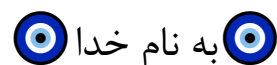




توشدی ماهم

niceroman.ir

نویسنده: فائزه مقصود



اسم رمان: تو شدی ماهم 🌙

نام نویسنده: فائزه مقصود 👧

ژانر: طنز، عاشقانه، انتقامی، پلیسی 📖

خلاصه: شاید زندگی همه ی ما، یک رمان باشه! یک رمان عاشقانه ، درام و پر از اتفاقات هیجان انگیز ... و وقتی چیزی رو فراموش میکنیم، انگار نویسنده خطشو گم کرده....

-
-
-

من ماهورم!

توی تک تک لحظات زندگیم، خیلی جاها خط نویسنده گم شد؛ اما به محض پیدا کردن سر خط... کلی ماجرا و اتفاق های مهیج، با مغرور ترین مرد دنیا، برام رقم خورد...❤️

"دوستان عزیز شما میتوانید رمان هیجانی بمان تا نمیرم، قلم دیگر نویسنده رو در کانال تلگرامی به صورت آنلاین دنبال کنید".

ماهور

اخه یکی نیست بگه الان چه وقت احداث پله؟ لعنتی از این ورم که همیشه برم پس
بین دوراهی یکیو انتخاب میکنم؛

چپ راست

چپ راست

با یه بشکن راست و انتخاب کردم و مثل اسب مسابقات دویدم .

شعت این چرا بن بسته؟ حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟

موندم نونم کمه، ابم کمه، فقیرم، بدبختم چه مرگمه اخه؟

که ندای دورنم صدا داد: (سرگرمی

ای درد و سرگرمی، تفریح بخوره تو سرم ولی بیشترش بابت انتقام از این چندشاس؛

خودمم هیچوقت نفهمیدم ولی عادتم بود دخالت کنم تو کارای مردایی که ادعای

زرنگی میکنن و بعد مثل توپ پینک پنگ بکوبونمشون زمین .

والا همش حرف الکی میزنن که ما فلانیم و بلانیم؛ اما حالا از شانس گندم دستم رو شد و این گورخرا با اون پیره‌نای چهارخونشون که بیشتر شبیه دوران انقلابه افتادن دنبالم.

اگه بابام بفهمه که یه راست کارم با کرامالکاتیبه

صداشون نزدیک تر شد و مغزم بیشتر قفل کرد تا اینکه در یه حرکت ثانی چشمم به اپارتمانی خورد که درش باز بود ولی جالبه چرا پرنده پر نمیزنه؟

ولش کن ماهور این راهو خدا واست باز کرده، بپر توش تا بسته نشده.

فشنگ وصل کردم به خودم و سریع پریدم تو خونه که از شانس گندم فهمیدن و اومدن سمتم.

دیگه بدتر به معنای واقعی خودمو گیر انداختم، اما یهو وحشیانه در خونه طبقه همکف و زدم

بدون توجه به فردی که درو باز کرد پریدم تو خونه..

به خاطر دویدن نفس نفس میزدم که وقتی دقت کردم یه پسر جذاااب بدون لباس با
چشمای درشت نظاره گر پرویی من بودش.

به نداشتن لباسش دقت نکردم و فرصت حرف زدنم بهش ندادم، خودم تندتند شروع
کردم به چرت و پرت گفتن:

_توروخدا چیزی نگو، دنبالمن اگه بگیرنم می‌کشنم اونوقت جنازمو تو بیابون یا
چمیدونم تو جوب یااا نه!!! اصلا میدازن جلو سگا تا بخورنم خواهش میکنم به مادرم
رحم کن تورو..

که دستشو گذاشت رو دهنم و منتها از اونجایی که دستش بزرگ بود روی دماغم
گرفت و باعث شد نتونم خوب نفس بکشم.

اینقدر هوم هوم کردم که دست دیگشو گذاشت رو بینش به معنیه همون خفه شوی
خودمون و دستی که رو دهنم بود و شل کرد.

خوب که دقت کردم صداشون از تو پیلوت میومد .

اروم پرسیدم: اینا از کجا اومدن تو؟؟

+زرنگ مثل اینکه در حیاط باز بودا

_کدوم خری در حیاط باز گذاشته؟

+خودت نبستی خانم کوچولو

از گفتن این حرفش کفرم دراومد و از طرفیم
به شدت ضایع شدم، پس دهنمو بستم.

فکر کنم یکیشون رفت بالا رو بگرده و یکی دیگشونم معلوم نیست داشت چیکار میکرد
که با صدای زنگ در دومتر پریدم بالا.

+معلوم نیست چه غلطی کردی اینطوری دنبالتم

مای گاد اون موقع اروم حرف زد خوب صداشو نشنیدم عجب تن صدای جذابی اصلا
یادم رفت واسه چی اینجا هستم

+مثل خنگا زل نزن بهم، برو اونور تا درو باز کنم.

سرمو به معنی فهمیدم تکون دادم و رفتم پشت دیواری که جلوی در خونه بود
واستادم؛

از روی مبل تیشرت سفیدشو برداشت تنش کرد رفت دم در و جوری واستاد تا دیده
نشم.

ایی چقدر با ادب واقعا چه کار زشتی کردم
سرزده اومدم، ولی خب دیگه حادثه خبر نمیده. نوچ نوچی به حال خودم کردم و
حواسم پرت خونه ی نقلی تقریبا بزرگ شد .

از وضع ظرفای کثیف تو سینک و بهم ریختگی لباسا و پراکندگیه برگه ها، به نظر میاد
که مجرد. پسر اینقدر بی نظم و انضباط؟
موندم علاوه بر بی نظمیش ، عطر کف دستش میزنه؟ اخه جوری بود که هنوزم بوش
تو حلقمه

+مطمئنی دستم فقط بو عطر میداد؟

چون یهویی صدام زد، ترسیدم و برگشتم سمتش که تیکشو داده بود به دیوار و با یه
نیشخند مسخره نگام میکرد. ای خاک عالم؛ نه اون کمه، خاک هر دوجهان تو سرم که
اینقدر بلند بلند فکر میکنم
_چیز..

با تعجب تکرار کرد

+چیز؟

_اووومم منظورم اینه چیزه دیگه

اه اسم اون کلمه چی بود یادم نمیاد؟ کلا خنگ نیستم ولی وقتی استرس میگیرم
بدجور هول میشم و کلمات از محوطه ی ذهنم خارج میشن

_چیزه میگم من چیز نباشم برم دیگه

+منظورت مزاحمه؟

_ها باریکلاک نک زبونم بود؛ خب مرسی از کمکت بای

خواستم از چهار چوب در بیام بیرون که دستشو مانعم کرد..

دوباره این بوی عطر لعنتی به بینیم خورد؛ به نظرم یکی واسه بابام بگیرم منکه خوشبخت نیستم دوست پسری، عشقی، چیزی داشته باشم

کلا این عطرش ادمو مسخ میکنه، تازه فهمیدم تو چه شرابطیم.

عجبا این راه منو سد کرده؟

ببخشید میشه دستتو بردارین؟

که دیدم خیره خیره نگام میکنه.

با کیفم زدم تو سینش که به خودش اومد و یه قدم رفت عقب

یه هیز نثارش کردم، که ابروهاش گره خورد

+دارم به خل بازیات و خود درگیریات نگاه میکنم. بعدشم همیجور صاف صاف اومدی
صاف صافم میخوای بری؟

_توقع داری چیکار کنم؟

+توضیح؟ چرا این ادما دنبالتم؟

طلبکارانه انگشتمو اوردم بالا و گرفتم سمتش

_اولا شما؟ دومن خودت خنگی سومن بی ادبم هستی چهارمن خدا کار هیچکس و سر
راه تو قرار نده

و از اخرم جملمو با یه "بچه پرو" تموم کردم

+تموم شد؟

_اره

+حالا توضیح؟

_من دوساعت دارم چی میگم؟

+چی میگی؟

دستمو محکم زدم به پیشونیم

_هی خدا بعد به من میگه خنگ، ببین اقا پسر میگم به شما ربطی نداره حله؟

+به من ربطی نداره؟ ولی با این حال نجات دادم؛ میتونستم تحویل بدم بهشون. به هر حال راه پای اونا اینجا واسم باز بشه در دسر داره پس مثل ادم جواب بده؛

خواستم یه دهن کجی بهش بکنم که یهو با صدای بلند داد کشید:

هاااا وایستا ببینم چرا زودتر نفهمیدم از کجا معلوم از طرف اون سهایی لعنتی نیستی که اومدی جاسوسی من هاع؟ اینم حتما نقشتون بوده؛ لعنتیا

چی داره میگه؟ اخه یه ادم چقدر میتونه شکاک باشه که بی محل نسبت به حرفاش یه برو بابا گفتم و خواستم رامو بکشم اما یه دفعه....

دستشو پشتم برد، جوری که پرت شدم روی مبل و با دست دیگش گردنمو گرفت و عصبی بهم توپید:

+اعتراف کن

منی که تا الان تو شوک بودم یهو بدتر از خودش عصبی شدم و پامو چنان زدم به شکمش که از درد خم شد. دستاش شل شدن ولی ولم نکرد. هه اقا رو اگه این رزمی کاری، چیزیه منم ماهورم

-دیوونه ی تو؟ یا چمیدونم مشکل مغزی داری؟ معلوم نیست مامانت به جای شیر چی چپونده تو حلقه که اینقدر وحشیو بی ادبی، بعد به من میگه خود درگیر؟

+ماشالله به ادب تو؛ اما خانم کوچولو با این زبون درازت نمیتونی خودتو نجات بدی، بگو ازت چی خواسته که اینطوری وارد خونم شدی؟

و بعد فشار دستشو که روی گردنم بود بیشتر کرد.

این نفهمه؟ والا نمیفهمه. حالا من چطوری خودمو نجات بدم که یهو دیدم زبونم جلوتر از فرمان مغزم شروع کرد به حرف زدن. باید تربیتش کنم با مغزهم یکم مشورت بگیره لااقل

-هیچی گفت ازت یه سراغی بگیرم تو رو خدا ولم کن الان خفه میشم

+فقط همین

و بعد شروع کرد به گشتن لباسام

-چه غلطی میکنی؟

+هییس

دستش داشت میرفت جاهای حساس تر که با دوتا دستام پیش زدم

-میتونم حدس بزnm دنبال چی هستی اما نیست، من خودمم تا حالا این چیزارو از نزدیک ندیدم. بعد تو دنبال چی میگردی؟

+احتیاط شرط عقله، دیگه چی گفت؟

حالا که ولم کرده بود، سرو وضعمو مرتب کردم و شالی که روی شونه هام افتاد و راحت موهای خرماییمو به نمایش میزاشت انداختم روی سرم

-گفت خیلی دیوونه ی، مریضی، اصلا روانی هستی. بین اقا پسر من نه سهاپی
میشناسم نه هیچ کوفت دیگه، الانم برو اونور که خیلی عصبیم کردی

مثل اینکه صداقت حرفمو از تو چشمام خوند که راهو برام باز کرد

دم درش واستادم ولی اگه حرفمو نمیزدم اروم نمیشدم

-یه وقت عذر خواهی نکنیا پروو

و خواستم رامو بکشم ولی مثل اون بی ادب که نیستم پس از لای دندونایی که به خاطر
هرس و عصبیانت روی هم سابیده میشدن داد زدم:
-مرسی از کمکت.

و محکم درشو بستم که فکر کنم صداش تا طبقه ی چهارم رفت و اونا هم باعث بانی
این کارو مستفیض کردن.

با احتیاط از در اپارتمان اومدم بیرون و دیدم خبری ازشون نیست.

باید پیاده تا خیابون اصلی میرفتم و توی راه نگام به کیف توی دستم خورد، زیپشو باز کردم که دیدم اسکناس های درشت پنجاه هزار تومنی بهم چشمک میزنن.

مردای احمق معلوم نیست با این پول و معادله ی مسخره میخواستن چندتا جوون و بدبخت کنن...

در ماشین خوشگل هیوندای البالوییمو که پدر گرام واسه فارغ و تحصیلیه دانشگام گرفت و باز کردم و نشستم داخلش؛ و گاز دادم سمت بانک و پولارو از تو کیفم دراوردم و مرتب داخل ساک چرمی چیدن تا یه وقت فکر نکنن دزدی، سارقی چیزیم

والا این پولا مطعلق به اون بچه هاست و بعد از واگزاریه پولا سمت خیریه رفتم.

اندازه همونقدر چک کشیدم و نرگس جون رییس اونجا با چشمایی که مثل دوتا قلب شده بود چک توی دستشو نگاه میکرد.

از یه ورم اگه کلا پولا رو بهشون میدادم نمیتونستن خوب ازشون مراقبت کنن و اینجوری هر چقدر که لازم داشته باشن از بانک برمیدارن.

بعدشم با بچه ها بازی کردم و هم خواستم ماشینو روشن کنم یادم افتاد که نمیتونم برم خونه،

پدر منم کلا فکر کنم از تو امام زاده ی، سر جویی، چیزی برم داشته که همه توجهاشون نسبت به برادرمه هرچند که ازم بزرگتره.

همین دیشبم به خاطر اینکه تولد اقا بودش، تو کیکش فلفل ریختم و کلی دعواام کردن و منم طبق عادت همیشه که قهر میکنم گذاشتم رفتم پیش ستاره و شب و اونجا خوابیدم

والا اصلا خانواده ی من شوخی سرشون نمیشه.

به ساعت مچی دور دستم نیم نگاهی انداختم و فهمیدم هنوز تا شروع شدن کلاس یک ساعت دیگه مونده، پس روندم سمت خونه ستاره و بهش زنگ زدم تا بیاد دم در.

-الو ستی دم در خونتونم میخوام برسونمت

+ اونکه وظیفته ولی هنوز یک ساعت دیگه مونده ها

-عب نداره بیا میریم دور دور

تا وقت کلاس کلی خوش گذروندیم و مثل عادت بچگیمون از رو صورت مردم حدس میزدیم که حالشون چطوره و بعد هر هر میخندیدیم.

و بقیه به هوای اینکه با دوتا دیوونه طرفن، ترحم امیز نگامون میکردن.

ستاره در حین خوردن، بستنیش پرید تو گلوش و با ترس گفت:

+وایی ماهی کلاسمون دیر شدا!

همینجور که با نی، اب شده های بستنیمو هورت میکشیدم گفتم:

+میدونم خدا امروز بخیر کنه

اومدیم دانشگاه و کتابامو از صندلی عقب ماشین برداشتم و شالمو با یه مقنعه زاپاس تو کیفم عوض کردم.

تو حیاط دانشگاه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

+برش دار دیگه الان میرسیم سر کلاس

-ولش کن

+کيه مگه؟

-بابام.

+خب بردار دختر، تا کی ميخواي خونه ما پلاس شي؟

-برنميدارم تا بفهمن باهمشون قهرم. با توام قهر ميکنم تا بفهمي من بي جنبم از اين شوخيا نکنی.

زير لب يه مسخره بهم گفتو راهي کلاس شدیم.

از اونجايي که ستاره هميشه اولين نفر از حالم باخبر ميشه قضيه ديشبم فهميد و بازم منو تقصير کار دونست....

چون خيلي لجباز بودم تا پايان کلاس جواب تلفنمو ندادم و از اخرم با هزار زور و اسرار ستاره تماس و وصل کردم

_سلام

+ کجایی تو دختر؟ این همه زنگ زدم

_ کلاس داشتتم، چیزی شده یاد من افتادین؟

فکر کنم از لحنم فهمید که هنوز ناراحتم.

+ بلند شو بیا شرکت ، کارت دارم

_ نمیام کلاس دارم

+ مثل اینکه یادت رفته چیکارا کردی بعد طلبکارم هستی؟

_ چیکار کردم مگه؟ فقط یکم فلفل سرخ ریختم تو کیک شازده پسر تو...

که بقیه ی حرفمو با به یادآوری دیشب خوردم؛

وقتی که با شیطنت از سمت گوشی هیراد، چند تا از دخترایی که شاگردش بودن و دعوت کردم و اونا هم پرو پرو با خرس قرمز بلند شدن اومدن یادم افتاد چه گندی زدم. هیراد خیلی خودشو نگه داشت تا خفم نکنه.

با به یاد آوردن اون صحنه ها پقی زدم زیر خنده که صدای جدی بابا دوباره به گوشم خورد.

+بایدم بخندی تو نخندی کی بخنده؟ حالا اون هیچی، خراب کردن غذای مامانت دیگه چه سودی برات داشت؟

اخ اخ یادم رفته بود که چقدر میخواست جلوی دوستای هیراد سنگ تموم بزاره و من با سهل انگاریم به هوای اینکه نمک نداره کل نمک پاشو توی غذا خالی کردم. تقصیر منم نیست کلا مریم دستش بی نمکه.

اصلا من غلط میکنم که قهر کنم هر کس یه جور ازم کفریه
+صدامو میشنوی بابا جان؟

_بله صداتونو دارم...خب...چشم.... از مامان هم عذر خواهی میکنم

+خواستگاریم یادت بیارم بدک نیست

لعنتی با فکر کردن به اون قضیه میخوام خودمو بکشم که دوست خوش تیپ هیراد
چقدر محترمانه ازم خواستگاری کرد و منه احمق جوابشو چی دادم:

به نظرم تو به جای اینکه دنبال زن بگردی، گارانتی پستونکتو تمدید کن یه وقت
گریت نگیره، لوس... با اون دماغ عملیت

حاضرم قسم بخورم اگه دست و بالش بسته نبود همونجا خفم میکرد اخه خیلی شباهت
عجیبی نسبت به گوجه داشت

پدر جان میشه بس کنین؟

+اینارو گفتم تا یادت بیاد دیشب کم دسته گل به اب ندادی الانم زودی بیا منتظرتم.

الهی شکر بالاخره دست از سرم برداشت . با یه باشه تلفنو قطع کردم و سوار بر ماشینم
راهی شرکت شدم. جالبه اصلانم از کارام پشیمون نمیشم یا خجالت نمیکشم چون
احساس میکنم همش حقشونه.

و از اونجایی که ستاره تنها بود اول خواستم اونو خونشون برسونم ولی بابت وامی که
قراره از شرکت بابام بگیرن بهتره که خودشم بیاد.

ضبط روشن بود و با خواننده هم خوانی میکردم که یهو ستاره خاموشش کرد و جدی
برگشت سمتم

+تو از دانیال خبر داری؟

_چرا من باید ازش خبر داشته باشم؟

+چمیدونم اخه خودت که بهتر میدونی اقا عاشق پشتون شده بود

_هه تا معنی عشق از جانب اون چی باشه، فقط یه پسر پروی تازه به دوران رسیدس

با اینکه میدونستم دارم دروغ میگم بازم خودمو نباختم. دانیال هیچی کم نداشت
خوشتیپ، با ادب و با کمالات، تحصیلاتشم مثل خودم بود اما بزرگترین مشکلش این
بود که یا هَوَله یا هم چشم چرون.

که همین موضوع باعث میشد از حسم نسبت بهش کاسته بشه.

با فکر کردم به اون پسره فقط خودمو ازار میدم از یه طرف ناراحتم چرا دانشگاه نمیاد از
یه طرف دیگم خداروشکر میکنم قیافشو نمیبینم.

معلوم نیست با خودم چند چندم.

نمیدونم چرا یهو دلم خواست سربه سر ستاره بزارم

پنجره رو کشیدم پایین و با صدای بلند داد زدم

_مردممم این دوست من شوهر میخواد داره دق میکنه از بی شوهری

که محکم کیفشو تو سرم کوبید

+تو ادم نمیشی نه؟ من کی اخه شوهر خواستم که همه جا جار میزنی؟

ستاره به شدت از ازدواج و همسررداری بدش میومد و همین نقطه ضعفش شده بود،
سرگرمیه من.

_به قیافت میخوره که خیلی میخوای

دوباره محکم تر زد که این دفعه مثل بچه ادم دهنمو بستم و رانندگیمو کردم.

ستاره برعکس من خیلی سنگین و با وقاره و همه حیرت میکنن از اینکه باهم دوستیم.

اما بدترین اخلاقش نسبت به من اینکه اصلاً سیاست زنانه نداره و تو کاراش همیشه عجوله...

بالاخره رسیدیم و خواستم مقنعمو با شال خاکستری توی کیفم عوض کنم که حسش نیومده و کولم و برداشتم و پیاده شدم.

داشتیم باهم میرفتیم که ستاره توی راه به یکی خورد و باعث شد برگه های داخل دستش روی زمین بریزه و ستاره هم سریع نشست و عذرخواهی کرد.

+خب خانم حواستون کجاست؟

-واقعاً شرمنده الان همش رو جمع می کنم.

جالبه اگه کارمندای بابا باشه، باید بشناسمش و تقریباً با همه اشنایی دارم.

به ستاره گفتم:

-من میرم اتاق بابا، کارت تموم شد بیا و بعد پا تند کردم سمت در مدیریت.

بازم این خانم فلاحی هم مثل همیشه مشغول حرف زدن با تلفن شرکت بود ، ایا حق الناس حالیش نمیشه؟ بدون توجه به بهش در اتاق باز کردم و شروع کردم به حرف زدن:

-سلام بر پدر گرامی بفرمایید چه خطایی ازم سر زده که اینجا احضار شدم. باشه قبوله تولد شازده پسر تون رو به باد دادم ولی عذرخواهی که کردم

با با لحنی که انگار میخواست محیط رو عوض کنه گفت:

+دخترم میشه فرصت بدی من حرف بزنم؟

-بله حتما

و خواستم با یه پرش روی مبل بپریم که یک نفر رو کنار خودم حس کردم و ترسیده بلند شدم. از اونجایی که مبلا، روبه روی میز بابا و پشت در قرار داشتن اصلا متوجه فردی که حضور داشت نشدم.

سرمو بلند کردم که چشمم قفله چشمایی شد که از صبح کلیدم داخلش نمیچرخید. اما خودمو نباختم و بهش زل زدم که با صدای سرفه ی بابا حواسم جمع شد.

یا دنیا خیلی کوچیکه یا من خیلی بدشانسم.

سرشو انداخت پایین و تک خنده ی جذابی کرد و از رو مبل بلند شد و ایستاد.

دستشو به سمتم گرفت:

+بارمان صدراپی هستم خوشبختم از اشنایتون خانووم.

لحن خانم و یه جووری گفت که مور مورم شد.

دستم که به خاطر استرس سرد شده بود داخل دسته بزرگ مردونش قرار دادم و اونم یه فشار خفیفی بهش داد .

با صدای بابا چشم از هم گرفتیم. اما من هنوز هم شوکه بودم

+خوب بارمان جان واقعا خوش اومدی. اگه مریم ببینتت خیلی خوشحال میشه هرچند تو اون موقع بچه بودی و فکر نکنم یادت باشه.

قضیه چیه؟ بابای من ، اینو از کجا میشناسه؟

-خوشحال میشم ببینمشون همیشه تعریفشون و از مادرم شنیدم.

با اهوم اهومی که کردم نگاهشون سمت من جلب شد.

-عذر خواهم پدر ولی مگه ایشون رو می شناسین؟

خودمم از لحن فراتر از با ادبانم تعجب کردم ولی خب باید تا جایی که میتونم خودمو باشخصیت نشون بدم هرچندم که واقعانم هستم.

فقط گاهی اوقات شیطون وسوسم میکنه و بابت این کار هم دلیل خودمو دارم.

-آره این پسر ابودره، تازه از خارج برگشته؛ وقتی ایران بود با داداشت هیراد همبازی بودن و اون موقع میتونم بگم اصلا وجود نداشتی...

یه اهان گفتم و نظاره گر بقیه تیکه پاره کشتناشون شدم ای بابا چه تارفی میزنن.
خوب گمشو بیا بریم دیگه.

واسا واسا کجا بیاد؟ بعدش که دقت کردم فهمیدم تو ایران جایو نداره. پس اون خونه ای که صبح توش گیر افتادم مال کیه؟

-نه دیگه مزاحمتون نمیشم، هتلی جایی میرم

بابا چنان جدی باهاش صحبت کرد که من، یکم ترسیدم.

+اصلا راه نداره؛ ناراحتم نکن. مریم برای شام تدارک دیده خیلی منتظرت بودیم. حتی میخواستیم دیروز تولد هیراد بیای ولی خب تاخیرت قابله بخششه.

حالا که فکر می کنم خداروشکر تولد هیراد نیومد..

درقبال حرف بابا یه باشه گفت و قبول کرد.

خیلی نگران بودم از اینکه به بابا چیزی راجع امروز صبح بخواد بگه، ولی از طرز برخوردش فکر نکنم همیچین قصدی داشته باشه.

من مبهوت بودم و ستاره خیلی عصبی.

اینجور که مشخصه با اون پسره دعوا کرده و من متعجب از این دیدار تصادفی تو شوک قرار داشتم.

با گيجی به سمت بیرون از شرکت حرکت کردم که دیدم اقا چه ماشینی داره، سوار بنزش شد و خواست دنبالمون راه بیفته.

یکی نیست بگه تو که اینقدر وضعت خوبه یه خونه هم بگیر یا نه، اصلا خودت خونه داری.

پس دیگه مشکل چیه؟ که بازم با حرف بابا مواجه شدم که اون امشب مهمون ما هستش.

وقتی رسیدیم بدون برخورد با هیچکس سریع سمت اتاقم رفتم و نشستم روی تخت و حتی فرصت اینکه با ستاره خداحافظی مفصلی هم بکنم جور نشد.

خیلی کنجکاو بودم که سریع لباس های بیرونو با یه دست لباس آبی توی خونه عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه که با اخم مریم رو به رو شدم.

+اینجا نیا. بازی خرابکاری می کنی، خیلی زحمت کشیدم؛ هنوزم دلم از کارهای دیشبت پره

کلا اخلاقش باهام تند و بی ملایمت بود پس حق دارم که از کارام پشیمون نباشم.

روی این نشستم و کاهوی خیسه تازه از آب کشیده رو برداشتم و گازی بهش زدم.

-خب به من چه دست خودت بی نمکه. بعدشم من می خواستم آبروتو بخرم.

+ماهور از جلو چشم برو اونور؛ عع عع بچه پرو تازه حاضر جوابیم میکنه.

-حالا زیاد حرص نخور.

و مشکوک چشمامو ریز کردم

- بگو ببینم این پسره قضیه ش چیه؟

+کارای دنیا برعکسه نه؟ انگار خانم مادر منه، منم بچشم

رمان تو شدی ماهم

-اذیتم نکن دیگه بگو.

+ بارمان و میگی؟

یک گاز دیگه به کاهو زدم و آروم گفتم: آره دیگه پس کی؟

مریم درحین برنج آبکش کردن گفت:

+بابات وقتی که خیلی جوون بود یه دوست داشت که باعث بیشترین پیشرفت پدرت شد. تا اینکه وقتی بارمان دوازده سالشه باباش فوت میکنه.

اونم با کمک داییش مامانشو خارج از کشور میبره. البته الان که برگشته اما "لعیا" به خاطر شیمی درمانی هنوزم کاناداس.

با حیرت پرسیدم :

-مگه مامانش سرطان داره؟

+ آره تازشم شنیدم وضعش زیاد خوب نیست.. طفلی، خدا شفارش بده

صدای هیراد خبر از اومدنش میداد و چه احوالپرسی گرمی با بارمان میکرد و من خیره شده بودم به رابطه دوستانشون ،
که یکی دیگه هم به جمعشون اضافه شد.

ع عع این همون پسرست که با ستاره دعواش شد. داشتم قشنگ کنکاکش می کردم که مریم بهم توپید.

+برو یه چیزی سرت کن زشته.

از رو این پریدم پایین و سریع رفتم از پله ها بالا.
بیشتر واسه این هیجان داشتم که خبرشو به ستاره بدم و مطمئن بودم که کلیم حرص میخوره.

-الو ستاره حدس بزن کی اینجاست؟

+من چه میدونم بعدشم اون پسره تو شرکت بابات بود!، قرار شد راجبش بهم توضیح بدی ولی نگفتی.

-حالا ولش کن اونو بعدا میگم میتونی بیای خونمون؟

+مثله اینکه یادت رفته فردا امتحان داریم.

-برو بابا یکم رو مخ هیراد کار کنم سوالا رو میگه

+ولی آخه دیر وقته

راست میگفت ساعت از ۱۰ شبم گذشته بود و تا راه میفتاد برسه خونمون ساعت یازده هم رد میکرد.

نمیدونم چرا دوباره میخواستم باهم روبه رو بشن شایدم کخ دارم

- باشه پس ولش کن فردا بهت میگم.

+خب پشت تلفن بگو.

-نوچ

که حرصی جیغ کشید:

+کلا عادتت که آدمو تو خماری بزاری نه؟؟

-آخ دقیقاً

و بعد سریع تلفن و قطع کردم و دیگه متوجه بقیه جیغ جیغاش نشدم.

حالا که دقت می کنم می بینم اصلاً لباس مناسب نیست.

مخصوصاً با اون خرس گنده روی شکمم و گشادیش، بیشتر شبیه لباس های حامله هاست؛

پس با یه دست بافت زرشکی عوضشون کردم و شال مشکی و روی موهای پرپشت خرمایم انداختم.

از پله ها پایین اومدم که هیراد با دیدنم اومد سمتم و خواست به بقیه معرفی کنه که گفتم:

- قبلاً آشنا شدیم و اونم منو محکم به خودش چسبوند و نشستیم روی کاناپه و فرانک، خدمتکارمون پذیرایی کرد.

داداشیه من چقدر مهربون شده شایدم میخواد خواهر دسته گلشو به اونا نشون بده .

هه مسخرس معلوم نیست باز هدفش چیه؟

اصلا مثل بقیه خواهر برادرا نبودیم و همونجور که من واسه گفتن سوالات امتحان لازم داشتم؛ اونم منو واسه ماسمالیه کاراش میخواست....

تا موقع شام نگاه های مرموز بارمان رو مخم بود. پسره ی شکاک باز معلوم نیست چه چیزی تو سرشه. تازه علاوه بر شکاکیش خیلیم فضوله.

هیردام گوشیش زنگ خورد و از کنارم بلند شد.

و قبل رفتنش دم گوشم گفت:

+سوالا تو کیفمن خواستی یه نگاه بنداز

و یه چشمک حوالیه جملش کرد.

خواست بره که از یقه ی پیرهنش کشیدم و به خودم نزدیکش کردم.

چون کارم سریع بود نگاهها سمت من جلب شد که با یه لبخند مصنوعی حلش کردم و بعد رومو سمت هیراد سوق دادم

-زود بگو چی میخوای؟ اگه قراره مثل کارای قبلیت باشه همه ی اون سوالا برن به درک

+مطمئنی؟ اخه بهت نمیخوره چیزی خونده باشی

-صفر بگیرم بهتر از اینکه تن به کارای لجن تو بدم.

خنده ی مستانه ای کرد و اروم یقشو از لای دستم دراورد.

تا اون موقع هم زنگ گوشیش خفه شد

+حرفا داریم باهم کوچولو

و بعد سمت اتاقش رفت.

نگاهمو از رفتنش گرفتم که دیدم جیبم داره ویبره میره، دقیقا هم وقتی که می
خواستم برم بشینم سر میز شام، باید گوشیم زنگ بزنه؟

برداشتمش و رفتم توی بالکن.

شماره ناشناس بود اما وصل کردم

-بله

+خوبی؟

صدای آشنا به گوشم خورد با تعجب زمزمه کردم:

-دانیال؟؟

+اره خودمم خوبی تو؟

-مرسی

رمان تو شدی ماهم

+دیگه چه خبر؟

-هیچی

سعی میکردم فقط با کلمات تک جمله ی جوابشو بدم

که خودش یهو شروع کرد به حرف زدن:

+ کنجاو نیستی دلیل نیومدن دانشگاه و ازم بپرسی؟

-راستش نمیدونم

+از دانشگاه بیرون اومدم چون خیلی کار دارم. فکر نکنم دیگه بتونم بیام، باید به کارهای شرکت بابام برسم. حتی وقت سر خاروندنم ندارم.

-خوب حالا چرا اینا رو به من میگی؟

و بیخیال دستمو توی جیبم کردم تا گرم بشه

مثل اینکه از لحنم جا خورد.

فکر می کرد که نگرانشم یا برام مهمه که مثلا چرا دانشگاه نمیاد،

شاید مهم بود اما نمی خواستم چیزی بروز بدم.

اما با این حال لحن صداشو حفظ کرد:

+همینجوری، خواستم ازت خبر بگیرم. گفتم خبرای خودمم بگم.

-خوشحال شدم

+از شنیدن صدام؟

پسره ی خودجو، حالا من یه چیزی گفتم

-نه همینطوری، ببین من باید برم فعلا

رمان تو شدی ماهم

+مراقب خودت باش

دیگه جوابشو ندادم و تلفنو قطع کردم.

توی دانشگاه یه سری چیزا ازش شنیدم و بابت همونا، تصمیم گرفتم یکم سرد تر برخورد کنم.

جنجال عجیبی بین دل و مغزم بود.

از یک طرف همش حس درونمو سرکوب می کردم و خودمم نمی خواستم رو بشه

و از طرف دیگم نزدیک بود خفه بشم از این همه خودداری و بی تفاوتیام نسبت بهش.

رفتم توی فکر و یکم به اسمون خیره شدم و بعدش خواستم برگردم که سایه ی یه نفرو کنار خودم حس کردم ؛ صداسش به گوشم خورد.

+خب...

-خب چی؟

+با این که فهمیدی همدیگرو میشناسیم هنوزم قصد توضیح دادن راجب قضیه ی امروز صبح و نداری؟

-اون یه چیزی بود که تموم شد. لطفاً کشش نده و از طرفی هم خیلی تف و لعنت به شانسم فرستادم. پس راحتم بذار و فراموش کن که اصلا امروز منو دیدی.

و رامو کشیدم که برم ولی باز مانعم شد.

+به نظرت نیازی نیست بابات راجبه کارات خبر داشته باشه؟. میخواستم بهش بگم که دیدم اگه خودت توضیح بدی بهتره.

به وضوح رنگ صورتتم پرید.

بابام اگه میفهمید دوباره دنبال کینه ی قدیمیم رفتم و با مردای لش و لوش قرار میزارم و بعدش پولاشون و بالا می کشم حتما زنده نمیزاره ، تازه شاید از همه چیم محرومم کنه

+چی شد ترسیدی؟

صورت‌م اصلی‌ترین شاهدی بود که حال درون‌مو به رخ میکشید.

ولی بازم کم نیاوردم

- کاری نکردم که بخوام بترسم. با چی داری منو تهدید میکنی؟

شیطون لب زد :

+مطمئنی؟

-اره ولی بهتره تو مطمئن باشی که اگه بخوای چیزی بگی حرفات بی مدرکن و علاوه بر اینکه به جایی نمیرسی، بابام باورت نمیکنه.

و با طعنه از کنارش رد شدم و سمت میز شام رفتم.

واقعا می‌ترسیدم که بخواد چیزی بگه. کم‌کاری نکردم همین که با اون آدم‌ها هم صحبت شدم، خودش به تنهایی باعث میشه بابا به آتیشم بکشه؛ دیگه بقیش جای خود داره.

مخصوصا الان که این پسر مرموز ازم آتو گرفته.

ولی به خودم تشر زدم که جای نگرانی نیست؛ اون چیزی به کسی نمیگه.

مطمئن بودم که فقط دارم خودمو گول میزنم ولی بازم آرامشمو حفظ کردم

برای بار هزارم به شانس و بختی که اینطوری منو درگیر خودش کرده، لعنت فرستادم.

به زور تونستم دو قاشق غذا بخورم

و دلیل اصلی اینکه غذا از گلوم پایین نمیرفت بابت اینه، بارمان کنارم نشسته.

+خوب بهتره برم سر اصل مطلب

همه ی نگاهها به سمت بابا کشیده شد.

+بارمان جان قراره توی یه شرکت صادراتی یه سرمایه گذاری بزرگی کنه؛

منم می خوام بهش کمک کنم

و این فرصتو بهش بدم که از سرمایه شرکت ما استفاده کنه، یعنی یه جورایی از طریق

کمک مالی حمایتگرش بشم.

یکم ناراحت شدم از اینکه چرا میخواد با اون شریک بشه، چون میدونستم با این کار باید بیشتر قیافه ی این پسره رو تحمل کنم

ولی خب بیخیال نسبت به حرفهای بابا با غذا بازی کردم که با حرف دیگه ای که زد، قاشق از دستم افتاد و صدای بدی به وجود آورد.

-ماهور دوست دارم تو هم کمکش کنی مطمئناً دست تنهایی نمی تونه وارد اون شرکت بشه و به خواست خودش تو بهترین همراهی هستی که علاوه بر وکیل بودنت هوش خوبیم داری.

آب دهنمو صدادار قورت دادم

-من نمیدونم قراره چیکار کنیم به نظرم منو بیخیال شین.

که نگام سمت حرکات عصبی بارمان رفت که چطوری دستمال کاغذیه روی میز و با خشونت برداشت و دور دهنشو پاک کرد.

باورم نمیشد بارمان منو بابت همکاری تو این کار انتخاب کرده باشه.

+دلیل اصلیت برای قبول نکردن، چیه؟

-آخه بابا..

+نه بگو تا بفهمیم. این یه فرصت عالی هستش چرا میخوای ردش کنی؟

هیچ جوابی نداشتم که بازم بابا ادامه داد:

+بعدشم قراره شرکت‌ها رو ادغام کنیم و صد در صد یه نماینده‌ی باید از طرف شرکتمون بره و بارمان هم تنهایی سختشه.

-هیرادا! چرا از اون کمک نمی‌گیرین به هر حال با سابقه‌تر از منه.

که نگاه هرسی هیراد از سمت من به طرف بابا کشیده شد:

+من اون همه کلاس و شاگرد و چیکار کنم؟

-پس خود بابا انجامش بده، به هر حال منم درس و دانشگاه دارم.

مریم طبق عادت همیشش که قبل شام، سالاد میخوره چنگالشو انداخت داخل بشقاب و دور دهنشو پاک کرد.

+چرا اینقدر اسرار میکنی؟ مشکلات چیه؟ یعنی تو نمیدونی بابات باید به کارای شرکتش برسه؟ تازشم مگه تو مدرک تحصیلتو نمیخوای؟ این یه فرصت عالی هستش که با بارمان متهد بشی واسه شرکت بابات موفقیت کسب کنی.

معرضانه از پای میز بلند شدم و کمی صدام بالا رفت...

+متاسفم بابا ولی من قبول نمیکنم

و خواستم میزو ترک کنم که با جدیت تمام گفت:

+باشه هر جور که دوست داری فقط بدون باباتو جلوی آقای سهابی شرمنده کردی.

دعا دعا میکردم که فقط یه تشابه اسمی باشه ولی با حرف بعدیه بارمان بادم خالی شد.

+دانیال، پسر آقای سهابی به عنوان سهام دار معرفی شدن و از سمت شرکت شماهم حتما باید یکی از وارثتون باشه.

شوکه بودم و بدون هیچ حرفی میز شام و ترک کردم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم. برام خیلی عجیب بود بارمانی که صبحی فکر میکرد از طرف سهایی ها اومدم و نزدیک بود به کشتنم بده، الان چه طوری حاضر شده که باهاشون شریک باشه؟

با هجوم فکر و خیال ها تا دو بیدار بودم و تو گوشی میچرخیدم که یکی بهم پیام داد.

سریع سین کردم که یه فیلم با حجم بالایی بودش. تقریبا یه ربع منتظر موندم تا دانلود بشه و بعد اینکه باز شد روش کلیک کردم.

با دیدنش از روی تخت بلند شدم و با وحشت به صفحه ی گوشیم خیره شدم ، ثانیه به ثانیش ترسناک بود.

فیلمه مدار بسته ی خونه ی بارمانه که نشون میداد چطوری با سرعت دم در خونش میرم و چند نفرم دنبالم هستن. و فیلم بعدیم که باهم ادغام شده بودن وحشناک تره، من چقدر خوشحال از دفتر اون ادمای پس فطرت بیرون اومدم؛ چون تونستم کمی از اتیش درونمو کم کنم. ولی.... ولی اینا دست کیه؟

که با پیام بعدیش فهمیدم ...

متن پیام:گفتی حرفام بی مدرکن درسته؟ پس اینارو با دقت ببین. نمیدونم چه غلطی میکنی ولی با همین چند تیکه فیلم فکر کنم بشه به فئات داد و بعد اموجیه خنده فرستاد.

نزدیک بود از عصبانیت بترکم و گلوم خشک شد.

اه لعنتی بازم این پارچ بالای سرم اب نداره . به سمت اشپزخونه حرکت کردم و از داخل یخچال بطری برداشتم و محکم درشو بستم، دست خودم نبود تمام حرکاتم با عصبانیته

لیوان ابو یه نفس سر کشیدم که برق اشپزخونه روشن شد

+چرا اینقدر عصبی؟

که بعد با دیدنم ، بزور خندشو خورد

این چرا میخنده؟ اما وقتی وضعیت خودمو داخل این لباس خواب گول منگولی دیدم ،سرخ شدم.

-رو اب بخندی، برگرد اونور، نگام نکن

اهومی کرد که صداش صاف شد و با قدمای بلند خودشو بهم رسوند و بازومو اسیر دستای بزرگش کرد.

+ بهتره راجب چیزای مهم تری حرف بزنینم، ببین اصلا باهات شوخی ندارم، به نفعته که قبول کنی.

منم مثل خودش، خجالتم کنار گذاشتم و با عصبانیت ادامه دادم:

-چرا اینقدر واست مهمه که منم باشم؟ مگه میخوای چیکار کنی؟

-فضولیش به تو نیومده و بعدم مطمئن باش یه اندازه ی کارای تو بد نیست

خنده ی هرسی کردم

+عجیا! مثل اینکه قراره من کار کنم بعد نباید بدونم؟

-نه

چقدر این پسر پروئه. رسما با یه مدرکی که خودم خوب میدونم اگه دست بابا بیفته
بدبخت میشم داشت تهدیدم میکرد

بزور از شر دستاش خلاص شدم و از اسپزخونه بیرون زدم و قبل رفتنم؛ زبونمو دراوردم
و پرو برگشتم سمتش

-درختی نیستم که با این بادا بلرزم

خوابم نمیومد و الانم دیگه بدتر، مغزم پر از چیزایی شد که فکر کردن بهشون عذابم
میداد.

تا نزدیکای اذون صبح داشتم فکر میکردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

متن پیام: چیشد؟

میتونستم حدس بزنم بارمانه ولی اون شماره منو از کجا داره؟ با احتمال اینکه از
گوشیه هیراد برداشته دیگه فکرمو مشغول نکردم. و تازه چشمم گرم شدن...

تو اون لباس تور بنفش و ارایش ملیحم بیش از حد زیبا شده بودم. فقط لامصبا کفشا
بزور پام شدن و جاشونم خیلی تنگ بود که همین اذیتم میکرد.

نمیدونم چرا میخواستم امشب جذاب تر از هر وقت دیگه ی دیده بشم شاید چون دانیال هم هست.

کیف دستیمو از روی میز ارایشی برداشتم و شال حریر، ست با لباسمو روی سرم انداختم و خانومانه از پله ها پایین اومدم.

بابا، با افتخار خاصی نگام میکرد و خیلی خوشحال بود از اینکه قبول کردم. توی سرم فرو بردم که مجبور نیستم و با علاقه ی خودم اینکارو میکنم ولی این فکر فقط یه سری توهمات بود وبس.

+خب عموجان..

با صدای بارمان رومو سمتش برگردوندم، که با دیدن من؛ یه سرفه ی کوتاهی کرد و ادامه داد:

+امیدوارم تملاک به خوبی انجام بشه. من جلوتر میرم شماهم خودتونو برسونین

از اونجایی که به خاطر رشتم کاملا با اینطور مبحثاشنایی داشتم فهمیدم که منظورش همون شراکت بین دوتا شرکت بود .

حتی خیلی از وقتا به پرونده های شرکتی رسیدگی میکردم و شایدم اصلی ترین دلیلی که اینقدر بارمان اسرار داشت من همراهش باشم وکیل بودنمه

خواستم از در خونه خارج بشم که صدای بارمان میخکوب زمینم کرد.

+خوبه مهمونیه کاریه اینجوری حاضر شدی اگه عروسی بود که فکر کنم خودتو میکشتی.

-اونوقت به تو چه ربطی داره؟

+مثل اینکه قراره کنار من کار کنی، نمیخوام تیپت اینقدر جلف باشه؛ به هر حال ابرو دارم

و با یه پوزخند مزخرف راهشو ادامه داد.

تمام حرفاشو با یه آرامش خاصی میگفت و کسی متوجه نشد

تیپ من جلفه؟ من ابرشو میبرم؟ خوبه بزور مجبورم کرده، ولی من تا این پسر و ادمش نکنم اروم نمیشم.

اینقدر عصبی شدم که مریمم فهمید و با گفتن یه خوبم اکتفا کردم.

همه چی عالی بود و منم روی صندلی نشستم و نظاره گر اطرافیانم شدم. بابا با چندتا از دوستاش مشغول گپ زدن و مریمم مثله همیشه در حال پز دادن وسایل گرون قیمتی که بابام براش میخره.

گوشیمو برداشتم تا به هیراد زنگ بزنم ببینم کجاست که جواب نداد.

با نشستن شخصی کنارم، خودمو جمع و جور کردم

+خوشحالم از اینکه قراره باهم کار کنیم.

-خب اره به هر حال دیر یا زود باید وارد اینطور کارا میشدم.

+خیلیم عالی

و بعد دختری به اسم یلدیز و صدا کرد و اونم سمتمون اومد

دانیال بلند شد و دوستانه بهش دست داد.

رمان تو شدی ماهم

+سلام. خوب هستید؟

از طرز حرف زدن و پوشش؛ کاملاً میشه فهمید که ایرانی نیست.

بلند شدمو بهش دست دادم.

-مرسی

و بعد رومو کردم سمت دانیال

-معرفی نمیکنین؟ شایدم معشوقه ی جدیدتونه ؟ ماشالله سلیقتون تغییر کرده، خارجی

تور میکنین.

خودمم از طرز لحن تندم پشیمون شدم ولی حقش بود.

+ از من تو ذهنت چی ساختی؟ یلدیز رییس شرکت معتبر هالوس در ترکیه هست.

همون شرکتی که بزودی قراره باهاشون کار کنیم.

-ها پس خوشبختم.

فکر کرده من خرم و دوباره سرجام نشستم. بابا تمام کارای مربوط و انجام داد و قرار داد

هم امضا کرد و اونا هم از بارمان خیلی خوششون اومد.

تلفنم زنگ خورد و به هوای اینکه هیراده بدون نگاه کردم به صفحه ی گوشی تماس و وصل کردم.

-بله؟

+خانم مهر افزون؟

صدای دورگه و خش داری بود

-خودم هستم

+تا پنج دقیقه دیگه اومدی پایین، اومدی؛ نیومدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

-یعنی چی؟ شما کی هستین؟

+بیای میفهمی. فقط نترس اونقدر بی عقل نیستم جلوی این همه ادم بلا سرت بیارم.

و بعد صدای بوق تو گوشم اکو شد.

چرا هرکی از راه میرسه باید منو تهدید کنه؟ با متانت بلند شدم و دنبال هیراد گشتم تا

تنهایی نرم ولی نیست که نیست.

هر چی بیشتر جلو میرفتم استرسم چندبرابر میشد. که یه نفر از پشت صدام زد:

+بفرمایین از این سمت

و بعد هیکل مردی ظاهر شد که با دیدنش دستام یخ کرد. اون..اون.. چطوری پیدام کرده؟

+ماهور خانم؟ مشتاق دیدار....

_چی ازم میخوای؟ اینجا چیکار داری؟

+وقتی پولامو بالا کشیدی باید فکر اینطور جاهاشم میبودی.

خیلی ترسیدم من هیچ اثری از خودم به جا نذاشتم...

ولی یهو گستاخانه شروع کردم به حرف زدن و اصلا به عاقبت کارم فکر نکردم.

_خودتم خوب میدونی اون پولا حق تو نیست. تو یه اشغال خوری که هر جا بوی پول به زیر بینیت بخوره دست و پات گم میشن.

هی نزدیکترم میشد و من عقب عقب میرفتم تا اینکه پام به سنگی گیر کرد و از پشت روی زمین سرد افتادم. درد و به طور واضح داخل ناحیه پام حس کردم....

+چیشد اوخی شدی؟

از لحنش چندشم شد ولی الان وقت لجبازی نیست ماهور.

_پس میدم، هر چی پول ازتون بالا کشیدم پس میدم.

+خوبه. ولی فقط پول؟

با درد لب زدم:

_منظورت چیه؟

+هنوز ناز و عشوه هایی که خرم کردیو یادم نرفته. تو باید قلبی که عاشقت شده هم پس بدی.

خنده ی هیسترکی کردم

_تو جنبه نداری و در قلبت به رو همه بازه به من چه؟ بعدشم من کاری نکردم که عاشقم شی تو یه دیوونه ی.

و در کثری از ثانیه به مغزم زد که جیغ بکشم. اما از پشت دست کسی جلوی دهنمو گرفت و صدام تو گلوم خفه شد.

روی دوپا خم شد و جلوم زانو زد

+نه دیگه نشد، علاوه بر ضررت به جیبم؛ قلبم آسیب زدی و از همه مهم تر چیزیه دیدی که نباید میدیدی. الانم دستشو بر میداره و اروم همراه من میای.

سرمو تکون دادم و بعد از برداشتن دستش هوارو به ریه هام فرستادم. همونجور که سرفه میکردم گفتم:

_من چیزیه ندیدم از چی حرف میزنی؟ اگه هم الان ولم کنی واست پول میشه اگه نه...

+اگه نه چی؟ تو الان مثل یه فنچ تو قفس منی

و بعد با اون دندونای نامرتبه کثیفش لبخند زد.

دستاشو رو دوتا زانوهایش گذاشت و بلند شد

+ببرینش

+اونوقت کجا؟

با تعجب به بارمان نگاه کردم که باهاشون درگیر شد و یه تنه چهارتاشونو لت و پار کرد.

تونست فرار کنه و موقع رفتنش داد زد:

+این کاکل پسر نمیتونه نجات بده، منتظرم باش

با ترس نظاره گرفتنش شدم و چندتا از نگهبانی هاهم رسیدن.

با صدای بارمان چشم از دور شدنش گرفتم

+خوبی؟

_یکم درد دارم. لطفا کمکم می کنی؟

+مربوط به قضیه همون روز، صبحه؟ دختر مگه تو چه غلطی میکنی؟

_میشه بدون سوال پرسیدن کمکم کنی؟

+خیلی خب ، میتونی واستی و راه بری؟

سرمو تکون دادم و لنگون لنگون به سمت نیمکت کنار دیوار رفتم و به سختی روش نشستم.

_لطفا به بابام چیزی نگو

+اگه نخوامم نمیتونم، رسما با جونت تهدیدت کردن

_از وقتی سروکله ی تو داخل زندگیم پیدا شد، همه از دم دنبال تهدید کردن من افتادن

+مشکلت از این کارا چیه؟

_انتقام...

+از کی و بابت چی؟ اونقدری مهم هست که جونت به خطر بیفته؟

با بغض توی گلوم و اشک جمع شده ی گوشه ی چشمم لب زدم:

_به خاطر مادرم. به نظرت مهم نیست؟

+مریم؟

_نه...

سخت بود، خیلیم سخت بود اعتراف به اینکه مریم مادر واقعیم نیست و مامان منو همین ادمای عوضی کشتن، منم به خاطرش همه ی مردای این مدلیو به باد میدم.

اولاش خودمو گول میزدم که واسه سرگرمی اینکارو میکنم ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم.

به هر سختی بود بغض گلومو قورت دادم

_قضیه اش مفصله، حوصله ی توضیح ندارم. خودم حلش میکنم نمیخواه تو وارد این موضوع بشی.

+نمیتونی

_توام نمیتونی اختیار منو داشته باشی که بگی میتونم یا نه.

+باشه اگه میتونستی چرا جلوشون وانستادی؟

_خب...خب..پام به سنگ گیر کرد که چی؟

+مجبوری کفش پاشنه بلند بپوشی؟

_تو این شرایطیم دست برنمیداری نه؟

+الکی فاز میتونم بر ندار. اگه نمی یومدم معلوم نبود عاقبت چی میشد.

_باشه اصلا تو خوب ازت تشکر کنم که کردم.

ای بابا عجب گیری افتادم

سکوت بدی بینمون بود. اگه دوباره سراغم میومدن چی؟ اصلا نمیفهمم کجا سوتی

دادم که تونستن پیدام کنن.

رمان تو شدی ماهم

_ حالا چیکار کنم؟

+ من اختیار دار تو نیستم

برگشتم سمتش

_ خیلی لوسی واقعا. بین قبول دارم پرویی یا خیلی بی ادبی ولی الان جز تو کسی این قضیه رو نمیدونه و نمیتونم به کس دیگه هم اعتماد کنم.

هیچ جوابی از سمتش دریافت نکردم.

با فکری زد به کلم ذوق زده بازو شو چسبیدم

_ محافظ میگیرم. اره خودشه با... بادیگارت استخدام میکنم.

+ بدون اطلاع پدرت

_ لزومی نمیبینم که خبر داشته باشه.

+ اهان بعد الان میتونی به طرف اعتماد کنی؟

سرمو بین دوتا دستام گرفتم

_ نمیدونم. تو فکر بهتری داری خب بگو یا اصلا نمیتونی کسیو جور کنی؟

+ نه فکر بهتری دارم نه میتونم

و بلند شد

_ کجا میری؟

+اب معدنی سرد بگیرم بزاری روپات حداقل بتونی راه بری.

تا وقتی برگرده ده بار دورو برمو نگاه کردم. بالاخره اومد و سریع بطری و از دستش قاپیدم؛ کفشمو بزور دراوردم وبطری روش گذاشتم.

دیدم اینطوری همیشه دوتا کفشامو دراوردم و پا لخت بلند شدم و راه افتادم.

+کجا میری؟

_سمت ماشینمون. به بابام بگو اونجام

و چون ریموت و نداشتم و با این پای دردناک منتظر موندم تا بیان و خداروشکر چون ماشین تو پارکینگ بود خیالم راحت شد که امنیت دارم.

از دور دیدم که اومدن و بابا قفل ماشین و باز کرد و سریع صندلی عقب نشستم

مریمم هم نشست شروع کرد به غر زدن:

+کجا غیبت زد دختر؟میخواستم به لادن یکی از زنای شریکای بابات نشونت بدم.

نمیدونی چه پسری دار...

پریدم وسط حرفشو با تندی گفتم:

_خوش به حالش که پسر داره .

روشو اونور کرد و با ترش رویی ادامه داد:

+تو از اخر با این اخلاق گندت رو دستمون میمونی.

_هروقت جای تورو تنگ کردم اونوقت دنبال شوهر واسم بگرد...

خیلی شیک جلوی آینه ایستادم و کمی عطر به خودم زدم.

امروز اولین روز قرار کاریه و باید خیلی خوب خودمو نشون بدم

طبق گفته بارمان که میاد دنبالم، سوئیچ ماشینو برنداشتم و بیرون اومدتم از اتاق

همزمان با هیراد شد.

+فردا امتحان ترم داری حواست هست؟

نمیدونم چرا از اون شب مهمونی رفتارش با من عجیب غریب و سرد شده. منم مثل

خودش جواب دادم:

- نگران نباش حواسم هست، دیگه ام محتاج تو نمیشم.

+ماهور خانم بهتره یادت بیارم همه ی نمراتتو صدقه سر من داری.

بدون جواب دادن بهش رامو کشیدم و از مریمم خداحافظی سرسری کردم و منتظر شدم تا بارمان بیاد.

قرار بود به خاطر اتفاقات دیشب، یک محافظ خوب بهم معرفی کنه و حتما مورد اعتماد هم هست.

بالاخره آقا اومدن و سوار شدم. تا اومدم درو بیندم؛ ماشین با یه تیک آف از جاش کنده شد

-من هنوز درو نبسته بودم

+از دخترای لوس خوش نمیاد

مثل اینکه قصد داره همین اول صبحی اعصاب منو خورده؟

-عادت داری رو مخ ادما راه بری؟ ولی بدون اقا بارمان خودت اصرار کردی حالا هم این رفتار رو باید تحمل کنی. به من چه که تو انقدر سرد و خشکی.

-خوبه خودت فهمیدی باید تحملت کنن ولی فکر نکنم زیادم سخت باشه.

- آقا رو ببین ؛ یه کاری می کنم از کردت پشیمون بشی

و بعد پرو پرو سمرمو سمت پنجره کردم و بعد پنج مین طلبکارانه پرسیدم:

- بادیگاردم چی شد؟

جوابی ازش دریافت نکردم و بلندتر از قبل گفتم. ولی بازم جوابی نشنیدم.

این دفعه جیغ کشیدم:

- مگه کری؟؟؟

که تعادل فرمون از دستش رفت و ماشین نزدیک بود از جاده خارج بشه؛ ترسیده بازوشو بغل کردم. ولی خداروشکر تونست کنترله ماشین و به دست بگیره و از جاده خارج نشدیم.

+چرا انقدر کم عقلی که نمیفهمی نباید در گوش کسی که داره رانندگی میکنه جیغ بکشی؟

به خاطر اتفاقی که افتاده بود بغضم گرفت:

-خب تو چرا جوابمو ندادی؟

یه چیزی زیر لبش گفت که نفهمیدم ولی بعدش نفس عمیق کشید:

+چون مثل آدم نپرسیدی

- مگه چی گفتم؟ فقط ازت پرسیدم که بادیگاردم چی شد؟

+چی میخواستی بشه؟ الان ذاتاً کنارت نشسته

باتعجب سرم و بالا اوردم

-یعنی... یعنی چی؟! یعنی..تو؟؟

+آره. باید از خداتم باشه

- اهان اونوقت حتی اگه بخوام از کار جدا شم؛ بازم باید قیافت رو تحمل کنم؟

که غضبناک برگشت سمتم

- بدرک اگه محافظ نمیخوای، نخواه. لابد حتما جونتو از سر کوچه برداشتی که واست مهم نیست چه بلایی سرش میاد ولی اینو تو گوشت فرو کن تا آخر این کار باید باشی و نمیتونی پا پس بکشی.

کیفمو که روی پام بود محکم کوبیدم به بازوش

- میدونی چیه؟ یاد بگیر که دست از این تهدیدات برداری اگه نه صبرم لبریز میشه.

یه پوزخند زد که چشمامو تو کاسه چرخوندم...

و فقط منتظر موندم که برسیم...

شرکت سهابی ها هیچی کم نداشت.

از منشیش اجازه گرفتیم و اونم گفت باید منتظر بمونیم تا جلسش تموم بشه.
منم از وقته مشغول دید زدن نمای سنگیه شرکت شدم که با صدای منشیش به خودم
اومدم

+بفرمایید داخل

بارمان مضطرب دیده میشد. باهم سمت در مدیریت شرکت حرکت کردیم که مصطفی
بابای دانیال و خودش مشغول صحبت کردن بودن و وقتی متوجه حضورمون شدن
حرفشون قطع شد.

+بارمان جان پارسال دوست امسال آشنا؛ خوش اومدی

بارمان بیخیال روی مبل لم داد:

+لابد سعادت نداشتیم

و مصطفی قهقهه ی زد

رمان تو شدی ماهم

+هنوزم عوض نشدی

موندم چرا همه بارمان و میشناسن؟
مصطفی با دیدن من یه ماشالا گفت:

+نمی دونستم دختر صالح انقدر بزرگ شده.

-خیلی ممنونم

-به هر حال خوشحالم از دیدنتون و همکار شدن با شما واقعا واسم خوشبختیه بزرگیه
ولی طرف حساب شما، پسر دانیال هستش که بارمان خوب میشناسش.
و فکر کنم شما هم از دانشگاه باهم آشنایی دارین؟

-بله همینطوره

دانیال دستشو سمت بارمان دراز کرد و اونم بی رمق همینکارو انجام داد. باید حتما
ازش سوالی که فکرمو مشغول کرده بپرسم که دلیل این همه سردیو بی تفاوتی چیه؟

با صدای مصطفی چشم از بارمان بیخیال گرفتم.

+ بفرما بشین دخترم

و کنارش روی مبل جا گرفتم

مصطفی رو کرد سمتش

+بهبتره گذشته رو فراموش کنی. اون کاملاً یه اتفاق بود...

که نگاهش به من افتاد و بقیه حرفشو خورد. رسماً حس کردم اضافه‌ایم پس باید ببخشید
تصمیم گرفتم جمع و ترک کنم

+دخترم راحت باش

- نه دیگه مزاحمتون نباشم؛ بیرون منتظرم

الان تقریباً یک ساعتی هست که روی صندلی نشستم و با تلفن توی دستم ور می رم
که صدای شکستن چیزی از اتاق، توجه‌مو جلب کرد.

بلند شدم که منشیش ازم خواست دخالت نکنم. یعنی چی؟ مطمئنم اینا یه سرّوسری باهم دارن.

داشتم از کنجکاوای تلف میشدم که بارمان با فک منقبض شده از اتاق خارج شد و با قدم های بلند به سمت در خروجی رفت.

گرد پامم به بارمان نمیرسید پس دم اتاق مصطفی رفتم، که دیدم اونم کلافه است

-بخشید اتفاقی افتاده؟

+یه حساب شخصی بینمون بود که صافش کردیم تا خدایی نکرده به کارمون صدمه وارد نشه

-اهان اونوقت من باید چیکار کنم؟

+به خاطر وکیل بودنت با دانیال هم اتاق میشی و کارهای مربوط به پروژه رو انجام میدین ییلدیز هم کمکتون میکنه

نمیدونم چرا؟ ولی از اون دختره خوشم نمیاد یه جورایی نچسبه

با فکر اینکه می تونم با دانیال توی اتاق کار کنم خوشحالم کرد ولی با وجود اون دختره ذوقم کور شد...

خسته شدم. کتفم از جاش دراومد، دستام از بس تایپ کردم شکست. این چه وضعشه؟ همین روز اولی باید اینجوری هلاک شم؟

ولی به گفته مصطفی باید زودتر کار رو تموم کنیم این جور که معلومه وقت زیادی نداریم تا شرکت های ایران ترکیه، ادغام بشن.

به خاطر نگاهای پی در پی دانیال لبخند ملیحی زدم و اصلاً وانمود نکردم که خستم. شروع به انجام دادن بقیه کارا کردم که با صدای باز شدن در اتاق، سرمو بالا گرفتم. و قیافه ی جدی بارمان بین چهار چوب در نمایان شد.

+ماهور خانم میاد اتاق من. اونم همین الان

تازه فهمیدم کلا دوست داره دستور بده و این اخلاقای گندش فقط واسه من نیست. خواست از در خارج بشه که دانیال مانعش شد.

+ یعنی چی؟ قراره توی اتاق من کار کنه. الانم داریم انجام میدیم

بارمان با یک ژست خاصی برگشت سمتش

+ یه دختر کنارت هست دیگه، برات بس نیست؟ بعدشم با مدیریت هم اعلام شده و چون ماهور هم بخش عظیمی از سهام این شرکت و داره؛ باید تو اتاق مدیریت کار کنه.

و برگشت سمتم

+ زودتر بیا که کلی عقبیم

موندم وسط این دوتا ولی در یک حرکت وسایلمو جمع کردم و با یه ببخشید از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاقی که بارمان بهم گفت.

وقتی وارد شدم بدون نفس گرفتن شروع کردم به حرف زدن

- این کار را چه معنی میده؟ داشتم کار می کردم. کلا دوست داری دستور بدی و زورگویی کنی؟. اما بدون همه مثل من نیستن که اخلاقای گندتو نادیده بگیرن.

این همه زر زدم؛ اما دریغ از یه کلمه

همونجور که وسایلمو روی میز میچیدم، صدامو انداختم رو سرم.

-اونقدر از اون دسته آدما، بدم میاد که سین می کنن ولی جواب نمیدن؛ چه توی مجازی، چه در حقیقت که به لطف شما یکیشو شناختم

اما باز هم چنان سرش توی کامپیوتر بود و داشت کار می کرد.

پشت میزم نشست و دستامو روبه اسمون گرفتم .

-خدایا بهم صبر بده؛ اونم یکم نه ها خیلی زیاد، که لااقل بتونم این بشر بدون زبونو تحمل کنم.

بالاخره تموم شد و پیرینتشم گرفتم و یکم از قهوه و مزه مزه کردم.

-خوب به پایان رسید میتونم دیگه برم خونه؟ البته موندم چرا از تو دارم میپرسم؟

+واستا میرسونمت

- راستی بارمان؟؟

.....+

- بارمان خان؟

.....+

- دارم صدات میزنما

+ صدانزن. کارتو بگو

زیر لب یه، ادبتو توی حلقم گفتم و جدی ادامه دادم:

- چه نقشه ای تو سرته؟ این طرز برخوردت یعنی چی؟ اصلا اونایی که تو کامپیوترت هستن نصفش کلمات رمزیه. به هر حال خر که نیستم، میفهمم

نگاش و از مانیتور جلوش گرفت

+اونوقت دقیقا چی فهمیدی؟

-هنوزم یادمه که چطوری میخواستی واسه اینکه با سهابی ها همدست باشم، خفم کنی. ولی الان زارت اومدی تو شرکتشون و داری کار میکنی؟ واقعا جالبه شایدم از اسگول بودن بیش از حدته. ولی هر چی که هست یه کاسه ی زیر نیم کاسته

+ بهتره مراقب حرف زدنت باشی

-اگه نباشم چی میشه؟

و لم دادم روی صندلیه چرخدار و یه دور کامل چرخیدم.

- جالبه... آقا از اتاقشون با یه رگ ورم کرده اومده بیرون، بعدشم درخواست کار با این شرکتم داده، اونوقت توقع داری بهت نگم اسگل؟ اصلا ارتباط تو با اینا چیه؟

که عصبی از روی صندلی بلند شد

+هی هیچی نمیگم مثل ربات شروع میکنی به حرف زدن. هرچیم ساکت باشی و سرت تو کار خودت باشه برات بهتره

کیفمو از روی میز برداشتم و ایستادم و تقریبا روبه روش قرار گرفتم.

-سرم تو کاری باشه که با تهدید آوردیم؟ ولی مطمئن باش همه ی تلاشمو میکنم تا ازت یه اتو گیر بیارم، اونوقت میتونم از شرت خلاص شم.

و درم محکم پشت سرم بستم.

پسریه مرموز معلوم نیست تو اون مخش چی میگذره.

به ماشینش تیکه دادم و منتظر شدم که اقا بیان.

ده دقیقه گذشت نیومد

نیم ساعت شد بازم نیومد

که صدای دانیال و از پشت سرم شنیدم

+افتخار میدین برسونمتون؟

ساعت دوره مچم و دیدم و بدون ذره ی معطلی درخواستشو قبول کردم.

سوار ماشینش شدم و اونم ضبط و روشن کرد.

+روز خوبی براتون بود؟

- با اینکه کلی کار ریخت سرم ولی هی بدک نبود.

+خوبه، هر سوالی داشتی از خودم بپرس. بدون هیچ طارفی.

-نه فعلا سوالی فکرمو مشغول نکرده

+حتی راجب من؟

بهش نگاه کردم که دیدم یه چشمک زد. من هیچ جا ضایع بازی درنیاوردم که فکر توی سرمو بخونه.

-حتی راجب شما هم ندارم.

و همون موقع هم رسیدیم و بدون گرفتن جواب از جانبش با یه خداحافظی ، پیاده شدم.

اونقدر خسته بودم که حوصله هیچی رو نداشتم با یه شب بخیر سمت اتاقم حرکت کردم. هرچند متوجه ی تیکه های مریمم شدم ولی بی جوابشون گذاشتم. اون کلا اگه بهترین دختر دنیا هم باشم اما بهم گیر نده روزش شب همیشه

وارد اتاقم شدم که صدای زنگ موبایلمو شنیدم. با دیدن اسم روی صفحه یه لحظه ترسیدم ولی بعد عصبی گوشیو برداشتم

رمان تو شدی ماهم

-بله. کارتونو بفرمایین

+بله بلا. مگه من مسخره دست توام؟ کدوم گوری رفتی؟

- احترامتو حفظ کن

+بیشتر از این عصبیم نکن میگم کجایی ماهور؟

- به تو چه. اصلا چیکارمی که سوال جوابم می کنی؟

-مثل اینکه مسئول بودم مراقبت باشم ولی لیاقتشو نداری.

-اهااا اونوقت کی مسئولت کرده؟

تا جایی که یادمه خودت خواستی.

+اصلا برو به درک حیف تو که آدم بخواد نگرانت بشه.

-لازم نکرده نگران من بشی....

+یه بار دیگه بدون خبر دادن هر جایی که دلت خواست بری مطمئن باش...
-مطمئن باشم که چی؟ همش تهدید تهدید. توام هیچ وظیفه ای گردن من نداری و در ضمن هیچ ارتباطیم نداریم؛ غیر از شریک بودن، اونم از نوع اجباریش.
و قطع تماس و زدم و تلفنو پرت کردم روی تخت.....

.....

چون هوا یکم سرد بود، پالتوی قهویم و پوشیدم. بعد از تماس اون شبم با بارمان هر کی تصمیم گرفت راه خودشو بره. درسته میترسیدم که دوباره اون ادما بیان سراغم ولی اصلا از اینکه زور بالای سرم باشه خوشم نمیاد.

قبل از حرکت کردن به سمت شرکت یه سر به دانشگاه هم زدم. دلم برای ستاره خیلی تنگ شده بود و اینکه تو این مدت ازش سراغی نگرفتم خجالت میکشیدم.

کلی حرف زدیم و قرار شد شب بیاد خونمون. قبل اینکه از کلاس پیام بیرون آرش جلوم واستاد و با لحن لوتی گری باحالش که من عاشقش بودم بهم خوش امد گفت:

+به به ماهی خانم دیگه از ما سراغی نمیگیرین. باکلاس شدین کار میکنین.
-وایی ارش خوشحالم از دیدنت ولی الان خیلی کار دارم شرمندتم باید برم

+اگه وقت خالی داشتین یکمشو به ما فقیر فقرا هم بدین.

-بیا اینور کمتر مزه بریز

شوخ ترین پسر دانشگاه ارش بود البته در کنار شوخی کردن یه پاچه گیر مغروریه که
ارزوی خیلی از دختراست. کلا دوتا شخصیت داره و خودمم سر از کاراش هیچوقت
درنیاوردم.

وقتی رسیدم شرکت، دیدم بارمان با عجله داره میاد بیرون.

+وقت خواب.

حوصله ی کل کل باهاشو نداشتم

-کجا میری؟

+فقط من نمیرم. جنابعالی هم باید بیای.

-باشه ولی خب کجا؟

+سوارشو بهت میگم

توی ماشین نشستم و این دفعه با احتیاط حرکت کرد که بتونم در ماشین وبندم. بوی
عطر تلخش بدجور بینیمو اذیت میکرد.

- چقدر عطر تند و تیزه دقیقا مثل اخلاقت.
+چقدر دیر فهمیدی. بهت نمیخوره خنگ باشی.

یه نگاه هرسی بهش کردم که لبخند زد.
:(ولش کن ماهور نفس عمیق بکش و به اعصاب مسلط باش...

فهمیدم داریم یه جای متروکه میریم.
-اینجا دیگه چه جاییه که منو آوردی؟

+ خراب شده

-دارم جدی میپرسم

+منم جدی گفتم

و از ماشین پیاده شد. پشت سرش منم پیاده شدم که باد تندی به صورتم خورد.
باد شدید تر شد و شاله روی سرمو تکون میداد و بزور نگهش داشتم.

رمان تو شدی ماهم

-من باید چیکار کنم؟

یه سری برگه دستم داد

+اینجا هر چیزی که کم داشت یادداشت کن، منم با یه نفر قرار دارم زودی تموم میشه میام.

-اینجا که کلا هیچی نداره

+چیزی گفتی؟

به خاطر باد زیاد معلومه که صدا نمیرسه.

- نه، برو به کارت برس.

درسته وکیل بودم ولی خیلی چیزا از معماری یاد داشتم. با دقت همه چیو نگاه میکردم و توی کاغذی که دستم داده بود علامت میزدم که صدایی شبیه به صدای شلیک گلوله شنیدم.....

از ترس زبونم بند اومده بود و هیچ حرکتی نمیکردم که بارمان محکم از پشت کشیدتم و از شوک بیرون اومدم.

-اینجا چه خبره؟ اومدن منو بکشَن نه؟

+فقط صداتو ببر.

پشتِ یه سری خرت و پرت قایم شدیم و از ترس دستامو روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد و اعصابِ داغون بارمان و بدتر از اینی که هست نکنم.

یهو دستمو از روی دهنم برداشت و توی دستای بزرگ مردونش گرفت و دنبال خودش کشوند

+اروم باش و فقط دنبالم بیا.

یه سری وسایل مثل کارتن زیر پام میومد که بهشون توجهی نکردم و اروم بارمان و صدا زدم.

-بارمان؟

.....+

-بارمان؟

.....+

-عع بارمان؟

+ چیه هی بارمان بارمان، بخدا تو این مدت از اسمم بیزار شدم؛ از بس تو صدام زدی.

- هاللا انگار اسمشم خیلی قشنگه خب لابد کارت دارم دیگه

+چیه؟

-کجا داریم میریم؟ کیا شلیک کردن؟

+برات میگم فقط بدون به تو ربطی نداره الکی نترس

بالاخره به یه طبقه رسیدم و افتاب از دیوار های سوراخش نور میداخت.

داشتم همینجور جلو میرفتم که یهو بارمان دستمو ول کرد و به پشت سرم رفت.

وقتی برگشتم یه مرد مسن غرق در خون روی زمین بود.

هین بلندی کشیدم که بارمان صدام زد تا نزدیکش بشم.

+سریع زنگ بزنم اورژانس

هول موبایلمو از تو کیفم دراوردم و با کنفی گفتم:

-انتن نداره، اصلا این کی هست؟

+همونی که باهش قرار داشتم. ولی باید حرفای مهمی بهم بزنه و حتما زنده میخوامش

-مثلا چه حرفایی؟

که بارمان با ترس برگشت سمتم:

+چیزی نداری که جلو خون ریزیشو بگیره؟ چمیدونم پارچه ی چیزی..

-نه والا

که یهو یاد وسیله ی با ارزش توی کیفم افتادم

-بیا

+ماهور میخوام جلو خون ریزی شکمشو بگیرم نه زیرشو

-چه ربطی داره؟ بعدشم این پنبس خون و خوب جذب میکنه.

بارمان با چشمای پر از تمسخر پد بهداشتی و از دستم گرفت

+حداقل یکم ضخیم تر استفاده کن.

- ای خدا به توجه ربطی داره؟ بعدم کف دستمو بو نکردم که میخوایم یه نفر غرق در

خونو نجات بدیم که ضخیم تر بردارم.

+زبون درازی نکن برو زنگ بزن به اورژانس

بلند شدم و گوشیه توی دستم گرفتم و چرخ میزدم که ببینم کجا انتن داره.

منتظر بودم تا انتن بگیره که بارمان از دور عربده کشید.
+عقل کل، بدون آنتنم میشه با اورژانس زنگ بزنی.
پوفی از روی عصبانیت کشیدم و به خنگیه خودم لعنت فرستادم. حتی نرفتم تو صفحه
ی شماره گیری تا اینو متوجه بشم.
اخه تا چه حد حواس پرت؟

سریع به اورژانس زنگ زدم و طبق تابلوهایی که توی راه بود بهشون ادرس دادم. بعد
نیم ساعت رسیدن و تونستن پیدامون کنن...
پیرمرد و سوار امبولانس کردن. واقعا کنجکاو بودم که بفهمم چی میخواست به بارمان
بگه و صدرد اون بیشتر از من داره از ندونستن میترکه.

جلوی لباسش خونی شده بود.

دختر قرطی نیستم ولی به شدت نسبت به خون حساسیت دارم. چیزی که از بچگی
توی مغزم رفته هیچوقت نمیتونه به راحتی خارج بشه.

دستامو جلوی دهنم گذاشتم و با پیچیدن بوی خون زیر بینیم حالت اوق زدن بهم
دست داد. حتی موقع ماهانه هم کلی اذیت میشم.

-خو..ون

+مگه چیه؟ میرم خونه عوض میکنم. تو حالت خوبه؟

به سختی یه اره گفتم و ازش دور شدم

+الان با ارژانس میرم تو با ماشین دنبالمون بیا.

و بعد سویچ و رو هوا پرت کرد که گرفتمش و همونجور که گفت، دنبالش رفتم.

طبق گفته ی دکتر گلوله رو درآوردن؛ ولی هنوزم هم بیهوش بود و برای دوباره زندگی کردنش باید دعا کنیم؛ چون گلوله جای خیلی حساسی قرار داشته و ریسکش خیلی بالا بوده.

یه اب معدنی خریدم و نزدیک نیمکتی شدم که بارمان روش نشسته بود و دیدم با دستاش دو ورِ سرشو گرفته.

نشستم کنارش و بطریو به سمتش دراز کردم.

-بیا

از دستم گرفت و تشکر کرد

-نمیخوای چیزی بگی؟

+بعدا

-نمیشه. درسته برای بار اولم نیست که صدای گلوله میشنوم ولی میخوام بدونم.

+اون مرد هر جوری که شده باید به هوش بیاد.

-چرا اخه؟

+نمیتونم بگم

بلند شد و برگشت سمتم و سویچ ماشینو ازم گرفت.

+میرم خونه لباسمو عوض کنم، توام برگرد دیر وقته.

چشم ازش گرفتم و بلند شدم؛ پیاده تا خونه رفتم. فکرم خیلی مشغول بود، وقتی رسیدم مریم بهم گفت که ستاره توی اتاق منتظرمه. خیلی ذوق کردم. دیدنش یعنی مرور تمام خاطرات بچگیم تا همین الان...

.....

چند روزی از اون اتفاق میگذره و رفتار مصطفی با دانیال و از همه بیشتر بارمان، خیلی عجیب شده و همین باعث نگرانیم میشه.

تقریبا کارا رو تموم کردم که بارمان عصبی وارد اتاق شد.

+بلدی رمز لپتاپ باز کنی؟

-اگه رمزشو بدونم اره

+اوووه واقعا زرنگی، منظورم اینکه ندونیه و بتونی بازش کنی

چشمامو ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

-یعنی هک؟

+یه جورایی

-نیستم. خیلی خطرناکه

+هیچکس نمیفهمه بدو بیا

و از اتاق خارج شد.

با خوشحالی از روی صندلی بلند شدم و دنبالش راه افتادم. همیشه عاشق اینطور کارای هیجانی بودم.

که وقتی وارد اتاقی رفت که از صدورزخی معلوم بود اتاقه دانیاله؛ توم وا شد.

ولی در کمال تعجبم که فکر میکردم یلدیز هست دیدم هیچکس نیست.

اروم پچ زدم

-ما چرا اومدیم اینجا؟ زود بیا بریم من میخوام برگردم

که با پرویی، بلند گفت:

+نکنه میترسی کسی بفهمه؟

دستم روی بینیم گذاشتم و اروم لب زدم:

-هیسسس. الان میشنون بیا بریم جان من.

+نگران نباش، شرکت نیستن. وقت ندارم ماهور؛ فقط زود باش تا یه ربع دیگه میرسن.

طبق گفتش که کسی نیست راحت پشت میز نشستم.

-اینکه نیاز به هک شدن نداره. چند بار رمزشو همون روز اول دیدم.

+اوکی راحت تر شد؛ میتونی جای مخفیش و پیدا کنی و همرو به این فلش انتقال بدی؟

-باشه واستا ببینم

و بعد کل لپتاپشو انگشت کشیدم و برای فلشی که بارمان داد فرستادم.

اما.. اما وقتی دقت کردم، فهمیدم نصف اینا خلاف و غیر مجازن

-هعی بارمان اینا چیه؟ با این مدارک راحت میرن زندان

+کمن

-تو یه جاسوسی که میخوای اینارو دست پلیسی بدی! مگه نه؟

با سکوتش فهمیدم درست حدس زدم. حتما کینه ی داره که میخواد دست پلیس بدشون ولی به نظرم با همین چند برگه هم میشه پدرشونو درآورد اما به قول بارمان کمن یعنی کمه.

بارمان فلشو از دستگاه کشید و منم مثل روز اولش قفلش کردم که با شنیدن صدای پای کسی؛ وحشت زده به در خیره شدم...

بارمان از پشت صندلی و کشید که حواسم جمع شد و دستمو گرفت و بلندم کرد و با سرعت سمت کمد اخر اتاق رفت.

_چیکار داری میکنی؟

مثل خودم که اروم حرف زدم، جواب داد:

+توقع نداری که بزارم همینجور بشینی تا بیان؟

اول خودش وارد کمدی که دیوارهاش مثل تور بود، شد و بعد دست منو کشید که چون جا تنگ بود دستم روی سینه ی مردونش قرار گرفت.

هرم نفس هاش با نفس های پر از استرسم قاطی میشد و باعث بیشتر کوبیدن قلبم به سینم بود؛ اما بارمان جدی و مثل همیشش از سوراخ های دیوار کمد یا همون توری ها به در نگاه میکرد.

_میشه یکم بری عقب تر؟

+مگه نمیبینی که جا نیست؟

_خب یه کاری بکن. اینجوری واسم سخته

+الان دقیقا چیکار میتونم بکنم؟

یه "هیچی" پر از حرص گفتم و به در خیره شدم تا اینکه باز شد و دانیال همراه با یلدیز، عصبی وارد اتاق شدن.

دانیال: چند بار بهت گفتم حواست جمع باشه. الان پرونده ها کجان؟ میدونی اگه دست یکی از این کارمندا بیفته به چی میشه؟

یلدیز، نشست و کلاسور های داخله دستشو روی میز مبل رها کرد.

یلدیز:نمیدونم چطوری شد. حواسم جمع بود حتی قفل هم کردم. اما مطمئنم جایی نداختم

که دانیال داد زد

+پس چی؟ اگه جایی نداختی، کجاست؟

+یکی برداشته

ناباور به لب های خندون بارمان نگاه کردم که چطوری به تکاپوی اونا خیره بود.

_کاره توئه؟

هیچ جوابی نداد و فقط نگام کرد

_اینجوری منو نگاه نکن. ازت سوال پرسیدم

رفته رفته صدام بالاتر میرفت که دستشو روی دهنم گذاشت

+اگه ساکت نشیو همه ی تلاشامو به باد بدی، همینجا خفت میکنم

اونقدر جدی این حرفو زد که رسماً خفه خون گرفتم.

دانیال: یلدیز هر جوری که شده پیداش میکنی؛ آگه نه....

یکم مکث کرد و با لحنی ترسناک دامه داد:

+ خانوادت دنبال جنازت میگردن..

قشنگ برق ترس چشمای یلدیز و حس کردم.

اصلا باورم نمیشد تا این حد دانیال بیرحمانه با اطرافیانش برخورد کنه. درسته بارمان چند باری تهدیدم کرد ولی هیچوقت نقشه ی برای جونم نکشید. ولی حالا دانیال....

اصلا نمیتونستم قبول کنم که بارمان در کمد و باز کرد و خارج شد.

منم پشت سرش بیرون اومدم، که فهمیدم رفتن

—بهبشون پس بده

با این حرفم شوکه برگشت سمتم

+چی میگی؟

_ازشون هر چيو كه دزدیدی پس میدی.

+اونوقت چرا؟

_تو دیگه چه ادمی هستی؟ نفهمیدی اگه پس ندی یلدیزو میکشن

+میخوای بگی که باور کردی؟

و بعد بلند خندید

_لحنش به شوخی نمیخورد

+حوصله ی سرو کله زدن با تورو ندارم فقط بدون اینا همه چیشون بازیه و تو خالی.

و از اتاق دانیال بیرون رفت.

اما نه؛ ترسیدن یلدیز و عصبانیت دانیال یه چیز دیگه ی و به من ثابت میکرد.

هزار فکر به سراغم اومد که چطوری اون چیزی که بارمان برداشته بود و بزارم سرجاش.

اما همشون به بن بست برخورد کردن.

که با بشگن بارمان سرمو بالا گرفتم

+کجایی؟

_همینجا

+خوبه.

بهش نگاه کردم که چطوری بیخیال رانندگی میکرد و اصلا براش مهم نبود چه بلایی سر یلدیز میاد. شایدم راست میگفت و من زیادی بزرگش میکنم.

قرار بود امشب بیاد خونمون، اینطور که گفته انگار با بابام حرف مهمی داره. قفل و توی در چرخوندم که دیدم همه جا خاموشه. برگشتم ولی بارمان نبود.

_بارمان؟ ...

بارماااان؟ حوصله اذیت کردن ندارم.

ولی صدایی نمیومد که جیغ زدم:

_بارمان؟ جون من. توروخدا اذیت نکن

دروغ چرا؟ خیلی ترسیدم که نکنه ادمای همون شب مهمونی دوباره اومده باشن سراغم و بخوان بلایی سرم بیارن.

که یهو برق روشن شد و یه چیزی مثل بمب بالای سرم ترکید.

نگام به دوستای دانشگاه و هم کلاسی هام افتاد. اینا اینجا چیکار دارن؟

که با خوندن اهنگ "تولدت مبارک" از شوک خارج شدم و با ذوق نگاهشون میکردم. اونقدر سرم شلوغ و فکرم مشغول بود، که به کل فراموش کردم امروز تولدمه.

بابا با خنده اومد سمتم و شونه هامو گرفت

+امیدوارم تونسته باشم یکم دختر زیبامو سوپرایز کنم.

با شوق و خنده ی روی لبم محکم گونشو بوسیدم

یکم؟؟ اونقدری خوشحالم که توصیف نشدنیه

بابا: اما حساب نیست همه تشکرا رو از من کنی.

سمت مریم برگشتم که در کمال تعجبم بابا یکی دیگه رو گفت

+بارمان هم خیلی کمکم کرد.

باور نمیکردم که این پسر مرموز واسه ی تولدم اینجوری به بابا کمک کنه و اینطور هم که معلوم بود ستاره نقش خیلی مهمی در دعوت بچه ها داشت.

به پشت سرم برگشتم و بهش نگاه کردم که چطوری به دیوار تکیه داده و برام دست میزنه.

کلمات توی ذهنم بازی میکردن و نمیدونم چه حس لعنتی بود که بند بند وجودمو سرشار از خوشحالی میکرد که چطوری به فکرم بوده.

_خیلی... ممنونم ازت

+من یه جورایی ازت ممنونم

که صدای یکی از بچه های دانشگاه بلند شد :

+نمیخواین نسبتونو رسمیش کنین؟ والا اونجور که ماهور جان، اقا بارمان و صدا میزد و ازش کمک میخواست و از اونجایی که تدارک این تولد قشنگ، هم کار خوده اقا بارمان، بعید میدونم فقط موضوع یه شراکت باشه.

و پشت بند حرفش؛ همه شروع کردن به خندیدن.

اینا چی میدونن از اجباری بودن کار کردنمون یا لجبازیو یه دنده گیاه بیش از حد که اینجور میبرن و میدوزن؟

با شنیدن صدای ارش ذوق زده برگشتم سمتش،

+خب حالا چرا قرمز شدی؟

چی؟؟ من قرمز شدم؟

محکم دستامو روی گونه هام گذاشتم و چند بار بهشون ضربه زدم.

که صدای خندشون بلند تر شد ولی صدای جدی بارمان بیشتر توی جمع طنین انداخت

+ماهور خانم توی کار به من خیلی کمک کردن و منم طبق خواسته ی اقا صالح یه همکاریه کوچیکی در نقش اینکه متوجه نشه امروز تولدشه داشتم.

که دوباره همون صدای پرعشوه ی که اول حرف زد؛ خط انداخت رو اعصابم. معلوم نیست کی هست که اگه دستم بهش برسه...

+چرا اغراق میکنین لطفا به چیزای دیگه اعتراف کنین.

و خنده ی ریزی کرد. راستش خودمم از این بحث خوشم میومد ولی واقعا برام سوال بود که چطوری کمک کرده؟

فکر مشغول بود که فراموش کردم ولی بعدش به خودم نهیب زدم که کی فکر تورو مشغول میکنه به غیر از بارمان؟....

صدای مریم که خبر از بریدن کیک میداد بدجور کودک درونمو فعال کرد... بعد از اینکه لباسای بیرونمو با یه دست لباس ماکسی سبز ابی، عوض کردم؛ به شدت منتظر این بودم که کادوهامو بدن و خیلی میخواستم بدونم؛ بارمان برام چی خریده که با مستی که روی شکمم نشست نگاه عصبی به ستاره کردم

+با نگات بدبخت و قورت دادی. چته با چشمای مثل وزغت زل زدی بهش.

_چشمای من مثل وزغه؟

+خب حالا بحث عوض نکن

دل نمیخواست کسی چیزی بفهمه حتی ستاره چون من هیچی نسبت به حسم مطمئن نبودم و حرفای اون دختر بیشتر باعث شد فکر کنم.

که هیراد اومد نزدیکم و گونمو اروم بوسید و یه جعبه ی قشنگ مخملی داد دستم.
+تولدت مبارک خواهری

نگاه پر از خوشحالیمو از سمتش به جعبه سوق دادم که با دیدن وسیله ی داخلش دقیقه ی نفس کشیدن یادم رفت.

دستبند....

دستبند مادرم بود...

مطمئنم..

ولی دست هیراد چیکار میکرد؟ هر شب موقعی که برام قصه میخوند اینو توی دستاش میدیدم.

مبهوت برگشتم سمتش که یه چشمک زد.

ربط هیراد با دستبند مادرم چیه ولی خودمو گول زدم که شاید فقط یه تشابه ای بینشونه ولی هر وقت این فکر و راجب هر چیزی میکردم، اشتباه درمیومدم.

چشمایی که از بغض شدید گلوم، اشک داخلشون جمع شده بود و محکم و برای مدت طولانی روی هم فشار دادم.

که به ترتیب، بابا و مریم و بقیه ی هم کلاسی ها شروع کردن به دادن کادوهاشون.

بابا ازم خواست اخر کادوشو ببینم و مریم هم ست ارایشی همراه با ست نقره که اصلا دوست ندارم بدازم سرو گردنم و فقط چشمم به دستبند طلاییه مادرم بود بهم داد.

هیراد نزدیکم شد و ازم خواست دور دستم ببندم.

_از کجا آوردیش؟

+طلا فروشی

و بعد کنارم واستاد. سعی کردم مغزمو از فکرای ازاردهنده دور کنم و با ذوق به کادوهای زیبای دوستام که خیلی لازم داشتم نگاه میکردم. اما چشمام در گردش برق زدن دستبند دور دستم بود.

و از اخر با دیدن پیانوی کنار سالن، محکم بابا و بغل کردم. تا یه جایی یاد داشتم و کلاس هم میرفتم.

بارمان نزدیکترم شد و از جمع و بابا اجازه گرفت تا کادومو یه جایی خلوت و تنهایی بده.

دل تو دلم نبود که با گفتن "برو" ی بابا خوشحال دستشو ول کردم و با بارمان هم قدم شدم.

صدای خیلی از بچه ها رو مخم بود ولی بی اهمیت بهشون دنبالش راه افتادم. پشت خیات خلوت رسیدم که از کنار بوته های گل رز یه جعبه بیرون آورد و به سمتم گرفت

+تولدت مبارک

-مرسیییی

و جعبه رو یه جورایی از دستش چنگ زدم که با دیدن داخلش با تعجب نگاش کردم.

+به معنیه عشق همیشه پایدار....

با شنیدن این حرفش حسی پر از خوشحالی به تک تک سلولات بدنم تزریق شد.

صاف صاف به چشماش نگاه کردم و لب زدم:

-عشق؟....

به وضوح هول شدنشو دیدم.

+خب...اومم... واسه.. ما یعنی ...

دستی به موهای خوش حالتش کشید و این دفعه بدون معطلی جواب داد:

+واسه ما یعنی شراکت. عشق معنیه خاصی نداره..

خراب کرد...

بدجور قبلی که تو این دو دقیقه تپش گرفت و سرکوب کرد...

نگاه پر از ناراحتی و ازش گرفتم و چشم به رز های خشک داخل باکس مشکی که با ربان قشنگی بسته شده بود دوختم.

-حالا چرا رز خشک؟

+به معنیه همون پایدار دیگه. امیدوارم کارمون تا ابد پایدار باشه.

توی دلم زمزمه کردم فقط کار؟ پس دلیلش برای تنها دادن این کادو چی بود؟

- به هر حال خیلی قشنگن.

که دوباره یه چیز براق توجهمو جلب کرد.

یه گردنبند بنفش که دورش پر از ذرات ریز طلا بود.

-این دیگه چیه؟

خنده ی جذابی کرد و دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد.

+توقع نداشتی که فقط رز خشک هدیه بدم؟ به هر حال به خاطر کمکت خیلی بهت
مدیونم و

قابلمت نداره، فکر کردم شاید به گردنت بیاد.

لعنتی دوباره همون حس شیرین وصف نشدنی؛ اما نه ماهور نه...

-میتونم ازت به جای گرفتن هدیه، سوال بپرسم؟

با پاش سنگ ریزه ی کف حیاط و پرت کرد و قاطعانه گفت:

-بپرس.

-چرا؟

+چی چرا؟

-چرا اینکارو با خانواده ی سهابی میکنی؟ ارتباط تو باهاشون چیه؟

+شب تولدت بهتره فکرتو از اینجور چیزا خالی کنی.

-فرقی برام نداره. فقط کنجکاوام

نگام کرد اما بعد کلماتی از دهنش خارج شد که قادر از هضمشون بودم.

+به خاطر مادرم...

همینجور که تو به خاطر مادرت با اون ادما نشین برخواست میکنی، منم مجبورم که سهایی هارو تحمل کنم.

نفس عمیقی کشیدم

-جالبه خیلی چیزای نامفهومی از هم میدونیم که به نظرم بهتره رو کنیم.

+هر وقت گفتم منم از گفتن حقیقت منصرف نمیشم.

حرفای مریم توی سرم تکرار میشد که مادرش سرطان داره و تو کانادا درمان میشه

ولی... ولی ربطش به سهایی ها چیه؟

همونجور که من نمیتونستم راز مرگ مادرمو بهش بگم اونم دلیلی نداره بگه به غیر از یه

چیز...

وابسته شدن...

اونقدر غرق فکر کردن بودم که متوجه ی صدا زدناى بارمان نشدم.
وفتى نگاه کردم؛ گردنبند توى دستاش بود و منتظرانه ازم ميخواست برگردم.

+ميخوام وقتى دوره گردنته ببينم...

(بارمان)

زير چشمى بهش نگاه ميکردم که چطورى چايى شو مزه مزه ميکنه و با دقت چشم
دوخته به پرونده هاى جلوش.

به خاطر هدفم، مجبور شدم اونو وارد کاراي سخت بکنم.

با صداى گوشيم که يکسره زنگ ميخورد محکم ليوانشو روى ميز گذاشت.

+اه ورش دار خب حواسم پرت شد.

حيف عادت دارم به اين وحشى بازياش اگه نه هيچکس حق نداره با من....

بارمان صدرايى.....

اينجورى حرف بزنه.

ریلکس تماسِ امیر و وصل کردم؛ با خبری که داد رسماً تا خود بیمارستان با سرعت
روندم.

خیلی خوب بود که اون پیرمرد بهوش اومده.

-امیر کجاست؟ کجا بردنش؟

+اروم داداش. آزمایشاش تموم بشه میارنش بخش

بی صبرانه قدم میزدم و منتظر بودم تا زودتر به بخش منتقل بشه که یه خانم چادری
جلوم ایستاد، سرمو بالا گرفتم که با دیدن دخترش جدی نگاش کردم.

+میدونم چه چیزایی از بابام میخواین پرسین. ولی لطفا مراعات حالشو بکنین. همین
الانشم امنیت نداریم.

-نگران نباشین. اتفاقی نمیفته

یه ممنون زیر لب گفت و نزدیک مادرش شد. تو این مدت خیلیا سعی کردن دستگاه
های اکسیژنشو قطع کنن ولی طبق کاری که به امیر سپردم تا مراقب خودشو خانوادش
باشه، موفق نشدن.

با بردن تختش به بخش،

سریع دنبالش دویدم و با اجازه ی دکترش وارد اتاق شدم.

با دیدنم خواست نیم خیز شه ولی دستمو روی سینش گذاشتم تا به حالت اولش برگرده.

-راحت باشین. حالتون خوبه؟

+بدک...نیستم.

روی صندلیه کنار تختش نشستم

-من امادم. لطفا هر چیزی که میدونین بهم بگین

+مادرت...

و شروع کرد به سرفه کردن

-مادرم چی؟

+ما...درت..خیلی... سختی.. کشید...

-میدونم. بقیش، بهم بگین اون پس فطرت کیه

+ بلایی...که.. سر مادرت...اومد...و...

خیلی وقته منتظر شنیدن یه اسمم که اکسیژنش کم اومد سرفه هاش بیشتر شد.

هول شده سریع دکترشو صدا زدم و برگشتم سمتش

-مادرم بزور همسر کی شد؟ من بچه ی ابوذریم؟ چرا هیچوقت بهم نمیگه؟ فقط یه اسم، یه اسم بگو تا برم اتیشش بزنم کسی منو به این حالو روز انداخت.
کسی که هم خودشو هم مادرمو بدبخت کرد. فقط یه اسممم....

صدام خیلی بالاتر رفت که پرستار ازم خواست بیرون، منتظر بمونم. نفسهای نامرتب شد و پشت سرهم سرفه میکرد.

لعنتی این همه منتظر موندم ولی معلوم نیست حالا برای شنیدن یه اسم چقدر باید صبر کنم؟

بادیدن کسی که هراسون از پذیرش سوال میپرسید و بعد به سمت من برگشت و نزدیکترم میشد شوکه نگاش کردم..

+حالش خوبه؟

-تو اینجا چیکار داری؟

+از امیر پرسیدم یهو چت شد اونجوری بلند شدی رفتی، اونم گفت و منم سریعاً اومدم.

یه چشم غره به امیر رفتم که تا تهشو خوند.

-اره بهوش اومده ولی هنوزم حالش بده.

+ای بابا

مشکوکانه یه تار ابرومو بالا دادم.

-حالا چی به تو میرسه اون بهوش بیاد یا نه؟

+تو که حرفی نمیزنی. میخوام از این پیرمرد قضیه رو بفهمم.

-اهان اونوقت منم راحت گذاشتم.

با اینکه کفشاش پاشنه بلند بود ولی بازم قدش بهم نمیرسید و همونجور که قد بلندی
میکرد دستشو زد روی شونم

+باید بزاری.

دختر کوچولوی سرتق، همیشه تونسته از پسم برمیاد و مهارم کنه.

نمیدونم چی تو چشماشه که بدجور حس درونمو به بازی میگیره.

با بیرون اومدن دکتر، چشم از ماهور گرفتم و سمت دکتر حرکت کردم:

-چیشد میتونم باهاش حرف بزنم.؟

+خیر، حتی دیدن شماهم ممنوع میکنم. نزدیک بود تا مرگ بره و بزور دوباره نجاتش دادیم .

اینکه اومده به بخش به معنیه این نیست که حالش خوبه؛ بازم باید مراعاتشو بکنین.

خیلی عصبی شدم از حرفای دکتر و ماهور هم هی کنجکاوانه ازم میپرسید:

+مگه چیکار کردی بنده خدا رو؟

نفهمیدم که چطوری بهش گفتم:

+میشه فقط چند ثانیه، چند ثانیه دهندو ببندی؟

و رو کردم سمت دکتر:

-تا کی باید صبر کنم؟

یه اخمی بهم کرد و جدی ادامه داد:

+تا وقتی که بهبودیه کامل پیدا کنه.

با دستام محکم سرمو گرفتم و موهامو چنگ زدم. لعنتی فقط برا گفتن یه اسم بی

صاحب باید حالش بد بشه؟

حتی فکر اینکه اون اسم؛

سهابی باشه از عصبانیت منفجرم میکنه.

با صدای امیر دستامو از روی سرم برداشتم و با تشر بهش تویپدم:

- چیه؟

+تو چته؟ عصبی هستی باش، ولی چرا دق و دلیتو سر اون دختر بدبخت خالی میکنی؟

-مگه چیکارش کردم؟

+هیچی داداش، اگه بخوای خودت میفهمی...

بهش چندباری زنگ زدم ولی جواب نداد.

از بس که لجبازه

وارد محوطه ی بیمارستان شدم که دیدم روی نیمکت نشسته.

نه اصلا نمیتونم بی تفاوت نسبت بهش رد شم و طاقت ناراحتیشو ندارم. اون دختر فقط باید شر به پا کنه بهش نمیاد کز کنه یه گوشه....

کنارش روی نیمکت نشستم که خودشو جمع و جور کرد

-چرا نرفتی خونه؟

+دوست ندارم به تو چه

ماشالله اگه ناراحتم باشه؛ زبونش ده متره.

-خب حالا مگه چیکار کردم اینجوری ناز میکنی؟

عصبی برگشت سمتم و انگشتشو محکم زد روی تخت سینش

+من ناز میکنم؟ نه.....شما کلا عاده ادمارو ناراحت کنی بعد یادت بره...

نفسمو با شتاب بیرون فرستادم. من داشتم چیکار میکردم؟ منت یه دختر و میکشیدم؟

با دستم روی زانوم زدم که چون یکم ضربه محکم بود، یه کوچولو از ترس پرید بالا.

-باشه...از اینکه ناراحتت کردم عذر میخوام.

مات نگام میکرد بدون هیچ عکس العملی، شایدم باورش براش سخت بود که ازش معذرت بخوام.

-چشمات قشنگن ولی چرا اینطوری زل زدی بهم؟

نگاهشو سریع دزدید و مودب گفت:

+نیازی به عذر خواهی نیست. به هر حال عصبی بودی، ولی لطفا یاد بگیر ادم خودشو توی عصبانیت نشون میده و باید سعی کنی اروم باشی.

براش پشت سر هم کف زدم که مثل خنگا نگام کرد.

حتی بعضی از ادمای داخله محوطه هم برگشتن سمتم.

-احسنت... موندم شما و کیلی یا روان شناس؟

همینجور که دستشو محکم به بازوم زد با هرس گفت:
+خیلی بی مزه ای، برو خودتو مسخره کن.

که دستشو روی هوا قاپیدم و اروم روی قلبم گذاشتم...

قلبی که داشت از داغی میسوخت و هر عان نزدیک بود از جاش کنده بشه؛ با دستای
سردش...

تضاد شیرینی به وجود آورد.

نگاه هیچکدومون از هم گرفته نمیشد. دستشو محکم تر فشار دادم و خواستم لبام از
هم باز بشه و اونم منتظر و مشتاق بهم چشم دوخت.

ولی نه....

نه....

قسم خوردی عشق جایی تو زندگیت نداره....

به خاطر مادرت....

کارت.....

هدفت.....

دستشو محکم رها کردم و کلافه از روی صندلی بلند شدم.
لعنتی، حتی روز تولدشم کلی کلنچار با خودم رفتم ولی اخرش گند زدم به همه چی...

نمیدونم چه صلاحیه که اونطوری وارد خونم بشه و از قضا شریکم دربیاد. ولی هر چی هست حسی به اسم عشق؛ نمیتونه باشه.

به حرکاتم نگاه میکرد که کلافه تر از قبل دهن باز کردم و خودمم حتی بزور صدامو شنیدم.

- خیلی خستم، فعلا خداحافظ ..

تنهانش گذاشتم و سمت ماشینم رفتم.

عصبی چندبار روی فرمون کوبیدم. خیلی با خودم کار کردم که، بحثه غرور نیست...

منفعت نیست....

سرگرمی نیست...

عشقه....

مطمئنم...

ولی بازم نمیتونستم دل به کسی بدم که با شنیدن حقیقت، بخواد ترکم کنه....

(ماهور)

همش صحنه های شب تولدم، جلوی چشمامه .

ناخوداگاه دستم سمت گردنبندی رفت که تازگیا نصفی از وجودم شده و حتی حمومم

باهاش میرم.

مریم اولش خیلی حرف زد که ادم به شریکش از اینطور چیزا نمیده و این چرت و پرتا...

ستاره هم فکر کنم یه ارتباطی با امیر داره که هر موقع میبینش صورتش شبیه لبو

میشه....

داشتم همینجور فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم بارمان ذوق زده

پریدم رو تخت و تماسو وصل کردم.

بله؟؟.

رمان تو شدی ماهم

+سلامتو گربه خورده؟

_خب سلاممم

+حاضری؟

_اوهوم الان میام.

+تورو خدا الان میامت دوساعت دیگه نباشه.

خنده ی به این لحن عاجزانش زدم و تلفنو قطع کردم.

برعکس همیشه که رژ، تنها ارایشم بود؛ این دفعه ریمل و خط چشمم کشیدم که خیلی احساس کردم عوض شدم.

امروز قراره بابت فروش نصفی از سهام ها با کشور ترکیه سرمیز معامله بشینیم. برعکس من که یکم استرس داشتم اونم به خاطر اولین قرارم با ادمای خارجی، بارمان ریلکس رانندگی میکرد :

+زبان ترکیت چطوره؟

_بدک نیست.براجی؟

+همینجوری...

کلی حرف زدن که حاضرم قسم بخورم هیچی نفهمیدم. حوصلمم به شدت سر رفت. یه شکلات باز کردم و خوردم و با پوستش بازی میکردم که وقتی سرمو بالا اوردم، قیافه های همشون قرمز بود. مصطفی و دانیال با خشم به نماینده های ترکیه نگاه میکردن. با حالتی خنثی رومو سمت بارمان سوق دادم:

_چیشده؟

+تو که گفתי زبان ترکیت خوبه؟

_اره ولی حوصله ترجمه نداشتم....

داشتم ادامه ی حرفمو میگفتم که یهو بلند شد و لیوان و محکم پرت کرد، و تقریبا به هزار تیکه تبدیل شد. ترسیده کاراشو از نظر میگذروندم که دوتا دستاشو روی میز گذاشت:

+ معادله ی پرسودتون ؛ این بود...؟؟

از داخله کیف سامسونگش چند تا برگه درآورد و انداخت روی سر دانیال.

+ببینین...با دقت نگاه کنین. به تک تکتون نشون میدم کلاه گذاشتم سر بارمان
صدرایبی یعنی چی؟

دانیال خواست از روی صندلی بلند شه که مصطفی نداشت و با صلابت شروع کرد به
حرف زدن:

+اروم باش جوون، سود و زیان تو هر معامله ای هست. الکی همه چیو بهم نزن من
خودم باهاشون حرف میزنم راضیشون میکنم.

بارمان هم با جدیت بقیه ی برگه هارو پرت کرد روی میز و لب زد:

+میبینیم...

نماینده های ترکی هم مثل من زل زده بودن به دعواشون که با صدای بارمان دومتر
پریدم بالا.

+پایین منتظرم...

هول کیفمو برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

کفشا بیش از حد پاشنش بلند بود و به خاطر اینکه بهش برسدم ده بار پام پیچ خورد.

_واستا کجا میری؟

داخل ماشین نشست و هم خواست استارت بزنه، سریع خودمو رسوندم و سوار شدم

_اهان اونوقت اینجوری منتظرم بودی؟

+تو زیادی مس مس میکنی.

سرمست ضبطو روشن کرد و با اهنگ همراه شد و اروم ضرباتی روی فرمون میزد

_حالت خوبه؟

+عالییی

_نگرانتم بخدا.. تا چند دقیقه پیش نزدیک بود منفجر بشی، ولی حالا...

صدای اهنگو بیشتر کرد و همین کارش رسماً معنیش یعنی اینکه خفه شم.

طبق عادت همیشم که لجم میگیرفت ، ناخن انگشت شصتمو داخله دهنم کردم و صدا

دراوردم...

اصلا نفهمیدم یهو چتون شد، رفتارای تو...

هول شدن مصطفی...

برگشتم سمتش که دیدم انگار دارم با دیوار حرف میزنم.

عصبی ضبط و خاموش کردم که معترضانه برگشت سمتم...

یاد بگیر وقتی کسی باهات حرف میزنه، گوش کنی.

دوباره ضبط و تا ته بلند کرد و داد زد:

+حرفای تکراری زیاد شنیدم.

این شاد و شنگولیه الانش و عصبانیت داخل شرکتش...

هینی کشیدم و مثل خودش بلند داد زدم:

اینم کاره تو بود؟

نگاه پر از خنده ای کرد و یه چشمک که ته دلم ضعف رفت بهم زد.

حتما باهاش خیلی بد کردن که اینجوری دنبال انتقامه . منم بیخیال لم دادم روی
صندلی وبا اهنگ همراه شدم. والا اصلا به من چه

تو حال خودم بودم که یهو یه ماشین از پشت به سپر ماشینمون خورد وپشت سرهم
ویراژ میداد..

ترسیده به بارمان نگاه کردم که نزدیک بود تسلط ماشینو از دست بده.

+خفش کن اون لامصبو

با دستای لرزون ضبط و خاموش کردم و چون کمر بند نبسته بودم؛ با سر، محکم توی
شیشه ی جلوی ماشین رفتم.

با طرز رانندگیه بارمان از شهر بیرون اومدیم و وارد اتوبان شدیم....

گرمای خون روی پیشونیمو به طور واضح حس میکردم و بوی طاقت نافر ساش هم توی
بینیم میپیچید و باعث بدتر شدن حالم میشد.

ماشینه حتی یه سانتم فاصله نمیگرفت و مثله چی چسبیده بود بهمون که بارمان
فرمونو ول کرد و مات لب زد:

+فایده ای نداره، انگار اونا دارن میروندن.

ضعف داشتم و سرم گیج میرفت ولی وقتی به پشت سرم برگشتم، طرف به صورتش
ماسک زده بود و نتونستم قیافشو ببینم.

بارمان هرکار کرد نشد کنترل ماشین و به دست بگیره و از جاده خارج شدیم و ماشین
تو سراریزی رفت....

.....

قدرت تکلم هیچیو نداشتم و از جلوی کاپوت دود بیرون میومد. حتی توان فکر کردن
به اینکه کار کی میتونه باشه هم سرمو به درد میآورد.

خیلی چشمام خسته بود و دوست داشتم به خواب طولانی برم که نگام به چشمای
بسته ی بارمان خورد. به هر بدبختی زمزمه کردم:

بارمان؟!... بارمان... جواب.. بده

که یه تکونی به خودش داد، خیالم از اینکه زندهس راحت شد و چشمام کم کم داشتن
گرم خواب میشدن که بارمان چندباری به صورتم سیلی زد.

فایده ای نداشت و بیشتر خوابم می‌گرفت که با گرمای چیزی که روی لبم فرود اومد و بعد تنفس محکمش؛

به سرفه افتادم و با همون توان کمم شروع کردم به حرف زدم:

_مگه.. غرق.. شدم.. که.. تنفس... مصنوعی.. میدی؟

+حالا همون تنفس مصنوعی نجات داد.

و بعد چیزی زیر لبش گفت که ترجیح دادم خودمو به کر بودن بزنم:

+هم نذاشتم چشماشو باز کرد. بعد می‌گه تنفس مصنوعی...

واقعانم راست می‌گفت اگه بحث خجالت و داغ شدن بدنم از قرار گرفتن لباس روی لبام نبود حتما چشمامو باز نمی‌کردم و می‌خواهیدم.

با تمام انرژی که داشتم با کمک بارمان از ماشین پایین اومدم که تاریکی بدجور ترسوندم.

با لرزشی که ته صدام حس میشد، پرسیدم:

رمان تو شدی ماهم

بارمان... اینجا گذاشت؟

+خودمم نمیدونم.

اون... اون ادما کی بودن؟

+نمیدونم. اینقدر سوال نپرس باید دنبال راهی باشیم از این مخمسه بیایم بیرون.

با خوشحالی گوشیمو از تو کیفم دراوردم ولی خاموش بود و بدجور تو پرم زد.

باید چیکار کنیم؟ من سردمه...

چون اوایل زمستون بود، باد بدی لرز به جونم انداخت و لرزش بدنمو صدبرابر کرد.

+بیا جلوتر شاید یه چیزی دیدیم.

صدای خش خش برگای زیر پام و بلندیه درختا نشون میداد شاید تو جنگل باشیم.

با فکر کردن به این موضوع سریع بازوی بارمان و چنگ زدم که با تعجب نگام کرد

اینجوری نگام نکن، سردمه و.....میتروسم.

هیچی نگفت و از لای چوب و درختا رد شدیم.

با صدایی که از پشت سرم اومد محکم بازوی بارمان و فشار دادم که فکر کنم سوراخ شد...

+نترس فقط یه جغده

ناباور لب زدم

-جغد؟؟ نکنه جدی جدی تو جنگلیم

+ معلوم نیست.

-اصلا نمیترسی؟

+ترس داره به نظرت؟؟

-یادم رفته بود تو از جنس سنگی؛ ادم نیستی که احساس داشته باشی یا بترسی...هیچ و هیچ...بدنت کاملا تو خالیه.

خیلی تند رفتم و از همین بابتم کلی خجالت کشیدم و خواستم بازو شو ول کنم ولی ترسم اجازه نداد.

+تو یکم بیشتر دست طفلکمو فشار بده، به فکر ایناهم نباش

اصلا...به هیچ وجه...

جای کلکل و لجبازی نبود، من مثله دخترای تو فیلما نیستم که قهر و ناز کنم و رامو بکشم برم. اصلا غلط میکنم یکی مثله بارمان و، حتی از سر لج هم که شده ول کنم.

با دیدن نوری که از دور دیدم ذوق زده به بارمان گفتم و به ستمش حرکت کردیم. جایی شبیه به غار بود و وسطش اتیش شعله میکشید.

+مثله اینکه قبلا کسی اینجا بوده.

-کنه حیوونه

+حیوون میتونه اتیش روشن کنه؟

-چمیدونم، شاید بتونه.

+چند کلاس درس خوندی تو؟

-لااقل بیشتر از تو خوندم. و محظ اطلاعات میمون میتونه...

چیزی نگفت و روی یه تخته سنگ نشستم و خودمو جمع کردم تا گرم بشم و دستامو روی اتیش گرفتم.

-واقعا...سرده

+لباست ناز که؟

رمان تو شدی ماهم

-اره فقط یه مانتوئه.

+خب از خنگیه خودته...

هیچی نگفتم و به اتیش زل زدم.

ای کاش ادمایی که اینجا بودن برگردن تا تنها نباشم. البته هر چند طفلیا شاید نجات پیدا کردن.

-کی از این جا خلاص میشیم؟

+الان تاریکه هوا، روشن شه راهو پیدا میکنم....

بعد یکم مکث ادامه داد:

+میدونی همش تقصیر توئه؟

-چرا من؟؟

+از کجا معلوم اونایی که با کارای احمقانت خرسون کردی، نبودن؟؟

-ها اگه اینجوریه احسنت به بادیگاردم که چه خوب ازم محافظت کرد.

+برام جالبه که هنوزم زبونت درازه. بعدشم من از همون شب تلفن قید مراقبت از تو رو

زدم

-اونوقت چرااا؟

خودمم جوابمو دادم، چون خوب میدونستم میخواد چی بگه.

-لابد لیاقت نداشتم؟

+دقیقا همینطوره

-میشه تمومش کنی؟ زخمی شدم ازم خون رفته، سردمه، گشمنه، سرمم درد میکنه....

بالاخره راضی شد که دست از اعصاب خورد کردن من برداره.

باد هی شدید تر می وزدید و آتیش هم، رو به خاموشی میرفت. اونقدر سردم بود، که ساییده شدن دندونام روی همو حس میکردم.

-حوصلم سر رفت.

+میگی چیکار کنم؟

-چمیدونم، ساعت چنده؟

گوشیشو از جیب شلوار لیش دراورد و پرت کرد تو آتیش

-دیوونه شدی؟

+رسما داغون شده بود، میدیدمش اعصاب خورد میشد.

وقتی حرف میزدم همه چی حتی این سرمای لعنتی هم یادم میرفت. پس با یه بسم الله شروع کردم به خوردن مخ بارمان:

_از خودت بگو. از بچگیت، مثلا شر بودی یا مثل همین الانت بیش از حد غد و بی اعصاب؟ چمیدونم از دوران دبیرستان... اصلا تاحالا کسی چغولیتو پیش مدیر کرده؟ واییی حس خیلی بدیه. من یه بار....

که با پرتاب سنگی جلو پام ، دهنم ناخودآگاه بسته شد؛ چون بزرگ بود صدای بدی به وجود آورد و همین مورد، ترسوندم
_چته روانی؟

+نکنه سرما مغزتم منجمد کرده که اینقدر اراجیف میبافی.

کلا همیشه عادتش ضایع کردن منه. با لحن ناراحتی گفتم:
_خودت اراجیف میبافی. بعدشم میتونستی قشنگ تر بگی ساکت شم نه اینکه سنگ به این گنده ای پرت کنی سمتم...

+ماشالله چشماتو بستت؛ اصلا نمیشه ترمز دستیتو کشید...

فکر کنم فهمید یکم بهم برخورد، ادم قهر قهرویی نبودم اما نمیدونم چرا جلوی این بشر دوست دارم یه دختر مامانی و لوس باشم...

+باشه حالا.... روتو برگردون...اصلا تو از بچگیت بگو..

داغ شدم و تو این سرما گونه هام گر گرفت از فکر کردن به بچگیه کذایی.

_بچگیه من با نفرت گذشت...با اه و ناله.... گریه....بغض....

سیب گلوم بالا، پایین میشد

_بازم بگم یا بسه؟

با چوب هی به اتیش میزد تا خاموش نشه.

+چطور مگه؟

حتی دریغ از یکم احساس؟؟ کلا یادم رفته بود طرف مقابلم کیه. چه فایده ای داره درد

و دل باهاش؟

_هیچی ولش کن

+اووو یه جووری میگی بچگیه پر از بدبختی انگار هیچکس گریه نکرده...

لجم گرفت از این طرز گفتار زندهش:

_تاحالا وقتی شش سالت بوده مامانتو جلو روت کشتن؟.....

نکشتن....

فوق فوقش اگه میخواستی گریه کنی واسه خراب شدن ماشین اسباب بازیت بوده...

اصلا تو چمیدونی از این احساسات؟..

فقط خودمو خسته میکنم.

هیچوقت وقتی گریم میگرفت اختیار اشکام دست خودم نبود؛ مثله همین الان.

+میخوام بشنوم...ادامه بده

حتی دلسوزیتم با لحن دستوریه.

_چیزی برای گوش دادن نیست.

+ماهووووررر؛ گفتم میخوام بشنوم

چنان حرفشو با صلابت گفت که نفهمیدم چطوری کل بچگیه ی نفرت انگیزمو که
آهش دامن ایندمم گرفت و روی دایره ریختم....

پدرم عاشق مامانم شد، اونقدر عاشق که به خاطرش خواست غیر خانوادشو بزنه. اونا
هرگز نمیتونستن عروس فقیر با یه بابای روز مزد واسه شازده پسرشون قبول کنن.

مریمی که مدگراییش زبون زد خاص و عام بود، شد سوگولیه بابام...اما نتونست...

توی مدت ازدواج با مریم و به دنیا اومدن هیراد، با مامانم ازدواج مخفی کردن و حاصله
دوسال عشقه پاکشون؛ شد من...

مامانم میدونست با این کار خیانت به مریم میشه ولی شعله های عشقشون چیز دیگه
ی و میگفت.

وقتی چهار سالم بود همش شاهد گریه های مامانمو درد و دلش با قاب عکس گوشه
ی اتاقش شدم.

نمیدونستم داره تو چه منجلابی دست و پا میزنه و بابت اینکه خودشو سربار بابام حس
نکنه هیچی نمیگفت...

از اخرم به خاطر بابای لعنتیش که کلی بدهی بالا آورد؛ شد بازیچه ی دست یه سری
ادم حروم زاده.

نفست ته میکشه وقتی تو اوج بچگیت جلوی چشمت مامانتو بدکاره جلوه بدن و تو حتی معنیشم ندونی و فقط سرکوبای بقیه ی رو بشنوی.

مجبور بودیم یه جای جدا زندگی کنیم و تو مدتی که بابا مسافرت بود، هر کار کرد تا بدهیاشو صاف کنه ولی خودشو نفروخت... عمرا مادر من چیزی که اونا میگفتن نبود...

قطره اشک سمج گوشه ی چشممو پس زدم که دستای مردونش روی دستام نشست. اصلا نفهمیدم کی کنارم اومد، نمیدونم با کدوم جرعتی بدن ظریفمو توی عضلاهاش قایم کردم..

_بعدشم با یه تصادف ساختگی میخواستن دوتامونو به باد بدن چون فکر میکردن منم حروم... مادرم جلوی چشمام جون داد.

هیچوقت دست هیچکس حتی پلیس هم بهشون نرسید؛ بابام وقتی برگشت، با شنیدن این خبر ده سال پیر شد و من به جای مریم سوگولیه دوشم شدم. با هزار التماس از خانوادش خواست منو به عنوان نوشون بپذیرن. ...

لبخند تلخی زدم، اونقدر تلخ که قهوه در برابرش کم میاورد:

-میدونی تو اوج کودکی و وقتی احساس اضافه بودن بکنی فقط یه چیز میتونه ارومت
میکنه؟ اونم مرگ...

-تمام نقاشیام بوی انتقام میداد و فکر و ذهنم از خاطرات اون روز پاک نمیشد و همین
شعله ی نفرتمو بیشتر میکرد.

الانم فقط یکمه دیگه مونده تا موفق شم. این همه جون کندم با اون ادمای چندش
سرو کار زدم تا یکیو پیدا کنم؛ پسره همون ادم پس فطرت، معین رشاد...

محکم از بغلش بیرونم کشید و دو ور شونه هامو گرفت:

+اصلا. اصلا به اون نزدیک نشو. به هیچ وجه.

صدای هق هقام توی سکوت مرگ بار جنگل خفه شد.

_نمیتونم، قسم خوردم

+بشکن

_چرااا؟! وقتی کل عمرمو دنبالش بودم و الان تو یه قدمیمه.

نذاشتم دهن باز کنه

_بارمان بهت اطمینان کردم که گفتم. نخوای که مانع راهم بشی که مجبورم کنار

بزنمت

+از کجا شناختیش؟

_قرارای بابای عوضیش با مادرم...

اون موقع پسر هیزشم با خودشم بود.

همون باعث مرگ عزیز ترین کسم شد، منم دلیل مرگ پسرش میشم.

+فراموشش کن. به خاطر من...

لحظه ای برای گرفتن انتقام و کینه ی بچیگم که تا الان همراهم بود؛ سست شدم...

_تو هر وقت تونستی به خاطر من، دست از سهابیا بکشی منم بیخیال میشم.

هیچ حرفی نداشت که بزنه...

فقط ما دخترا با خوردن قسم به جون کسی که ناخواسته دل بهش میبازیم کم میاریم.

_دیدی توام نتونستی؟ برام مهم نیست کارت با اونا چیه. لطفا برا توهم مهم نباشه..

+گور بابای کار...

صدامو روی سرم انداختم وبا هرس داد زدم:

-پس دردت چیه؟ چرا پيله میکنی به چیزی که از شیش سالگیم تا الان دنبالشم. از

همون موقع لحظه شماری کردم واسه این روز. به خاطر چی مانعم میشی؟

اونم بدتر از من عربده کشید:

+به خاطر چی نه، بهتره بگی به خاطر کی؟

-به من چه اصلا. برام هیچی مهم نیست

+ ولی واسه من هست...

به خاطر خودت....

اون ادم خطرناک ترین و رذل ترین بشر توی دنیاس.

اروم لب زدم:

- مگه از کجا میشناسیش؟

+بهم قول بده که سمتش نمیری.

-همین الانشم با این کار زوری که منو آوردی، کلی عقب موندم . دیگه لطفا سد راهم

نشو

دستاشو از روی شونه هام برداشت و بلند شد. جلوی چشمای ناباورم گذاشت رفت...

-قهر کن ، اصلا هر جایی میخوای بری، برو... تنهام بزار... ادم نصفه راه...به تو چه اصلا
من با کیم؟

واقعا چرا من خر بهت گفتم؟؟...

بعد دو ثانیش فهمیدم چه زری زدم و با سرعت دنبالش دویدم.

-بارمانبارمانجان من صبر کن.....

+باز چی شد؟

-غلط کردم نرو من میترسم.

+ ماهور چندچندی با خودت؟ دارم میرم هیزم جمع کنم، یخ نزنیم.

-باشه پس بیا همه اتفاقارو فراموش کنیم، فقط بزار منم پیام. خدشاهد اگه از سرما
نمیرم؛ خوراک گرگا میشم.

هووووف کلافه ی کشید و بی حوصله لب زد:

+ اینجا که اصلا گرگی نیست ولی اگه باشه هم، با منم بیای هست.
همینجا بمونی امن تره...

برگشت که بره اما یهو از ته گلوم جیغی کشیدم که واستاد

-نههه اگه فقط تورو بخورن چی؟ اونوقت چیکار کنم؟ بیا اگه قراره غذاشون باشیم
دوتایی باهم....

خیلی رفتاراش سروسنگین شده بود؛ اونم بعد از قبول نکردن خواستش.
ولی به خودم نهیب زدم:

.. (هیچی بین ما نیست که بخوام به حرفش گوش کنم.

دوباره با آرامش خاصی که کاملا ظاهری بود، زمزمه کردم.

-اینجا... من تنها... میترسم. لطفا نرو، اصلا میخوای کجا بری؟ هوارو ببین چه تاریکه..
خطرناکه... یا برگرد یا منم با خودت ببر.

نگام کرد و زیر لبش یه چیزی گفت که نتونستم بشنوم و بعدش با قدمای بلند از کنارم
گذشت و وارد همون جای قبلی شد.

یه نفس عمیق کشیدم و منم داخله همون سوراخی که اتیش بزور گرمش میکرد شدم.

لامصب همه جاش ول بود و از هر جاش، سوز سرما میومد.

از اخر گشنگیو ضعف، کار خودشو کرد و همونجور نشست، چشمام بسته شد.

حضور بارمان و کنارم حس کردم و بعدش صدای آشفتش به گوشم خورد:

+خیلی حالت بده؟ هنوزم سرت درد میکنه؟

بزور چشمامو باز کردم و از چشماش نگرانو خوندم

_خوبم... فقط خوابم میاد.

+باشه. چیزی نمیشه اصلا نترس. من کنارتم...

_حرفای امشب بین خودمون میمونه دیگه درسته؟

+کدوم حرفا؟

لبخندی روی لبای سفیدم که از سرما یخ زده بود نشست و سرمو روی شونش گذاشتم.

حداقل اگه کل اخلاقش صفر باشه راز داریش، عالیه؛

هر چند اولاً فقط تهدیدم میکرد، ولی الان چرخ زندگی جوری شده که کلی

نگرانمه... اما چرا؟؟

بزور لبابو از هم باز کردم و سوالی که تموم این مدت فکرمو مشغول کرده پرسیدم:

_من دوستت دارم...

توام داری؟.....

.....

با سوزش سرما و پرتو های شدید خورشید که از سوراخ ها، نور میداخت و صاف تو چشمم بود ، بیدار شدم.

شالمو روی سرم مرتب کردم و با دستام چشمامو مالیدم و یه نگاه به دوروبر انداختم که دیدم بارمان نیست.

حتی با گفتن اسمشم، یاد رویایی ترین خواب زندگیم که دیشب دیدم، میفتم. کاش همه ی خوابای شیرین، واقعیت داشته باشه.

بی حوصله چند باری صداش زدم که با

بالا تنه ی عضلانیش اونم بدون لباس، در حالی که چنتا تیکه چوب هم دستش بود، جلوم ظاهر شد.

+بیدار شدی؟

در حین خمیازه کشیدن جوابشو دادم:

اره صبحتم بخیر

+وقت صبح بخیر گفتن نیست ، چون اینجا نه چیزی واسه خوردن داریم نه وقت، پس زودتر پاشو تا بتونیم بریم. حتما خیلی نگرانمون شدن.

با یاد بابا، ترس بدی به جونم افتاد که چطوری براش اتفاقای دیشبو تعریف کنم؟

به بابام چی بگم؟

+براش توضیح میدم و بعدش دنباله اون عوضی که مارو اینجوری آخون والاخون کرده میگردم.

پیداش کردی منم باهاش کار دارما

بدون توجه به حرفم، با لحنی که ازش بعید میدونستم اسممو صدا زد:

+ماهور؟

نمیدونم چرا ناخودآگاه گفتم:

_جانم!

+دیشب... حرفات...

_کدوما؟

کلی کلنجار رفت و اخرش عصبی بلند شد:

+هیچی، مهم نیست. بلند شو بیرون منتظرم

_اون موقع کجا بودی؟

+رفتم یکم هیزم جمع کنم تا اتیش خاموش نشه.

_چرا بالا تنت لخته؟ لباست کو پس؟

+بهتره یه نگاهی به خودت بندازی.

با گنگی یه نگاه به خودم کردم که دیدم لباسایی که روم هستن، همش برای بارمانه.

_تو چرا لباساتو انداختی روم. نمیفهمی که...

وسط حرفم پرید و با چوب محکم داخل اتیش زد که دودش رفت هوا

+اینقدر سرو صدا نکن، تمیزن....

تو سکوت نگاش میکردم که یهو داغ شدم از این طرز فکر احماقانش...
واقعا متاسفم واسه این طرز فکرت. منه احمق و بگو به فکر خودتم که سرما نخوری؛
بیا... بیا بگیر بیوش. نزار بیشتر از این عذاب وجدان بگیرم.

+فاز پطروس فداکار درنیار، عادتمه شبا بدون لباس بخوابم.
الانم تا خورشید هست زودتر بلند شو.

-پطروس فداکار که فعلا شمایی.

و با یه دهن کجی ، خواستم پیرهنشو بالای مانتوم بیوشم که دلم نیومد و فقط کتשו
انداختم رو شونه هام.

بیا بگیر. اگه سرما بخوری چیکار کنم؟

مشکوک چشماشو ریز کرد:

+سرما خوردگیه من به تو چیکار داره؟

-میدونی چیه؟ ادم باید بمیره ولی به فکر تو نباشه.

با یه خنده ی جذاب بیرون رفت و منم پشت سرش به راه افتادم.

همین که از اون لونه موش که دیشب سرپناهمون بود در اومدم، یه چوب گنده دستم گرفتم، که دیدم بارمان گیج نگام میکنه.

-چیه؟ الان روزه اگه گرگا حمله کنن میتونن ببینم و با این بز نمشون.

و بعد چوب و تو هوا تکون دادم

+بندازش پایین یه وقت به خودت نخوره تا گرگا. بعدشم عقل کول، گرگ تو روز نیامد.

به بارمان نگاه میکردم که با حس سوزش دستم، چوب و محکم ول کردم.

-لعنتی مورچه گاز گرفت.

زیر لبم گفتم ولی مثله اینکه بارمان شنید؛ چون اونم زیر لبش "خدا خودت بخیر کن" و زمزمه کرد.

تقریبا کلی راه رفتیم و هر عان نزدیک بودپاهام بشکنن. اخه چرا این همه راه؟

از اونجایی که بارمان ادمی نیست که ناز بکشه و حوصله غرغر داشته باشه همشو تو خودم ریختم.

دیگه به کنار خیابون رسیدیم که بیشتر بهش میومد بیابون باشه.

همونجور نشستیم و اصلا اهمیتی به خاکی شدن لباسم ندادم که یهو با داد بارمان ذوق زده از جا پاشدم.

+ماشین داره میاد...

هی دستشو تکون میداد تا ماشینه واسته ولی حتی یکمم از سرعتش کم نشد و با یه حرکت عانی دستامو باز کردم و وسط خیابون ایستادم

بارمان: چه غلطی میکنی؟؟....

ماشین با جیغ لاستیکاش جلوم ترمز کرد و رانندش با عصبانیت پیاده شد
+این دیگه چه دیوونگیه....

که بقیه ی حرفشو با دیدن من خورد. اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد.

-شرمنده؛ مجبور شدم

بارمان، از پشت لباسم کشید و خودش جلو واستاد

+بیخشین اقا، منو

نگاهمون همش در حاله رفت و امد بود و واقعا خودمم نمیدوستم چه نسبتی باید باهم داشته باشیم. که راننده تخمه شکوند و گفت:

+همسرتون؟...

خودمو انداختم وسط، چون اگه بارمان نمیخواست حرف بزنه معلوم نبود چی میشد

-بله ما زن و شوهریم، خدایی ادم با دوست پسرش که تو جنگل گیر نمیکنه...

که با چشم غره ی بارمان سریع حرفمو اصلاح کردم

-منظورم اینکه ماشینمون خراب شده بعد گیر کردیم.

+حله بپرین بالا...

و بعد نشست و درو محکم بست.

بارمان جووری جلوم واستاد که راننده دید نداشته باشه.

+سعی کن حرفمو بچرخونی بعد بزنی. اگه یه جا سوتی میدادی که دادی احتمال داشت شک کنه که جاسوسیم...یا از طرف همون ادمایی باشه که میخواستن زنده نمونیم.

-اووو تو تا کجا ها رفتی.؟

+دقت داشته باش.

اصلا مدل ماشین و ندیدم که بارمان در پشتو باز کرد و متوجه شد؛ من دارم همینجوری نگاه میکنم

+خب سوار شو دیگه...

-یعنی ما گوسفندیم که سوار وانت میشیم؟

+میخواهی به خودت توهین کنی، توهین کن ولی نمیتونی به من یا همه ی اون ادمایی که پشت وانت میشینن توهین کنی.

-منظورم این بود که نکه همه ی وانتا گوسفند و میوه میبرن، تاحالا ندیدم ادمم سوار شه.

و خواستم بلند شم که محکم دستمو کشید و صاف افتادم سر جای قبلیم

سرمو به حالت قهر برگردونم، ولی با ضربه ی محکمی که راننده به شیشه ی رابط زد برگشتم که بلند عربده کشید:

+سوارشدین؟ برونم؟

که بارمانم چندباری روی کاپوت کوبید و فکر کنم به معنیه همون اره بود.

درسته فکرم خیلی مشغوله از اینکه این اتفاقا کار کیه؟ و اگه بفهمه جون سالم در بردیم باز قراره باهامون چیکار کنه؟ اما طبق گفته ی بارمان، که با جدیت قراره طرفو پیدا کنه، کمی از نگرانیه درونم کاسته شد.

-امروز چیزاییو تجربه کردم که مطمئنم اگه تو کنارم نبودی تا اخر عمرم نمیتونستم ببینم.

+ماهور احیانا الزایمر نداری؟

بعد چند دقیقه سکوت که آرامش قبل طوفان بود؛ شروع کردم به هر چی که از دهنم دراومد:

واقعا که بی احساسی دارم بهت میگم کنارت چیزای خوبی تجربه کردم بعد این چه سوالیه که تو میکنی؟

بدون توجه به هرس خوردنم شالمو کنار زد و لباس نزدیک گوشم شد.
+دوستت دارم.....

نفس کشیدن لحظه ای یادم رفت و همه ی حس های دنیا به سمتم هجوم آورد

+این جمله برات آشنا نیست؟

اب دهنمو قورت دادم و با لکنت زمزمه کردم

-منظ...ورت...چیه؟

-قرص ویتامین سه زیاد بخور.

از حرفاش هیچی سر در نمیآوردم و فقط مات بهش نگاه میکردم.

لعنت بهش که هر بار با کاراش و حرفاش این قلبو جوری میکوبوند به سینه که اروم شدنش دیگه دست خداست...

وقتی به شهر رسیدیم تقریبا ظهر شد و دم راننده گرم که هیچیم پول نگرفت
ولی چیزی گفت که از خجالت اب شدم

+تا باشه از این زوجای شیک و جوون، مثله شما. ادم کیف میکنه کنار هم ببینتون

بارمان دندون قروچه ی کرد که از چشمم دور نموند
+مرسی داداش، بزرگی کردی...

با دیدن مریم به اغوش گرمش فرو رفتم هر چند آرامش بغله مادرانه نداشت.

+کجا بودی دله منو بابات هزار راه رفت؟

چشمامو بستم و با آرامش گفتم:

-توضیح میدم. ولی....فقط...گشمنه

که مریم فرانک و صدا زد و دستور یه میز عالی داد.

بابا با قدمای محکم از پله ها پایین اومد و دو قدمیه بارمان واستاد.

+دختر من کجا بود؟ یعنی بهتره بگم کجا بردیش؟

بارمان: براتون توضیح میدیم، خیلی مفصله

+ازت توضیح نخواستم. جواب قانع کننده میخوام

تردید داشتم که تو بحشون دخالت کنم یا نه؟ ولی بابا زیادی داشت بارمان و متهم
میکرد

-نفهمیدم؟ شما بارمان و مقصر میدونین؟ کجا بودی بابا که قصد جون دخترتو کردن و
همین ادمی که طلبکارانه ازش سراغ منو میگیری، کمکم کرد؟

با شنیدن حرفام رنگ صورتش پرید و مریم ناباور رو بهم گفت:

+یعنی چی ماهور؟ این چیه تو میگی؟

-اره...من دارم حقیقت و میگم.

بابا زود دست و پاشو جمع کرد و از روبه روی سینه ی سپر شده ی بارمان، جلوی من
واستاد.

+دعا کن تقصیر خودت نباشه. پیگیری میکنم

خوب منظورشو گرفتم. اولاً بابا شاهد شعله های انتقامم نسبت به اون عوضیا بود و من همه این مدت دور از چشمش دنباله کینه ی قدیمیم رفتم.

خستم. حتی غذاهم نمیخوام. فعلاً...

و قبل اینکه از پله ها بالا برم؛ با چشمام از بارمان تشکر کردم و وارد اتاقم شدم.

رسماً زر زدم که گشتم نیست و از تو کمد بسته های شکلات و در آوردم و مثل سومالی ها بهشون حمله ور شدم.

تا وقتی که گشتم باشه، نمیتونم درست فکر کنم.

تلفنمو روشن کردم که کلی تماس بی پاسخ از طرف یه ناشناس بهم زنگ زده بود.

خواستم بی محل گوشیه روی تخت پرت کنم که دوباره زنگ خورد

با شنیدن حرفایه ادم پشت خط،

گوشی از دستم افتاد و پر از نفرت از زیر دندونای کلیک شدم لب زدم:

-بالاخره پیدات کردم آقای معین رشاد...

(بارمان)

-بله قربان، ماشین هم همونجاست.

+خیلی دیر شد بارمان، حواست که هست؟

-امروز دیگه تمومه...فقط...

+فقط چی؟

-اون دختر، ماهور چی میشه؟ طبق خواستون همه تلاشمو کردم که باشه ولی....

+نگو که این وسط حسی هست؟ ببین بارمان حتی حرفشم اشتباهه پسر....

اون دختر، کنار تو باشه هیچ شانسی نداری

-رک و رو راست بگین بازیچه ی دستمون بود

+اصلا. به خاطر کمکش پاداش خوبی میگیره

-من نمیتونم بی تفاوت از ماهور بگذرم

+تو نگذری، به مرور زمان گذشته میشه

دستامو مشت کردم و بعد از قطع تلفن، برای اروم گرفتن ذهنم؛ قرص اعصابو انداختم بالا. ولی اینجوری من اروم نمیشم، پس مشت محکمی به دیوار زدم که سر غضروف انگشتم خون مرده شد.

چطوری میتونم بعد حرفای اون شبش توی جنگل، بیخیالش شم؟
نمیدونم خودشو به نفهمی میزنه یا چون واقعا اون شب حالش بد بود، چیزی یادش نیست.

(شب در جنگل)

+دوستت دارم...

توام داری؟...

سکوت محظی بینمون قرار گرفت و اروم با دستم پشتشو نوازش میکردم
_اونقدری که حتی فکرشم نمیکنی...

اونقدری که هیچکس باورش نمیشه، منه بارمان که از اولش قسم خوردم عاشق نشم،
چطوری الان دلمو به یه دختر ساده ی زبون دراز، باختم.

سرش تکون خورد و متوجه شدم خوابیده. نمیدونم چه حسی وادارم کرد که لبمو نزدیک پیشونیش کنم و عمیق و طولانی ببوسمش.

دروغ نیست؛ همون اولشم اعتراف کردم که عشقه...عشقی که سرانجامش با من بود و اخرش با خدا تموم میشه.

.....

منه مغرور، خیلی راحت نسبت به عشقم اعتراف کردم.

از یه طرفم خوشحالم که یادش نیامد و از طرفیم دوست دارم، به خاطرش بیاد

پس راست میگن که عشق دوگانگی و بلاتکلیفی میاره....

بی خوابی....

سردرد....

نگرانی....

و حس اشفتگی داره....

قول دادم امروز این کار نحس کدایی و تموم کنم و با برداشتن سویچ ماشین از خونه بیرون زدم.

ماهور زودتر از من شرکت اومده بود و با دیدن سر باند پیچیش که اون شب به ماشین خورد و روش بوسه زدم دلم کباب شد.

- خوبی؟ حالت بهتره؟

+اره فقط یکم سرم درد میکنه.

- خوب میشی. چرا اینقدر زود اومدی؟

+مرخصی میخوام

- چیی؟

+یه امروزه دیگه، لطفا اذیت نکن

-برا چی میخوای؟

+باید حتما توضیح بدم؟

عشق اینم هست که از هرس خوردن معشوقت کیف کنی؟

لبخندم از چشمش دور نمود و سریع به حالت قبلم برگشتم:

-بله اگه قانع کننده بود میتونی بری.

پاشو محکم رو زمین کوبوند و سعی داشت با آرامش ظاهری برام توضیح بده ولی چندانم موفق نبود.

+میخوام یه سر به دانشگاه بزنم. با استادام یه قراره مهم دارم، راجب پایان نامه

_خب؟

+خب چی؟ قانع کننده بود یا نه؟

_تا کمی

+اینقدر لج منو درنیار. اذیتم نکن دیگه دلم واسه دانشگاه تنگ شده.

_کارامو زودتر تموم میکنم با هم میریم. منم کار دارم اونجا

+این همه زر زدم که اخرش توام بیای؟ همیشه نیای؟

_میدونی دوست ندارم حرفمو دوبار تکرار کنم.

مثل بچه هایی که بستنیشو خوردن نشست روی صندلی و به حساب خودش قهر کرد.

از وقتی که بهم گفت چه حسابی با معین داره حواسم خیلی بیشتر بهش هست. البته

دو دل بودم که به باباشم بگم یا نه ولی مطمئنم جز دردسر اتفاق دیگه ی نمیفته.

اخیرین برگه ی مرگ مصطفی رو پیرینت گرفتم و داخل کیف چرمیم گذاشتم. با این

مدارک صدرد کارش به پای چوب دار میکشید.

که با صدای تلفنم چشم از برگه ها گرفتم

_بله

+دست نگره دار، احتمال داره کار اون شب تقصیر سهابی نباشه و باید از طریق اونا، بهشون دست پیدا کنیم

_چی داری میگی امیر؟ یعنی پرونده عقب میفته؟

+دستور بالاس. فعلا باهاشون خیلی کار داریم.

_همه چی تمومه. کار دیگه ی نمیمونه

+اگه اعدام بشه ادماش هنوز هستن راشو ادامه بدن. داریم دنبال انبار اصلی میگردیم. و کسی که به ماشینتون زد.

_خودم دوست دارم طناب دار و دور گردنش بندازم. مطمئنم اون شبم کاره خودشه.

+اونکه برای شما محفوظه ولی جای عجله نیست.

_خسته شدم. خیلی.....

+خستگیت به ماهورم ربط داره؟

_شاید... راستی از اون پیرمرد چه خبر؟

رمان تو شدی ماهم

+خوبه. میتونی بری پیشش

_میتروسم

امیر تک خنده ی کرد.

+بارمان و ترس؟؟

_خودمم برام جالبه. امادگيه شنیدن حقيقت و داشته باشم بهش يه سر ميزنم. ميدونی که برام خیلی سخته بفهمم کی باعث مرگ پدرم شد یا اوارگيه مادرم؟

+خوب میدونم ولی اولاش که اتیشت برای دونستن حقایق خیلی تند بود. اما زودتر باید دست بجنبنی تا بلایی سرش نیاردن

_مراقبشون باش...

با صدای در که بیشتر شبیه تبل زنی بود، تلفنو قطع کردم که ماهور سرشو آورد داخل و معترضانہ گفت:

+چیشد پس؟ دیرم شد

_نمیتونم پیام خودت برو

+اقارو ببین، دوساعت منو معطل کردی از اخرم میگی نمیام؟

_کار برام پیش اومد، کاملاً یهویی شد

+برو به جهنم

و سرشو بیرون برد و در محکم بست.

لجبازی یا خنگ بودنشو دوست دارم ولی اعصابانیتش باعث میشه به شدت منم عصبی شم...

متوجه شدم که باید یه سری مدارک راجب شرکت از بابای ماهور بگیرم و تقریبا ساعتی ده شب بود، که راه افتادم به سمت خونشون.

ماشینو خاموش کردم و هم خواستم درو باز کنم تا پیاده بشم، ماهور از خونه بیرون اومد.

با دیدن سرو وضعش میخواستم سریعا پیاده شم و اون دو متر لباسو تو تنش جر بدم. چطوری اخه ماهور ساده ی من، الان با این وضع مخصوصا تو این ساعت داره جایی میره؟

واقعا صالح غیرت نداره؟

قید مدارک و زدم و دنباله ماشینش راه افتادم.

نمیتونستم حدس بزنم که الان داره کجا میره و سعی کردم فکرای مزاحم که باعث عذابم بود و پس بزنم.

با دقت تعقیبش میکردم که دیدم داره نزدیک به جاده جالوس میشه.
مغزم دیگه میخواست منفجر بشه و اصلا درک نمیکردم. در یه حرکت عانی تلفنو
برداشتم و در حین رانندگی بهش زنگ زدم

+کجایی؟

_خونه، واسه چی؟ چیزی شده

+دارم میام خونتون

_اوومممم خب کسی نیست، منم دیگه میخوام بخوابم

یعنی چی شده که اینقدر راحت بهم دروغ میگه.؟

+باشه پس فردا میبینمت

و بعد از قطع تلفن با هرس لب زدم

_دعا کن فرداییم واست باشه

و نمیدونم چرا دستام روی شماره ی صالح رفت

+جانم پسر م؟

_سلام.. بخشید ماهور اونجاست؟

+نه واسه چی میخوایش؟

_فردا میخواستم یه سری مدارک مربوط به شرکت و بیاره، به تلفنشم زنگ میزنم
جواب نمیده...

از اخر تعطیل و کنار گذاشتم

_نمیدونین کجایه؟

+رفته تولد دوستش. حتما اونجا انتن نیست.

_اهان پس برگشت، حرفامو بهش بگین

گوشی روی صندلی پرت کردم و توی جاده به اون خلوتی دنبالش روندم.

دلَم میخواست بهش اعتماد کنم و قبول کنم که فقط یه تولد سادس

ولی مغزم منکرش میشد و بیشتر وادارم میکرد تا گاز بدم.

از اخر رسید و از ماشین پیاده شد. منم پشت سرش پارک کردم، جوری که تو دید
نباشم

زنگ ایفون و زد...

کاملاً میتونستم استرس درونشو حس کنم...
عشق مزایاش اینم هست که بفهمی معشوقت چه حالیه.

در با صدای تیک باز شد و داخل رفت.

از ماشین پایین اومدم و از اونجایی که دیواره ها شیشه ای بود میتونستم داخلشو ببینم.

رقصای سرمست دختر پسرا....

شیشه های مشروب روی میز....

رقص نور و صدای بلند موزیک....

همش نشون میداد که یه تولد نیست و حتی به خانوادشم دروغ گفته..

اخ ماهور

اخ اگه من دستم بهت برسه.

تند تند راه میرفتم و تردید داشتم واسه انجام کاری که تو ذهنم بود.

برگشتم که با صحنه ی روبه روم، حس جنون بهم دست داد.

ماه‌ور من چقدر بی پروا توی بغل منفورترین مرد دنیا میرقصید و اروم اروم از جام
دستش مزه مزه میکرد.

پس جون من واسش اهمیتی نداشت ...

کار خودشو کرد...

شد هم پیمان با ادم عوضی که یه روزه کل پاکیشو ازش میگیره...

اصلا از کجا معلوم پاکه؟

با این فکر محکم تو دهنم کوبیدم و بلند عربده کشیدم:

_خفه شو...

خفه شو...

ماه‌ور تو از هر چیزی پاک تره...

از هر چیز....

داشتم دیوونه میشدم و فقط به صحنه های روبه روم خیره بودم.

اما یهو....

از پشت شیشه چشمش بهم خورد و مبهوت نگام میکرد.
چشم ازش برنمیداشتم که جام از دستش افتاد و از همینجا هم معلومه که هزار تیکه شد.

نگاهش بوی ترس و خجالت میداد و با صدای اژیر پلیس با حیرت برگشت به پشت سرش.

نمیتونستم دست رو دست بزارم تا اون معینِ عوضی بیشتر از این بهش نزدیک بشه.

با صدای سرگرد احمدی چشم ازش گرفتم.

+خونه در محاصره ی کامل هست و علاوه بر پارتیه غیر مجاز، معادله های ممنوعه هم انجام میشده.

_خسته نباشین. حواستون باشه نتونه فرار کنه.

دلم توی دلم نبود و زودتر میخواستم از این درِ لامصب، ماهور بیرون بیاد.

کلی دختر جوون ، حتی با سن های خیلی کم ؛ با لبای خندون و وضعی وحشناک که از صدورزخی معلوم بود مست کردن بیرون میومدن؛
و هنوز متوجه ی فاجعه ی که براشون رخ داده، نشدن.

از اونجایی که گیر انداختن اون پس فطرت کار اسونی نبود و هیچوقت از خودش ردی به جا نمیزاشت، فرار کرد؛
و تمامیه جرمای امشبشو به پای سگای ولگردش میدازه، هر چند اونا خیلی باوفا ترن و نم پس نمیدن.

تقریبا همه بیرون اومدن جز ماهور....

ترس بدی به دلم چنگ انداخت که نکنه با معین فرار کرده باشه؟
. تنها هدفم برای زنگزدن به پلیس ، فقط و فقط نجات دادن ماهور بود ولی الان...

خواستم برم داخلو بگردم که با حالتی خنثی و گیج بیرون اومد و سروان فدایی به خاطر خانم بودنش خواست همراهیش کنه ولی با صدای من، دست از حرکت کشید.

_خودمم تکلیف این خانمو روشن میکنم...

و بعد رو کردم سمت ماهور

_دوست نداری که جلوی این همه ادم؛ مخصوصا پلیس، باهات صحبت کنم؟

مثله جوجه های تازه متولد شده میلرزید و با چشماش که ترس توشون موج میزد ازم میخواست تنهایی حرف بزیم و هدف خودمم همین بود.

رو کردم سمت سروان

_شما میتونین به کارتون برسین...

و شما هم همراه من میای.

ماهور سری تکون داد و دنبالم، به راه افتاد.

تقریبا همیشه گفت جای خلوتی پشت ماشینا رسیدیم که با صداش ایستادم...

+معذرت میخوام..

برگشتم و با حالتی تاسف بار، سرتاپاشو گذروندم.

_فکر میکنی با معذرت خواهی جرمی که امشب مرتکب شدی؛ بخشیده میشه؟

چشماشو با درد بست و از طرز حرکاتش کاملا مشخص بود که مست نکرده و حالش سرجاشه.

+چیزی جز کلمه ی "متاسفم" ندارم.

_متاسف؟ هه، جمله ی خوبیه. حالا حالا ها باید خیلی به کار ببریش.

+گناه من، مگه چیه؟

سوال منم دقیقا همین بود که گناه ماهورم چیه

دروغ گفتنش و ارتباطش با معین، نمیدونم بخشودنیه یا نه؟

خون به مغزم نمیرسید از اینکه اینجوری شرمنده جلوم واسته.

_سرتو بالا بگیر

جوابی نداد که جدی ادامه دادم:

_گناه تو اینکه امشب اینجا چه غلطی میکردی؟

تو بغل اون سگ پرست، بی همه چیز، چه گو....

بقیه ی حرفمو با دیدن چشمای اشکیش خوردم.

ساکت بود و همین موضوع بیشتر اعصابمو بهم میریخت.

_بهت میگم منو نگاه کن ؛ چرا سرت پایینه هاع؟

اونقدری از ترس، عقب رفت که محکم به دیوار خورد و زمزمه وارد لب زد.

+مجبور بودم..

_مجبوری بودی؟ اخه کدوم کثافتی مجبورت کرد؟

و مشتی با همه ی توانم روی دیوار پشت سرش زدم و بابت اینکه امروز، صبح هم

اینکارو کردم، رسماً نزدیک بود استخونای دستم بشکنن.

با نگرانی و بغض حاویه گلویش، سرشو بالا گرفت و چشمای پر از اشکش به چشمای

کاسه ی خونم گره خورد.

+مجبورم میفهمی؟.. اصلاً تو چیکارمی که اینقدر تو کارام دخالت میکنی؟ زندگیه

خودمه، بدن خودمه، حتی....

حتی... حیا و عفت خودمم هست، اگه بخوام دوست دارم به بادش....

نفهمیدم چطوری دستای بزرگِ مردونم روی صورتش فرود اومد.

از یقش گرفتم و عصبی غریدم:

_اگه هیچ نسبتی، باهات نداشته باشم،

بازم غلط میکنی، ه*ر*ز*گ*ی کنی. هیچوقت، نمیتونی به خاطر نفرت و انتقام
،خودتو دست اون عوضی بسپاری....

شوکه بود و قبول دارم که خیلی تند رفتم.

سیب گلوش بالا پایین میشد و نمیزاشت خوب نفس بکشه.

با سوزناک ترین لحن ممکن که دلمو اتیش زد زمزمه کرد:

+ازت متنفرم....

یهو حس جنون بهش دست داد و سرشو بین دستاش گرفت و این دفعه جیغ زد:

+ازتتت متنفرمممم.....

همه چی داشت تموم میشد....

گند زدی....

گند....

انتقام ۱۵ سالم...

مرگ مادرم...

همش کشک...؟؟

الکی؟؟....

بدجور دیوونه شده بود سعی کردم که ارومش کنم ولی بدتر از قبل داد کشید.

+به من دست نزن...

_سعی کن اروم باشی، نفس عمیق بکش..

+نمیدونم کمکم کردی یانه؟ ولی هدف چند سالمو از چنگم درآوردی.. بعد میگی نفس

عمیق بکش؟

و کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست

با دستاش بیشتر سرشو فشار میداد و اروم اشک میریخت.

+قربان؟

با صدایی که از پشت سرم اومد، عصبی دستمو روی بینیم گذاشتم که ساکت شه

– برین، من خودم ایشون و تا کلانتری میارم.

با این حرفم ماهور سرشو از روی زانوش برداشت و ناباور لب زد

– کلانتری؟!...

(ماهور)

با استرس چشم دوختم بهش که تردید زیادی در امضا کردن برگه ها، داشت.

روی میز نشستم و با دستام سرشو بالا گرفتم

– چیشده؟

معین: امضا میکنم، فقط...

دونه های ریزو درشت عرق که از پشت کمرم میچکید و کاملاً حس میکردم و همین

الانشم که تا اینجا اومدم، کلی از خودم متنفر شدم...

بابت دروغ گفتم..

دور زدن خانوادم....

و کار کثیفی که دارم انجام میدم...

سعی کردم استرسمو پشت صدای رسام قایم کنم:

_فقط چی؟

+یه رقص مهمونم شو...

باز در دلم خداروهزار مرتبه شکر کردم، که خواستش فقط یه رقصه...

برگه هارو رها کرد و از روی صندلیش بلند شد.

+میخوام امشب به عنوان بهترین پارتنر باشی. کم سعادت نیست که همراهیم کنی.

با تو بودن لیاقتی همچون مرگ میخواد...

اما ناتوان بودم از بلند حرف زدنم.

لبخند مصنوعی به صورتش پاچیدم و باهاش همراه شدم.

تمام حواسم جمع بود که مست نشم و به جای گیلان و بقیه نوشیدنی ها فقط آب و انتخاب کردم.

حس انتقامم بیشتر از حیام شده بود...

در حین رقص، دیوارهای طلاییه خونه رو دید میزدم که چشمم به پنجره خورد و انگار داخل کمای سختی رفتم...

خواستم خودمو گول بزنم که زیادی مست کردم و توهم میزنم ولی وقتی به جام دستم که داخلش اب داشت، خیره شدم، باورم شد نه توهمه و نه خیال. دستام سست شد و جام افتاد و با صداش منو به خودم آورد..

صدای اژیرِ پلیس و داد معین که عربده میزد:

+فراررر کنین.

اما فقط خودش تو این کار موفق بود، رو مخم رژه میرفت.

اونقدری تو شوک بودم که همه چی فراموشم شد و آخرین نفر، از اون خونه ی کذایی بیرون اومدم.

خانم چادری جلومو گرفت، ولی به دستور بارمان، رهام کرد . پشت سرش راه میرفتم و هزار بار به این شانسم لعنت فرستادم.

هر چی میگفتم کم بود و وقتی سر انگشتای قرمزشو که به خاطر برخورد دیوار ، دیدم دوست داشتم ببوسمشون...اما

موقعی که سیلی به صورتم زد، صدای بد طولانی تو گوشم اکو شد و پشت سرهم سوت کشید.

من حتی از بابامم توگوشی نخوردم و حالا موندم این مرد ظالم با اون دستای سنگینش
چطوری اینکارو کرد؟

حس دیوونگی بهم دست داد و فقط جیغ میکشیدم و اروم اشک میریختم، به بخت
سیاهم که اونجوری مادرمو گرفت...

به این همه تلاشم...

به اون همه ملاقات با اون بیشرفا...

با صدای بارمان سرمو سریع بلند کردم و ناباور بهش خیره شدم:

_کلانتری؟ چی داری میگی؟ اخه به چه جرمی؟

نمیدونم چرا ولی دلش سنگ شده بود.

+به جرم شرکت در این مهمونی که بیشتر شبیه اختلاس بوده. به جرم بی اجازه اومدن
و لوندی بازی دراوردن..بازم بگم یا کافیه؟

فکم از شدت اینکه این همه بغضمو نگه داشتم، میلرزید..

ادم اینقدر بی رحم؟

خودش که از همه چی خبر داشت...

پس چرا اینطوری میکنه؟

یعنی به غیرتش برخورد کرده؟

اما غیرت چی؟...

از جلوی پام بلند شد و با جدیت ازم خواست همراهش برم. میترسیدم ازینکه باهانش تنها بمونم.

کم بهم تهمت نزد...

کم تحقیقم نکرد...

خاکِ مانتوی چسبِ کوتامو، که برای اولین بار تو عمرم پوشیدم و تگون دادم و ایستادم

_مگه مجرم نیستم؟ پس با پلیس میرم.

و خواستم و با همون خانم چادری، همراه بشم که از پشت بازومو چنگ زد:

+شما هر چی که من میگم و گوش میکنی...

با استرس پامو روی زمین اگاهی میکوبیدم .

سربازی که کنارم بود با تشر بهم توپید:

+اروم بگير خانم. با اون کفشاش، هی تق تق میکنه انگار مردم حوصله دارن.

بدون توجه به غرغراش با لحنی جدی گفتم:

_دستشویی کجاست؟

+چییی؟

_تعجب داره که دستشویی دارم؟

چشم غره ی بهم رفت، فکر میکنه الان مثلا خیلی ترسیدم.

+بلند شو

تا دم سرویس بهداشتیه زنا همراهیم کرد که با گستاخی برگشتم سمتش:

_تا اینجا که اومدی این یه قدمم بیا دیگه.

+ساکت باش، زودترم برمیگردی.

موندم ادم کشتم؟ دزدم؟ چه کوفتیم که اینطوری برخورد میکنن.

بعد شستن دستام نگاهم به صورت بهم ریخته ی داخل آینه افتاد.

ریملا زیر چشمم ریخته و گوشه ی لبم پاره شده.

الهی دستت بشکنه، وحشیه امازونی...

دستمو پر از اب کردم و چند باری به صورتم پاچیدم و بعدش با سر استین مانتوم، محکم روی لبام کشیدم.

اومدم بیرون که دیدم بارمان داره با یکی حرف میزنه.

نمیدونم چرا نفرتم از بارمان بیشتر شده تا معین.

با قدم های عصبی و بلند مسیر بین خودمو خودشو پر کردم و طلبکارانه واستادم جلوش:

_منو گرفتن؛ تو اینجا چیکار داری؟ همین الان از اینجا میری، زنگم میزنی بابام بیاد.

+میخوای دسته گلتو باباتم بفهمه؟

میدونستم فهمیدنش مساوی با مرگمه ولی تفس تو صورتش غریدم:

_به تو هیچ ربطی نداره.

که نمیدونم ادم کنارش چه درجه ای داشت و با تند رویی باهم برخورد کرد:

+مراقب حرفات باش.

_احترام شما که پلیسی سر جاش ولی ..
و بعد با مشتم روی سینه‌ی بارمان کوبیدم

_این هیچ کارس و عادتش اینکه تو زندگی مردم دخالت کنه...
دوباره خواست بهم چیزی بگه که بارمان نداشت.

+گستاخیت به ضررت تموم میشه.

خواستم جوابه دندان شکن بهش بدم که صدام زدن و مجبور شدم وارد اتاق سرهنگ
بشم.

ولی قبله رفتنم رو بهش با هرسی که داخله صدام موج میزد، گفتم:

_هیچ کدوم از این کارات بی جواب نمیمنون.

و داخل اتاق شدم، که بازم مثل گنه کنارم واستاد و بدون توجه بهش رو کردم سمت
سرهنگ

سرهنگ: خب دختر و پسر جوونمون چیکار کردن؟

تا اومدم دهن باز کنم، بارمان پرید وسط و برخلاف فکرم که الان پتَمو میریزه رو اب،
ازم دفاع کرد...

با هر کلمش انگار مغزم بیشتر قاطی میشد و حتی از تایید کردن حرفاشم عاجز بودم...
+جناب سرهنگ من نمیفهمم که چرا منو همسرمو گرفتین؟ والا نه مست بودیم نه کار
خلافی کردیم. یعنی میگین با زنت بخوای بری مهمونی خلافه؟ شما اصلِ کاریو ول
کردین بعد به ما گیر میدین؟...

مات حرفاش بودم که با صدای تق تق خودکارِ سرهنگ، که روی میزش زد؛ با حواس
پرتی نگاهش کردم

+درسته دخترم؟ شما با همسرتون اونجا رفتین؟

اب دهنمو قورت دادم و واسه حفظ ابروهم که شده سربزیر جواب دادم:

-بله

+شناسنامه...

جوری سرمو بالا اوردم که گردنم صدا داد، اما بارمان بیخیال گفت:

+فکر میکنین لازمه؟

سرهنگ: خلیلیا دروغ شمارو بافتن جوون. فقط برای محظ اطمینانه و یه تست از خانم که...

بارمان صداشو بالا برد. و برام خیلی جالبه با مامور قانون چرا اینجوری حرف میزنه؟
+ مواظب حرفاتون باشین. نامزدیم.... باور ندارین میتونین به خانوادهامون زنگ بزنین.

این هی داشت کارو بدتر میکرد.

- من میگم جناب سروان این دفعه رو ببخشین.

+اولا سرهنگ، دوما همه از اولین بار شروع میکنن و بعدا قهار میشن.

بارمان جدی با لحن دستوری گفت برم بیرون و منتظر باشم. هیچ از کاراش سردرنمیارم. اگه میخواست ازم دفاع کنه، چرا با لحن ترسناک حرف میزد؟
اصلا اون تو این قضیه چیکارس؟

یه ربعی منتظر موندم و زیر نگاهای بقیه داشتم ذوب میشدم.

وقتی به خودم نگاه کردم...

خب معلومه با اون مانتوی قرمز کوتاه، به هیچ وجه نمای خوبی نداشتم. مخصوصا با رژ لبایی که دور دهنم پخش شده و هزار بار خواستم با استینم پاکشون کنم ولی چون بیست و چهار ساعت، پدرمو درآورد.

ترجیح دادم به هیچی فکر نکنم، که

بارمان با چهره ی برزخی، از اتاق بیرون اومد و همینجور که از جلوم رد میشد، عربده کشید

+زود تو ماشین...

درحالت عادی همه نگاهها روم بود، حالا بدتر شد و معلوم نیست چه فکرایمیکنن. ولی خدایا تو شاهدی و بندت مهم نیست...

کیف و موبایلمو گرفتم و سعی کردم با آرامش سوار ماشین بشم.

بارمان هم کمی اروم تر شده بود ولی اگه هیچی نگم بهتره، اصلا چی دارم که بگم؟

فهمیدم خونه نمیریم و سوالمو به زبون اوردم:

-ادرس ما از این ور نیست، داری اشتباه میری.

نگاه بدی کرد و خبیثانه لب زد:

+عیب نداره، به بابا جونت میگی تولد خیلی طول کشید.

مثله اینکه از همه چیز خبرداشت و با تیکه هاش فقط میخواست ازارم بده.

-میخوام برگردم خونمون

+هه با این سروضع فکر نکنم زنت بزارن

-همه مثله تو روانی که نیستن. بعدشم تا کی میخوای تو کارام دخالت کنی.؟

+دهنتو ببند اگه نه بدجور زبونتو میبرم.

-میگم برم گردون خونه،

+ببینند

رسم از دادی که زد، تمرگیدم سرجام و تا مقصد هیچی نگفتم.

با دیدن جایی که رسیدیم متعجب لب زدم:

-اینجا دیگه کجاست منو آوردی؟

+خونم...

میترسیدم از بارمانی که روبه رومه.

-چی چیو خونم؟ منو برا چی آوردی اینجا؟

کمر بند ماشینو باز کرد و خواست پیاده بشه که بدتر از قبل داد زدم:

-من پیاده نمیشم. چی با خودت فکر کردی؟ هاع؟

دوباره با پشت دستش تو دهنم خورد و زخمی که سرشب کنار لبم بود، سر باز کرد و مزه ی خون و فهمیدم.

برای بار دوم منو زد...؟

خنده ی از سر حیرت کردم.

-دستات خیلی هرزه میرن جناب صدراایی.

+فکر میکنی من مثله اون عوضیام؟ تاحالا نگاهی به چشم بد بهت داشتیم؟ حرفی زدم یا کاری کردم که اینجور احمقانه، راجبم فکر میکنی؟ من به امثال تو نیم نگاهم نمیدازم. الانم اگه اوردمت اینجا فقط بابت اینکه به سرو وضع تاسف بارت بررسی بعد گورتو گم کنی پیش بابات.

تمام حرفاش از روی عصبانیت بود و منم بدتر از خودش شروع کردم به عربده زدن، جوری که گلوم سوخت.

-تو راجب من چی فکر کردی که ننگ ه*ر*ز*ک*ی زدی، تحقیر کردی، زیر گوشم خوابوندی؟

چطور واسه من هر جور دلت خواست گفتم، ولی من تا دهن باز میکنم با دستای به حساب پر زورت ولی تو خالی؛ میکوبی دهنم؟

فکر نمی‌کرد تا این حد پیش برم اما من تازه داغ شده بودم.

-اگه نگاهت دنباله امثال من نیست، پس غلط میکنی تعقیبشون میکنی. غلط میکنی سرشون غیرتی میشی. بیجا میکنی دست روشون دراز میکنی.

و درو با شتاب باز کردم و تند تند قدم برمیداشتم و داد می‌زدم:

-بسمه. اینقدر که تو این دوساعت ازت حرف شنیدم که حس مرگ بهم دست داد. من لوندم؟ مننن؟؟ منی که بار اولمه این کوفتیارو تنم میکنم. ولی واسه چی؟....

اونم پیاده شده بود و دنبالم می‌ومد، خواست حرفی بزنه که دستمو بالا اوردم.

-تنها ادمی بودی که بهت اطمینان کردم و راز دلمو گفتم ولی تو چیکار کردی؟ به جاش اسم همه چی روم گذاشتی.

نوری چشممو زد و وقتی نگاه کردم، ماشینی با تمام سرعت سمتم می‌روند. اصلا نفهمیدم کی وسط خیابون اومدم.

اما بارمان سریع دستمو گرفت و باهم پرت شدیم تو پیاده رو.

صحنه ی خیلی بدی به وجود اومده بود که با خشم و در عین حال وحشیانه ، از روم پاشد.

+چه غلطی میکنی احمق؟ نزدیک بود بمیری.

-به جهنم،... چیه؟ یهو جون کسی که بهش میگفتی ه*ر....

ادامه ی حرفمو با گذاشتن دستاش روی دهنم، خوردم.

+هییسسس. هیچی نگو

و بعد، با دست دیگش سرمو بالا گرفت و روی زخم کنار لبم بوسه ی کوتاهی زد.

+چون دوستت دارم.....

همه چیت، حتی اینکه کجا میری؟ با کی میری؟ چیکار میکنی، واسم اهمیت داره؛ بعد تو میخوای بگو جونت برام مهم نیست؟..

چشمام مسخ چشماش شده بود و قبول کردم که دل کندن از این تپله های مشکی کار اسونی نیست.

اصلا متوجه ی قطره اشکی که اروم از روی گونه هام سر خورد و اومد پایین، نشدم...

منم دوستش داشتم...

ولی داشتم...—

با پشت دستم اشکمو پس زدم و ازش فاصله گرفتم:

_دروغ میگی...

انگار اصلا انتظار شنیدن این جواب و ازم نداشت، چون شوکه لب زد:

+ماهور؟

_دروغ میییگی... ادم هیچوقت کسی که عاشقش ناراحت نمیکنه. بهش تهمت نمیزنه.
دست روش بلند نمیکنه.

یکم مکث کردم و با کنایه ادامه دادم:

_ولی تو... هیچ بویی از عاشقی نبردی.

+ماهور لطفا نکن.

_مگه نگفتی به امثال من چشم نداری؟ چیشد پس؟ بدجور وا دادی جناب صدراایی...

چشماشو روی هم فشار داد و این دفعه با جدیتِ بیشتر صدام زد

+ماهور؟ خواهش کردم که اینکارو با ما نکن.

پوزخندی زدم به این فکر مزخرفش...

+ما؟؟ کی ما شدیم من نفهمیدم؟

بین جونمو نجات دادی، قبول! ولی اگه هم نمیدادی، خیالی نبود
فقط حساب دست بی قرارت صاف شد.

عصبی نزدیکم اومد و بازومو تو چنگش گرفت.

_میدونی کی عاشقت شدم؟

از همون اولش و همش حسمو سرکوب کردم تا اینکه اعتراف کردی دوستم داری،
قبول دارم قلبم سست شده بود؛ ولی بیشتر تپش گرفت واسه تویی که حتی یادت
نیست.....

اره اگه اون شبه لعنیتو به خاطر میاوردی که تعهد دادی برای هم باشیم، امشب از
اینجا پیدات نمیکردم...

من کاره ای نیستم، تو دلمو لرزوندی...

اشکام انگار با هم مسابقه داده بودن و که یه لحظه هم وا نمیستادن.
همه چی اونشب واقعیت داشته و منه خر نفهمیدم.

لحتم دیگه عصبی نبود و حالا تُو صدای یه بچه ی مظلوم و داشتم.

– یعنی میخوای بگی من مقصرم؟ من از اولش بارمانیو دوست داشتم که از جنسه سنگ بود، اصلا نمیدونست عشق چیه؟ احساس چیه؟

بارمانی که میشناسم، خیلییی خودخواهه...

پرید وسط حرفمو و بازمو ول کرد و در عوضش محکم چند بار دستاشو روی هم زد.

دلم با دیدن سر انگشتای خون مردنش کباب شد و تازه حس غیرت یه مرد و روی خودم فهمیدم.

+بفهم همه یه جایی کم میارن، اصلا اره من خودخواهم که فقط تورو واسه خودم میخوام.

خودخواهم که میگم باید مال من باشی

– نمیخوامممم....

+ماااهورر

–هیچی نمیخوام، فقط لطفا برگردیم خونه.

عصبی ، عرض خیابونو متر کرد و

انگشتشو طرفم گرفت و لحنش بوی هر حسی میداد.

تهدید، ترس، نگرانی و جدیت،

+یادت بمونه امشب کاری کردی که منم مثل تو همه چی یادم بشه...

و با قدمای بلند سوار ماشین شد و استارت زد.

فکر میکردم میخواد دنده عقب بگیره ولی بر خلاف تصور اشتباهم، ریموت و زد وارد پارکینگ رفت.

تمام حرکاتش با یه خشم خاصی بود و بعد از پیاده شدنش در و محکم کوبوند.

+یا اونجا بمون که کسی بدتر از من گیرت بیفته، یاهم پیاده برو خونتون.

-گزینه ی دیگه ای نیست؟

+نه

تا خونه کلی راهه و اگه بخوام پیاده برم، پاهام میشکنن. خب یکی نیست بگه پسره ی احمق تو که اخرش میخوای منو اینجوری ول کنی بری، بیجا میکنی تا اینجا میاریم.

حالا من چه غلطی کنم؟ مانتوئه اذیتم میکرد و پام تو اون کفشا داشت میشکست.

از شانس گندمم بارون شروع به بارش کرد. اخه الان چه وقته بارون باریدنه؟ رسما موش اب کشیده شدم و سر پناهی هم پیدا نکردم.

قدمای سستمو تا دم خونش برداشتم و با دستای یخ زده از فرط سرما، چند باری به در کوبیدم.

_باز کن سرده. تو که همش دم از غیرت میزنی، الان وجدانت کجاست؟

معلومه که نمیشنوه و ناامید کنار دیوار نشستم. امروز دیگه چه روز لعنتی بود.

با صدای بوق ماشین سرمو بالا اوردم و با سرعت پاشدم

+جوووون خوشگله جایی نیست که بری؟

_گمشو بابا

+این موقع شب، با بارون و پوشش لباسات میخوای بگی این کاره نیستی.؟

_بیا برو گمشو مردک روانی.

و رومو اونور کردم که از ماشینش پیاده شد .

+حتما باید ناز بکشیم؟ به روی چشم.

خدا لعنتت کنه بارمان که تو چه وضعی گیر انداختیم.

بازومو گرفت و انگار بهم برق بیست ولتی وصل شد.

_دست نجستو بکش.. اهاییی کمککک

که دست دیگشو روی دهنم گذاشت، ولی یهو از پشت کشیده شد و تا اومد به خودش بیاد، مشت بارمان روی صورتش نشست.

با دستش خونه گوشه لبشو پاک کرد و پرو پرو گفت:

+خودم گیرش اوردم. به تو چه ربطی داره.؟

بارمان عصبی تر پرید به جونش و اونم با وضعی داغون یه روانی نثارش کرد و سوار ماشینش شد و با گازی که داد تمام اب های داخل جوب روم پاشید..

+همینو میخواستی؟ بیا تو... بیا که حوصله ی دعوا با یکی دیگه رو ندارم.

_حتی اگه خدا بگه با این برو بهشت، قبول نمیکنم. حاضرم اتیش جهنمو به جون بخرم ولی با تو همراه نشم

+مطمئنی؟ بعید میدونما، هم یه ذره اتیش جهنم بهت بخوره جیغ میزنی بر میگردی ور دل خودم، مثل همین الان..

- کی گفته من ور دل توام؟

+ اگه نیستی پس چرا نرفتی؟

حتی فکرشم رعشه به جونم میداخت که برای اتفاق امشب بارمان نمیبود و تنها بودم.

+ بیا زیاد فکر نکن، مخت درد میگیره

از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم ولی خیلی راحت اتفاقای بینمون فراموش نمیشه.

نگامو به کفش های پاشنه ده سانتیم انداختم.

- فقط یه امشبه.. البته اگه مزاحم نیستم؟

جوابی نداد و از کنارش رد شدم.

وارد خونش شدم که نگاهم به نماهای سنگی و استخر وسط حیاط و کلی گل و گیاهای تو باغچه خورد.

جالبه برام که چندتا خونه داره.

- پس اون خونه قبلیت؟

+ اینجا خونه ی پدریمه.

با یه اهان اکتفا کردم و دیگه نمیتونستم بیشتر از این زیر بارون بمونم.

نمای داخلِ خونه خیلی قشنگ تر بود و بارمان وقتی رسید، روی مبل نشست و دستشو روی سرش گذاشت.
انگار نه انگار که منم وجود دارم.

-حموم کجاست؟

تو همون حالت، بدون اینکه ذره ای تکون بخوره، گفت:

+براجی؟

-وضعمو ببین، بعد پرس.

+طبقه ی بالا اتاق سمت چپی. میتونی لباسای مامانم بپوشی؛ تو اتاقشه.

کلِ کمد و گشتم تا یه حوله و چند تا لباس مناسب پیدا کنم. همشون خیلی با کلاس و زنونه بودن اما شبیه به لباسای یه خانم ۵۰ ساله نیستن.

یه تونیک طوسی و شاله هم رنگشو برداشتم و راهیه حموم شدم.

از اینکه قطرات اب روی بدنم میرقصید، خوشم میومد و تمام لحظات امشب برام مرور شد.

غیرتش..

رگ بالا اومدش..

اعترافش...

اووون...واقعا دوستم داشت.

حالا من باید بین کسی که دوستم داره، و مادرم که منتظره انتقام از اون عوضیاس،
یکیو انتخاب کنم...

از لای در، حوله و برداشتم و بعد اینکه مطمئن شدم داخل اتاق نیست، بیرون اومدم.

لباسارو تو دستم گرفتم و بلند داد زدم:

-مطمئنی ماله مامانته؟

چون تو پذیرایی بود صداس واضح نمیومد.

نفسم حبس شده بود از اینکه جواب چی میده.

تا اومد پشت در اتاق :

+۲۰ ساله که ایران نیومده و اونا هم لباسای مربوط به جوونیشه.

نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم.

_به هر حال ممنونم.

لباسای آسفناک خودمو داخله سبد چرکای گوشه ی حموم گذاشتم و با خستگی روی تخت ولو شدم. اما یه لحظه هم قیافه ی بارمان و نتوستم به یاد نیارم.

من دختر قوی ای نیستم..

نمیتونم نسبت به حسم مقاوم باشم...

هر چند دست روم دراز کرد...

باعث شد قلبم ترک برداره ولی کی جز خودش میتونه دوباره ترمیم کنه؟

کی تو این دنیا هم ضرر بهم میرسونه و هم درمانِ دردمه، جز بارمان؟

چرا؟

چرا عشق ، چشم گوشتو کر میکنه؟

چرا هر کاری کنه بازم دوستش داری؟

به هر سختی چشمام گرم شدن و حتی ترس اینکه به باباهم خبر ندادم، مانع خوابم نشد.

با صدای زنگ تلفنم، خوابالود بدون توجه به اینکه مخاطب کیه، تماسو وصل کردم:

-بله؟

+میشناسی که؟

دوباره حس لرز و ترس دیشب سراغم اومد.

کاملاً خواب از سرم پرید و روی تخت نشستم

– معی..ن؟

+تونستی جون سالم در ببری؟

– چرا بهم زنگ زدی؟

+واسه تموم کردن کار نیمه تموممون.

بهترین فرصت بود تا قبول کنم و داغشو روی دل باباش بزارم.

هنوزم اون احمق به تمام معنا نمیدونه اون برگه ها کاملاً دست کاری شدس و با امضا کردنش کل دود مانش به هوا میره. و فقط این کارا توسط وکالت نامه هایی هست که وکیلا میتونن ببندن.

لبخند بدجنسی روی لبام نشست

– هر وقت بگی حله.

+عروسک گوش حرف کنی هستی. راستی این دفعه کاملاً سِری تره. مراقب باش...

درسته تصمیم گرفتم کل اتفاقات دیشب و فراموش کنم ولی کینه ی پونزده ساله چی؟

– حله...

نتونستم دوباره بخوابم و برای بابا هم یه مسیج فرستادم که تولد خیلی طول کشید و شب همونجا خوابیدم، هر چند هیچکس به اندازه ی بارمان روم غیرتی نمیشه.

وارد پذیرایی شدم که دیدم چقدر قشنگ خوابیده و طبق عادتِ همیشگیش لباس تنش نیست.

خنده ریزی کردم و تصمیم گرفتم بعد درست کردن صبحونه بیدارش کنم.

(سوم شخص)

تلفن و کنار سطل اشغاله کنارش پرت کرد و پر از شهوت و نفرت لب زد:
-کور خوندی عروسک کوچولو..

سیگار کاپیتانشو کنار لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد. اریا نزدیکش شد و با خبری که داد، رسماً تنش نعشه گرفت.

راجب ماهور تحقیق کرده بود و حالا میدانست کسی به اسم بارمان دوستش دارد. بارمانی که اگر پاش بیفتد جونش را ازش دریغ نمیکند. و این را از انجایی فهمید که شب مهمانی، او همه چی را لو داده بود.

معین کسی نیست که به راحتی گول بخورد و ماهوری که خیال برد در سرش داشت.

سواز مازراتش شد و اریا تلفن دیگری کنار گوشش قرار داد.

-تموم شد؟

+اقا احساس میکنم به مشکل برخوردیم، باید بریم انبار، جوری پوشش دادیم که کسی شک نکنه خیالتون راحت.

-هنوز گم شدن پرونده ها یادم نشده. هر مشکلیم هست زودتر حل میکنی، راستی اون دختره... ماهور؟

-خب اقا؟

+خودت که میدونی، پس چیو توضیح بدم؟

-مطمئنین؟

-کاری که بهت میگم و انجام بده دانیال، حواستم دو چشمی به بارمان باشه. واسم دردرس میشه.

+چطور اقا؟

-کبیریت وقتی روشنه خطرناکه اما بعدش با یه فوت از بین میره....

تمام هدفش به بازی گرفتن دختر بی خبر از همه جا بود ، که تمام رویای کودکیش را پدر همین مرد کشت.

اما هدف اصلیش سوزاندن بارمان هستش که هیچوقت نمیتوانن روی هم دیگر را ببینند.

امان از دست سرنوشت که همیشه انسان را غافلگیر میکند .

او اصلا نمیدانست ، به کسی که میخواست صدمه برساند از جانش هم عزیز تر است...

لقمه ی دستشو با شتاب پرت کرد و محکم روی میز کوبوند

+چرا دست برنمیداری؟

-خودش زنگ زد خب...

+غلط کرد با تو...

-ببین الان که خودش قبول کرده و فقط یه امضا مونده، اذیت نکن. نزار پشیمون شم

از اینکه بهت گفتم

یه استغفرالله گفت و از پشت میز پاشد .

+دارم برای بار اخر بهت میگم، یا اون مردو فراموش میکنی یا کل زندگیتو؟

تورو خدا بارمان. خواهش میکنم ازت. ببین دیشب برام خیلی گرون تموم شد و دوباره تحمل اون قضیه هارو ندارم. الانم فقط لطفا از دور هوامو داشته باش. همین

چشمامو مثل گربه ی شرک کردم و تا حد امکان پلک نزدم تا مدلِ مظلومیتش بهم نریزه.

میدونم غیرت اجازه نمیده و من عاشق این هستم، ولی هرگز اتفاق دیشب نمیوفته. قول میدم.

.....

دستمو بیشتر فشار داد و کنار گوشم لب زد:

+ازم فاصله نمیگیری، فهمیدی؟

چشمامو چند بار بازو بسته کردم و بیشتر به بازوش چسبیدم

مرسی که قبول کردی.

هیچی نگفت و با قدمای بلند نزدیک جایی که ادرس داده بود شدیم.

جالبه اصلا برای ورود بارمان مقاومت نکردن و انگار برعکس منتظرش هم بودن.

بالاخره معین اومد ونگاهی چندش اور بهم انداخت. به گفته ی بارمان بلند ترین و گشاد ترین لباس و از کمد مادرش پوشیدم و اگه مخالفت نمیکردم، چادر هم سرم

میکرد. خیلی بهش گفتم که نیا و فقط از دور مراقبم باش اما مسمم بود در اینکه حتما بیاد.

نگاه پر از نفرتشون که سعی در قایم کردنش داشتن، افکارمو بهم میریخت.

معین دستشو سمت بارمان دراز کرد
+مطمئن بودم که میای. خوش اومدی.

ولی بارمان بدون هیچ جوابی سر میز نشست و پاشو روی همدیگه انداخت.

معین هم با یه لبخند دستشو جمع کرد و روبه رومون قرار گرفت.

میدوسنتم یه ارتباطی بینشون هست و اینو از بارمان فهمیدم که شناخت کامل نسبت بهش داشت. ولی اینکه چه چیزی شده و نمیتونستم حدس بزنم.

معین: اصلا فکر نمیکردم توام با ماهور هم دست بشی. فکر کردی من خرم که از این راه وارد شدی؟ به نظرت قدیمی نشده دست کاریه مدارک و اینطور چیزا؟ مثلا خیلی زرنگی؟

تمام بدنم گر گرفت، همه چیزو فهمید ولی به پای بارمان انداخت.

بارمان: ادم باید شانسشو امتحان کنه و گاهی اوقات هم ریسک انجام بده.

معین: نمیدونستم برای خوش شانسی، عشقشو حراج میکنی.
دستم روی دستای مشت شدش گذاشتم و روبه معین فریاد زدم:

_کافیه.

+چرا؟ نمیخواهی عشوه بازیاتو بفهمه؟

_بهت گفتم کافیه، پس دهنتم ببند.

دلم نمیخواست بیشتر از این جلوی بارمان خوار و خفیف شم.
دستشو از زیر دستام کشید و در عوض با انگشتم گره زد.

+مهم قلبِ ماهور که برای من میتپه.

و بعد دست گره خوردمونو روی قلبش گذاشت.

+نه برای بیشرفی مثلِ تو...

فقط خدا میدونست که این رفتاراش ظاهرین و از درون داره آتیش میگیره و اینو از فشاری که به دستم وارد میکرد، فهمیدم...

قرمز شده بودم و زودتر دلم میخواست که بریم ولی بارمان با چشمای مثله کاسه ی خون، ذول زده بود به معین.

معین: شما همیشه عادت دارین، ناموساتونو گرو بزارین؟ اما مطمئنم این عروسک برای زخم خوردن از مادر شما خیلی جوون تره. داشتم دیوونه میشدم، معین از چی حرف میزد؟.

بارمان محکم مچ دستمو فشار میداد و با درد زیر گوشش پچ زدم:

-میخواد اعصابتو بهم بریزه...مسلط باش و به خودت بیا.

اما بدون توجه به حرفم، چیزی گفت که با حیرت سمتش برگشتم:

+توام عادت داری واسه گند کاریات بابتو بندازی وسط و پشتش قایم شی. هرچند کیف میکنم از اینکه بزودی قراره پرونده ی چوبه ی دارش بسته شه.

معین: از این تهدیدا زیاد شنیدیم.

اقای ناموس پرست، شما مراقب کسایی که دوششون داری باش.

و بعد بلند زد زیر خنده.

توی گلوم انگار وزنه ی ده کیلویی گذاشته بودن که به سختی میتونستم نفس بکشم.
معین تنها هدفش له کردن غرور بارمان بود ولی چرا؟

خیلی میخواستم به این عوضی بفهمونم ، پدرش با مادرم چیکار کرده؛ ولی همه ی
نقشه هام خراب میشدن. هرچند الانم رو به نابودی میرفت،

نمیدونم چرا من هنوزم برای گرفتن انتقام از این سگ فطرت ها امید داشتم.

اونقدر تو فکر بودم که متوجه ی حرف معین نشدم. حرفی بود مثل بمب، چون باعث
شد بارمان در یه حرکت از سر میز بلند بشه و با تمام خشنونت همه ی وسایلو پرت
کنه اونور.

ژله ها روی معین ریخت که خنده ی سرمستانه ای کرد.

معین: آرامش به نفعته

+بزودی میبینمت.

و دستشو لای انگشتم گذاشت با قدرت منو میکشید و دنباله خودش میبرد
اصلا نمیتونستم حدس بزنم حسابش با معین چیه و اون بهش چی گفت؟ ولی هر چی
هست باعث شده بارمان به شدت قاطی کنه.

دستم داخله دستای تنومدش، نزدیک بود که بشکنه

-اخ.. تورو خدا یکم اروم تر

اما هیچی نمیگفت و مثله گونی پرتم کرد صندلیه جلو.
دروغی نداشتم ولی خیلی ترسیده بودم. حتی قیافش، از اون شب مهمونی هم برزخی تره.

با تندی تمام میروند و از ماشینا سبقت میگرفت، سعی کردم که روش مسلط بشم و با ارامشی که پشتش ترس موج میزد، لب باز کردم:

-عشقم، چیزی نشده که... رسما فقط زر میزد.میخواست اعصابتو بهم بریزه
+وقتی از هیچی خبر نداری، ساکت باش

و پشت بنده حرفش دوباره با سرعت، از ماشین بغلی سبقت گرفت.
-بهت میگم یواش برون...الان میمیریم.

اگه دوستم نداشت رسما زنده نمیذاشت اما گمون نکنم چون همین الانشم، قصد
جونمو کرده

-اصلا منه احمق چه کاری کردم که بهت گفتم؟، باید خودم تنها میرفتم

که میزغضبی برگشت سمتم و باعث شد تو خودم جمع بشم.

+هاا تنها میرفتی که پس فردا جنازتو، بی ابرو شده بفرسته رو دستم؟ چرا نمیفهمی

همش نقشه بوده تا من پام به اونجا باز بشه؟ بدکاری کردی ماهور...بددد

-مگه چیکار کردم که اینطوری میگی؟ بابا اون میخواست بهم بریزت ، اگه نه حرفاش

بی اهمیتن؛ لطفا اروم باش

+با غیرتم بازی کردی بس نبود.. حالا ابروی خودمو مادرمم میبری. من باتو چیکار

کنم؟چیکار کنم اخه با تو؟؟

و فرمونو چرخوند و از یه پیچ طولانی بالا رفت. همیجوریشم بهم حالت تهوع دست

میده که در این نقطه از ارتفاعیم.

+پیاده شو

-کجا؟

+گفتم پیاده شو.

با پاهای لرزون پایین اومدم و باد تندی به صورتم خورد. هیچکس نبود و بارمان پشت سر هم نفس میکشید، مثل اینکه بر خلاف من، خودشو اینجوری اروم میکنه.

پوفی کرد و برگشت سمتم:

+ اشتباه کردم عاشقت شدم،...

قلبم برای لحظه ای نزد، خیلی سخته که عاشقت از دوست داشتنت پشیمون بشه.

+ بزرگترین اشتباهم همینه. همه میگن کنار تو شانسی ندارم... همه میگن همش باعث سد راهمی.

ولی من...من..لعنتییی

پس چرا دوستت دارمممم؟؟

چشمامو از دادی که زد بستم.

چون اینجا بالای کوه بود صدا به راحتی اکو میشد و بدتر میترسوندم

-بخشید...بخدا نمیخواستم...

+هیسس .میدونی چرا باهات اومدم؟ چون نمیخواستم بلایی سرت بیاد ولی دیدی هدف اون ح*ر*و*م زاده چی بود؟ نابود کردن من، توسط کاره احمقانه ی تو

- نمیدونستم بارمان، قسم میخورم

حالا به هق هق افتادم فین دماغمو بالا کشیدم و اونم نزدیک ترم میشد.

اصلا به چشمای اشکیم و بغض توی گلوم توجهی نکرد و بی رحمانه تر از قبل ادامه داد:

+کلا عادت داری گند بزنی به همه چی، اگه نبودی تا الان موفق شده بودم نه اینکه یه دیوونه هم تحمل کنم.....نه اینکه با غرور و غیرتمم بازی بشه با هرس دست لای موهای خوش فرمش کرد.

منی که پرو بودم هیچ جوابی در قبال این سنگدل نداشتم، فقط چون یه بار ازش کمک خواستم و اونم نقشه از اب دراومد، تقصیر من چیه؟
هی میومد جلوتر و من عقب تر میرفتم. اونقدر عقب،
که سنگ ریزه های لبه ی صخره و حس کردم.

بادی که به صورتم میخورد باعث میشد کمی از اشوب دلم کاسته بشه، ولی من به شدت از ارتفاع میترسم.

+زبونت کجاست؟ چرا هیچی نمیگی؟ فکر میکنی با یه ببخشید حله؟ چرا دست از کینه
ی مزخرفت بر نمیداری؟ مادرت اگه اینجوری تورو میدید، هرگز نمیبخشیدت، بفهم
اگه دست برنداری نابود میشیم، هم من، هم تو

اوج گریم بیشتر شد، بارمان همیشه حقیقتای تلخو به روم میاورد.

-من... من... می... تر... سم... لط... فا... بر... یم

+ مهم نیست.

نمیدونم چطوری میخواست از ارم بده ولی هر چی هست منم کم سختی نکشیدم.

-معذرت میخوام، تورو خدا فقط از اینجا بریم. باشه اصلا تو اشتباه کردی دل به یه ادم
بی لیاقت مثل من سپردی، ولی لطفا برگردیم. لطفااا

اشک میریختم و میگفتم تا دلش به رحم بیاد.

ولی اونقدر جلو اومد که پام به لبه ی پرتگاه گیر کرد و در حالی که نزدیک بود سر
بخورم، نصف سنگ ها به پایین ریخت.

تا اینکه دستای مردونش پشت کمر ظریفم جای گرفت.

+هیچوقت حق نداری با غرورم بازی کنی...حتی حق گریه کردن جلوی منم نداری...

_ حتی حق اینکه با این کارای احماقانت عذابم بدی نداری.

دیگه به وضعیتی که داخلش گیر کرده بودم، اهمیتی ندادم و فقط حرفای بارمان برام مهمن.

اشکام بر اثر باد، روی صورتم خشک شده بو و با سوزناک ترین لحن ممکن زمزمه کردم:

_حق اینکه عاشقت باشم چی؟...

اونم ندارم؟

سکوتش لحظه به لحظه یعنی صادر شدن حکم مرگ من!! هیچوقت نتونستم کسیو بعد از مامانم دوست داشته باشم و حالا بر خلاف ذهنیتی که فکر میکردم، سخت عاشق میشم،

قلبمو به یه مرد سنگدل که منو تا لب پرتگاه هم کشونده؛ دادم.

+حتی اگه حقش نداشته باشی! پس دل لامصب خودم چی؟

_دوستت دارم...

برای اولین بار بدون هیچ حواس پرتی و بی فکری ، حس درونمو به نمایش گذاشتم.

+اگه یادت نمیره.... منم خیلی میخوامت!

لبخندی روی لبام نشست و با یه حرکت از لبه ی پرتگاه کنارم کشید..
حالا میتونستم راحت بدون هیچ ترس و اضطرابی نفس بکشم.
_عاده کسایی که دوششون داری و کتک بزنی و بترسونیشون ؟
+اگه اون کس تو باشی؛... اره.

بالا پایین میشدم تا هوا به ریه هام فرستاده بشه.

_پس مشکل داری؟

+نه اتفاقن، ولی تو باید تنبیه شی.

_نکن دیگه، بخدا از ارتفاع خیلی میترسم. اگه میفتادم چی؟ اگه پاشنه ی کفشم کج
میشدو...

نذاشت بیشتر از این ادامه بدم و با غیر باور ترین لحنی که ازش انتظار داشتم پرید تو
حرفم.

+مگه من مردم؟

حتی بروز احساساتشم حالمو دگرگون میکنه.

با بدبختی سوار ماشین شدم و همینکه در و بستم، دستاشو حصار دستم کرد.

+بهم قول بده.

- که چی؟

+ازت یه بار خواستم، گفתי هیچی بینمون نیست و از این چرت و پرتا ولی الان مجبوری بهم قول بدی و جونمو قسم بخوری که هرگز؛؛ ماهور تاکید میکنم، هرگز نزدیک معین نمیشی.

- چطوری میتونم رو حرفت حرف بزنم؟ مخصوصا وقتی که خدا دیدارمون و اینجوری شروع کرد؟ قبول دارم من واسه انتقام هر کاری کردم ولی توام باشی از دنیای کودکانت نمیگذری، اما همین نفرت باعث شد باهات آشنا بشم و دیگه حس کینه ای درونم نباشه. بلکه باعث شد یه حس قشنگ تر به اسم عشق ، تو وجودم رخنه کنه.

انگار با تک تک حرفام غرق لذت میشد و اینو از چشمای مشتاقش فهمیدم. اما من نمیخواستم، دست بکشم و دوباره ادامه دادم:

- حالا جون تو واسم از همه کس عزیز تره، غیرتو دوست دارم ولی نمیزارم به خاطرش زجر بکشی. حسودیتو دوست دارم ولی نمیخوام بهت لطمه بخوره... الانم قول میدم که اصلا اصلا نبینمش. قول

+هر چی بگی من قبول دارم.

لبخندی روی لبام نشست و به کل تمام اتفاقاتِ قبلو فراموش کردم. حالا فهمیدم که بارمانِ عصبانی، با الانش چقدر فرق داره و من دیگه غلط بکنم با کوچک ترین چیزا ناراحتش کنم.

+اجازه دارم؟

چشمات بدجور خمار بود وهمین واسه ی من، یعنی زنگ خطر...

_اجازه.. ی.. چی.. انوقت؟

جوابمو نداد و با آرامش خاصی، نزدیکم شد شالمو کنار زد و تو لاله ی گوشم، جوری که دهنش بهم برخورد داشت و کوره ی اتیشم میکرد لب زد:

+اگه نباشی منم هیچم. هیچکس حتی خدایم نمیتونه جدامون کنه...

و بعد گردنبندی که واسه ی تولدم گرفتم، و وسطش یه ماه زیبا و دورتادورش طلا کوبی شده بود و لمس کرد.

همون چیزی که تازگیا، شد نصفی از وجودم.

+هر وقت از گردنت دراوردی، بدون اون موقع منم از چشمت افتادم و دیگه نمیخوایم.

چشمامو چرخوندم و زل زدم بهش

_هرگز...

بهترین لباس و برند ترین ادکلان و به خودم زدم. بعد از قرارِ اون روز توی بلند ترین نقطه ی تهران، همه چیزمون یکی شد و بارمان هم دیگه اون ادم قبل نیست؛ البته فقط برای من..

نگاه های مزخرف دانیال حالمو بد میکنه و به گفته ی بارمان بزودی از این شرکت مزخرف خلاص میشیم اما نمیدونم چرا اسرار داره حتما توی سفر به دبی که برای بستن قرارداد هاست شرکت کنیم.

خط چشمو ماهرانه روی چشمام پیاده کردم و تیر اخر و با زدن رژ لب جیگری روی لبای قلوه ایم، به هدف رسوندم..

چمدونم تقریبا آماده بود و با پوشیدن پالتوی پشم سفیدم، از اتاق خارج بیرون اومدم.

کیفمو توی دستم جابه جا کردم و چمدون و کشیدم ولی با صدای بابا، پشت در اتاقش پاهام میخکوب زمین شدن.

فضول نبودم ول دلم نمیخواست حرکت کنم.

+من این چرت و پرتا حالیم همیشه....

واسه من اراجیف نباف....

... به این کارا کاری ندارم پیداش میکنین، قبل اینکه دست بارمان بهش برسه...

بابا چه ربطی جز یه شراکت ساده با بارمان داشت؟ اما الان داره دستور میده که کیو براش پیدا کنن.؟

با صدای که از پشت سرم اومد، هول شده برگشتم که بابا با لحنی متعجب ازم پرسید:
اینجا چیکار داری؟

اصلا نفهمیدم کی در اتاق و باز شد و کی بابا منو دید؟.

فقط جمله ی اخرش تو ذهنم اکو میشد که بارمان با دیدن فرد مورد نظرش، بابامو به فنا میده.

سعی کردم ارامشمو حفظ کنم و کلمات و درست کنار هم چیدم:

-هیچی. فقط داشتم رد میشدم و اینکه اجازه بگیرم واسه دبی

+دبی؟

-از طرف شرکته، بارمان هم هست. بهتونم گفته بودم

+اره گفתי ولی اجازه که ندادم.

_بابا لطفا اذیت نکن من چمدونمم بستم.

+نمیشه، بعدشم دوست ندارم اینقدر دور و بره اون پسره، بارمان باشی؛ اصلا چه معنی

میده باهاش مسافرت هم بری.؟

-ببخشید بابا ولی اصلی ترین کسی که اسرار داشت من با بارمان شریک شم شما بودی.

حالا یه دفعه پیشده که نباید نزدیکش شم؟

+فقط به حرف پدرت گوش کن. درضمن حاضر جوابی به جاییت نمیرسونه.

خودمو کشتم تا همه بفهمن گفتن حرف حق، حاضر جوابی نیست ولی متاسفانه همه

منو اینجوری شناختن .

_من به این سفر میرم. شماهم بپذیری ممنون میشم.

راستی از پسر و همسر عزیزتم از طرف من خداحافظی کن.

و یه بوس توهوا واسش فرستادم. و دیگه منتظر جوابش نشدم وبلند داد زدم

رسیدم زنگ میزنم...

سوار ماشین شدم و تا خوده فرودگاه به حرفای بابا فکر کردم. تازگیا همه یه ربطی به بارمان دارن و همین مغزمو بهم میریزه...

خیلی گذشت و اعلام مسافرین دبی هم انجام شد ولی هنوز نیومده بود و هر چی هم به تلفنش زنگ میزدم خاموشه.

کلافه شدم که یهو با قامت بلندش نزدیک منو بقیه بچه های شرکت شد.

_کجا بودی تو؟

چیزی نگفت، و بقیه رو راهی کرد.

اما خوب فهمیدم که رفتارش زمین تا اسمون عوض شده.

(بارمان)

دسته گلو توی دستام جابه جا کردم وبه گفته ی پرستار با قدم های محکم به سمت اتاق ۱۲۷ رفتم.

تردید داشتم واسه اینکه در بزنم یا نه؟ اما چیزیه که بزودی معلوم میشه و منم دیگه توان صبر کردن ندارم.

با دوتا تقه و صدای بفرمایینش وارد اتاق شدم که دیدم، دخترش، بلند و خوانا داره کتاب میخونه

_مزاحمتون که نیستم؟

+نه جوون بیا بشین

و بعد به دخترش اشاره کرد که تنهامون بزاره و اونم مطیعانه بلند شد واز اتاق رفت.

_حالتون چطوره؟

+الهی شکر میگذره. مرسی که از خانوادمم محافظت کردی. خدا خیرت بده

_وظیفه بود، به هر حال به خاطر من، این بلا سرتون اومد.

+نگو اینجوری. خب در خدمتم

_ میخوام هر چیو که نمیدونم، بشنوم.

+من امادم، اما...توام حاضری؟

_خیلی وقته منتظرم، فقط یکم از شنیدن حقیقت، هراس دارم.

+مادرت زن خوش برو و روییه و همون موقع که داخله شرکت ابوذر، خدایامرز مشغول به کار شد چشم همه دنبالش بود. چون دست راست ابوذر بودم خیلی خوب حسشو نسبت به لعیا میفهمیدم

کلا جووری ضایع بازی درمیاورد که همه فهمیدن.

_پدر منو کی کشت؟ مصطفی اس مگه نه؟ فقط همین و بهم بگین. اصلا واقعا ابوذر پدر منه؟

+ارووم باش جوون. مادرت با ابوذر از دواج کرد ولی بعد دو سال غیبت زد، پدرت هر جایی و که بگی دنبالش گشت اما انگار نه انگار. یهو بعد ۶ ماه پیداش شد، با حال و روز وخیم. هر کی ازش میپرسید چیزی نمیگفت و ابوذر هم نتونست بفهمه چه اتفاقی افتاده.

_کی؟ فقط یه اسم بگو....

+بعد ۸ ماهش تو به دنیا اومدی و به خاطر برکت وجودت، همه اون اتفاق وحشناک و یادشون رفت، حتی مادر و پدرت. زندگیتون خیلی عالی بود، ولی از یه جایی به بعد، ابوذر بدشانسی به بار آورد و برشکست شد. اخرم فهمیدیم یه نفر

حسابارو دست کاری کرده و وقتی که خیلی فکرش مشغول بود، مادرت تقاضای طلاق داد.

با بهمت تکرار کردم

_طلاق؟

+اره. با اینکه عاشق هم بودن ولی یهو لعیا عوض شد و طاقت این درد برای پدرت، خیلی غیر قابل هضم بود. از آخرشم سخته زد و مرد؛ و مادرت همراه با تو غیب شد. وقتی بعد یه مدت طولانی اومد پیشم و ازم تقاضا کمک خواست، و خوب یادمه. تازه اون موقع ریحانه، دخترم به دنیا اومده بود..

سرو وضعش، زیاد توصیف شدنی نیست، و از آخرم با برادرش، و تویی که فقط ۱۲ سالت بود، به گفته ی خودش؛ برای همیشه ایران و ترک کرد و رفت کانادا.

_کی اونکارو با مادرم کرد؟ کی باعث شد بخاطر رابطه ی غلط، مادرم مبتلا به سرطان بشه؟ کی پدرمو سخته داد.؟ همه اینارو میدونم، فقط بگو کی؟

عصبی بودم و از روی صندلی یه ضرب پاشدم:

_فقط یه کلمه بگو که مصطفی پشت همه این قضایاس تا با این مدارکی که دارم، خودم پای چوبه دار ببرمش.

چرا مادرم هیچوقت بهم نمیگه؟ چرا از ایران متنفره؟ به خاطر کی؟ این همه سوال تو این مدت مغزمو خورد هر چند جوابشونم میدونم ولی فقط تایید کن تا خودشو، خانوادشو به باد بدم.

منتظر به لباش چشم دوختم که نفس عمیقی کشید و برخلاف فکر غلطی که داشتم، با صدای اروم گفت:

+صالح...)

شوکه شدم و احساس کردم، زمان از حرکت ایستاد..

اصلا نمیتونم باور کنم.

اون کسی بود که هم سفرش شدم و هیچوقت کار غلطی ازش ندیدم. از همه مهم تر بابای ماهورمه و چطوری میدونسته زندگیه خودمو، مادرمو ازم هم بیپاشه؟ یعنی اجیر کردن بابای معین و بی ابرو کردن مادرمم کار خوده عوضیشه؟

یعنی من این همه مدت غلط رفتم و اشتباه کردم؟

کسی که کنار گوشم بود و ندیدم و اینقدر سختی کشیدم؟...

تنها چیزی که توی ذهنمه، فقط یه اسم بود که همش درحاله اکو شدنه.

صالح...صالح...صالح...

(ماهور)

به اسرار زیاد من، ستاره هم اومد و بماند اولش چقدر مخالفت کرد ولی وقتی فهمید
امیر، دوست بارمان هم هست کلا نظرش عوض شد..
هنوزم فکر میکنه طرز نگاهاش به امیر و نمیفهمم!

سرمو برگردوندم و چشم دوختم به معشوقه ی جذابِ خودم.
دیگه خوب میشناختمش که وقتی هدفون میزاره و توی لپتاپ دنبال مجلات خبری
میگرده،

یعنی فکرش مشغوله و حوصله هیچی و نداره.

مهماندار غذا آورد ولی لب نزد و بعد نیم ساعت، یهو با شتاب لپتاپ و بست و غذاشو
برداشت. تند تند میخورد و از این رفتارش یکم تعجب کردم. با حالتی مات، سمتش
دوغ گرفتم:

+نمیخوام، نوشابه بده.

سرمو تکون دادم و طبق خواستش، بطری نوشابه رو دادم دستش:

+غذاتو میخوای؟

_خیلی گشننه مگه نه؟

+میخوای یا نه؟

به ظرف جلوم نگاه کردم که نصفش مونده بود.

_نه بیا بخور. مال تو

سریع از جلوم برداشت و تا ته چلو کبابارو خورد

بیخیال هنسفریمو تو گوشم گذاشتم و از این طرز برخوردش مطمئن شدم حالش خوبه فقط یکم فکرش بهم ریخته.

با صدا زدناى ستاره بزور چشمامو باز کردم و فهمیدم رسیدیم

_هعی یعنی من این همه خوابیدم؟

+بله خانم خوابالو. بلند شو همه پیاده شدن.

چشمامو مالوندم و با آرامش از جام بلند شدم

_پس بارمان کو؟

سوآلى نگاه کرد و بعد با لحن شیطنت وار آدامو دراورد.

+بارمان... جون! کی بارمان شد؟

_ندید پدید بازی در نیار ستاره، توقع نداری که اقای بارمان صدرايى صداش کنم؟

+چرا که نه.؟

یه برو بابا بهش گفتم و از پله های هواپیما پایین اومدم.

سریع تلفنمو روشن کردم و بعد از تماس با،بابا که همش دعوا و سرصدا بود؛راضی شدم قطع کنم. به هر حال من اونقدری بزرگ هستم که نخوام تابع نظرات بقیه باشم.

توی هتل برای منو ستاره اتاق جدا گرفت و خودشم با امیر به سمت اتاقشون حرکت کردن. و بقیه ی بچه های شرکت هم نرسیده تصمیم گرفتن، تا برن و کل شهرو بگردن چون از فردا فقط کار بود و کار.

با چشمام مسیر رفتنش و طی کردم و ستاره همونجور که سمت اتاق میرفت با صدای مرموزی پیچ زد:

+ای بسوزه، پدر عاشقی...

اونقدر فکرم از رفتارای بارمان مشغول بود که نتونستم حرفشو هضم کنم و پشت سرش منم وارد اتاقم شدم و چون داخل هواپیما خوابیدم، دیگه خسته نبودم.

اما ستاره برعکس من، سریع روی تخت غش کرد.

حوصله هیچ کاریو نداشتم و چشم دوخته بودم به صفحه ی گوشی. ولی انگار نه انگار.

کلافه از اتاق بیرون اومدم و سمت لابی هتل رفتم.

با دیدن بارمان که قهوشو مزه میکرد،ذوق زده نزدیکش شدم:

_خب چگونه؟

+چی؟

صندلی و با یه حرکت عقب کشیدم و روش نشستم.

_همین سفر دبی و این کارا. به نظرم خیلی خوب شد و خیلی وقته هوای مسافرت کرده بودم و چه بهتر که توام هستی.

+بابات اجازه داد؟

از این سوالِ یهویی یکم جا خوردم.

_چرا باید اجازه نده؟

+هیچی همینطوری.

_حالت خوبه؟

+اره

حرصی از روی صندلی بلند شدم و محکم دستمو به میز زدم،

_نه دیگه حالت خوب نیست. چته از ایران تا اینجا اینجوری شدی؟ این اخلاقِ بی

تفاوتیت و بی خیالیت معنییش چیه؟

+اروم باش و بشین.

من از تو دستور نمیگیرم. فکر کردی من اینجا کیم که هر وقت حالت مساعده باهام خوب باشی؟ ولی در عوض اینجوری بزنی تو پریم؟

+بهت گفتم اروم تر.

خم شدم و صورتمو مماس صورتش قرار دادم:

من عروسک خیمه شبازیت نیستم. با هر کدوم از این کارات ناراحت میشم، چرا درک نمیکنی؟! اصلا دلیل تغییر یهویت چیه؟ چیزی شده خب به منم بگو.

مثل خودم عصبی پاشد و تو صورتم غرید:

+کاش تو یکم درک کنی که همیشه غر میزنی.

و درضمن.... چیزی نیست که بخوای کمک کنی، فقط رو نروم راه نرو.

و کلید اتاق و از روی میز برداشت و تنهام گذاشت.

تقریبا همه ی نگاهها روم بود وبازم خداروشکر کردم همشون از کشور های دیگن و زبون ایران، حالیشون نمیشه.

شاید تند رفته باشم ولی هیچوقت طاقت کم محلیه بارمان و ندارم، مخصوصا وقتی که نمیدونم چشه و نمیتونم کمکی بهش کنم...

با ستاره کل مزون لباسشو گشتیم و با یه ذوق خواستی به لباس عروسا نگاه میکردم

+با چشمت لباسارو خوردی دختر؟ نترس بزودی ایشالله گيرت میاد.

-چی میگی واسه خودت؟ اخه بین پوفش چقدر قشنگه؟

+اره عالییه. فقط چرا اینا نمیان؟

-چمیدونم لابد قراردادشون مشکل پیدا کرده.

ستاره پوفی کشید و مشغول واریسی بقیه لباسا شد. اینجا همون شعبه ی دومِ شرکت هالوس به نمایندگی از یلدیز بود. خوب کارشو بلده که تونسسته هم ترکیه، هم ایران و دبی کارشو راه بندازه.

به قول ستاره روی یه لباسی بدجور قفلی زدم و همش تور پشت سرشو بالا پایین میکردم.

نمیدونم مرده از کجا پیداش شد و شروع کرد به عربی حرف زدن

ازش خواستم انگلسی صحبت کنه و فهمیدم لباسو میخواد بهم بفروشه. ولی بخرم سر قبرم بزارم وقتی هنوز مجردم؟ یه تشکر کردم و دوباره با ذوق به لباسه چشم دوختم.

_ستاره اینو بگیرم، هر کی بفهمه مسخرم میکنه مگه نه؟

+والا جایی ندیدم عروس تنهایی لباسو انتخاب کنه.

_بیا... یکیش هم تو..

+حقیقته ماهور، بعدشم بیخیال لباسا شو جان من.

کلافه روی صندلی نشستم، ولی هنوزم چشمام از روش برداشته نمیشد.

_من این حرفا حالیم نیست. بر میدارم میرم پروفش کنم توام حواست باشه.

و با سرعت لباسو برداشتم و دیگه به صدا زدنا ی پی یا پی ستاره توجی نکردم.

پشت پرده ای رفتم که سرتاسرش اینه داشت

و چون حوصله ی عوض کردن ندارم ، و اونجوری هم کلی طول میکشید، فقط از

داخل کاورش دراوردم و جلوم گرفتم و فهمیدم چقدر به تنم میشینه.

با دستام، نقره کوبی شده های روی لباس و لمس کردم و لذت وصف نشدنی سراغم
اومد.

واقعاً میشد، روزی توی این لباس باشم؟ ولی بعدش به خودم نهیب زدم، صدرد تو
ایران نه..

همینجور که توی آینه خودمو نگاه می کردم،
سرمو بالا آوردم و با دیدن بارمان که چشم از روم برنمیداشت، یکم شوکه شدم:

_ کی اومدی؟

+ همین الان تموم شد. ستاره گفت اومدی اینجا

_اره خب، نظرت چیه؟

+چی هست اصلا؟

_یعنی میخوای بگی، نمیدونی لباس عروسه؟

+لباس عروس؟؟اونوقت واسه کی؟

_برا خودم،مناسبتشم معلومه؛ وقتی عروس شدم میپوشم

و لباس و داخل کاورش گذاشتم

_دوست داشتم یکی ازشون داشته باشم وحالا دارم.

+مگه تیشرته؟

_وای بارمان، خب لباس عروسای دبی ، محشرن و دلم خواست یکی بخرم.

و کنارش واستادم و دستامو داخل جیبم کردم

_ نظرتو نگفتی؟ خیلی قشنگه نه؟

+نه...

لب برچیدم که پایین لباس و یکم کشید.

+بیش از حد کوتاه

_خب مدلش همینه

بدون توجه به حرفم دستشو سمت زیر بغل لباس برد با یه نوچ نوچ ادامه داد:

+و خیلی گشاد و نازک

_اووووف بارمان. همشون همینجورین

+خب تو فرق کن، بعدشم اگه عروس من بشی، این یعنی لباس خواب...

_چه ربطی داره؟

+همینی که گفتم

_آخه ببین به چه چیزا فکر میکنی؟ اصلا نظرتو نخواستم

و لباسو داخل دستم گرفتم و اومدم رامو بکشم که با یه حرکت...

(بارمان)

واستادن لب صخره بهم حس خوبی میداد، با یادآوری غرغرای چند دقیقه پیش ماهور، لبخندی زدم و اون همه تکاپوشو واسه گرفتن لباس عروس، نفهمیدم.

عمر اگه بزارم اون لباسو بپوشه، ماهور، مروارید منه و جاشم باید تو صدف باشه.

کلی با خودم کلنجار رفتم که نباید گناه اون پس فطرو پای ماهور از گل پاک ترم بزارم، پس هر جور شده خودمو کنترل میکنم که باعث ناراحتیش نشم.

با ویبره رفتن جیبم، گوشیمو در آوردم و با دیدن اسم روش، حس دلتنگی سراغم اومد.

-جانم؟

+خوبی بارمانم؟ رفتی ایران، از مادرت فراموشت شد؟

کجای کاره که این همه به خاطرش سختیو نقشه کشیدم.

-میام میبینمت. ولی باید زود برگردم

معلوم بود، داره گریه میکنم ولی سعی میکرد که نفهمم.

+مگه من جز تو کیو دارم که گذاشتی رفتی؟

-مامان لطفا حرفای تکراری نزن، میدونی واسه کارمه. بعدشم وقتی گفتم میام، حتما میام.

+لازم نکرده،

-یعنی چی؟

+یعنی اینکه منو شیوا داریم میایم.

به خاطر شوکه شدن زیاد، فریاد کشیدم

-داری میای ایران؟

+حق ندارم؟ دلم تنگ شده، میخوام یه سر به قبر مامان ، بابامم بزنم.

-ولی اچه...

+بارمان، پسرم..به نظرم وقت تمام تنه‌ایا به پایان رسیده. میدونی چقدر دوست دارم دامادیتو ببینم و توام راضی نمیشی، زن فرنگی بگیر.

-گفتی شیواهم میاد؟

+اره سلام میرسونه

و بعد صدای بلند پر عشوش، از پشت تلفن به گوشم خورد.

+بزودی میبینمت بامی جون.

ای درد و بامی، حس بامیه بهم دست داد.

-واقعا اون دختر لوس هم هست؟

+بارمان این چیه که تو میگی؟ دختر داییده، تازشم اون موقع ۵ سالش بود و الان خانم شده.

-برام مهم نیست هر چی که باشه. راستی ایران نیستم، بابت کارم اومدم دبی؛ تاریخ پرواز تو بگو تا اون موقع خودمو برسونم.

+جدی که نمیگی؟ امشب ساعت ۹ پرواز دارم

-وای مامان وای، خب زودتر خبر بده

و کلافه دستمو لای موهام بردم.

+ تازشم میخواستم سوپرایزت کنم، ولی دلم نیومد.

-باشه مشکلی نیست، به شیوا بگو بیلط دبی بگیره

+باشه مادر، یه دقیقه واستا

و بعد ذوق زده صداس اومد که واسه فردا صبح بیلط جور شد.

لعنتی اخه این شانسیه که من دارم؟

+پس تا صبح پیشتم....

تلفتو قطع کردم و به فکر فرو رفتم که چطوری ماهور و باهاش آشنا کنم.

اصلا چی بگم؟ بگم این دختر همون مرد روانیه تجاوز گره؟ رسما سخته میزنه و بزودیم حقیقت برملا میشه پس چاره ی ندارم که حسمو تو مدتی که لعیا پیشمه سرکوب کنم و نزارم چیزی متوجه بشه.

امیر از پشت صدام زد و وقتی کنارم رسید یه سنگ بزرگ برداشت و تو اب پرت کرد.

+کی بود؟

-مامانم

+مامانت؟ چی میگفت

-وای امیر ولم کن، قراره صبح بیاد دبی. اونم با کی؟ با اون دختر چنندش عملی.

+میخوای چیکار کنی پسر؟ مامانت کنارت باشه خیلی سخت میتونی، دور از چشمش دنباله کارات بری.

-نمیدونم، ولی زیاد نمیمونه تا اون مدت یه خاکی تو سرم میریزم.

+کمک خواستی هستم. راستی این ستاره چه دافیه،

-لطفا دهننتو ببند، یه بار نشد به دخترا با چشم بد نگاه نکنی.

+چشم بد کجا بود؟ کلی گفتم. ماهورم بدک نیست فقط یکم زبون....

-تمومش کن...

با قاطعیت حرفم چیزی نگفت. یعنی جای حرفی باقی نذاشتم

وارد هتل شدم و یه راست سمت اتاقا رفتم.

استرس بدی داشتم و نمیتونستم به ماهور بگم این مدت، سرد میشم و قلبم واسش مثله سنگ میتپه.

نمیتونم بگم بی تفاوت از کنارش رد میشم و فقط به خاطر مادرم دارم، دوریشو تحمل میکنم.

با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشیم با لبخندی که تازگیا، ناخودآگاه روی لبام میشینه، برداشتم.

-جان دلم؟

+میای قدم بزنی؟ حوصلم پوکید.

-بیرون سرده ها.

+همین الان بارون گرفت.

-عع؟ بیرون بودم متوجه نشدم.

+همین الان نم نمش به شیشه خورد

-خب پس، سرما میخوری.

+ضد حال نزن دیگه، اصلا بارون واسه قدم زدن عاشقاس، خوب شال و کلاه میکنم و توام حاضر شو.

یکی از مهم ترین دلیل عاشق شدنم همین کله شق بودنشه.
خواستم از در اتاق بیام بیرون که امیرم هم زمان با من خارج شد.
-تودیگه کجا؟

+عع زرنگی، اقا برن قدم زدن، من بشینم تو اتاق درو دیوار ببینم! بعدشم منم یدونه دارم. خیلیم دوستش میدارم

-تمومش کن توروچه به این حرفا؟ هر چند عادتته
+ولم کن بابا

بیخیالی گفتم و نذاشتم بیشتر از این ماهور منتظر بمونه.

تو لابی هتل نشسته بود و با دیدنم ذوق زده سمتم اومد. میفهمیدم که میخواد یه کاری کنه ولی دودله، اما یهو، اروم گونمو بوسید و زود از هتل بیرون رفت و در حین رفتنش ازم میخواست همراهش برم.

ناباور دستمو روی صورتم گذاشتم و برای بار هزارم خودمو لعنت کردم که چطوری من تونستم بزنمش و اون بوسه میزنه؟

سرمو تکون دادم وسیعی کردم به چیزی فکر نکنم.

دستاشو باز کرد بود و تند تند دور میزد و از ته دلش میخندید.

+وای نمیدونی چقدر عاشق بارونم

-منم عاشقم

ذوق زده دستاشو کوبید و با لحن شادی گفت:

+ع توام عاشق بارونی؟

-نوچ، عاشق توام

چند لحظه دست از دور زدن برداشت و نگام کرد...

تک خنده ای کردم و به رام ادامه دادم، برگشتم دیدم هنوز واستاده.

-نمیای؟

با صدام به خودش اومد و اروم به سمتم قدم برداشت.

+واقعا هوای خوبیه. چتر برداشتی؟

-چتر چیه بابا؟ بارون تنها لذتش یعنی خیس بشی.

و بعد محکم کوبید به بازوم

+یادت نره چقدر ناراحت کردیا.

-بابت لباس؟

و بعد خندیدم

+نخند، کلا نمیزاری چیزایی که دوست دارم و داشته باشم.

-کی نذاشتم؟ مثلا خوده من؛ هم دوستم داری، همم ماله توام

+همیشه همین بارمان، بمون...

لحنش بوی شوخی نمیداد و این یعنی اوج وابستگی نسبت به من.

-قول...

اما امون از این اتفاقات که نداشت پای قولم بمونم...

.....

با صدای نحس زنگ ساعت، محکم چند بار روش کوبوندم که ساکت بشه ولی انگار دست بردار نبود.

با کلافگی بلند شدم که یادم اومد قراره لعیا بیاد. نفهمیدم چطوری از رو تخت پایین اومدم که صدای امیر بالا رفت.

+هووووش، پامو له کردی

بدون توجه بهش موهامو حالت دادم و با یه دست کت شلوار شیک، و عطر لایت، تیپمو کامل کردم.

پنج دقیقه منتظر شدم که بالخره از پله های فرودگاه دبی پایین اومدن و مامان مشتاقانه سمتم پرواز کرد.

+الهی قربونت بشم.

محکم بغلش کردم و فقط بوشو به ریه هام فرستادم.

ازم جدا شد و دستاشو دو ور صورتم گذاشت

+اخه چرا اینجایی؟ واسه کارته؟

-اره دورت برگردم.

صدایی از پشت سرش اومد و بی میل زول زدم به شیوایی که صدمن به خودش خرت و پرت زده بود.

+های. منم هستما

و بعد پرو پرو اومد سمتم و بغلم کرد

+دلتم برات تنگ شده بود پسر عمه.

لبخند مصنوعی زدم و سعی کردم خودمو ازش جدا کنم.

حتی اگه یه عالمه عمل و ارایش روی صورتش پیاده کنه، بازم گرد پاش، به ماهور
نمیرسه.

از اینکه توی ذهنم داشتم مقایشون میکردم حالم بد شد و تازه فهمیده چه فرشته ای
گیرم اومده.

چمدونارو از دست لعیآ گرفتم و صندوق عقب گذاشتم.

میخواستم یه هتل دیگه ببرمشون ولی اینقدر اسرار کرد که دوست داره جایی که خودم
هستم، بیاد.

براشون اتاق گرفتم و شیوا با لحنی به حساب مظلوم ولی خیلی مزخرف، دستمو گرفت
و فشار خفیفی بهش داد

+تنها میخوابی؟ میخوای پیام پیشت؟

حالا که مامان نبود، راحت دستمو از دستای کشیدش با اون ناخونای بلند شطتانیس،
بیرون اوردم.

-اولا اینجا فرنگ نیست و منم خارجی نیستم، پس حدتو بدون. دومن به تو چه ربطی داره من تنهام یا نه؟ بار اخرتم باشه اینقدر بهم میچسبی

بق کرده نگام میکرد و رومو سمت مامان سوق دادم که با لبخند نزدیکمون شد.
از پذیرش فاصله گرفتم و وقتی سرمو بالا اوردم، ماهور با خوشحالی سمتم میومد-
+کجا بودی عش...+

توروخدا الان نه. ولی خیلی دیر شده بود

+بارمان؟...معرفی نمیکنی؟

مامان با کنجکاوی روشو سمت ماهور کرد و اروم سر شونم زد:

+پسرم این دیگه کیه؟

ماهور با شنیدن حرف لعیا، شوکه نگاه میکرد که شیوا بهش تویپد.

+چی، ادم ندیدی؟ اصلا تو هستی که بارمان و به اسم صدا میزنی؟

مونده بود که چی بگه و من و من میکرد از اخرم چیزی به ذهنش نرسید.

دلو زدم به دریا و با تن صدای معمولی شروع کردم به حرف زدن:

-مامان جان ایشون ماهور خانم، شریک و همکار بنده هستن.

و رو کردم سمت ماهور و ادامه دادم:

-مادر و دختر دایممن تازه از کانادا برگشتن و یه مدت کوتاه مهمونمون هستن

یه اهان گفت و با یه ببخشید خواست ترکمون کنه. معلوم بود بیش از حد تعجب کرده و صدرد دلیلش، بابت همینکه چرا بهش خبر ندادم.

چمدوناشونو تا سمت اتاقشون بردم و بعد کلی توصیه و خواهش، از لعیا خواستم یکم استراحت کنه.

تصمیم گرفتم سمت اتاق ماهور برم ولی هر چقدر در زدم کسی درو باز نکرد، خواستم برگردم که ستاره سرشو از لای در بیرون آورد.

+بله. اگه کاری دارین، ماهور نیست.

-کجا رفته؟

+چمیدونم گفت میرم همین دورو برا.

تصمیم گرفتم برم دنبالش اما به شدت کلی کار روی سرم ریخته و کم کم داشتم از هدفم دور میشدم.

باید زودتر اون انبار لعنیتو پیدا میکردیم ولی دانیال خیلی پارازیت میومد و قشنگ معلومه که زیر نظرم داره.

نزدیک اتاقم شدم و کلید و توی قفل چرخوندم، میدونستم امیر رفته دنبال آماده کردنِ دوربین مخفی و شنود تا کارمون راحت تر بشه.

دستی روی شونم نشست ، و فکر کردم ماهوره، ولی با دیدن لاکای قرمز؛ فهمیدم شیواس

+دلم برات خیلی تنگ شده بود.

-کلا مگه چقدر همو میبینم که دلتم تنگ شده؟

+تیکه نداز، به هر حال همبازی بچگیمی. همیشه مثله داداش پشتم بودی ولی...

دستاشو باز کرد و اروم توی بغلم خودشو جا داد

+ ازت میخوام که دیگه نباشی.

نمیدونستم در قبال این دختر گنه باید چیکار کنم و تا اومدم با دستام پیش بزدم.
فهیمدم، ماهور ناباور نگاه میکنه.

مغزم قفل شد و نتونستم واکنشی نشون بدم.

برخلاف تصورم نزدیک شد و سعی میکرد ارامششو نگه داره.

با اهم اهمی که کرد شیوا ازم فاصله گرفت

ماهور: باید راجب پرونده باهاشون حرف بزدم. اجازه میدین؟

حرفی که شیوا زد یعنی عمق فاجعه و اتیشی روی دل ماهور.

بدون توجه بهش، با لبخند زمزمه کرد:

+باشه، پس تنهات میزارم ولی حتما دوباره میام. وقتی کسی مزاحم نبود....

قشنگ معلومه که منظورش با ماهوره

-شیوا!!!؟ خوشحال میشم زودتر بری.

سرشو تکون داد و آزمون جدا شد.

با چشمام میخواستم به ماهور توضیح بدم ولی تصمیم گرفتم بودم تو این مدت یکی دیگه باشم تا همه چه تموم شه.

-کاری داشتی؟..

(ماهور)

از این همه بیخیالیش نزدیک بود منفجر بشم،

-کارت داشتی؟؟ تازه این سوالو میپرسی؟

نذاشتم جوابی بده و با دستم کنارش زدم و وارد اتاق شدم. بیشتر به جای ناراحتی، عصبانیت اومد سراغم. شقیقه هامو ماساژ میدادم تا با آرامش برخورد کنم.

+ماهور؟...خوبی؟

همین یه کلمه کافی بود تا بهم بریزم.

-خوب؟؟اگه به کسی که عشقشو توی بغل یکی دیگه ببینه ، بشه گفت خوب؛ پس من عالییم.

+ماهور لطفا کشش نده.

-کشش ندم؟ رسماً من حتی نمیدونستم مامانت داره میاد، کاملاً بلا تکلیف بودم.

+توقع نداری نیومده برم بگم، بیا اینم عروست؟

_من کی اینو گفتم؟ لاقلا قبلش باید بهم خبر میدادی. نه اینکه چرت و پرت ببافی که شریک و همکاریم.

به لبه ی مبل تیکه دادم و اونم کنارم واستاد.

_بین بارمان، قبول دارم که با هر کدوم از این کارات ناراحت میشم ولی اینکه یکی دیگه تو بغلت باشه، نمیتونم باهاش کنار بیام. بعدشم تو این مورد از اون دخترا نیستم که نادیده بگیرم، برم بشینم گریه کنم،

میام تا بفهمم....اصلا چرا به مامانت نمیگی؟

+وای ماهور، برم چی بگم؟ من تازه دوماه اومدم ایران، بعد برم بهش بگم که عاشق شدم؟

_مشکل تو اینه که نمیفهمی عشق، زمان حالیش نمیشه..

نمیدونم از کجا این همه شجاعتو پیدا کردم ولی هر چی که این مدت تو دلم بود و ریختم بیرون.

_واقعا نمیفهممت، این اواخر همش چند بار دارم میگم بزار با، بابام حرف بزنم اما مخالفت میکنی، الانم که بهانه ی مامانتو میاری.

چشمامو ریز کردم و رو به روش واستادم

رمان تو شدی ماهم

_اصلا دوستم داری؟

با این حرفم سرشو بالا آورد و تیکه شو از مبل جدا کرد

+دیگه مزخرف نگو.

_نه واقعا میخوام بدونم دوستم داری؟

+ماهووووور، تمومش کن

_خب اگه داری، پس این معطلیا واسه چیه؟

خودمم مونده بودم، این همه حس جرعت و پرویی چطوری و از کجا اومده بود ولی من بارمان و، مرد زندگیم میدونستم. و اگه میخواستم دنبال خوش گذرونی باشم که تو این ۲۲ سال عمرم، انجام میدادم.

+زمان همه چیو حل میکنه، منتظر فرصت خوب ام.

_اها اونوقت تا پایان این فرصت خوب، این دختر نجسب باید نزدیک تو باشه؟

+ماهور بفهم اون دختر داییمه، و نسبت ما چیزی جز این نیست.

_مطمئنی نیست؟

+حالا شاید به چشم یه خواهر و برادر باشیم.

پوزخندی زدم و دستامو توی بغلم جمع کردم

پس کر بودی نشنیدی که گفتم، میخوام دیگه مثل برادرم نباشی.

دیدم اینجوری نمیشه، سعی کردم بایه مثال واسش توضیح بدم.

ببین الان من دوستت دارم، تو میفهمی؟

سیب داخل ظرف میوه رو برداشت و یه گاز بهش زد:

+قشنگ معلومه

باریکلاه، پس حس اونم مشخصه.

ادامه ی سیب و توی ظرف رها کرد و نزدیکم شد، جوری که عطر تندش داخله ریه هام فرو رفت.

+مهم اینکه من نخوام، بزار هر چی که حسش هست، باشه.

انگار که همیشه با چشماش طلسم میکنه.

اگه یه درصد احتمال میدادم که تو میخوایش مطمئن باش، همین چشمای جادو کنندتو از کاسه در میاوردم.

+ع واقعا؟ دلت میومد؟

تلاش کردم ازش فاصله بگیرم و چند قدم به عقب برداشتم.

میتونی اسمشو بزاری یه حسادت زنونه ی مزخرف، و توام اگه یه نفر منو بغل کنه...

پرید تو حرفم و با دادی که کشید موفق امیز به چشمش نگاه کردم.

+خفه شو ماهور

پشت سر هم کف زدم و سرمو تگون دادم:

_بین.... میگی خفه شو... حتی وقتی که فقط دارم حرفشو میزنم.

عصبی تر ادامه دادم:

پس منم حق اینکه برم تو دهنِ اون دختره بزنم، و دارم.

من میگم حسادت، تو اسمشو بزار غیرت...

رامو کشیدم که برم ولی همین که خواستم از اتاق خارج شم با لحن گیراش، صدام زد:

+ماهورم؟

بماند که چقدر از این حس مالکیت خوشم اومد.

+مطمئن باش ، هیچکس اندازه ی تو، نمیتونه تو قلبم لونه بسازه.

انگاری که خرم کرده باشه، رومو سمتم برگردوندم و از زیر مانتوم گردنبندشو دراوردم و

توی دستام فشار دادم.

_اگه همچین چیزی نبود...

نگامو سمت گردنبند انداختم

_اینم دیگه وجود نداشت....

چیزی نگفت و از اتاق بیرون اومدم. خیلی دلم میخواست مادر بارمان و بیشتر بشناسم ولی دانیال سد راهم شد.

+امشب برمیگردم ایران ، توام اگه قرارداد شرکت هالوس و ثبت کنی کارت اینجا تمومه. اما بارمان فکر کنم بمونه.

_پس منم همراهش میمونم.

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم، کیفمو توی دستم جابه جا کردم که یکی از پشت صدام زد

+ماهور خانم؟

برگشتم و با دیدن شیوا که با فاصله ازم ایستاده بود ، نگاهش کردم. و با جدیت تمام لب زدم:

_بله؟ کاری دارین؟

+میشه یکم از وقتتونو بگیرم؟

_راجبه؟

+ازتون کمک میخوام

نیش خندی به این حماقتش زدم

_اونوقت با شناخت دوساعته چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

+راجبه بارمان،

با شنیدن اسمش انگار یه چیزی تحریکم بکنه که حتما باید خبردار شم، سراغم اومدم.

_خب؟؟ میشنوم

+اینجا؟ لطفا یه قهوه مهمونم شین.

سرمو تکون دادم و واقعا خودمم نمیفهمیدم که چرا میخوام گوش به اراجیفش بسپارم؟
اصلا چرا باهاش از اول لج کردم؟ و با جواب اینکه اون الان رقیب منه، قانع شدم. رقیبی
که بزودی از بازی خارج میشه...

قهومو روی میز گذاشتم و پامو روی هم انداختم.

_نگفتین چه کمکی ازم میخواین؟

+ببین ، احساس میکنم که خیلی با بارمان صمیمی هستی و ...
پریدم وسط حرفشو ودوست داشتم دلیل این فکرشو متوجه بشم

_چطور؟

+همین که اجازه میده به اسم کوچیک صداس بزنی یا خیلی راحت میزازه وارد اتاق
شخصیش بشی، یعنی اوج نزدیک بودن.

تک خنده ی کردم .

تمام رفتارات این دختر عجیب غریبن، نه به اون اولش که میخواست قورتم بده و نه به
الان که چه با آرامش حرف میزنه.

پامو از روی هم برداشتم و سرمو جلو بردم

_اگه تاحالا معنیه اسم شریک و نمیدونی، من بهت توضیح میدم. بعضیا شریک زندگین و بعضیاشون شریک کار..

به معنیه نصف شدن پول، ثروت، کار و هر چیزی که بهم دیگه ربط داشته باشه...البته به جز احساس... چون عشق شریکی و خریدنی نیست.

+متوجه ی حرفاتون هستم، اما من فکر میکنم، احتمال داره این وسط عشق به قیمت جون خریداری بشه.

نمیدونم اما خیلی دلم میخواست این دختر گنه رو سر جاش بنشونم. قهومو دوباره برداشتم و وقتی مزه کردم سرد شده بود.

_فکر نکن

وبعد یه مکث طولانی ادامه دادم:

مطمئن باش.

قلب بارمان یخی بود ولی من تونستم ملکه اش بشم. درضمن مرسی بابت قهوه..

بلند شدم که با صداش، برگشتم سمتش:

+لطفا بشین. حرفاتو زدی و حساب نیست صحبتای منو نشنوی.

پوووف کلافه ای کردم و دوباره روبه روش نشستم.

+ آیا این ملکه ی قلب یخی، از یخ بازه شده ی قلب معشوقش خبر داره؟

_متوجه منظورت نمیشم.

میدونستم شاید با حرفاش بخواد گیجم کنه و خیلی پشیمون شدم از چیزایی که بهش گفتم و احتمال داشت بره بزاره کف دست مامانِ بارمان. اما دیگه زبونم دست خودم نبود و خیلی جالبه که این همه مدت دهن بستم و جلوی این دختر ، همه چیو ریختم رو دایره.

+منظورم اینکه تو از شغل بارمان هم خبر داری..

_همین الان گفتم شریکیم و مهندس صنایع....

+هه پس نمیدونی.

_نمیتونی مغزمو درگیر کنی.

+بارمان یه پلیسه...

یه پلیس فداکارِ بین المللی بین کانادا و ایران.

چی برای یه پلیس مهم تر از ماموریتشه؟ مخصوصا بارمانی که هر کار میکنه تا هویتش مخفی بمونه و شناخته نشه و پروندشو به اتمام برسونه. و این وسط هم میتونه از روی قلب خیلیا رد بشه...

خنده ی سر دادم و زمزمه کردم:

-دروغ میگی.

+میتونی اینجوری فکر کنی

دستم روی میز کوبیدم و سرمو جلو بردم

-من مثل تو زندگیمو رو اساس فکر و خیال نمیزارم.

بدون توجه به حرفم با انگشتای دستش بازی کرد و در حین حال ادامه داد:

+حتی بابت یه کینه ای قدیمی.

از حرفاش شوکه بودم و دلم میخواست دروغ بگه، ولی به جاش تصمیم گرفتم سوالات این مدتمو که بارمان سعی در مخفی کردنش داشت و بپرسم.

_منظورت مصطفاست؟ مگه نه؟

+تو رسماً بازیچه ی دستشی و وقتی ماموریتش به پایان برسه برمیگرده کانادا، پیش منو مادرش.

حالا جامون عوض شده بود و اون منو مسخره میکرد ولی هرگز بارمان همچین ادمی نیست و تا از خودش نشنوم، حرفای این دختری باور نمیکنم.

ولی نمیدونم چرا یهو تمام خاطراتی که سعی میکرد، قرارداد های مصطفی رو بهم بریزه و موفق هم میشد جلوی چشمم بود، حتی اسرار بیش از حد که منم کنارش باشم.

انگار تو عالم دیگه بودم و فقط حرفای شیوا و رفتارای بارمان، توی سرم میچرخید. اما نتونستم خودمو ببازم:

-همونجور که گفتم عشق خریدنی نیست با حرفای صدمن غاز توام خراب شدنی نیست. برو خونتو جایی بساز که شهرداری تردد داخلشو ممنوع نکرده باشه. هنوز اونقدری نفهمیدی که از همه چی خبر دارم؟ اصلا به نظرت چطوری میتونم وقتی اینقدر نزدیکشم از هدفش بی اطلاع باشم؟

خودم خوب میدونستم که بارمان هنر پیشه ی قهاریه و این همه مدت گولم زده، وقتی من کل زندگیمو براش گفتم اون ساکت موند واین یعنی اوج بی اعتمادی.
+باورم نمیشه، بارمان اگه بکشنش بازم از کارش به کسی نمیگه.

-شک نکن همونجور که تو میدونی منم میدونم.

اصلا برام مهم نبود از کجا خبر داره و فقط میخواستم یکم فکر کنم. کیفمو برداشتم و از کافه بیرون اومدم. گیج و منگ راه میرفتم و چیزی از اطراف دوروبرم نمیفهمیدم. یکی از پشت به سر شونم زد و با دیدن ستاره بی حوصله لب زدم:

-چیشده باز؟

+ کجایی دختر؟ بارمان داره دنبالت میگرده.

- بهش بگو رفت، یعنی بزودی میره

+ کجا؟.....

باتوام...

ماهور؟؟

بدون توجه به هیچی دستم، روی زنگ اتاق دانیال فرود اومد.

معلوم بود لباس تنش نیست و از لای در سرشو بیرون آورد.

- میخواستی بری ایران دیگه درسته؟

+اره خب دیگه کاری اینجا ندارم.

- پس بی زحمت یه بلیطم واسه من بگیر.

و راهی که طی کردم و برگشتم.

نمیدونستم از اینکه بی اطلاع و بدون پرسیدن حقیقت میخوام صحنه رو ترک کنم،
درسته یا نه؟ اما طاقت اینکه از زبون خودش بشنوم رسماً تو این مدت به خاطر شغلش
ازم استفاده کرده، و ندارم.

پس اون همه فضای عاشقانه و حرفای قشنگ. از همه مهم تر غیرتی بودنش پس چیه؟...

چمدونو روی سالنِ سرد هتل کشیدم، ساعت یک شبه و همه از فرط خستگی توی عالم خواب بودن.

طبق گفته ی دانیال که پرواز ساعت دو ی شبه یک ساعت زودتر آماده شدم. هوا مثل اون شبی که قدم زدیم، بارونی بود. پس حرفای اون شبش چی؟ اگه زیادی بزرگش نمیکنم پس چرا هیچی از رازای دلش بهم نگفت؟ چرا جلوی مادرش سرد برخورد کرد؟ کلا مگه واسش چه سودی داشتم؟

سرمو تکون دادم و پس زدم هر چی فکر مزخرفه، میدونستم با رفتن به ایران تمام جواب سوالامو پیدا میکنم، و فقط یه نفر قادر به پاسخگویه کسی جز مصطفی نیست.

چمدون سنگین شد و نتونستم حرکتش بدم. با برگشتنم به عقب و دیدن دست بزرگی که روش قرار داشت، سرمو بالا گرفتم

+کجا به سلامتی؟

-بارمان؟ تو... اینجا؟؟

+بدم میاد سوالو با سوال جواب میدی.

و با داد بعدی جملشو کامل کرد.

+گفتم کجا؟

-حق نداری سر من داد بزنی. مگه کوری؟ دارم میرم ایران

+ با اجازه ی کی اونوقت

- خودم. کارمم تموم شده و باید برگردم ایران

+ چرا وانستادی باهم بریم؟

- ول کن تورو جون جدت، به چه حقی اینقدر ازم جواب پس میگیری؟ در صورتی که زورت میاد حقیقتو بگی.

+ حقیقت؟

چمدونم و محکم از زیر دستش بیرون کشیدم.

-اره حقیقت.

دوباره اومدم با رام ادامه بدم که

از پشت بازومو گرفت

+ عادت نداری مثل ادم حرف بزنی؟

- ادم تو نیستی که از بقیه سواستفاده میکنی...

+ حرفی که از دهنتم میاد بیرون و بفهم.

هنوزم نمیخواست چیزی بگه و مقاومت میکرد. با صدای کسی چشم ازش گرفتم و اونم

بازومو ول کرد

+ ماهور، هواپیما یه ربع دیگه بلند میشه

خواستم چیزی بگم که زودتر از من جواب دانیال و داد
+کشمشم دم داره و ماهور خانم... بعدشم ایشون هیجا نمیان.
دسته ی ساکمو محکم گرفتم و با قدمای بلند سمت دانیال رفتم، بارمانم متعجب نگام
میکرد و شاید هیچوقت فکر اینکه روی حرفش حرف بزنم و نداشت.
نتونستم دووم بیارم و برگشتم سمتش، بارونم خیسم کرده بود و لباسا به تنم چسبید.
-دوستم داشتی که این همه مدت نگفتی یه پلیسی؟ اونم چی؟ یه پلیس فداکار؟
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
-باهات رو راست بودم و تو در قبال من یه دروغگو بودی.
+پس شیوا کار خودشو کرد.
_به کارات برس.

+واستا...همه چیو توضیح میدم.

حرفش مَهْری شد روی حکم دروغ گفتنش.

-نیازی نیست، وقتی یاد گرفتی هستو پشت کارت قایم نکنی، بیا جلو

+واقعا منو اینجوری شناختی؟

از یه طرف صدای دانیال که همش میگفت دیر شد و از یه طرفم دفاع بارمان.

– پس من اشتباه شناختم..

و رامو کج کردم اما صدای لعنتی گفتناشو شنیدم و بی اهمیت نسبت بهشون سوار هواپیما شدم....

با حس خستگیه زیاد وارد خونه شدم. تقریبا ساعتی ۷ صبح بود و با فکر اینکه همه خوابن، خواستم سمت اتاقم برم ولی با دیدن بابا که داشت روزنامه میخوند، سلام ارومی کردم.

از زیر عینک مطالعش نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت.

– من برگشتم... یعنی کارم تموم شد.

بازم سکوت

– بابا؟ دارم میگم از سفر اومدم... چرا چیزی نمیگی؟

روزنامشو روی میز رها کرد و عینکشو برداشت

+چی بگم؟ مگه از بابات اجازه ی رفتن، گرفتی که الان خبر اومدنتو میدی؟

_ اهان پس مسئله ی ما تو سه روز پیش مونده! ببین باباجون من خیلی خستم و لطفا همه چیو الکی بزرگ نکن. یه سفر بود دیگه.

بازم حرفی نزد و خواستم از پله ها بالا برم ولی با به یاد آوردن چیزی، دوباره برگشتم.

_ امروز کجا میری بابا؟ میخوام اگه شرکت رفتی یه سر باهات بیام.
+ با مامانت باید برم خونه ی دوستش.

_ اون مامان من نیست.

مثل اینکه شنید، هر چند زیر لبم گفتم.

+ تو هنوز عادت نکردی؟

بلند شد و نزدیکم اومد، حالا دیگه کاملا روبه روش واستاده بودم

_ نه بابا، عادت ندارم کسی که فقط ۱۰ سال ازم بزرگتره ومادر خودم بدونم. عادت ندارم وقتی یه بارم دست مادری رو سرم نکشیده، مامان صداس بزنم.

+ از بچگی نمیتونستم کنترلت کنم و عاقبتش شد اینی که الان جلومی.

میدونستم اگه یکم دیگه میموندم ، بازم باید حرفای تکراری و تحمل میکردم.

_اصلا تو اون زن افادیت خوب، من بد...

و با سرعت پله هارو به پایان رسوندم و وارد اتاقم شدم.

ده ساعته که از دبی برگشتم و چشمام به صفحه ی گوشی خشک شد. با صدای فرانک که خیر از صبحانه میداد، ته دلم ضعف رفت و بعد عوض کردن لباسام نشستم سرمیزی که تنها من، میزبانم بودم...

گذاشتن لقمه ی کره عسل داخلِ دهنم، همزمان با زنگ خوردن گوشیم شد؛

پرشی زدم که سبد نون، روی زمین افتاد.

با دهن پر از فرانک معذرت خواستم و با دیدن اسم ستاره به کل حالم گرفته شد

_بله؟

+خوبی؟ سالم رسیدی؟

_اره بابا، چه خبر؟

+هیچی ماهم فردا برمیگردیم. وای ماهور واست کلی خبر دارم، نمیدونی که چی شده.

_لابد امیر درخواست ازدواج داد.

و بدون هیچ حسی چاییو هم زدم.. و وقتی جیغ کشید، قاشق از دستم افتاد

+وایی از کجا فهمیدی؟ قضیه اش طولانیه ولی همشو واست میگم.

خیلی دلم میخواست از بارمان بپرسم ولی بالاخره جنجال درونم موفق شد و چیزی به زبون نیاوردم.

بی حوصله تر از قبل وارد اتاقم شدم و تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم، بعدشم اونقدر خسته بودم و سعی کردم فکر مشغولمو با خواب درمان کنم...

ساعتی ۸ شب بود که صدای خنده و شادی از تو حیاط میومد. بلند شدم و وقتی از بالکن نگاه انداختم.

دیدم بله، مثل همیشه هیراد مهمونی گرفته.

یه تیپ خفن زدم و تصمیم گرفتم توی جمعشون شرکت شدم. با وارد شدن به حیاط همه بهم خوش اومد گفتن و منم به تکون دادن سر اکتفا کردم و سمت هیراد رفتم که با چند دختری مشغول ل*ا*س زدن بود.

اروم در گوشش پچ زدم:

_نگفته بودی مهمونی داریم.

+ع تو کی برگشتی؟

_امروز صبح.

+خوبه اگه گند نمیزنی، بیا بشین.

_تو نمیتونی واسه من تعیین تکلیف کنی.

+باشه بابا خفنن، مراقب باش قورتت ندن امشب.

_غلط میکنن با تو.

اون خندید و من مثل همیشه حرص خوردم.

واستاده بودم و حوصله ی هیچی نداشتم، خیلی از این مهمونیا بدم میومد و معلوم نیست مریم و بابا کی میان.

با صدای زنگ گوشیم بی میل چشم از اطرافم گرفتم و ذول زدم به صفحه ی موبایل.
با دیدن یه شماره ی آشنا که به اسم "شدی ماهم" سیو بود، تردید پیدا کردم که بردارم یا نه؟

بالاخره دلم کار خودشو کرد و با هزار استرس، تماسو وصل کردم.

+کجایی؟...این صداها چیه؟

حالا دیگه تونستم پیام داخل اشپزخونه و پشت اوپن ایستادم.

اما نخواستم حرفی بزنم تا خودش بگه.

+باشه چیزی نگو ولی حرفای بشنو.... ببین

میدونم عصبی یا ناراحتی ولی هر چیزی وقتی داشت، شیوا خیلیا رو بهت اشتباه
گفت....

ماهوور باشه قبول دارم، اشتباه کردم، اما..

اما این کارات بچگونس، میتونیم راجب همه چی حرف بزیم....

نفسمو با صدا بیرون فرستادم

_من ازت توجیح نخواستم، هر وقت تونستی توضیح بدی زنگ بزن

صدای دادش مانع قطع کردنم شد

+باشه، توضیح میدم.

_میدونی، خیلی دوست داشتم به جای یه وسیله برای استفادت یه ادم برای کمک
کردنت میبودم.

اره منم خیلی چیزارو قبول دارم؛ مثلا زود قهر میکنم و ناراحت میشم ، اما همه جا داد
کشیدم، هوار زدم که دوستت دارم، البته توام کردی، توام هوار کشیدی، ولی....

+ماهوور؟!....

قرار بود هیچوقت ولی و اما نباشه.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره ادامه دادم:

ولی... چرا ازم آتو گرفتی و مجبورم کردی که تو این کار خطرناک باشم؟

+همه چیو بهت میگم. اون جنگلو یادته؟ جایی که توش گیر افتادیم؟

با یادآوری اون شب لبخندی روی لبام نقش بست.

یه جایی شبیه به غار

+غار نبود، یه کلبه ی متروکه برای چندتا مسافر.

ادامه ی جملشو کامل کردم،

یه کلبه ی متروکه ی توری. چون هیچوقت یه غار، سوراخ سوراخ نیست.

صداش بیش از حد خسته بود.

+اونجا منتظرتم. همین امشب ساعت ۱۱

با دیدن ساعت روی گوشی که عدد ۹ و نشون میداد، هول شده لب زدم

نمیتونم تا اون موقع برسم، بعدشم اونجارو یاد ندارم... اصلا مگه تو ایرانی؟

+میبینمت...

بارمان؟...

بارمان؟؟

صدای بوق که به گوشم رسید، گوشيو فاصله دادم و بعد یکم مکث، لوکیشن واسم اومد

که مکان جنگل، کجاست.

تعقل و کنار گذاشتم و با سرعت طبقه ی بالا رفتم. مانتوی مشکی با شال قرمزمو سرم کردم. مشتاق بودم واسه دونستم هر چیزی که به ما ربط داشت.

کیفمو روی شونم انداختم و وقتی از در حیاط خواستم خارج شم، با صدای هیراد به عقب گرد کردم.

_چیزی شده؟

+کجا میری این موقع شب؟

_جالبه که به توام باید جواب بدم. مگه تو میگی که منم بگم؟

+ازت یه خواهش دارم.

_من دیگه به حرفای تو گوش نمیدم.

+نرو...

چیزی از حرفاش سر در نمیآوردم. با چشمای ریز شده سوالمو به زبون آوردم.

_کجا نرَم؟ چی داری میگی؟

+ماهور یه بار لجبازی نکن، سر اون قرار لعنتی نرو...ازت خواهش میکنم

تاحالا اینقدر هیراد و قاطی پاتی ندیده بودم.

درسته مسته اونم خیلی...! ولی جدی باهام حرف میزد.

_من باید برم.

+ماهور لطفا!

_تو اصلا از کجا میدونی؟ بین داداش واقعی نیستی که نگرانی. دم از غیرتم نزن که من خوب ادمای غیرتیو میشناسم.

یکم دور خودش چرخید و معلوم بود که نمیتونه سر پا واسته

+حرفاتو موقعی که داشتی تلفن حرف میزدی شنیدم. نرو ماهور.. اونجا...

_اونجا چی؟ دیگه داری کلافم میکنی. این حرفای چرتتم میزارم پای مست بودن. فعلا...

از در خونه بیرون اومدم ولی با شنیدن آخرین حرفش پاهام سست شد.

+بارمان اونجا نیست...

مات لب زدم:

-یعنی چی که اونجا نیست؟

+نرو خواهرم...نرو

حالا سیستم اعصابم سر جاش اومد و با صدای بلندی گفتم:

-من خواهر تو نیستم. مگه امکان داره که اونجا نباشه؟ خودش بهم زنگ زد و گفت بیا. میدونی مشکل تو کجاست؟ اینجاست که مستی و نمیفهمی چه هزیونی داری میگی.

و بعد با داد، سهیل دوست صمیمیشو صدا زدم و اونم زود خودشو بهمون رسوند.

-بیا اینو ببرش تو خونه، یه وقت مامان جونش اینجوری نبینتش..

خیلی زیادی خورده

سهیل: شما کجا میرین ماهور خانم؟

-به تو چه... ای بابا

و محکم درو بستم. ریموت و زدم و

وقتی داخل ماشین نشستیم، حتی یه لحظه هم حرفای هیراد از ذهنم دور نشد. طبق

لوکیشن تا خود جنگل راندم و وقتی رسیدم، ساعت ۱۱:۳۰ بود. با فکر اینکه نیم

ساعت دیر کردم و بارمان هم رسیده وارد جنگل شدم و رسیدم به کلبه ی اونشب.

اما شک کردم که همون باشه چون دیگه متروکه و خراب نبود، بلکه خیلی تمیز اونجا
قرار داشت...

با دستم درشو باز کردم که صدای بدی داد. ولی با دیدن چیزی که جلوم بود، با حیرت
و خوشحالی همه جارو از نظر گذروندم.

کلی رز قرمز پر پر شده و شمع های کوچیک روی اب ، همشون ست قرمز بودن و
مکمل جذابی با شال روی سرم داشت.

از اینکه بارمان اینقدر احساسی اینجارو چیده، اشک تو چشمام جمع شد و با صدای در، که نشون میداد کسی اومده. با خوشحالی اشکامو پس زدم و زمزمه کردم:

-نیازی به اینا نبود. ولی بدون هر چی که بگی قبول دارم. حتی به حرفای اون دختره شیوید هم اهمیت نمیدم.

از شباهتی که کردم، خندم گرفت و بازم به خودم لعنت فرستادم با دوتا دسته گل و اینطور چیزا، چقدر زود خر شدم. اما نه ماهور، تا توضیح قانع کننده نده دست بر نمیداری

جوابی از جانبش دریافت نکردم و

سرمو برگردوندم .

-بارم-....

اما با فردی که رو به رو واستاده بود، از ترس نفسم بند اومد...

(سوم شخص)

گوشی در دستانش لرزید، با صلابت همیشگی پاسخ داد:

+حل شد دانیال؟

-حله اقا داریم میایم ایران

+خوبه، شیوا اونقدرم که فکر میکردم به درد بخور نبود...

بالاخره داغ یه چیزی رو دل اقا پلیسمون میمونه....

با ارامش تلفنو قطع کرد و به پدر در مانده ی رو بیلچرش نگاهی انداخت. پدري که بابت گلوله توان تکلمش را از دست داده بود.

+موندم هم چیکار کردی که هنوزم هدفش ، بردن تو، تا پای چوبه ی داره؟

بعد از حرفش، دستور اینکه از اتاق بیرونش بېرن را صادر کرد. ولی در لحظه ی اخر بیلچر را گرفت و سمت خودش کشید.

+نترس، دارم بزودی تمومش میکنم. دختری که اقا پلیسمون عاشقش شده، بزودی داغش رو دلش می مونه. همونجور که داغ زبون بند اومدت، با بدن بی جون تو روی دستم موند.

ایستاد و سیگار دیگری روشن کرد.

+ماهور....

اسمش قشنگه..خودشم قشنگه..نپرس چطوری، اخه دیدمش. راستشو بخوای برای بارمان یکی زیاده.

و بعد بلند خندید. پدره بی جانش با شنیدن اسم ماهور، نعشه ی به جونش افتاد و خواست دهان باز کند اما نتواست به زبون بیاورد که ایا این ماهور همان، دختر کوچکیست که روی پاهایش میخوابید؟نتوانست بپرسد که این ماهور همان دختر چهارسالس که شاهد اشکای مادرش به خاطر بلایی که سر او آورد...بود؟
تاوان گناهانش را دیگر پس داده و مهم ترینش همین است که برادر قصد جان خواهرش را بکند...

(بارمان)

صندلی و محکم پرت کردم که از صداش شیوا ترسیده سرشو گرفت.

_چه غلطی کردی تو؟ این راز داریت بود هاع؟

+به من چه خب. اون دختره خیلی زیاده روی کرد.

_هر کاریم میکرد باید خفه میشدی، خفهههه.

زیر لبش چیزی گفت که نخواستم بشنوم و امیر با سرعت وارد اتاق شد.

+انبار پیدا و کردن. نیرو ها دارن میرن اونجا.

کتمو از روی صندلی برداشتم و با تشر از کنار شیوا رد شدم.

سریع به بازوم چسبید و دنبالم اومد

_تو دیگه کجا؟

+نزار همه چیو به لعیا بگم.

_خوب زبون دراوردی. برو ببینم چه غلطی میخوای بکنی؟ درضمن فردا لعیا بلیط واسه

ایران داره، توام برمیگردی پیش بابا جونت

ازم جدا شد و با تعجب تکرار کرد:

+یعنی چی برم پیش بابام؟ من عمه رو تنها نمیزارم.

_پس برو پیش همون عمت.

و با سرعت از اتاق خارج شدم. لعنتی اگه دیشب دانیال نمیرفت، میتونستم اونم گیر

بیارم.

+قربان، پس لباس رسمی چی؟

_نیازی نیست.

با نیروهای پلیس دبی، ادغام شدیم و سمت انباری رفتیم که امیر از طریق شنود

فهمیده بود.

جالبه هیچکس کیشیک نمیداد و خیلی خلوته.

طبق دستور من با آرامش از پشت دیوار، مثل مورو ملخ داخل ساختمون ریختن.

ولی بعد با شنیدن حرف رسولی، عصبی خودم وارد کار شدم.
راست میگفت؛ نه کسی اینجاست و نه انبار و تونستن پیدا کنن.

لعنت فرستادم به هر کی که پشت این کاره.

با صدای یکی از نیروها که خبر میداد، انبار پیدا شده؛ با ویسیم به مرکز گزارش دادم.

اما با دیدن چیزی که روبه روم بود، رسماً هر چی نقشه داشتم، نقشه براب شد.

با بهت زل زدم به نمکایی که به جای شیشه و هیروئین جاسازی شدن.

امیر هم به اندازه من متعجب و عصبی بهشون نگاه میکرد و با چاقو تمام کیسه هارو پاره کرد

+گولمون زدن، بیشرفا گولمون زدن. میفهمی یعنی چی؟ گول خوردیم
_اروم باش.

+چی چیو اروم باشم بارمان؟ نمیبینی رسماً داشتن بازیمون میدادن
_پس ماهم بازیشون میدیم

+سر از کارات در نمیارم. الان باید چیکار کنم؟ به سرهنگ چی بگم؟
_هیچی نگو. فقط یه بیلط واسه ی ایران، امشب برام جور کن. سریعاً..

تمام وسایلو جمع کردم و مطمئن بودم که به این راحتی دم به تله نمیدن. ولی اونا هنوز بارمان صدراپی و نشناختن...

با نشستن هواپیما با سرعت سمت خونه ی مجردیم روندیم.

وقتی از حموم بیرون اومدم، ناخوداگاه دستم سمت موبایل روی میز رفت و، وقتی متوجه شدم که شماره ی ماهور و لمس کردم.

خیلی دیر جواب داد، ولی از آخر برداشت.

با آخرین جلم که گفتم میبینمت. با خشم تلفنو پرت کردم که به هزار تیکه تبدیل شد و بازم به خودم لعنت فرستادم که چرا ماهور؟ چرا ماهور بشه قربانیه کارای اون عوضیا؟

دستی به موهام کشیدم و تصمیم گرفتم زودتر راه بیفتم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و فقط دلم پر میکشید که ماهورمو ببینم. درسته از راز های دلم بهش نگفتم ولی مطمئنم اگه حرفامو بشنوه بهم حق میده.

ساعت ۹ بود که راه افتادم و بعد این ماموریت کسل کننده، فقط احتیاج به وجود ماهور داشتم.

براش ادرس جایو فرستادم که واسه اولین بار بهش گفتم دوستش دارم. از قبل اونجارو مثل بهشت آماده کردم و امشب همه چیز باید خاص میبود.

عذاب وجدان لحظه ی ازم دور نمیشد که من با احساس پاک اون دختر داشتم چیکار میکردم؟

اما قسم خوردم که برای بار اخر، ازش برای رسیدن به هدفم استفاده کنم.

گوشیه جدیدمو برداشتم و به دانیال زنگ زدم.

میدونستم همه چی زیر سر همونه و فقط یه برده ی بله قربان گویه.

به خاطر اینکه بفهمم همه چی زیر سر کیه؛ جز خودشو باباش، مجبورا باید باهاش حرف بزنم.

+چه عجب اقا بارمان به ما زنگ زد.

_میخوام ببینمت. ما دوتا خیلی حساب داریم که باید بهم پس بدیم.

+ما که حسابامونو پس دادیم، فعلا نوبت شماست.

_منظورت چیه؟

+هیچی، فقط بگو کی و کجا؟

+منتظر پیغامم باش.

_راستی..... خوش بگذره

و صدای پوزخندش که اتیش انداخت به جونم ، توی گوشم پیچید.
و فرصت اینکه ازش معنیه حرفشو بپرسم نداشت.

عصبی موبایلو روی صندلی پرت کردم و با دیدن راه ممنوعه ی جلوم، چندباری روی
فرمون کوبیدم.

اینجا که درست بود و الان برای چی باید جاده مسدود باشه؟

مجبور شدم کل راهی که اوادم، دور بزنم.

میدونستم دیر میشه ولی چاره ی دیگه ی نبود.

ساعتای ۱۲ رسیدم و از داخل داشپورت جعبه ی مخمل و برداشتم. موهامو مرتب کردم
و دیگه امشب باید اون کار علنی میشد.

باید بهش میگفتم چقدر میخوامش و درخواستی که هم به قلبم و هم به زندگیم، کمک
میکرد و بهش میگفتم.

از روی شیب بالا رفتم ولی با دیدن چندتا ماشین شاسی بلند، خودمو از لای شاخه ها
به کلبه رسوندم. ترسی به جونم افتاد و معلوم نیست اینا کین؟

با صدای هق هقی که میومد؛ وحشت زده، وارد شدم و با دیدن صحنه ی روبه روم،
خون تو رگام منجمد شد.

معین روی زمین افتاده بود و سرش خونی بود.

با دیدنش دوباره صحنه های اون شب کذایی جلوی چشمام نقش بست.
این بیشرف اینجا چیکار داشت و با فکر اینکه کار تصادف اونشبم زیر سره خود
عوضیشه، جواب سوالمو گرفتم.
وقتی نگام روی ماهور افتاد، همه چیو کنار گذاشتم و اونم با دیدنم، به سرعت سمتم
پرواز کرد و اروم توی بغلم اشک ریخت.

_ تموم شد..

سرشو نوازش کردم و ادامه دادم:

من اینجام.

همونجور که گریه میکرد، مشتاشو روی سینه ی سپر شدم، پیاده کرد.

+چرا... اینقدر دیر... اومدی؟ بخدا... بخدا

هق میزد و سینش بالا پایین میشد

_ ماهور فقط بهم بگو چی شد؟ این عوضی اینجا چیکار داشت؟

+بخدا... نمیخواستم بزنمش... داشت... داشت... نزدیکم میشد... میخواست اذیتم

کنه. اون... گفت

مثل یه جوجه توی بغلم میلرزید و تیکه تیکه حرف میزد. یعنی با ماهورم چیکار کرده
که حالش اینقدر بده؟ با فکری که توی ذهنم اومد شونه هاشو گرفتم

_چی گفت؟ ماهورم اروم باش و بهم بگو اینجا چیکار داشت.

بازم حرفی نزد و اشکای مرواریدیش روی زمین میریخت که عصبی، بلند داد زددم...

بازم حرفی نزد و اشکای مرواریدیش روی زمین ریخت که عصبی، داد زددم...

_بهت میگم بگو!

+فقط برای دفاع از خودم اینکارو کردم.

_خوب کاری کردی . خوب کاری کردی، کنار واستا تا حلش کنم. این مرتیکه حروم

زاده اگه به هوشم بیاد کارشو دیگه کلا تموم میکنم.

قدماشو اهسته به عقب برداشت و حالا یکم اروم شده بود.

+نمیشه بریم؟

_نه... کلی ادم اون بیرون هست

+پس باید چیکار کنیم؟

_بهش فکر نکن، بسپار به من.

سمت معین رفتم و اروم روشو برگردوندم، ماهور دقیقا جایی و ضربه زده بود که حالا

حالاها به هوش نمیاد. خواستم بلندش کنم که نزدیکم شد.

_دست نزن.

دستاشو روی هوا جمع کرد و دوباره سر جاش برگشت. همه ی جیباشو ریختم بیرون و با دیدن دسته کلید بزرگ و مدارک شناساییش لبخندی به این احمق بودنش زدم.

یهو ماهور با حیرت نزدیکش اومد و بی توجه به دادی که زدم:

بهت گفتم نیا.

ولی بازم کار خودشو کرد. مات به عکس روبه روش خیره شده بود و هر چی ازش سوال پرسیدم، فقط نگاه میکرد.

وقت نداریم. باید یه جوری از اینجا بریم بیرون.

جالبه حتی پلک هم نمیزد. با تشر عکسو از دستش چنگ زدم که داخل قاب یه خانم مرتب با لبخندی روی لباس، بود.

این دیگه کیه؟

لباش مثل ماهی بازو بسته میشد ولی حرفی نمیتونست بزنه.

ماهور؟ این کیه؟

+ما.مان...م..

مادرت؟ مطمئنی

+ یعنی میخوای بگی مامان خودمو نمیشناسم؟

_ ولی با عقل هم جور در نمیاد. عکس مامان تو اینجا چیکار داره؟

+ به نظرت معنیش چیه؟

_ همه چی قاطی شده. باید صبر کنیم تا صبح بشه، بعد به امیر زنگ میزنم.

+ ادماش نگو خبری نشد، بیان داخل.

_ نگران نباش. حواسم هست

تا صبح ماهور عکس مادرشو توی دستاش گرفت و اروم اشک ریخت. مغزم هر عان

نزدیک بود منفجر بشه،

_ بسه دیگه بگیر بخواب.

+ خوابم نمیبره.

انگار یه چیزی یادش اومده باشه با هولی بلند شد و سمتم اومد

+ اگه مرده باشه چی؟

_ خیلی واست مهمه؟

+ مزخرف نگو، میخوام دلیل اینکه عکس مادرمو تو کیف پولش پیدا کردم، رو بپرسم.

_ آدمی نیست با یه ضربه بمیره.

+ ایشالله

و دوباره سر جاش نشست تقریبا ساعتی ۷ به امیر زنگ زد و تازه، پروازشون فرود اومد. از پشت پنجره حواسم به ماشین شاسی بلند بود و حرفاشون ، راحت به گوش میرسید.

+معلوم نیست اقا چه کیفی کرده؟

_ها بابا. فقط ما اینجا معطل شدیم

+موندم اون عاشق بی رگش کجاست؟ خیلی دلم میخواست یه کتک مهمونش کنم.

خنده ی سر داد و دوباره با کمال پرویی ادامه دادن

_ای کاش ماهم میخوابیدم. نکه راحت اونجا خوابیده، کیف دنیا هم برده

اگه دست و بالمش بسته نبود، دندوناشون و خورد میکردم. با عصبانیت پرده و کشیدم و

برگشتم، ماهور و دیدم که چطوری زیر حرفای پس فطرتا اب شد.

_وقتی صدای اینا اینقدر واضح میاد. چطور صدای شماها نرفته که بفهمن بیان

دنبالتون؟

سرشو بالا گرفت ولی بهم نگاه نکرد

+معین گفت برن و یک ساعت دیگه برگردن. منم نمیدونم کجا رفتن

_خنگا...

بعد این حرفم دوباره با امیر تماس گرفتم و پشت به ماهور، تمام سفارشاتو انجام دادم که چند نفر هستن و علاوه بر اون مسلح ان.

خط جدیدی که تو گوشیم انداخته بودم، قابلیت اینکه جاهایی که انتن نیست و داشت و الان فهمیدم چقدر به دردم خورد

بعد قطع تلفن ماهور بهم چسبید و دوباره لرزشش شروع شد...
معین تکونی خورد و سرشو گرفت ولی بعد دو دقیقهش از هوش رفت.
_اونقدر محکم زدی که به راحتی به هوش نمیاد.

+میتروسم بمیره

_باز براچی؟ برا پرسیدن سوالت؟

+نه، برای داشتن عذاب وجدان.

حالا فهمیدم که چقدر باهم فرق داریم. منی که کلی ادم تا به الان کشتم و اون فقط با زدن یه ضربه، عذاب وجدان مُردن طرفو گرفته.

دوباره از پشت پنجره نگاه کردم و شاهد نیروهایی که پشت درختا قایم شده بودن، شدم.

+بارمان؟

_هیشششش. دارن میان.

+من دستشویی دارم

چنان برگشتم که مهرهای گردنم صدا داد

_تو این اوضاع؟ خوبه تا چند دقیقه پیش عذاب وجدان داشتی

+خب از عذاب وجدان زیادی، دستشویییم گرفته.

پوووف کلافه ی کردم و دوباره برگشتم سمتش

_الان از کجا گیر بیارم؟ یکم دیگه تحمل کن

+اخه....

_باز چیه؟

+میدونی....استرس...بههم..وارد شد...و

_خب؟؟

+ولش کن اصلا. فقط تو رو خدا زود بریم.

با صدای شلیک گلوله فهمیدم که وارد عمل شدن و بعد از اینکه فهمید همه جا امنه، با

ماهور بیرون اومدیم

امیر نگران، نزدیکم شد و بغلم کرد.

+خوبین؟

_اره، فقط زودتر بگو امبولانس اینو ببره

+واقعا باورم نمیشه اینقدر راحت گیرش آوردیم.

_تو دعا کن زنده نمونه، اگه نه خودم میکشمش.

+چی میگی پسر؟ دم ماهور گرم، رسما طرف، دست و پا شکسته، گیرمون افتاد

چیزی نگفتم و به ماهور نگاه کردم که با سرعت سوار امبولانس شد.

خوشم نمیومد کنار معین باشه. تا دم امبولانس رفتم و داشتن به معین اکسیژن وصل میکردن و مشغول باند پیچیه سرش بودن

رومو سمت ماهور کردم که پاشو یه ضرب میکوبید و تکون میخورد

_بیا پایین؟

+کجا پیام؟

_کری؟ میگم بیا پایین. اصلا چرا تو اینجایی؟

+جای دیگه پیدا نکردم که بشینم.

_ماهور... پیاده شو.

و سمت ماشینای نیروی انتظامی حرکت کردم و سویچ و از یکیشون گرفتم.

بلافاصله بعد سوار شدنم، ماهور هم درو باز کرد و نشست..

+میشه بری بیمارستان؟

-برای چی؟

+برای خیلی چیزها. نمیخوام با این وضع برم خونه. رسماً هیراد بهم هشدار داده بود.

-چی چی؟ هیراد چیکار کرده بود؟

+هشدار داد که نرم. نمیدونم چرا ولی خیلی مست شده بود.

اگه تا آخر امشب از این همه فکر و خیال، منفجر نشم خیلی کار کردم.

-و دلیل دوم

+میخوام ببینم حالش چطوره.

-حال اون به تو چه

+مثل اینکه متوجه نیستی. من با چوب زدمش

-شما غلط میکنی بری وسط بیمارستان اینو بگی، گفتم خودم یه جوری حلش میکنم.

حرفی نگام کرد ولی با جدیت لب زد

+منو ببر بیمارستان...

کلی سرباز برای مراقبت ازش گذاشتیم و با سروان، راجب اتفاقات دیشب صحبت کردیم. ماهور با عجله سمت پذیرش رفت و بعد گرفتن یه چیزی که توی پلاستیک سفید بود، راهیه دستشویی شد.

+حواستون هست؟

_بله... میشنوم

+در حال حاضر هیچ مدرکی از ثبت جرمای ایشون نداریم. یعنی هیچ ردی از خودش باقی نذاشته.

_اعتراف میگیرم

+اگه نکرد...

_میکنه...

تصمیم گرفتیم برم خونه تا یه دوش اب گرم بگیرم و از این خستگی در پیام ولی اگه ماهور هم با خودم نمیبردم، دلم اروم نمیگرفت

توی ماشین سوالی کرد که یکم جا خوردم از اینکه چطوری تا الان یادشه

+اون شبی هم که با معین گیر افتادم، چون تو پلیس بودی راحت ولم کردن؛ مگه نه؟ بدون هیچ مجازات و تعهدی

چطور یاد اونشب افتادی؟

+اخه ادمی که باهات حرف میزد، دیدم و یاد این افتادم که بهت بی احترامی کردم و اونم از خجالتت دراومد.

لبخندی روی لبام نشست و دم خونشون پیادش کردم.

راستی...

سرشو از پنجره داخل آورد.

بین میتونی ربط هیراد به قضیه دیشبو بفهمی.

+هیچ کدوم از کاراش معلوم نیست ولی سعیمو میکنم.

وقتی مطمئن شدم وارد خونه رفت، گازو گرفتم و بعد از یه دوش سمت وزارت اطلاعات سازمان تهران حرکت کردم. جایی که باید شبیه به کارمند وظیفه شناس میبودم.

.....

+گفتم اون دختر دردسر همیشه.

من دقیقا ربطشو متوجه نمیشم قربان. همه چی قاطی شده، از یه طرف دنبال دانیال و مصطفی هستیم و از یه طرف معین برامون مهم شده.

+چون همه چی زیر سر خوده عوضیشه. تلفن دانیال و رد یابی کردیم
و با زدن یه دکمه، کل اطلاعات روی صفحه ی دیتا به نمایش اومد.
+از کل تماساش، نصفشون با شماره های مختلفه و این یعنی رد گم کنی.

_پس از کجا فهمیدین؟

+از طریق ردیاب. معین اونقدر زرنگ هست که از شرکت سهامی ها استفاده کنه و بعد
بدانشون یه گوشه، و الانم آتوی خوبی گیر آورده .

چشمامو ریز کردم و با جدیت پرسیدم

_چه آتویی؟

+اون دختر... چشم تورو کور کرده. به مادرت فکر کن. ایا قبولش میکنه؟ ایا سازمان به
عنوان همسرت میپذیره؟ اون یه ریسک بزرگه که اگه کنارت باشه، به هر طریقی به
زمین میکوبونت.

_دیر تذکر دادین قربان. من بزودی باهاش ازدواج میکنم و بر خلاف فکر شما، ماهور
باعث پیشرفت منه. و... قرار نیست مادرم یا سازمان باهاش ازدواج کنن که اجازه ندن.
مهم منم...

من هم انتخاب خودمو کردم

+عشقت، از یاد نبره که وظیفت خدمت به کشورته.

با عصبانیت در ماشینو، بهم کوبیدم و هیچکس نمیتونه بگه ماهور اشتباس.
ماهور اولین و آخرین انتخابه منه. خیلی دلم میخواست برم لعیا رو ببینم و هم راجبه
ماهور باهاشم حرف بزنم. فقط اونجایی که دخترِ قاتلِ شوهرش هست و فاکتور بگیرم
ولی از کارام خیلی عقبم.

وسطای جاده تقریباً موبایلم زنگ خورد و نمیخواستم جواب بدم ولی با دیدن اسم
امیر، تماس وصل کردم و با شنیدن حرفاش، احتمال داشت تصادف کنم و بمیرم.

با یه ویراژ ماشینو کنار خیابون پارک کردم دوباره ناباور لب زدم

_مُرد؟

(ماهور)

اروم دوتا تقه به در اتاق هیراد زدم و برخلاف تصورم که فکر میکردم نیست، داشت یه
چیز یو خط خطی میکرد.

_هیراد؟

با دیدن من پرش زد و با سرعت سمتم اومد

+حالت خوبه؟

چرا بد باشم؟

تند تند نفس کشید و محکم بغلم کرد

ولم کن..ایی.

ازم جدا شد و محکم گونمو بوسید

+خداروشکر

هیراد معلوم هست چته؟ رفتارای الانت و حرفای دیشبت؟ چرا مثل ادم چیزی نمیگی؟

+حرفای دیشبم؟

درست حدس زدم، چون مست بود هیچی تو خاطرش نیست و فقط خودمو اذیت

میکنم.

هیچی، بیخیالش

از اتاق خواستم پیام بیرون که صدام زد

+خیلی دوستت دارم ابجی

حاضرم قسم بخورم هیراد روبه روم، اون ادم سواستفاده گره دو روز پیش نیست و چی تغییرش داده خدا میدونه. حتی اینکه از اتفاقات دیشب هم خبر داشته برام جای تعجب داره ولی به گفته ی بارمان حرفی نزد، چون صدصد انکار میکنه.

لباسای مشکی طلاییمو تنم کردم و راهیه بیمارستان شدم. نمیدونم چطوری شد ولی من فقط سعی کردم، از خودم مراقبت کنم.

حتی فکر کردن بهشم باعث استرس و عذابم میشه. وارد بیمارستان رفتم و از کنار سربازایی که ایستاده بودن؛ رد شدم.

اما با دیدن تخت خالی، با تعجب سمت پذیرش حرکت کردم
_وقت بخیر خانم. مریض این اتاق، کجاست؟

+همونی که سارق بود؟

_بله

+نسبتتون چیه؟

_من... من... خب... خواهرشم

+خواهرش هستین و نمیدونیم امروز صبح فوت شده؟

بی اراده لب زدم

_چی؟

+ضربه خیلی محکم بود و خون ریزی مغزی کرد. متاسفانه نشد دووم بیاره و تسلیت
میگم

دنیا دور سرم میچرخید و نزدیک بود بیفتم که یکی از خانمای پرستار، زیر دستمو گرفت.

+خوبین خانم؟

صداها رو میشنیدم ولی جوابی براشون نداشتم

من...من بهش زده بودم.

یعنی....من...قات..

حتی فکرشم نেশه به جونم میداخت، هرعان نزدیک بود، سرم بترکه.

با سرعت موبایلمو دراوردم و به بارمان زنگ زدم. کلی بوق خورد ولی بر نداشت. برای بار دوم زنگ زدم که بوق چهارم تماسو وصل کرد.

_کجا بردنش؟

+اروم باش و هیچ کار احمقانه ای نکن.

_واقعا مرده؟

+ماهور الان میام پیشتت. بگو کجایی

_من کشتمش

+دهنتو ببند. بهت میگم کجایی؟

تلفن از دستم افتاد و راه اشکام باز شد. من با یه ضربه، عوضی ترین ادم زندگیم که کلی سگ دو زدم تا ازش انتقام بگیرم و... کشتم.
من بزرگ ترین قاچاق چیه ادم و مواد مخدر و کشتم...
توی سرم خلاء بزرگی به وجود اومده بود و همش صحنه های اون شب، برام تداعی میشد.

.....

_بارمان....

+بارمان نیستم ولی میتونم بهتر از اون باشم

_تو...تو...اینجا چیکار داری؟

+کار خاصی نیست و فقط میخوام بهت ثابت کنم من از اون پسر به درد نخور خیلی سر ترم.

_بهت میگم اینجا چیکار داری؟

+هیسس. یواش.. عروسکا که داد نمیکشن.

توی دلم ترس بدی به پا بود و از مرد روبه روم خیلی میترسیدم

_توروخدا...برو

+نوچ..نوچ...نوچ.. این همه راه اومدم،توقع نداری که برگردم؟

بدون توجه به حرفش بلند، اسم بارمان و فریاد کشیدم.

ولی اون بیخیال روی صندلیه چوبی نشست و از بس جیغ زدم گلوم پاره شد

+بی فایدس، حتی ادمامم فرستادم برن. پس خودتو خسته نکن.

_چی میخوای؟

+تورو.... وجودتو...میخوام کاری کنم که هم تو، هم اون عشقِ عوضیت بارها ارزوی مرگ کنین.

دیگه حق هقام دست خودم نبود و احساس میکردم توی قفس گیر افتادم.

از روی صندلی بلند شد و نزدیکم اومد. منم هی عقب تر میرفتم. خیلی دلم میخواست تمام مانع ها نابود میشد تا بتونم از این جهنم بیرون برم ولی یه فقط یه فکرِ محال بود.

پشتشو بهم کرد و همونجور حرف میزد:

+آماده ای؟! ذاتا تمام مراسماتشم انجام دادم. مثلا شمع و گل....و.....تخت

اشکامو محکم پس زدم و با دیدن چوبی که توی اتیش داشت میسوخت، تعلق و کنار گذاشتم و به سوختن دستم هم توجهی نکردم و با تمام قدرت توی سرش کوبیدم.

به سمتم برگشت و نگاه بدی بهم انداخت.

_به خدا نزدیکم بشی....

ادامه ی حرفمو با افتادنش روی زمین، خوردم.

با وحشت به بدن بی جونش و خونی که از سرش میومد نگاه کردم....

.....

نمیدونم چطوری خودمو تا اگاهی رسوندم و با قدمای سست وارد شدم.

بدون توجه به هیچی سمت یکی از اتاقا رفتم و به در تیکه دادم

+بفرمایین خانم؟ کاری دارین؟

_من.....

من...قاتلم...

+خانم محترم حالتون خوبه؟

-کجای حرفمو نمیفهمین؟؟؟

دیگه کنترل دست خودم نبود و بلند داد کشیدم:

-دارم میگم، قاتلم...ادم کشتم...نفهمین مگه؟

نمیدونم درجش چی بود ولی از پشت میز پا شدو مخالف من، با آرامش گفت:

+دخترم! اروم باش و قشنگ توضیح بده.

انگاری که برعکس چند دقیقه پیش به زبونم قفل زده بودن. فقط تو چشمای مرد
خسته ی رو به رو نگاه کردم

+دخترم؟.

با اروم ترین صدای ممکن پیچ زدم

-خیلی میترسم...

که حتی خودمم نشنیدم چی گفتم.

با کمک چندتا از خانما، روی صندلی اگاهی نشستم و اونا هم از طریق گوشیم ، به بارمان
زنگ زدم تا مثلا بیاد و ارومم کنه.

اما من فقط به روبه روم نگاه میکردم.

نمیدونستم باید چیکار کنم و تخم چشمام از بس اشک ریخته بودم، سنگین شده بود.

حضور کسیو کنار خودم حس کردم و با دیدن بارمان بدون هیچ خجالت و دل نگرانی،
خودمو توی بغلش جا دادم. احساس میکردم امن ترین اغوش دنیا همینجاست و دیگه
قبول داشتم، کس دیگه ی جز بارمان، ندارم.

پدری که الان کنارم نیست و حتی نمیدونه دخترش چه مرگش هست؛ به چه درد میخوره؟

اروم پشت کمرو نوازش کرد و روبه سربازای جلوش با تشر توپید:

+به چی نگاه میکنین. برین دنبال کارتون

و اونا هم بعد ادای احترام، تنهامون گذاشتن.

_بارمان...من..

+هییشش، هیچی نگو که بدجور کفریم از دستت.

-مگه...مگه... نگفتی نمییره؟ پس چرا مرد؟

از بغلش بیرونم کشید و کف دستمو که اونشب بر اثر چوبِ داغ، سوخته بود و بوسید.

+ماهور اینجا اومدنت، حماقت محظه. رسما تو کمک هم کردی. باعث شدی یه ادم

کثیف از دنیا محو بشه و یه عالمه ادم از شرش در امون باشن.

تازشم داشتی از خودت محافظت میکردی.

خودم خوب میدونستم که اینا دلگرمی بیش نیست. با بغض صدکیلوییه تو گلوم، سرمو
تکون دادم و با سوزناک ترین لحن ممکن لب زدم:

-ولی من اینو نمیخواستم.

+ماهور...

پریدم وسط حرفشو دوباره ادامه دادم:

-من واسه پاک شدن یه ادم نجس از روی دنیا، نمیخوام قاتل باشم و اعدام بشم....
من حتی از گرفتن انتقام دست کشیدم، به خاطر توولی الان نمیخوام کسی که
ازش متفرم به دست خودم بمیره.

انگشت اشارشو روی لبم گذاشت و داغیه دستاش با لبای سرد و خشک شده ی من،
تضاد قشنگی داشت

ناخوداگاه لال شدم و چشم دوختم بهش

+تو فرشته ی منی و خودت نمیفهمی با هر کدوم از این کارات داری عذابم میدی.

انگشتشو برداشتم و گذاشتم روی قلبم

-بین چطوری میتپه؟ درک اینا واسم اسون نیست....

اصلا....اصلا تو پلیسی، چرا مجازاتم نمیکنی؟ چرا از گناهم میگذری؟

+چون بی گناهی...

فایده ی نداشت اگه تا صبح هم باهاش حرف میزد، بازم منو مقصر نمیدونست.اما
خودم خوب میدونم که چقدر تقصیرکارم. تلفنش زنگ خورد، ولی ردی زد.

+بلند شو، اینجا موندنت خوب نیست.با سرهنگ حرف میزنم میگم فشار خیلی روت
بوده یه چرت و پرت و پرتایی گفتی.

-چقدر تازگیا دروغگو شدی

اگه پلیس نبود و اینجا هم جزئی از محل کارش حساب نمیشد با این چشمای به خون
نشسته یه کاری دستم میداد.

نزدیکم شد و دم گوشم ، اروم ولی حرصی پچ زد:

+واسه خاطر خودت اینکارو میکنم.حتی به خاطرت کثیف ترین و دروغگو ترین ادم
عالم میشم ولی نمیزارم به تو ضربه بخوره. الانم صلاح نیست که تنها باشی.با من میای؛
کار مهم باهات دارم...

اروم و بی صدا همراهش راه افتادم. جلوی یه خونه ایستاد و وقتی دقت کردم، خونه ی
خودش بود. بدون هیچ حرف اضافه ای پیاده شدم و بارمان هم بعد از پارک کردن
ماشین، جلوتر راه افتاد.

اینقدر احساس خفگی و ضعف داشتم، که هم وقتی از حیاط گذشتم و وارد سالن شدم، سریع سمت یخچالش رفتم و از داخلش اب پرتقال سرد برداشتم.

+چیزای سرد نخور، گرمی جاتِ مَغذی، مثل خرما و اینا بخور.
_دارم اتیش میگیرم. نمیتونم...

و یه راست اب پرتقال و سر کشیدم
+خب فشارت افتاده، چیز ترشم بخوری دیگه رسما سخته میکنی. یکم درک کن.

زیر لب یه به جهنی گفتم و روی مبل ولو شدم.

_کارتو نمیگی؟ چرا اومدیم اینجا؟

+وقتش بشه بهت میگم، اینجا اومدنمونم، به هزار دلیله...
پریدم تو حرفشو و مثل دیوونه ها برخورد کردم.

_اونوقت چه دلیلی مهم تر از اینکه، بابای بی رگم نگران دخترش بشه و بپرسه...
ادای بابامو دراوردم و دستامو به حالت قلدوری روی مبل گذاشتم.

_چه مرگته بابا جان؟ منم بگم ادم کشتم و بندازم زندان...

+ماهور این مسخره بازیا چیه؟ این چه حرفیه که میزنی؟ اصلا قیافتو دیدی؟ از صد کیلومترییم معلومه که یه مرگت هست.

_مگه نیست؟ بعدشم کی نگران حال من میشه که سوال بپرسه. نکنه میخوای بگی اون مریم از خود راضی.؟

+درکت میکنم، ناراحتیه زیادت زده به عصبانیت و منم دقیقا نگران همین بودم.

بی محل نسبت به حرفاش،چشمامو تو کاسه چرخوندم و بی حوصله لب زدم

_خودش عصبیم کرده بعد میگه ناراحتی زیاد...هه

+تا با خودت کنار نیای حق اینکه پاتو از اینجا بزاری بیرون و نداری. تکرار میکنم ماهور... حق نداری. اینقدر مثل بچه ها برخورد نکن.

_اقارو بین. تو نمیتونی واسه من حق،تعیین تکلیف کنی؛ بعدشم من خونه زندگی دارم،

+نگفتم که نداری.. میگم تا مثل ادم برخورد نکنی، جایی نمیتونی بری.

طلبکارانه از روی مبل پاشدم و انگشتمو اوردم بالا:

_تو میخوای نزاری که نرم؟

+مگه نمیتونم؟

میتونست، خوبم میتونست ولی من کم نیاوردم و بارمان راست میگفت، از بس روم

فشاره اعصابم بهم ریخته.

_نخیرم نمیتونی.

خواست جوابمو بده که تلفنش زنگ خورد و دوباره قطع تماس زد؛ ولی انگار طرف اونور

خط، دست بردار نبود.

+دیرم شده باید برم. نمیدونم هر کاری بکن تا فکرش مشغول شه. به باباتم خبر میدم.

سمت در حرکت کرد که سریع خودمو بهش رسوندم و دستمو مانعش کردم.

_واستا ببینم.

و بعد سرمو پایین انداختم و با لحن ارومی لب زدم:

من حال خوب نیستم میخوام برم تو اتاقم گریه کنم.

ولی همچنان جدی جوابمو داد:

+گریه ای در کار نیست.. یکم بزرگ شو و بزرگونه برخورد کن.

نه... با این نباید مظلوم حرف زد.

بیرو بابا.

سمت مبل رفتم تا کیفمو از روش بردارم ولی وقتی برگشتم...

سمت مبل رفتم تا کیفمو از روش بردارم ولی وقتی برگشتم دیدم بیرون رفت و زارت درو قفل کرد. اولش شوکه شدم و نتونستم واکنشی نشون بدم ولی بعد، محکم کیفمو پرت کردم و سمت در رفتم.

با تمام توانم مشت میزدم ولی انگار کسی صدامو نمیشنید

لعنتی اپارتمان هم نیست که یکی از همسایه ها به دادم برسه.

معلوم نیست نگهبان داره که اینجوری ول کرد رفت؟

سمت پنجرهای شیشه ای رفتم ولی هر چی تلاش کردم باز نشد، مثل اینکه خیلی وقته کسی بازشون نکرده.

کلافه پوفی کشیدم، رسماً منو زندانی کرده دیگه.

میدونم عصبانیت و اینکه خانوادم چیزی نفهمن بهونس، و فقط چون کار احماقانه انجام ندَم، اینجا نگهَم داشته..

روی مبل نشستَم و دستامو روی سرم گذاشتم.

دست خودم نبود و اون حس لعنتیه عذاب وجدان وادارم میکرد که خودمو معرفی کنم.

ولی بعدش با تشر به خودم توپیدم.

چه مرگته ماهور؟ تو یه ادم رذل و از روی زمین پاک کردی. به خاطر عفت و جون خودت دست به اون کار زدی. ولی اگه بازَم، بارمان الکی بهم

دلخوشی بده و بفهمن که من اونکارو کردم، این دفعه دیگه تموم میشم.

با نشستَن، کاری درست نمیشد و بی حوصله بلند شدم ولی وقتی دوباره چشمم به مواد غذایی تو یخچال خورد، انرژی سراغم اومد و با خوشحالی قابلمه و از رو کابینت برداشتم ولی موندَم چی درست کنم.

هر چی زیر دستم اومد و قاطی کردم.

گوشت... لپه... لوبیا... سبزی خورد شده... زرشک و ادویه های لازم.

اونقدری از درست کردن غذای روبه روم، خندم گرفته بود که یادم رفت اصلا چرا خونه ی بارمان هستم.

با یادآوری اسم بارمان به این فکر کردم که اگه، این غذارو ببینه چی میگه؟. از همین الانم میتونستم واکنشو حدس بزنم و همین باعث شده بود از خنده پخش زمین بشم.

با دست و پا چلفتگی، برنج و ابکش کردم و خورشتای درهم و قاطی پاتیه و توی یه ظرف ریختم.

نمیدونم مزش چیه ولی ظاهرش که واقعا عالی شده.

با صدای زنگ یه خنده ی کوچیک دیگه کردم و یاد این افتادم که اگه زن بارمان بشم و تو خونش اشپزی کنم چقدر کیف داره.

و اخرین شلیک و با گذاشتن دوغ سر سفره ،زدم.

دستامو محکم کوبیدم و سمت در رفتم ولی وسطای راه ایستادم، و به این فکر کردم که بارمان کلید داره و در از اون ور قفله.

ترس نامحسوسی توی دلم نشست و صدرد اگه بارمان بود، میفهمید که وقتی در قفله نباید زنگ بزنه، چون نمیتونم باز کنم.

با سرعت سمت کیفم رفتم و از استرس دستام میلرزید. چند باری شماره ی بارمان و گرفتم ولی در دسترس نبود.

بِردار...لطفایااا

انگار نمیخواست، این تماس لعنتیو وصل کنه.

صدای در وحشیانه تر شد و پشت سرهم زنگ میخورد؛ ترسیده به دری نگاه کردم که جای قفل، با ضربه ی محکمی شکست و از صدایش سرمو گرفتم....

(بارمان)

صدای داد و بیدادشو شنیدم ولی بی توجه بهش سوار ماشین شدم.

این دختر، اگه دو دقیقه تنهانش بزاری، همه چیو به باد میده. هنوزم سرم سوت میکشه که چطوری تا کلانتری رفته؟

مرگ معین شوک خیلی بدی به هردومون وارد کرد و هنوزم نمیتونم باور کنم که ماهوز زده باشتش.

با زنگ گوشیم روی اسپیکر گذاشتم و به سمت، وزرات پژوهش به راه افتادم..

جانم..

+نمیگی که یه مادر بدختیه اینجا هست؟ فکر میکردم پیام ایران میبینمت نه اینکه حتی زنگم نمیزنی

_بخدا سرم خیلی شلوغه

+شیوا چی میگه؟

باز شروع شد، معلوم نیست چه زری زده.

_مامان وقت این حرفای چرتو ندارم. هر چیم هست از خودش بپرس.

+بهت میگم ماهور کیه؟

سر چهارراه پیچی زدم و هم زمان با صدا لاستیک چرخا زمزمه کردم

_بزودی عروستت.

.....

_یعنی چی؟ چی داری میگی تو امیر؟

+بهت میگم صورت معین سوخته بود یا نه؟ یه کلام میخوای اره و نه بگی

_معلومه که نه. اینو دیگه از کجات درآوردی؟

+بارمان اروم باش. بزار با آرامش پیش بریم.

دارم بهت میگم معین صورتش سوخته نبود؟

_امیر برو سر اصل مطلب. تو خودتم بودی وقتی معین و بیمارستان آوردن. بعد چطوری

از من این سوالو میپرسی؟

+هیشکی ندیده جز تو ماهور. و البته اورژانس که اونا هم اینو تایید میکنن.

صورت سوخته دیگه چه صیغه ایه؟ عصبی فریاد کشیدم:

_غلط میکنن تایید میکنن.

+اروم باش داداش. دارم میگم وقتی ماهور زدش، توی اتیش نیوفتاد؟

_اینقدر مزخرف نگو، من خودمم دیدم. فقط از سرش خون رفته بود. واستا ببینم اون

پلیس و ادما که اونجا بودن؛ مگه صورت سوختشو ندیدن؟

+نظر اونا اهمیت نداره. مهم اینکه پرستارو دکتر صورتشو سوخته ثبت کردن.

_اینا یعنی چی؟

+جنازش تو سردخونس. میتونی بری ببینی ولی هیچی ازش معلوم نیست.

عصبی کنارش زدم و وارد سرد خونه شدم. بعد کلی پژوهش و بالا پایین چطوری ادعا

میکنن که صورتش نامشخصه؟

پارچه رو کنار زدم و با دیدن فرد روبه روم حاضرم قسم بخورم که معین نیست.

_امکان نداره...

+چی؟

_این معین نیست. کدوم دکتر خری تایید کرده؟

+اروم باش.

_دی ان ای...دی ان ای گرفتن؟

+اره، مطابق باهاش بوده.

محکم سرمو گرفتم و نزدیک بود منفجر بشم.

_از تک تک اون ادمایی که اونجا بودن، اعتراف میگیرم که معین این نیست.

و با عجله از سرد خونه بیرون اومدم و با چیزی که فهمیدم، بشگنی رو هوا زدم

_اها پرستار... پرستاری که دور سرشو باند پیچی کرد و خوب یادمه. باشه قبول دارم

نیرو اونجا کم بود ولی پرستار دیدش.. بهم بگو کجاست؟

+نمیدونم... ولی بارمان مطمئنی؟

_چرند نباقت. قشنگ معلومه که یه چیزی هست. اون دکتر بیشرفیم که ازش دی ان

ای گرفته رو میخوام.

+لیست تمامشون اینجاست. ولی به قول تو، معنی این جابه جایی چیه؟

_هیچ دلیل واسه پوشوندن کثافت کاریش و زنده موندن نداره.

هر دومون به کمای فکری فرو رفتیم ولی باید به جای حرف، عمل میکردیم.

_جناب سرهنگ چطور فکر کرده که ماخریم و نمیفهمیم؟ به امیر هم سپردم تمام لیستِ واحداى پرستار و دکتر و هر کسی که قیافه ی معین دیده و پیاده کنه.
+خب چی شد؟

_نصفشون کاملاً گم و گور شدن و اون نصفه ای دیگه تابع بیمارستانن که بزودی ازشون اعتراف میگیریم. ولی به نظر شما دادن این همه پول به پرستارو دکترا و این نقشه ی ضایع چی میتونه باشه؟

انگار سرهنگ تو این دنیا نبود و یهو با وحشت برگشت طرفم

_لعنتی چطور نفهمیدم. این کاراش همه مشغول کردن سر ما هست. به جایی که دنبال معین بگردیم، دنبال این افتادیم که چرا مرگش، صحنه سازی شدس؟ خب معلومه واسه گرفتن وقت و رفتن از ایران اونم با مدرک جعلی اینکارو کرده و مهم ترینشم اینکه تمام گند کاریاش رو شده و اگه هم نمیره؛ اعدام میشه.

تک به تک حرفای سرهنگ درست بود و برخلاف فکرم، معین خیلیم باهوشانه وارد عمل شده.

_باورم همیشه، یعنی تا به حال اینجوری گول نخورده بودم....ولی باید چیکار کنیم
قربان؟

+به این زودی نمیتونه از کشو خارج بشه. به تمام وسایل مسافر بریه هوا و زمین اعلام
کن که تحت تعقیبه، با یه مدرک قلابی. بارمان تمام این ماموریت لعنتی زیر سر همین
بیشرفه و باید پیداش کنیم.

_نگران نباشین. پیداش کنم یه لحظه هم برای زنده موندنش درنگ نمیکنم

+ به نظرت این مدت کجا میتونه رفته باشه و با کسی حساب خاصی نداره؟ شاید از
طریق اونا بشه بهش دسترسی پیدا کرد.

_نه...یعنی....

حرف تو دهنم ماسیده شد و ناباور لب زدم

_ماهور....

به صدا زدناي سرهنگ توجهی نکردم و با سرعت سمت خونه به راه افتادم.

وقتی تلفنمو دیدم که اون همه تماس از جانب ماهور داشتم، بدتر دلم سست میشد.
لعنتی واسه ورود به وزرات باید، گوشيو خاموش میکردم.

اونقدری تند میروندم که لحظه ای بوق ماشینای پشت سرم وا نمیستاد.

_بخدا میکشمت اگه نزدیکش بشی...میکشمت...

مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم و محکم روی فرمون میکوبوندم. بالاخره این راه طولانی به اتمام رسید و با خشنونت در و باز کردم...

ولی با دیدن یاشار، که روی زمین افتاده بود و محکم سرشو فشار میداد، نا امید لب زدم:.

_نه...نگو که...دیر رسیدم

+اقا بخدا من تقصیر کار نیستم. چند نفر با صورتای پوشونده در زدن ولی بعدش از روی دیوار پریدن و این بلارو سرم آوردن.

پاهام بی جون بود ولی هر جوری که شده خودمو تا سالن رسوندم و با دیدن قفل شکسته، عصبی و با خشم وارد خونه رفتم.

کیفش و گوشیش روی مبل افتاده بود و بازم به خودمو لعنت فرستادم که نتوستم جوابشو بدم.

دلم میخواست بشینم گریه کنم ولی بعدش ناباور دستی به صورتم کشیدم.
بارمان و گریه؟ بارمانی که سرش میرفت ولی از غرورش نمیگذشت الان چه مرگش
شده؟

ماهور کلا از من یه ادم با احساس ساخت، دیگه کسی نیستم که به خاطر کار و انتقام، از
قتل پدرم و اوارگیه مادرم، از سنگ شده باشم.
ماهور دقیقا عین یه ماه توی اسمون تاریک منه...

با دیدن اشپزخونه ای که انگار بمب داخلش ترکونده بودن، پاهام ناخودآگاه سمتش
حرکت کرد.

اما در عوض اشپزخونه ی نامرتب، یه میز خیلی شیک وسطش چیده شده بود.

ماهور من غذا درست کرده و با ذوق یه قاشق از خورشش خوش رنگ و روش و خوردم،
حتی نمیدونم اسمش چی هست، ولی با قاشق اولش، بدجور دلمو برد.

میترسیدم که بلایی سر ملکه ی قلبم میاد و با خشم شماره ی امیر و گرفتم
_باید پیداش کنیم.

+نگران نباش، در حال بررسی هستیم. بهت زنگ زده؟

_اون حروم زاده ی حروم لقمه چرا باید به من زنگ بزنه؟

+چمیدونم لابد یه چیزی میخواد

_من اینارو نمیفهمم. اصلا مهم نیست چه کوفتی میخواد ولی من... فقط... ماهورمو...
میخوام...

کلمه به کلمه همراه با لحن حرصی که نمیشد قایمش کنم، حرفمو زدم تا جدیت
درونمو بفهمه.

چون پشت خطی بود مجبور بودم، سریع قطع کنم و با بی حوصلگی جواب دادم
_بله

+پارسال دوست، امسال آشنا اقای صدراایی...

با شنیدن صدایش برق صد ولتی بهم وصل شد و با خشونت کل وسایل روی میز و پرت
کردم اونور.

_بلایی سرش بیاد، زندت نمیزارم.

+او هوع چه ترسناک، نترس سالمه... البته فعلا... چون نمیتونم راحت از گنااهش بگذرم.

_گناه ماهور من، اینکه تو دامِ توی عوضی افتاده.

+جدی؟ ببین بهت قول میدم زنده بمونه... ولی فقط زنده بمونه... حالا روحش یا صورت قشنگش آسیب ببینه رو تضمین نمیکنم. من اب از سرم گذشته، ولی میبینم که خوب گول جنازه ی سوخته رو خوردی...

صدای خنده هاش بدتر خش انداخت رو روح روانم. از عصبانیت دستام میلرزید و زیر دندونای قفل شده، زمزمه وارد و با خشونت گفتم:

–چی میخوای؟

+این شد حرف حساب. یه بلیط...

برای ناکجا اباد...جایی که هیچکس نباشه،البته بگم اقا پلیسه؛ این کارو تنهایی انجام میدی اگه با گروه فداکار نیروی انتظامی همکاری کنی؛ منم قول میدم که گروهی به عروسک خوشگلت حمله کنیم...

(ماهور)

با دردی که توی سرم پیچید، چشمامو باز کردم و به درو دیوار نگاهی انداختم. تقریبا یه جایی شبیه خونه خرابه بود و از لای دیوارای سوراخ نم دار، نور خورشید روشنش میکرد.

سردردم اروم نمیگرفت و همین باعث شده بود که نتونم خوب فکر کنم، کجا هستم.

ولی بعدش که خواستم دستی به چشمام بکشم، متوجه شدم به پشت صندلی بسته شدن. حالا درد طاقت نافرسای مچ دستامو حس میکنم.

با صدایی که بزور از دهنم خارج میشد و سعی داشتم که بلند باشه، کمک خواستم ولی انگار زیاد موفق نبودم.

_میگم..کسی نیست؟ اهای کسی نیست؟

انرژیم هر لحظه کاسته تر میشد و با ضعف عجیبی که توی دلم بود، دیگه نتونستم دهن باز کنم.

سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم. حتی نمیدونستم چند روز یا چند ساعته که اینجام. کم کم داشت یه چیزایی یادم میومد، چشمامو بیشتر فشار دادم تا مانع تمرکزم نشه.

صدای زنگ خونه اومد...

بارمان نبود...

ترسیدم... بهش زنگ زدم اما...برنداشت.

در شکست و....

فهمیدم خوده عوضیشه...ولی...ولی اون مُرده.

یعنی من روحشو دیدم؟

اما ندای درونم بدجور بهم توپید:

چرند نگو ماهور، اگه روحش بوده پس اینجا چه غلطی میکنی؟

بلا تکلیفی و بی خبری، بدترین دردی که هر ادم میتونه تجربش کنه.

در با صدای وحشناکی، باز شد و بعد یه مردی با کلاه لبه دار و سویشرت آبی، صندلیه کنار اتاق و برداشت و روش نشست.

هنوزم موفق نشدم که ببینمش، تا اینکه کلاشو برداشت و با دیدن قیافه ی نحسش تفی روی صورتش انداختم و اونم بدجور از خجالتم در اومد. دستی به کنار لبش کشید و بعد، محکم یکی زیر گوشم خوابوند.

پس فطرت...

+انتظار دیدنمو نداشتی نه؟

بارمان راست میگفت که خیلی رذلی، حیف منی که یه مدت دل به تو دادم.

+منم عاشقت بودم... ولی بودم

حسی مثل مرگ میخواد که تو عاشقم باشی.

الان تو جایگاهی نیستی که از بالا به پایین نگاه کنی.

سعی داشت با حرفاش تحریکم کنه. یعنی این همه مدت دانیال، غلام حلقه به گوش معین بوده؟ اخه ادم چقدر میتونه خوار و خفیف باشه؟

_اونقدر حقیر و بدبخت هستی که از بالا به پایین نگات کنم.

+تو هنوزم نمیدونی کی جلوت نشسته.

_کی نشسته؟ غیر از یه ادم حروم زاده؟ هاع؟ غیراینکه خیلی بیشرف و عوضیه؟

+دهنتو ببند

_چرا ببندم؟ مگه دروغه؟ تو با اون بابای کثافتت منو توی این حال و روز انداختین.

+نه...نه...نه اشتباه نکن. اون بارمان بود که ازت استفاده کرد.

_بارمان عاشق منه...چیزی که توی وجود شما عوضیا نیست. شماها بویی از انسانیت نبردین. فکر میکنی قرارای نادرست و رشوه هایی که میدادی و ندیدم؟ همشو دیدم و بزودی بر علیه همتون شهادت اینکه دزد وقاچاق چی هستین و میدم.

+البته اگه بتونی...

_جرعت میخواد، که دارم. چیزی که تو ازش محرومی... اصلا بزار تو یه خط توصیفت کنم.

ترسوی و بدبخت، همچنین علاف و برده ی ارباب. اها یادم رفت اینو بگم....

با لحن نفرت انگیز چشم دوختم به چشمای قرمزش که از فرط عصبانیت میخواست از جاش کنده بشه.

_بیچاره هم هستی...

با این حرفم از روی صندلی بلند شد و محکم به زمین کوبوند و چون چوبی بود راحت به هزار تیکه تبدیل شد.

_ با خراب کاری، وجدان نداشتتو اروم میکنی؟

نزدیکم اومد و با دستاش دو ور صورتمو گرفت و فشار داد. اونقدر زورش زیاد بود که حس کردم دندونام شکست.

+یه کاری میکنم لال از دنیا بری.

و با شتاب صورتمو سمت راست پرت کرد و کلافه دستاشو توی جیبش فرو برد.

اونقدر فکم درد میکرد که میخواستم بمیرم. وحشی از جنگل فرار کرده انگار.

_در حدی نیستی که باهات حرف بزوم، گمشو بگو بزرگترت بیاد.

میرغصبی به سمتم برگشت ولی همچنان بدون ترس و با خشم زل زدم بهش.

_چیه؟ گمشو بیرون..

مشت محکمی به دیوار کوبید و از اتاق خارج شد.

واسم خیلی عجیب بود که این دانیال لوس مامانی، چطور اینقدر دستش پر زوره؟

لبام از بی آبی خشک شده بود و پوست ترک های روشو میکنیدم که لحظه ای، بوی شوری خون، تو دهنم پیچید. دیگه بدتر...میخواستم بالا بیارم و تند تند نفس میکشیدم.

یعنی بارمان فهمیده که من نیستم؟ دنبالم هست؟ مگه میشه نباشه؟ اره بزودی از این جهنم خونه نجاتم میده...

خیلی گرسنم شده بود ولی درد دندونام بیشتر خودنمایی میکرد.هنوزم نمیخواستم باور کنم که معین زندس ولی مثل اینکه بزودی قراره ببینمش.

دوباره در با صدای افتضاحش باز شد و این دفعه هیکل ورزیده ی معین، روبه روم قرار گرفت.

+خوبی عروسک؟دانیالمون که زیاد اذیت نکرد؟

حرفی نزد من یعنی چیزی نداشتم که بگم. اهل التماس و خورد کردن غرورم نبودم.

+بزار از همین الان بهت اینو شیر فهم کنم که منتظر عشقِ به درد نخورت نباشی.

با این حرفش ناخودآگاه اسم بارمان زیر لبم اومد.

+خوبه. فکر کنم داریم بیشتر همو می‌شناسیم. مثلاً فهمیدم که نقطه ضعفت چیه؟

بارمان.....

اره خودشه....

یعنی نقطه ضعف دوتاتون همینه.

_از کجا پیدام کردین؟

+اهمیتی نداره ، مهم اینکه گیت آوردم.

_میخواهی باهام چیکار کنی؟

+تو کلا آدمی هستی که به عنوان وسیله ازت استفاده کنن. تا وقتی اینجایی، نمیتونن

به من صدمه ای برسونن و حتی به حرفام گوش میدن.

اما یه حساب شخصی بین ما هست. ذاتاً به خاطر تو، توی این مخمصه گیر افتادم و

مجبور شدم آدای آدمای مُرده رو دربیارم.

_هرکاری کردم حقت بود. منه خر و بگو که واسه کشتن تو...عذاب وجدان گرفتم ولی الان ارزو میکنم که این کاش، محکم تر میزدم.

خنده ی ترسناکی کرد و سندلیشو نزدیک تر آورد
یهو جدی شد و با انگشت شصت و سبابش، فکمو بالا گرفت.

+فکر میکردم بتونی یه حالی بهم بدی ، ولی بیشتر دردرس شدی. منم از ادمایی که دردرس میسازن خوشم نمیاد. بزار اون پسره، کارمو انجام بده، منم جنازی قطعه قطعه شدتو واسش می فرستم.

لعنتی همونجایی و گرفت که استخوناش از درد میخواستن، از جاشون کنده بشن.

قدرت تکلم و از دست دادم و اون با همون لحن ترسناکش ادامه داد.

+نترس، قبلش باهات کاری ندارم. یعنی حتی در شأن اینکه حتی زیر خوابمم باشی نداری. منتظر عشقتم نباش. به خودت الهام کن که کارش مهم تره ، نه جون تو

چشمامو بستم تا صورت کدایشو نبینم. برعکس دانیال، اروم فکمو ول کرد و خواست بره ولی با صدای گرفته سوالی ازش پرسیدم که پاهاش میخکوب زمین شد.

_عکس مادرم...توی کیف پولت چیکار میکرد؟

ناباور برگشت طرفمو زل زد تو چشمام

+چی گفتی؟

_تو کی میخوای منو بکشی...پس لااقل جواب بده.

+کی گفته اون مادره توئه؟

_من میگم. من مامانمو میشناسم...عکسش توی کیف، چیکار میکرد؟

+من برای داشتن عکس مادرم، به کسی جواب پس نمیدم...

و با سرعت از اتاق خارج شد.

گفت مادرم...؟ درست شنیدم...؟ نه نه حتما اشتباهی شده...حتما من اشتباه دیدم؟....

اونقدر بی رحم بودن که حتی یه چکه اب هم ، بهم ندادن. نزدیک بود بیهوش بشم که دوباره صدای نحسِ در به گوشم رسید و یه نفر با وضع وحشناکی جلوی پام افتاد.

معین هم پشت سرش وارد شد و با چاقوی تیزی نزدیکم اومد. چشمامو بستم ولی برخلاف تصورم، طناب های دور دستمو باز کرد.

و از روی صندلی پرتم کرد پایین

+همتون احقمین. خنگ وبی خاصیت هم هستین و حالا که اینجور شد، همه با هم
میمیریم.

خوش بگذره....

و در اهنیو محکم کوبوند، دور میچمو ماساژ دادم اما با دیدن فرد کناریم، نزدیکش شدم
و با دستام صورتشو برگردوندم

_اقا...

حرف تو دهنم ماسید و ناباور لب زدم

_با...ر..مان؟

لای چشماشو باز کرد و بیشتر تو بغلم فشردمش.

_اینجا چیکار میکنی؟ چرا این شکلی شدی؟

+اومدم تورو نجات بدم.... شجاعانه از رو دیوار پریدم تا برت دارم و باهم بریم.

تواین اوضاع این لبخند مزخرف از کجا پیداش شد؟

_دیوونه شدی؟ خوبه، پلیسیو همچین نقشه ی مزخرفی کشیدی و از همه بدتر،
اجراش کردی.

+عشقه دیگه، چشم و چال ادمو کور میکنه.

یکم صدای خندم بالا رفت، ولی باز نگرانی مانعم شد.

_باید چیکار کنیم؟ میمیریم؟

+شاید..

_بارمان چی میگی؟ من ارزو دارم..

با لحن مشتاقی سرشو بالا تر آورد و ذول زد تو چشمام.

+اینکه با من ازدواج کنی دیگه؟

واقعا این بارمانی که روبه روم بود و درک نمیکردم. حاضرم قسم بخورم، تا حالا اینطوری
ندیدمش.

_ اذیتم نکن. الان چه وقت مسخره بازیه؟ میگم میخواد بکُشتمون

+ مهمم اینکه باهم بمیریم.

_ الان مثلاً داری روحیه میدی؟

+ یه جورایی...

بلند شد و روبه روم نشست، زیر چشمش زخم شده بود و لعنت فرستادم به کسی که
اینکارو کرده

با لبخند نگام میکرد، اما یهو جدی شد و سرمو بالا گرفت.

+ کی این بلارو سر صورتت آورده؟

خدا مرگم یعنی اینقدر ضایعس؟

_ هیشکی

+ دلیل اینکه دروغ میگی و نمیفهم

سرمو پایین انداختم و اروم پیچ زدم:

_دانیال.

با دیدن چشمای به خورش نشستش، ترسیدم و هول شده ، کلمات و به زبون اوردم.

-بخ...دا...چیزی...نیست

ولی با سرعت از روی زمین بلند شد و لگدش روی دیوار اهنی فرود اومد.

+بی ناموس، باز کن این درو ببینم.

وضعیت داشت وخیم تر میشد و با دستپاچگی بلند شدم و سمتش رفتم و سعی کردم
خشمشو مهار کنم.

_اروم باش، بارمان بهت میگم من خوبم....

بارمان؟..

اما همچنان داشت بد و بیراه میگفت. در حالت عانی برگشت سمتم و صورتمو قاب
گرفت.

حالت نگاهش برام نااشنا بود.

-چرا اونطوری نگاه میکنی؟

+چطوری؟

نذاشت چیزی بگم و محکم بغلم کرد و توی عضلاهای مردونش گم شدم.

بارمان؟

+هییششش

دوباره بدتر از قبل گفتم:

_دارم خفه میشم.

دم گوشم زمزمه کرد:

+اینقدر بهت بد میگذره؟

نفساش که به لاله ی گوشم خورد،حالمو منقلب کرد. و همین باعث شد که دهنمو

ببندم..

مگه میشه تو بغل بارمان بد بگذره؟ اما اونقدر دوستش دارم که از این شرایط به وجود

اومده، خجالت میکشم و خوب میدونم صورتم قرمز شده. ولی چرا اینجوری میکنه؟ با

کاری که انجام داد؛جواب سوالمو گرفتم.

ساعت دور دستشو نامحسوس باز کرد و کنار گوشم گذاشت و در همون حالت، پچ زد:

+محوطه بازه. ۲۲ نفر ادم و ۳ تا سگ کشیک میدن و ۴ نفرهم داخله طبقه ای هستن که ما داخلشیم.

جای مترو که شبیه به ساختمون نیمه تموم هستش. خوشبختانه پیش ماهور اومدم و به چیزیم شک نکردن. فقط فرصت نداریم.

معین هر کاری برای از بین بردن ما میکنه و این صبرش یکم دور از انتظاره...

و دوباره ساعتو دور دستش بست.

+هنوز منو نشناختن...

_میشه به منم بگی؟

+نه! دوربین مخفی هم صدا میگیره هم تصویر. الانم بدون ضایع کردن، ازم فاصله بگیر..

_پس چطوری حرف زدی؟ اصلا از کجا میدونی؟

+دوربینای مخفیو خوب میشناسم، بعدشم این حجم از نزدیکو نمیبینی؟!.. البته اگه مشکل نداری میتونم بگم....

فاصلمون حتی یک سانت هم نمیشد و همین منو خیلی معذب میکرد اما از طرفیم دوست داشتم، بفهمم چی تو سر بارمان میگذره.

_میخوام بدونم....

(سوم شخص)

با تنفر چشم از مانیتور جلویش گرفت و محکم روی میز کوبوند. و بعد دومین که کمی آرام تر شد، دانیال را صدا زد.

+بله اقا امری دارین؟

_تا دوتاشونو نکشم دست بر نمیدارم. ببین....

نه تورو خدا ببین تو چه وضعی هستن و از بغل هم جُم نمیخورن. معلوم نیست چه چرت و پرتایی میگن که صداشون در نیاد.

+خب بعد مدتها همو دیدن.

_ببند دهنتم. برو ببین، دروبین اتاقای دیگه درست نشد، تا این چندشارو از هم جدا کنم؟

بعد زیر لبانش با حالت حرصی زمزمه کرد:

تورو خدا حالمو ببین تو چه موقعیتی گیر افتادم. مخصوصا که باید همچین جای خراب شده ای بمونم و منتظر خبرِ غلام بی دست و پا باشم.

اما دانیال هنوز جلویش ایستاده بود؛ صدایش را بالا برد و با صلابت، گفت:

_برو دیگه...نه واستا بگو هنوز خبری نشده؟ من دیگه نمیتونم منتظر بمونم.

+تا فردا بیلطای قلبی میرسه. فقط اقا، اعتمادتون نسبت به این پسر اشتباه بود. فکر میکردین واقعا به حرفمون گوش میده؟

_ چاره ی دیگه ای نداشتم، حتی به خاطر دختره هم که شده، باید انجام میداد اما الان مهم اینکه اگه بمیرن؛ پرنده ها که سهله، ماهی های زیر اب هم خبردار نمیشن.

_درست میگین، امر دیگه ی نیست؟

+نه. فقط قبلش بگو بابام بیاد، تو مدتی که نبودم، خوبه پیداش نکردن.

_خیالتون راحت، مراقبشون بودیم.

دانیال بعد از آخرین جملش، اتاق و ترک کرد و تلفنش را از جیب سویشرت ابی ماندش، بیرون کشید و به مصطفی زنگ زد.

صدای عصبی پدرش را که شنید تلفن را از کمی از گوشش، فاصله داد

+کجایی پسره ی احمق؟ این پلیسا چی میگن؟ یعنی چی که میخوان شرکت سی ساله ی منو پلمپ کنن؟

_فکر کن بین کجای راهو اشتباه رفتی.

+بهت میگم گمشو بیا.

_دیگه هیچوقت به تو بر نمیگردم بابا...خداحافظت.

بعد از قطع تلفن کلاه لبه دارش را گذاشت و پیگیر کارای رفتن شد. حتی ذره هم پدرش برایش مهم نبود و نمیدانست با تنها گذاشتنش، پای چوبه ی دار هم میرود.

محمد را از اتاق بهتری که در ساختمان وجود داشت، بیرون آورد و زیر لبش غر زد:

+من واسه موفقیت از همه چی گذشتم، حتی بابام...موندم معین چرا از تو نمیگذره؟
مگه به چه دردش میخوری؛غیر از اینکه هم لالی هم بی توان؟
درو باز کرد و بعد اینکه ویلچر را جای مناسب قرار داد،تنهایشان گذاشت.

معین سمت پدرش رفت و بوسه ی روی دستان چروکش زد
+شرمندتم. همه چی تموم میشه؛ دیگه احرشه.

اما او همچنان زل زده بود به صفحه ی مانیتور جلوش.
_چیزی شده بابا؟

نفس هایش نامرتب شد و صداهاى نامفهومی از دهانش بیرون امد.

معین به لپتاپ چشمم خورد که دید ماهور از بغل بارمان فاصله گرفت و نگاهی به دوربین انداخت.

نگاهش همزمان با تپش قلب محمد، یکی شد. فکری که محمد ازش هراس داشت
اتفاق افتاد و از همه زجر آور تر، این است که نمیتواند به زبان بیارود، آنچه که حقیقت
است.

+لعنتیا دوساعتِ فقط دارن دل و قلوه میدن. نمیفهمن که باید از آخرین روز زندگیشون
لذت ببرن.

ولی بابا!

تو شاهد باش، از کسی که به این روز نشوندت، دارم انتقام میگیرم. فقط یه روز دیگه منتظر بمون.

اما نمیدانست چه در دل پدرش میگذرد و با خشم از کنار ویلچر بلند شد.

(ماهور)

اروم ازش فاصله گرفتم و نگاهی به دوربین بالای سرم انداختم. نقشه ی بارمان معرکه بود و اگه بگیره،

هم جون سالم در میبریم و هم معین به جزای کارش میرسه.

از دوربین فاصله گرفتم و اروم پچ زدم:

-اگه چیزی که گفتم نشه؛ اونوقت چی؟

+نترس میشه.

با صدای در که یکی وحشیانه میخواست بازش کنه، ترسیده پشت بارمان قایم شدم..

+هر چی که اتفاق افتاد، از جات تکون نمیخوری.

معین با صورتی که رو به کبودی میزد وارد اتاق شد، از گوشاش دود میخواست بیرون بیاد و همین منو خیلی میترسوند.

یهو سمت بارمان حمله ور شد و یقشو گرفت

+ که میخوای منو گول بزنی ها؟

بارمان هم یه لبخند ژکوند تحویلش داد و دستشو از یقش کشید.

+اینم طلبت. مساوی شدیم.

-هیچ دلیلی واسه زنده بودن، تو و این زنی—

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشت بارمان تو صورتش فرود اومد و اگه معین فقط خودش به تنهایی میبود، بارمان من موفق میشد. نه اینکه بعد از مشتش، چند نفر با صلاح، نشونش گرفتن.

معین خون کنار لبشو پاک کرد و تهدید امیز لب زد

+هیچ شانسی نداری..

خیلی نگران بودم که بلایی سرمون بیاره، چون میدونستم، خیلی دیوونه تر از این حرفاس.

محکم بازوی بارمان و چسبیدم و زیر گوشش ، پچ زدم:

-یعنی فهمیده؟

+انگار...

وقتی بارمان هم تسلیم بشه، یعنی کاملا پشتم خالیه.

معین یکی از اسحله هارو برداشت و به سمت ما گرفت.

+تو هیچوقت زرنگ تر از من نیستی...دستگاه های اینترنتیه من خیلی خوب فهمیدن که یه پهباد با قابلیت های ناشناخته میخواد وارد اینجا بشه و من...به سادگی مهارش کردم. معلوم نیست؛ بعد اون پرنده ی کوچولو، قرار بود چند نفر بریزن اینجا و مثلاً! منو دستگیر کنن..

خنده ی وحشناکی کرد و ادامه داد:

+ولی هنوز هیچکدومتون نمیدونین منننن کیم.

انگار روی زبونم قفل زده بودن و نمیتونستم جوابشو بدم. اما خوب میدونستم که جرعتشو ندارم و زبونِ دراز منو، اسلحه ها قفل کردن.

+ببرینشون بیرون.

چند نفری سمتم اومدن که بارمان باهاشون درگیر شد، ولی با صدای گلوله ای که معین به سقف شلیک کرد، دستاشو بالا آورد و بی حرکت واستاد.

دوتامونو به بدترین شکل ممکن از پله ها پایین آوردن وسط ساختمون، پرتمون کردن.

اون عوضی هم اروم نزدیکمون شد و اسلحشو بالا آورد.

+اخ. یادم رفت، محاله که این صحنه ی زیبارو بدون پدرم تجربه کنم.

اما بارمان کوتاه نیومد و با لحن عصبی بهش توپید:

+هر دوتاتونو میبرم پای چوبه ی دار. همونجور که بابای این بیشرف و بردم.

و به دانیال اشاره کرد.

ولی معین همچون بیخیال، دستور داد باباشو بیارن و با ژست خاصی سمت ما برگشت.

+حتی اگه قرار باشه بمیرم، بهتره که، اول شر شماها رو کم کنم...

یه پیرمرد فرتوت به جمعمون اضافه شد و نگاهشو به من انداخت، هر چقدر معین صداش زد توجهی نکرد و همچنان منو میدید. پس این همون ادمه عوضیه که مادرمو، بی ابرو کرد؟

پس من این همه دویدم تا از این بیشرف انتقام بگیرم؛ ولی اینکه خودش این حالی هست و معلومه که خدا بدجور زدش.

نگاه پر از نفرتمو ازش گرفتم و دانیال هم بیلچرو سمت معین چرخوند.

+خوب ببین این صحنه رو.

به یادت بسپر. چیزی که همیشه میخواستی

الان جلوی روته

نمیدونستم بارمان باهاشون چیکار کرده، اما مطمئنم ایناهم یه کاری کردن که من ازش بیخبرم.

حتی هنوز هم نمیخواستم این اتفاقات و قبول کنم، فکر میکردم، همه ی اینا؛ فقط شوخیه...

ولی وقتی ماشه رو کشید و به کتف بارمان شلیک کرد، حالم از این واقعیت تلخ بهم خورد...

نگام به بارمان خورد که دستشو روی کتفش گذاشت و فشار میداد. با صدای معین، چشم ازش گرفتم.

+میخوام با درد بمیری، همونجور که بابای من با درد زندگی کرد.

صدای ناله ی بارمان، تیری شد و رفت توی قلبم. خواستم نزدیکش بشم اما یکی از ادمای عوضیش جلومو گرفت.

...دووم بیار...لطفا

معین: خیلی بهم بد کردین، مخصوصا تو خانم کوچولو.اگه شاهکارت نبود و نمیزدی تو سرم، منم اوضاعم اینجور سرگردون و پلیس بیفته دنبالم، نبود. اما...درد تو از زخم وشلیک اسلحه نیست.

از اینه.....

و به بارمان اشاره کرد و تیر دیگه رو توی پاش زد.

با اینکارش جیغی کشیدم که با صدای خندش گم شد.
باباش حالت تشنج بهش دست داده بود با دستور معین، عقب بردنش
+چیه؟ دارم کسیو که اذیتت کرد، زجر کش میکنم.

صدای بارمان هر عان بی جون تر میشد، ولی اون قوی تر از هر کسیه که تو عمرم
دیدم.

با سستی از روی زمین بلند شدم و سمت معین رفتم.

-تو وجدان نداری؟ ادم نیستی؟ مگه چیکارت کرده؟ ها لعنتی؟

سعی میکردم، اشکام ریزش پیدا نکنه، ولی اون بی رحم تر با دست دیگش پسم زد و با
نفرت زمزمه کرد:

+هنوز بی وجدانیو ندیدی.

و تیر اخرش، به قلب بارمانِ من....

خورد

دریای خونی که میدیدم باورم نمیشد! هیچ کدوم از صحنه های جلومو نمیخواستم
بپذیرم.

باپاهای لرزون جلو رفتم اما نرسیده به بدن بیجونش توان از پام رفت....

زانو هام کوبیده شد رو زمین و ناباور دستمو سمتش دراز کردم:

_ب..ار..مان

ولی دستم بهش نمیرسید، چهار دست و پا سمتش رفتم. و کنارش پرت شدم.

یعنی عشقم به راحتی جلو چشمم پرپرشد؟

نه..نه...امکان نداره..

دستامو دور صورتش حلقه کردم و زجه زدم:

_بارمان تنهام نذار..پاشو نامرد... شوخی بسه..توروخدا..قول که دیگه اذیت نکنم..تنهام

نذار...دیگه هیچکسو ندارم...نرو...بااااارمااااااننن...

صورت مهتابی و سردش دنیارو سرم خراب میکرد.تک تک خاطراتم تو ذهنم پلی شد...

سرمو رو سینش گذاشتم باهق هق نالیدم:نمیذارم تنها بری..نمیذارم...

صدای منحوس و نفرت برانگیزش بلندشد:

گریه نکن موش کوچولو، عشقت حالا باید از اون دنیا برای تیمش خبر بیره که سر کار گذاشتن معین رشاد یعنی چی.

عصبی اشکامو پس زدم و سمتش حمله ور شدم.

-میکشمتت.... همونجور که پدر عوضیت، مادرمو بدبخت کرد، منم نمیزارم روز خوش ببینی. چی از جونم میخواین. اول مادرم حالا عقشممم...؟؟

ولی با پاشنه ی پاش زیر گلوم زد که کنار بارمان افتادم. خدایا مگه گناهمون چیه که به این خفت میخوایم بمیریم؟

خون کنار لبمو پاک کردم که معین دوباره نزدیکم شد و از موهام کشید، تنها ارزوم و دعام این بود که بارمان بلند شه.

شالمو از سرم برداشت و با هیزی نگام کرد

+هیچ غلطی نمیتونی بکنی. اما من میتونم...

ولی با صدای اهسته و ضعیف پدرش، دستی که روی گلوم بود، شل شد.

+خو...اه..رته

(بارمان)

صداهاى مبهم مثل جیغ و زجه میشنیدم. با فکر اینکه صدای ماهورم باشه، خواستم با سرعت بلند شم ولی قفسه ی سینم به شدت تیر کشید. اون چیزی که میخواستم شده بود و خیلی راحت، گول مُردن منو خوردن. حالا منتظر عواقب و ضربش هم باشه. دقیقا کارما زدم و همونجور که معین سر کارم گذاشت، منم خوب تلافی کردم.

اصلا نمیتونستم ماموریت چندسالمو خراب کنم و فقط گریه های دلخراش ماهورمو تحمل کردم.

با شنیدن اینکه محمد پدر واقعیشه، خیلی شوکه شدم و صدایی هم از ماهور نمیومد. حتما داشت دروغ میگفت. از این پسر و پدر همه چی بر میاد.

خداکنه ماهورم باورش نشه و ذهنشو درگیر نکنه.

همه تو سکوت محظ بودن که با صدای شلیک اسلحه و اژیر پلیس، به خودشون افتادن.

نمیتونستم چشمامو باز کنم و به شدت درد بدی توی ناحیه ی سینم پیچیده بود. فقط یک میلیمتر اونور تر شلیک کرد اما همونم دردش زجر اوره.

طبق برنامه ریزییم، مامورا رسیدن و اونقدر تعدادشون زیاد هست که موفق بشن. کلی صلاح و نیروی نظامی، ارزش اینکه کسی مثل معین و گیر بندازه، داشت.

یه نفر بالای سرم اومد و بعد چند دقیقهش خیسی که از اشک چشماش بود و روی صورتتم حس کردم و صدای لرزونش به گوشم رسید.

+بلند شو،...خب من به جز تو کیو دارم؟ ببین پلیسا اومدن. کسی نیست که دیگه اذیتمون کنه. باور کن اگه چشماتو باز کنی تا عمر دارم کنارتم. اصلا...اصلا زنت میشم...

تا اینو گفت نتونستم دووم بیارم و زدم زیر خنده.

مثل دیوونه ها نگام میکرد و ناباور لباش تکون خورد

+با...رمان؟

-جان دلم

شوکه بود و دستش روی قفسه ی سینم در حال گردش شد.

+تیر خور..دی...ازت خ..ون رفته..چط..ور..اخه؟

از ترس لکنت گرفته بود و منم با دیدن معین و ادماش که سعی داشتن با پلیسا مقابله کنن و اصلا حواسشون به ما نبود، اروم زیر گوش ماهور پیچ زدم:

-نترس. خوبم،

و بعد لباسمو دراورم و خواستم اون وسایل سنگینو در بیارم، ولی با صدای گلوله، ماهور و توی بغلم گرفتم و دراز کش شدیم.

منتظر بودم تا خبری از سرهنگ بشه ولی مثل اینکه هنوز معین تسيلم نشده.

ماهور داشت به جلیقه و ماده ای که توشون بود انگشت میزد و با تعجب نگاه میکرد. اینقدر خواستنی شده بود که دلم میخواست محکم ببوسمش. هر وقت شوکه میشه، بیشتر شبیه خنگا هست و من اون موقع بیشتر از هر وقتی عاشقشم.

+این چیه؟

با لحنی که تهش خنده موج میزد، رو بهش گفتم:

-محلول ماده ی قرمز، نخوریا سمیه.

از تو بغلم در اومد و محکم زد روی زخم قفس سینم که اخم بلند شد

+واسه من ادا نیار، منه خر چرا باور کردم؟ میدونی تو همین مدت چند کیلو اشک ریختم؟ بعد واسه من میگه محلول قرمز سمیه..

-وایی ماهور درد گرفتم. اروم باش دختر

+جمع کن خودتو. دیگه گلوله از روی محافظم مگه درد داره؟ منو بگو چقدر زجه زدم و گفتم زنت میشم، کلفتیتو میکنم. نگو اخیه خنگول، این پلیسه ؛ خودش این کارس اصلا.

وسط درد، خندم گرفت و همین باعث شد حرصی تر ضربه ی بعدیشو بزنه

-ماهور بخدا راست میگم. گلوله یکم اونورتر خورده و باعث شده رگ ائورتم پاره شه، نصف ایناهم خونه واقعیه، باور نمیکنی حداقل دیگه زن.

از تن صدام ، نگران شد و نزدیکم اومد

+خدا مرگم یعنی واقعا گلوله خوردی؟ اگه جدی جدی این دفعه بمیری چی؟

-تو قول بده زن خودم بشی، من حالا حالا جون دارم...

نگاهش قفل چشم شد ولی بعد خودشو جمع و جور کرد و جدی پرسید.
+من هیچی نمیفهمیدم. یعنی مرگت نقشه بود؟ پس چرا تو اتاق بهم نگفتی؟

_من یه پلسم. نکنه دست کمم گرفتی؟ بعدشم احتیاط شرط عقله

+علاوه بر پلیس بودنت خیلیم...بی

پریدم تو حرفش و ادامه دادم:

_بیمار و کشته مرده ی توام....

سرخ و سفید شد و منم عاشق همین دخترای پرو، ولی خجالتی ام. قیقا مثل ماهور....

با صدایی که از دور اومد و نشون میداد معین تسلیم شده، از روی زمین بلند شدم و ماهور هم کمکم کرد. تصمیم گرفتم بعد تموم شدن این جریان، همه چیو بهش بگم. هر چند تو اتاق هم براش یکمی توضیح دادم اما همشو نگفتم و این یعنی، کنترل کردن شُغلم.

جلیقه هارو از خودم جدا کردم و دستی روی زخم سینم کشیدم. خوبه که زیاد عمیق نیست.

سرهنگ با وقار سمتم اومد محکم تو کتف پشتم زد :

+عالی که نه شاهانه بودی. راستی مشکلت که جدی نیست؟

-نه قربان فقط یکم درد داره! همین.

+تونستی ماموریتی که این همه مدت دنبالش بودیم و با موفقیت به پایان برسونی.

پاداش تو و این خانم کوچک، خیلی بیشتر از یه تشکر سادس.

-لطف دارین، وظیفمه

برگشتم جایی که ماهور کنارم واستاده بود، ولی ندیدمش.

با صدای سرهنگ، نگاهمو از جای خالیش گرفتم و تعجب کردم از اینکه کجا غیبش زد.

+میتونی تا هر وقت که بخوای استراحت کنی، خیلی خودتو به ما ثابت کردی.

-ولی من هنوزم کارم تموم نشده قربان

+به خاطر قتل پدرت؟

چیزی نگفتم و خود سرهنگ متوجه شد، نمیتونستم چون بابای ماهور بیخیالش بشم.

هر چند لعیا خیلی بهم یاد داد که گذشت کنم اما من اهل بخشیدن نیستم.

سرهنگ ازم فاصله گرفت و با دیدن ماشین امبولانس، معترضانہ گفتم:

نیازی نیست. یه خراش کوچیکه، خودم میتونم تا بیمارستان برم.

+لجبازی نکن پسر، هنوز خیلی باهات کار داریم.

—راستی معین کجاست؟

+دست بند بهش زدن و کنار پدرشه.

برگشتم سمت جایی که سرهنگ گفت و ماهور هم دیدم، که داشت بهشون نگاه میکرد.

نزدیکش شدم و با شنیدن صدای معین خیلی تعجب کردم

+بابا تونستی حرف بزنی، توروخدا یه چیز دیگه بگو... نشد پای قولم بمونم و اخر سرنوشتم اینجوری تموم شد، اما بزار یه بار دیگه صداتو بشنوم...بابا لطفا...من همون پسر قدرتمندتم که به این روز نشوندنش.

ماهور و نگاه کردم که چطور مات بهشون خیره شده بود

—باور نکن. فقط واسه ی اینکه ی جلوی پسرشو بگیره همچین چیزی گفت.

برگشت طرفم و با چشماش اشکی لب زد:

+چرا باید جون من واسش مهم باشه که بعد ده سال زبون باز کنه؟ مگه این همون
بیشرفی نیست که از مادرم گذشت؟ چرا از من نمیگذره؟

صورتشو قاب کردم و بوسه ی رو چشمای خیسش زدم
-قربونت شم. یه روزی همه ی جواباتو میگیری ولی الان وقتش نیست. این ادم مریضه،
نه جسمی بلکه روحشم پوسیدس.

دستامو از روی صورتش برداشت و با نگرانی زمزمه کرد:
+خوبی الان؟ بیا بریم بیمارستان تا خون زیادی ازت نرفته. منم بازیچه ی دست این
عوضی نمیشم.

خندیم و دستامو توی جیبم فرو بردم.
-من سگ جون تر از این حرفام و تو عاقل تر از هر چیزی.

اما اون حرفمو به شوخی نگرفت و پراز نفرت زمزمه کرد:
+انتقامتو میگیرم.

و در یه حرکت عانی اسلحه ی یکی مامورا رو از جیبش برداشت و به پای معین شلیک کرد.

اونقدر حرکتش سریع بود که نتونستم واکنشی نشون بدم.

خوب نمیتونست اسلحه رو بگیره و میترسیدم به خودش آسیب بزنه.

اومدم نزدیکش بشم ولی بلند داد کشیدم.

+قصاص اول...ای کاش اونقدر محکم تو سرت میزدم که بمیری و خیلی پشیمونم که بابت مُردن یه ننگ جامعه، عذاب وجدان گرفتم.

-ماهور اروم باش و اونو بنداز،

کافیه....

+کافی نیست....

بازم مخاطبشو معینی قرار داد که از درد پاش، تو خودش جمع شده بود.

+خیلی سخته که اینجور با خفت و جلوی پدرت، نابود و تسلیم بشی. مگه نه؟

تیر بعدیه و به بازوش زد و واقعا از این طرز نشونه گیریش، توی دلم مرحبایی بهش گفتم.

+اینو زدم واسه تمام اون خانواده ی که به خاطر تو اشک ریختن. تمام کسایی که بابت گند کاریای خودتو بابت، نابود شدن.
مثل خودم.....

فقط چهارسال بود بی مادرم کردین و از همون موقع تمام نقاشیام شد انتقام از شماها. ولی هیچوقت نفهمیدین؛ ضرایی که بهتون میرسید، از طرف من بود و شماها پای بارمان انداختین. حالا احساس میکنم مادرم خیلی خوشحاله...

-ماهور بسه.

معین با درد و ماهور با نفرت نگاهش میکرد.

ولی یه عان چشمش اشکی شد و دستش روی ماشه قرار گرفت. تیر سوم یعنی مرگ معین و این اصلا خوب نیست. مثل منی که مثلا با سه تیر مردم.

نزدیکش شدم و دستشو رو به هوا پرت کردم که اسلحه روی زمین افتاد.

ومحکم توی بغلم گرفتمش و نوازش وار زمزمه کردم:

-اروم باش...تموم شد.... یادته گفتم همیشه ادم بدا روزی گیر میفتن؟
توی بغلم بغضش ترکید و وقتی فاصلش دادم، جلوی لباسش خونی شده بود. و این
یعنی زخمم داره سر باز میکنه

همونجور وسط هق هقاش زمزمه کرد

+فقط بریم...طاعت تحمل اینجارو ندارم. از همشون متنفرم....

(ماهور)

گردنم از طرز خوابیدن اشتباهم درد گرفته بود و بعد اینکه یکم ماساژش دادم، سمت
پذیرش رفتم تا غذای بارمان و بگیرم.

بماند که چقدر اذیت کرد تا دو روز بستری بشه، ولی به اجبار منو بابت سلامتیش،
بالاخره راضی شد.

دیس غذا رو گرفتم و سمت اتاقش رفتم هنوز بیدار نشده بود؛ پرده هارو کنار زدم و
صدامو روی سرم انداختم.

_بلند نمیشی؟ ظهر شد!!؟

یکم تکون خورد و بعدش از زیر چشم نگاهی بهم کرد.

+صبحث بخیر

_صبح توام بخیر.. بهتری؟

+از اولشم خوب بودم. شماها مجبورم کردین که این تخت و فضای مزخرف، البته به علاوه ی غذاهای بی نمک و بی مزه و تحمل کنم.

_غر نزن اینقدر. منم دست کمی از تو ندارما. سرو وضعم و ببین! بابت اقا حتی وقت نکردم برم خونه یه دوش بگیرم.

سوپشو مزه مزه کرد و از بی نمکیش، قیافش جمع شد. قاشق و انداخت تو سینی و به تختش تیکه داد

+میدونم که دل کندن از من، واست سخته.

جواباشو ندادم و بعد کلی کلنجار و شکوندن غضروف انگشتم، حرفمو به زبون آوردم

_بارمان کی میخوای واسم قضیه ی دیروزو توضیح بدی؟

+بهم اعتماد نداری نه؟ اره دیگه رسما ازت کشته شدن الکیمو پنهون کردم و این کار هم فرقی با دروغ گفتن نداره. ولی بدون به خاطر خودته.

_منظورم این نبود. فقط بزار پای کنجکاوی. خوب دوست دارم بدونم چی باعث میشه که تو خطر باشم.

+ برو به دکتر جون بگو زودتر منو از این جهنم خلاص کنه. منم همه چیو بهت میگم.

میدونستم داره شوخی میکنه و یه تک خنده ی کردم و سمتش رفتم.

-گرو کشی میکنی؟

+نه نه اصلا.

از طرز رفتارای بامزش خندم گرفت و روی تخت، کنارش نشستم.

هیچکدومون از یادآوری اتفاقات تلخ دیروز، خوشمون نمیومد. مخصوصا منی که بار اول تو مسائل پلیسا دخالت داشتیم. حتی فکر کردن بهشونم هم باعث عذابه.

لحن صدام خود به خود مظلوم شد و دیگه لبخندی روی صورتم نبود.

-بارمان؟ بهم قول بده... قول بده هیچوقت تنهام نزاری. یعنی حتی نمیری. یا چمیدونم هر چیز دیگه ای.

نگاهش واسم اشناست. از اون طرز نگاهاییه که فقط یه عاشق میتونه به معشوقش داشته باشه و با دیدن این صحنه یکم سرمو خم کردم و دوباره خنده مهمون لبام شد.

_عا راستی بارمان. تازگیا یه جوری شدیا حواسم بهت هست.

+ببینم میتونی بزاری دو دقیقه تو حس باشیم.

خنده ی بلندی سر دادم و نوچ نوچی کردم

_حس و مس وبزار کنار. چیشده آقای سنگ پرست اینجوری بامزه شده؟

+هیچوقت به معجزه ی عشق که میتونه ادمو تغییر بده، ایمان نداشتم. اما حالا میفهمم عشق حتی میتونه ایمان انسانم به باد بده....

(دو هفته بعد)

مانتوی خنک و ساده ی ابی اسمونیمو پوشیدم. رژ لب جیگیری و محکم روی لبام زدم و بعد بهم مالیدمشون. حوصله کشیدن خط چشم نداشتم اما نمیتونستم از ریمل که مژه هامو بلند تر میکنه بگذرم.

دو هفته تمام بارمان دنبال کارای معین و پدرشه. و داداگاهاشون بیش از اندازه طول کشید و حالا امروز اقا وقت خالی پیدا کردن.

یادم نمیره وقتی اسرار کردم از منو محمد آزمایش دی ان ای بگیرن چطوری باهام
برخورد کرد و منم غیدشو زدم.

اون ادم باعث قتل مادرم شد و چطوری میتونه پدر من باشه؟ ولی حتی لحظه ای باز
شدن قفل زبونشو از یاد نمیبرم.

سرمو تکون دادم تا از فکر و خیالا دور بشم و ازخونه بیرون اومدم. با دیدن بارمان که
اون سر خیابون واستاده بود، با سرعت سمتش رفتم.

سوار شدم و سلام بلندی کردم.

+سلام به روی ماهت

_چه خبر؟

+خودت که بهتر میدونی. بی تابی و گیرای مامانم یه طرف، دادگاه و حکم معینم یه
طرف.

_قاضی چی حکم داد؟

+هنوز معلوم نیست .

میدونستم که میدونه ولی چیزی نمیخواد به روبیاره و منم دیگه حرفی نزد.

نمیدونم کجا اومدیم، ولی وقتی پیاده شدم و یکمی جلو تر رفتیم. با دیدن رودخونه ی که روون بود و کلی الاچیق های خوشگل، حیرت کردم.

بارمان هم با لذت دور و برشو میدید و یه راست سمت رودخونش حرکت کرد.

کفشاشو درآورد و پاچه هاشو بالا داد و دستشو سمتم گرفت.

قبل اینکه دستشو بگیرم خواستم منم پاچه های شلوارمو بالا بکشم؛ ولی صدای بارمان، مانع کارم شد.

+خانم. از این خبرا نیستا، نمیبینی چقدر مرد اینجاست؟

_ع خب شلوارم خیس میشه

+فدا سرم.... زود بدو بیا بیینم.

و بعد با لحن دخترونه که خیلی خنده دار شده بود، زمزمه کرد

+شلوارم خیس میشه...

با خنده باشه ای گفتم و دستشو گرفتم و چون یهویی وارد شدم، کلی اب، اول کاری روم پاشید.

+نگران شلوارت بودی، بیا حالا کل هیکتل خیس شد.

زد زیر خنده که یه "بیشور" نثارش کردم. حس خوبی داشتم و تقریبا شبیه به یه کمپ بزرگ و مسافر پذیر بود.

_اینجارو از کجا میشناسی؟

+بچگیم. وسط همین اب، با بابام والیبال بازی میکردیم. تقریبا بیست ساله پیش. الان خیلی امکاناتش بیشتر شده.

با دیدن هندونه هایی که تو اب غلط میخوردن، لبخندی رو لبام نقش بست و خیلی وقته که از این لحظه های شیرین تجربه نکردم.

مراقب سنگ های بزرگ داخل رودخونه بودم که پام روشن نره و یه وقت نیفتم.

همینجور هم که به تصویر خودم توی اب نگاه میکردم، شروع کردم به حرف زدن.

_بارمان میدونستی من از بچگی فویای اب داشتم؟ ولی وقتی ۱۵ سالمه بابام پرتم میکنه تو استخرو ازاونجا به بعد ترسم میریزه. زندگی دقیقا همینه. از هر چی که ترس داری باید باهاش مقابله کنی....

مثلاً... من خیلی از مامانت میترسم. از دستم ناراحت نشو ولی احساس میکنم اون اصلاً ازم خوشش نمیاد و منم نمیخوام مانعی وسط راهمون باشه؛ مخصوصاً مادرت... راستش تو این مورد میخوام باهات مقابله کنم و بشینم حرف بزنم. از حسم به تو... از همه چی...

هیچ صدایی ازش درنمیومد و این یعنی اوج بی توجهی به حرفام. اینقدر زر زدم دریغ از یه کلمه؟

حرفی برگزیدم و پامو کوبیدم که ابا بازم روم پاشیده شد.

_اصلاً گوش مید...

با دیدن صحنه ی روبه روم حرف تو دهنم ماسید...

زبونم بند اومده بود و با حیرت به بارمان ذول زدم که وسط رودخونه زانو زده و یه جعبه ی کوچیک دستشه.

کلمات از دهنم رفتن و با شوق صحنه ی روبه رومو نظاره میکردم که با صدای یکی از ادمای اطراف حواسم جمع شد.

+پاهات شکست، بله نمیگی؟

با یه حرکت پشت سرم برگشتم و کلی ادم دیدم که از منم بیشتر خوشحال بودن.
مضطرب سمت بارمان برگشتم و اروم جوری که فقط خودش بشنوه پچ زدم:

_بارمان چیکار میکنی؟ بلند شو زشته

اما همچنان در سکوت بهم نگاه میکرد.

_بلند شو بیا بریم

+تا بله نگیرم، تکون نمیخورم

خنده ی مصنوعی کردم و فکر کنم، ادمای اطراف این تردیدمو از روی نخواستن بارمان
و ناراضی بودنم بزارن؛ اما نمیدونن که تو دلم
چی میگذره.

سعی کردم اروم باشم و دوباره با آرامش لب زدم:

_بارمان بخدا جای خلوت ترم، بله رو میگفتم

+چی میگفتی؟

_بله دیگه

+چی؟

جلوی این همه ادم مسخره بازیش گرفته، با خنده ی ساختگی لب زدم.

_مگه کری؟ بله رو میگفتم

+دوباره بگو نفهمیدم...

عصبی داد زدم

_بلهههه

حرفم، همزمان با جیغ و دست ملت یکی شد و من چقدر احمقانه بله ی زندگیمو گفتم.

_وایی بارمان دارم از خجالت اب میشم. میزاشتی قشنگ تر بگم خب..

+اگه به تو باشه تا صبح هم نمیگفتی و این قلبِ لامصب و بیشتر بی قرار میکردی.

حواسم به اطراف نبود و دستمو نوازش وار روی ته ریش جذابش کشیدم و اونم با چشماش دستمو دنبال کرد...

_پس بزار قشنگ تر بگم....

به نام خدای عشق...بله

نگاه خیرشو از چشمام گرفت و انگشتری که با گردنبند دور گردنم ست بود و توی انگشتم فرو برد.

با دست راستم دستی روش کشیدم و لب زدم:

_حالا کامل شدن

برق چشماش دلمو لرزوند و با یه حرکت عانی نزدیکم اومد و بلندم کرد و دور خودش چرخوند. با این کارش رسماً تمام لباسامون خیس شد.

بالاخره واستاد و با خنده پایینم گذاشت. اونقدر رو ابرا سیر میکردم که لبخند از روی لبام پاک نمیشد.

_دیوونه چیکار میکنی؟

+زنمو بغل میکنم.

هیچکدوممون کوچیک ترین توجهی به اطرافمون نداشتیم و فقط مسخ هم شده بودیم.

ولی یهو بارمان ازم فاصله گرفت و بعد زدن یه چشمک جذاب، با دستای تنومندش روم
اب ریخت... اینقدر سریع انجام داد که نتونستم کاری کنم و خیس شدم ول بعدشم کم
نیاوردمو کفشامو پر از اب کردم و روش پاشیدم.

خندم شدت گرفت تا اینکه دستاشو بالا برد و تسلیم شد.

_ دیدی من قوی ترم.

+ دیدم...

اصلا... اصلا ماهور میدونی تمام نفسایی که از این سینه خارج میشه، فقط به خاطر
توئه؟ فقط برای اینکه میخوامت و خواستنت زیبا تر از هر خواستنی توی دنیاست.

با دستام صورتشو قاب گرفتم و کل عشقِ توی قلبمو به صدام انتقال دادم و با ممکن
ترین لحن عاشقانه زمزمه کردم:

_ نمیدانم که چطور و چگونه، کسی از دیار عشق امد و شد ماهِ قلبم.

برام کلی خرت و پرت خرید و با لذت ذرت های پف شده رو میخوردم و به بازی بچه ها
نگاه میکردم.

کنار بارمان بودن، باعث میشه هیچ اهمیتی به کثیفی لباسات و گذر زمان ندی و این به نظرم دقیقا جزئی از خاصیتِ عشقه.

بهم ذرت طارف کرد که با دهن پر که ناخواسته شبیه لحن بچه ها شده بود، گفتم:

_خودم دارم.

+بردار...

لحن دستوریش باعث شد دستمو ببرم تو پاکت ولی تو یه لحظه تمام ذرتارو روی سرم خالی کرد..

همونجور که دهنم پر بود و بازم ذرت توش رفت، مشتی روی سینه ی سپر شدش زدم

_مگه دیوونه ای؟

+نه ولی فکر کردم شاید این شکلی خیلی جالب بشی.

_پس واقعا با یه دیوونه طرفم.

خنده ی بلندی سر داد که دلم قش رفت و باز هم اهمیتی به سرو روم که پر شده بود از دونه های پوفیلا ندادم.

تا خوده شب تو خیابونا چرخیدیم و با جرعت میتونم بگم، امروز قشنگترین اتفاقاتِ زندگیمو تجربه کردم.

_بارمان؟

در حین رانندگی دستمو گرفت و گذاشت روی پاش و با انگشتم بازی کرد.

_این خواستگاریت یعنی اینکه مامانتم قبول کرده؟

+مگه قراره مامانم ازدواج کنه؟

_نه ولی به هر حال نظرش خیلی مهمه...

+تو هفته دیگه یه قرار میزارم که باهم بریم و ببینیش، اگه خوب بشناستت عاشقت میشه...

دقیقا مثل من!

با لبخند "باشه ی" ارومی گفتم و دیگه حرفی نزدیم. دل تو دلم نبود و استرس اینکه چطوری به باباهم بگم، عذابم میداد. ولی به قول بارمان ما قراره باهم ازدواج کنیم نه پدر و مادرمون....

رسوندم دم خونه و خواستم درو باز کنم که قفل مرکزی، زده شد.... با تعجب نگاهش کردم که اروم جلو اومد و کنار لبمو عمیق و طولانی بوسید...

با اینکه فکر میکردم دیگه خجالت نمیکشم ولی کوره ی اتیش شدم.

چشمامو بستم و این حس خوب و به سرتاسر بدنم انتقال دادم و وقتی ازم جدا شد، لای چشمامو اروم باز کردم و چون یکم هول شدم با یه خدافظیه سریع از ماشین پایین اومدم.

که صدای خندش وسط خیابون به گوشم رسید. دستام میلرزید و خوب نمیتونستم کلید و توی قفل بندازم..

چندتا نفس عمیق کشیدم تا اروم شم. بعدشم از کی تاحالا ماهور تو اینقدر بی جنبه شدی؟

بالاخره در باز و کردم و بدون نگاه کردن به پشت سرم وارد خونه شدم.
صدای داد و بیدار بنیامین نشون میداد که باز چند روزی اینجا پلاسه. معلوم نیست
مامانش کجا میره که اینقدر این بچه رو دست خاله اش، که یکی از خودش بدتره،
میسپاره.

بدون هیچ حرفی خواستم از پله ها بالا برم که مریم صدام زد.

+این چه سرو ریختیه؟

لعنتی زیر لب گفتم و با متانت برگشتم.

_خیس شدم همین.

+بارون که نمیومد پس چطوری؟

_ای بابا لابد یه جوری شده دیگه ول کن منو.. همش سوال سوال...مگه بچه دوسالم؟

ای خدا!!!

از اینکه نقشم گرفت و مریم بیخیالم شد، ایولی به خودم گفتم و جوری که در معرض
دید هیراد نباشم، وارد اتاقم رفتم...

تازگیا حس یه ادم ازاد و داشتم. دانشگاه نمیرفتم و کار هم که کلا شرکت میلیاردی
مصطفی پلمب شد و با کلی بدهی رفت زندان.

چند بار به بارمان زنگ زدم ولی جواب نداد و با فکر اینکه اون یه پلیسه و سرش شلوغه، دیگه زنگ نزدم تا مزاحمش نباشم.

بلند شدم و از کشوی پاتختی انگشتر ظریف و قشنگم و برداشتم و دستم کردم.

اینقدر به دستام میومد که نمیخواستم لحظه ای از خودم جداش کنم، ولی تا وقتی مریم و بابا چیزی ندونن، باید پنهون باشه.

هر چند هنوز دو روز از درخواست ازدواج بارمان میگذره و به نظرم این همه عجله خوب نیست.

از طرفیم کلی استرس روبه رو شدن با مادر بارمان و دارم و به خاطر همین از صبح تا حالا ده بار غصروف انگشتمو شکوندم ولی بازم چیزی از استرس درونیم کاسته نشد.

با فکر اینکه فضای مجازی میتونه حواسمو پرت کنه، پرش زدم سمت موبایلمو و یه راست رفتم اینستاگرام. از تو کمدم هم لواشکای زاپاسمو برای مواقعی که قهر می‌کردم و شام نمی‌خوردم، دراوردم.

کلا ترشی مغزمو اروم می‌کرد و الانم به این آرامش خیلی احتیاج داشتم.

تند تند میخوردم و توی پیجای مردم دور میزدم.

متن یکی از کلیپا توجهم جلب کرد و با پلی شدنش با وحشت از رو تخت پاشدم.

(ازدواج لاکچری و عاشقانه؛ الهام شده از اسمان و قرصی که همچون ماه درونش هست)

اینقدر تو شوک بودم که کاملا خنثی و بدون هیچ حرکتی به صفحه ی گوشی زل زدم.

اخه لعنتی کی وقت کرد که فیلم بگیره؟ والا از ادمای کنجکاو اونجاهم بعید نبود.

الان اگه اینو مریم که همش سرش تو گوشیه یا بابا ببینه، چه غلطی بکنم؟

سریع توی مخاطبین رفتم و به بارمان زنگ زدم و بازم جواب نداد. اینقدر زدم که بالاخره با صدای خستش برداشت.

_کجایی دوساعته دارم زنگ میزنم

+خواب بودم، چی شده؟

_خواب بودی؟ تازشم میپرسی چی شده؟

پس راست میگن که جهان نابود شد و فرودسیه برین در خواب بود.

+ماهور حالت خوبه؟ چی زدی که اینجوری روح فردوسیم عذاب میدی؟

_هیچی نگو، اصلا گوشیتو دیدی....

من دارم اینجا از نگرانی میمیرم بعد اقا راحت خوابیده....تازشم سر به سر من میزاره.

میدونی چی شده؟ بدبخت شدم...چقدر بهت گفتم بیا جای خلوت بریم....بخدا من اول

و اخرش بله رو میگفتم. نه اینکه شدیم زبون زد عام و خواست که کلی کامنت

میزارن.اصلا میدونی فیلممون تو چندتا پیج رفته؟ میدونی چقدر بازدید و لایک

داشته؟....باتوام خب یه چیزی بگو.

+چی بگم؟ کاریه که شده.تو واسه این اینقدر حرص میخوری؟

_حرص نخورم؟ فقط دستم به اون بیشرفی که اینارو پخش کرده برسه، من میدونم و

باهاش.

بعدشم میدمش دست پلیس فتا تا بفهمه که همه چیه اسرار مردمو نریزه بیرون.

طول و عرض اتاق و طی کردم و ناخن انگشتمو توی دهنم بردم.

+ماهور اروم باش. کلی فیلم تو فضای مجازی میره و میاد. چرا اینقدر اهمیت میدی و

برات مهمه؟ الانم دیگه نمیشه کاریش کرد؛ بیخیال شو

_بیخیالم بشم؟؟؟ تو میدونی....

با فکری که توی سرم جلون داد حرفم قطع کردم و با بهت و به صورت تیکه تیکه پرسیدم:

_نک..نکه..کار خودته؟

سکوتش بیشتر رو مخم راه میرفت.

_بارمان فقط میخوام بدونم تو اون فیلمارو پخش کردی یا نه؟ اصلا این حجم از دفاعتو نسبت به ادم عوضیه که راحت میتونه بدبختم کنه و نمیفهمم. بعدشم...
پرید تو حرفمو جدی گفت:

+لازم بود ماهور

اینقدر از پشت تلفن اتیش گرفتم که اگه میدیمش حتما سرش رو تنش نبود.

_چیو چیو لازمه؟ چرا بدون پرسیدن از من اینکارو میکنی؟

ولی همچنان با آرامش باهام حرف میزد

+میام دنبالت باهم صحبت میکنیم

_نمیخوام....همین الان بگو

+چرا نمیفهمی که خانوادهامون اینجوری بیشتر کنار میان؟ بعدش مگه گناه کردیم که

عاشق شدیم؟ بالاخره بهشون تحمیل میشه...

_ها لابد اونم بزور؟...

_میخوای اینجوری تحت فشار بزاریشون؟ واقعا که بعضی وقتا شک میکنم که یه مامور

مخفی باشی که تا این حد بی فکری...

و تلفنو قطع کردم، اونقدر بهم ریخته بودم و صد البته حق هم داشتم؛ هر کس دیگه ایم

جای من بود همینقدر عصبی میشد.

با لرزیدن گوشی تو دستام لرز بدی هم به وجود خودم افتاد. با دیدن اسم ستاره پر از

استرس جواب دادم که صدای جیغش تو گوشم پیچید.

رمان تو شدی ماهم

+دختر این چیه؟

_پس توام دیدی؟

+من چیه؟ همه ی ملت دیدن. واقعا که متاسفم این همه من واست از امیر گفتم لال
بودی توام بگی موضوع چیه؟

_یهویی شد. توروخدا ببخشین ستاره.

+چرت نگو، مگه عشقِ یهویییم داریم؟

_اره داریم ولی توروخدا بگو چه غلطی کنم؟ همین الانشم نمیدونم چرا... ولی بابا دل
خوشی از بارمان نداره و با دیدن اون فیلم مخصوصا مشتاق بودن من برای قبول کردنِ
خواستش، به نظرت احتمال داره که زنده بزاره؟

+نه...

_همین؟...

+چی بگم خب؟ از خوش گذرونیات نمیگی بعد حل مشکلاتتو میخوای؟

ستاره معذرت که خواستم، لطفا...

+چمیدونم برو نت و قطع کن

_خل شدی؟ مگه من صاحب

اینترنتم؟

+نه...ولی صاحب وای فای خونه خودتون که هستی.

با شنیدن این حرفش هول هولکی خدافظی کردم و همین الانشم کلی زمان از دست دادم.

با سرعت پله هارو بالا رفتم و مودم و از سر جاش دراوردم. خاموشش کردم و با فکر اینکه دوباره بتونن روشنش کنن، کلا سیماشو از جاش کندم و نفس اسوده ی کشیدم. ولی وقتی بنیامین و جلوی خودم دیدم، با ترس بلند شدم.

+چرا نتو قطع میکنی؟ کوری نمیبنی دارم بازی میکنم؟

_هییس ساکت باش!

ولی بی توجه به پرو بال زدنم بلند اسم مریمو گفتم. با خشم چشمامو بستم و میدونستم چطوری رامش کنم.

باشه... میتونی بری از پلی سیشن من استفاده کنی، تو کشو...

از جلوی چشمام با سرعت غیب شد و سمت اتاقم حمله کرد. باز خوبه اون بازیه کوفتی احتیاج به نت نداشت.

پووف کلافه ای کردم و تصمیم گرفتم برم پایین بینم اوضاع در چه وضعه.

بابا همچنان سرش تو لپتاب بود و مریم هم مشغول آشپزی کردن. واقعا جالبه با این همه ناز و اداس، وسواس داره که کسی غذا بپزه و حتما خودش باید اینکارو انجام بده. اروم نزدیک شدم و از یخچال واسه خودم آب ریختم.

به نظرت بابا داره چیکار میکنه؟

+لابد کاراشو انجام میده دیگه.

ولی من بالا بودم نت قطع شد، بهشون بگو رسیدگی کنن... ها پس اگه نت نیست... بابا
با چی کار میکنه؟

+چمیدونم حتما نت همراهه

ناخوداگاه محکم یکی زدم روی پیشونیم .

لعنتی اصلا حواسم به این مورد نبود.

+چته؟ خوددرگیری داری؟

_نه فقط سرم درد میکنه. من میرم تو اتاقم،

بدو بدو از اشپزخونه بیرون زدم و هم نزدیک پله ها شدم، با صدای بابا به سمتش
برگشتم...

+این چیه؟

موبایلشو سمت من گرفت و اون فیلم لامصب و پلی کرد.

_ توضیح میدم.

با دادی که زد به خودم لرزیدم

+اونوقت کی؟ وقتی که کل عالم خبردار شدن؟ مگه نگفتم از اون پسر دور بمون؛ ع
ع بعد یه راست درخواست ازدواجشم قبول کردی؟

دلو زدم به دریا و با صدای ارومی گفتم:

_دوستش دارم

ولی بابا همچنان عصبی و بلند تر از قبل فریاد کشید

+چی چیو دوستش دارم؟ هه باورم نمیشه.

_بهتره باور کنین و با این قضیه کنار بیاین.خوده شما منو اسیر این عشق کردین و
حالا هم دلیل مخالفتتون و نمیفهمم..

از صدای بلند بابا مریم هم بیرون اومد و کنجکاو به ما نگاه میکرد

+تورو خدا بیین دختر و...دستورم میده...من عمرا اگه بزارم این ازدواج سر بگیره.. اصلا
نمیشه...غلطه...

بفهم

_چرا؟ چون بیش از حد خودخواهین و براتون مهم نیست دخترتون چی میخواد؟

+گفتم همیشه بگو چشم، این ازدواج یه کثافت و دنبال خودش داره.

_اصلا نظرت برام مهم نیست بابا. همونجوری که تا الان واسم پدری نکردی، الانم نکن.

داشتم میرفتم، که با صدای مریم بی میل برگشتم و اونم بی انصافی نکرد و مهم یکی زیر گوشم خوابوند.

+تاحالا واست چی کم گذاشته؟ هر چی که خواستی داشتی دیگه چه مرگته اینجور هار شدی؟

دستم روی گونه ی سمت چپم گذاشتم و نفرتمو توی چشمم ریختم.

_من تمام عمرم پدر و مادرمو خواستم... الان دارمشون؟...

فکر میکردم بابام با تو خیلی فرق داره ولی توام عین شوهرتی.

و با سرعت از پله ها بالا رفتم. حق نداشتن واسه من تصمیم بگیرن و نمیفهمن که من عاشق بارمانم. مگه خوده بابا عاشق نبود و بزور و اجبار مامانمو برای خودش نکرد؟ پس باید قبول کنن که زور عشق از هر چیزی بیشتره.

شایدم بارمان کار خوبی کرد، دیر یا زود با این صحنه مواجه میشدم؛ خیال خام داشتم که فکر میکردم بابا راحت کنار میاد.... تحمل فضای خونه واسم سخت شد و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون اومدم.

خدا روشکر لااقل هیراد اون موقع رفت و تازگیا شدید پریشون و تو خودشه. همه تو این خونه مردن و ادعای زنده بودن، میکنن.

اومدم از در سالن بیرون پیام ولی با صدای بابا که ازم پرسید کجا؟

بلند فریاد زدم:

جهنم...

طول و عرض خیابونارو طی میکردم و از عصبانیت زیاد یادم رفت سویچ ماشینو بردارم.

خیلی تردید داشتم که بارمان زنگ بزنم...

اصلا چی بگم؟

اونو هیچی، الان کجا برم؟

مثل همیشه، پشیمون شدم که این موقع شب از خونه زدم بیرون و الان میفهمم هیچ جایی امن تر از اونجا نیست.

با ترس و اضطرابی که نمیدونم از کجا منشات میگیره شماری بارمان و لمس کردم که بعد دو بوق صدای جدیش به گوشم رسید. سلام ارومی کردم که با تعجب ازم پرسید:

+چیزی شده؟

میخواستم منفجر بشم از این سوال بی معنیش ولی آرامشمو حفظ کردم و با صدای یواش لب زدم:

_نه... یعنی اره... با بابام بحثم شد از خونه زدم بیرون.

صدایی نیومد که دوباره پرسیدم:

_میشنوی صدامو؟

+کدوم گوری رفتی؟

_هیجا... تو خیابونم

+اصلا تو بیجا کردی از خونه اومدی بیرون،

بغضم گرفت از این حد خشن بودنش.

چته؟ خوبه که به خاطر دسته گل اقا الان تو این وضعم.

+تویی که نتونستی باباتو راضی کنی، پس از بی عرضگیه خودته.

چي داری میگی بارمان؟ تو خودتم خوب میدونستی که مخالفت میکنه. اما اینو بدون من حتی یه لحظه هم نمیتونم تو اون خونه بمونم.

+این دفعه دیگه من نیستم که بتونم از دست گرگا نجات بدم. چمیدونم شایدم علاقه ی زیادی به این موقع از شب بیرون موندن داری...

فکم منقبض شد

و بارمان من تا این حد بی رحم باهام حرف نمیزد.

خواستم چیزی بگم ولی بغض توی گلوام اجازه نداشت

+زنگ زدم خونه باشی

فرصت هیچی بهم نداد و قطع کرد. لعنتی به این شانسم فرستادم و حتی اگه به قیمت جونمم تموم بشه خونه نمیرم.

اصلا نمیدونم کجا و تو کدوم خیابون هستم که در یه حرکت عانی با چشمای بارونی که مصیبتش حرفای مزخرف بارمان بود؛ به هیراد زنگ زدم.

بعد ادرس دادن اونم از روی تابلوهای کنار خیابون ، روی یه پله نزدیک سوپری نشستم و فکرم مشغول شد از عوض شدن اخلاق یهویییه بارمان. اصلا نمیفهمیدم و کلی خودمو گول زدم که شاید اعصابش خورده، ولی مگه من اینجا کسیم که تحمل شنیدن این حرفاش و داشته باشم؟

بعد یه ربع ماشین هیراد جلوی پام نگه داشت و زیر نگاهای بد ادمای اونجا در ماشینو باز کردم.

اما محکم بستم و برگشتم سمتشون.

_هاا چیه؟؟؟ داداشمه...مشکلیه؟؟؟ چیه منو نگاه میکنین؟

یه پیرمردی استغفرالله زیر لبش گفت و منم سریع وارد ماشین شدم. معلوم نبود تو چه محله ی کوفتی اومده بودم و شاید با داد زدن سر مردم و کوبیدم درب ماشین، اینطوری میخواستم خودمو خالی کنم.

هیراد چیزی نمیگفت و از این بابت ممنون دارش بودم. اونقدری ناخونامو جوینم که حال خودم بهم خورد، چطور ممکنه بعد همچین کاری که کرد، اینجوری باهام برخورد کنه؟ حتی حاضر نشه که بیاد دنبالم و تک و تنها ازم توقع برگشتن داشته باشه؟

هیراد داشت سمت خونه حرکت میکرد که ازش خواستم خونه ستاره برسونتیم. وقتی رسیدیدم، اومدم پیاده بشم ولی نداشت و دستمو گرفت.

+مطمئنی؟

_بابته؟

+بارمان

_تاحالا عاشق شدی؟

نفسشو با صدا بیرون داد و با دست دیگش فرمون و گرفت.

+اینا حرفای تو نیست...اون تو مغزت جاساز کرده.

_توروخدا از اینکه همش بارمان و مقصر میدونین بیخیال شین. موندم مگه چه هیزم
تری بهتون فروخته؟

+اون چیزی به ما نفروخته....

ما با دادن تو، در اصل فروختیم....

_حالم از این طرز فکر کردن مزخرفت بهم میخوره. اون منو دوست داره....

+اگه داشت پس چرا نیومد دنبالت؟ اگه دوستت داشت چرا من اون شب میدونستم که
قراره به جای بارمان، معین بیاد.... اگه دوستت داره چرا باید از زبون دختر داییش
میفهمیدی که یه پلیسه... چرا بهت نگفت؟ها؟ اصلا هیچوقت تا به حال ربط اون
دستبند مادرتو روز تولد نمیدونی؟ منو معین مامانتو می شناختیم....صدرد بارمان هم
میشناسه...ولی چرا این مدت هیچی بهت نگفت؟

من جوابتو میدم... چون تو همه ی این مدت یه وسیله واسه هدف و گرفتن انتقامش
بودی.. اونم از کی؟؟ از بابامون....و اینم خودت خوب میدونستی اما بازم گول زدی که
اووون... عاشقتهههه

حتی توان پلک زدن هم نداشتم...دقیقا عین یه کمای فکری بود... اون دستبند و همدستیه برادرم با معین...خلاء بزرگی تو مغزم ایجاد شد و همش حرفای هیراد تو سرم اگو میشد

انتقام از بابامون...

پلیس بودنش....

و اون شب جنگل...

با ناباوری لب زدم

_چی داری میگی؟

+حقیقت خواهر من...حقیقت....من زودتر بهت گفتم چون واقعا فهمیدم دوستت دارم

ولی اون چی؟

_تو.. اصلا..از کجا میدونی؟ هرچند خودت تو این بازیه کثیف بودی

+مهم من نیستم... مهم اینکه تو ادم روبه روتو بشناسی

_همش دروغه...امکان نداره...من همه ی اینارو میدونستم...اون..اون ازم خواستگاری

کرد...

محاله که برق چشماشو لحن عاشقونشو فراموش کنم... توام این خائنی و یه روزی تمام این جریانا و میفهمم

+اینقدر ساده نباش...

_هیچی نگو... یعنی هیچی نمیخوام بشنوم...

و از ماشین با سرعت پیاده شدم. نمیدونم هدف اینکه اینقدر بارمان و بد میخوان، جلوی من جلوه بدن چیه؟ اما من هرگز گول این حرفا و نمیخورم و عمرا اگه از اون چشما بتونم بگذرم... هیراد چیزایی بهم گفت که حتی یادم هم نبود و حالا همش مغزم پر شده از سوالات و فکرای مزخرف...

به ستاره زنگ زدم که بیاد دم در و اونم با دیدن من، هول شده دعوتم کرد داخل.

مادرش که شیف بیمارستان داشت و باباش هم از خستگی خوابیده بود. اروم وارد اتاقش شدم و روی تخت نشستم.

بارمان همیشه عاشقم بود...روم غیرت داشت و از دوست داشتن زیاد گاهی اوقات هم حسودی میکرد... پس نمیتونم با چند تا حرف مزخرف دیدمو نسبت بهش تغییر بدم

با صدای ستاره از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم

+جون به لبم کردی. خب بگو چی شده؟

_کثافت...

+با منی؟

_ازدواجمون....

+ازدواج کی ماهور؟ درست حرف بزن.

_ازدواج ما...

تو چشماتش ذول زدم و دوباره تکرار کردم.

_ازدواج ما کثیفه... چرا؟ چون بابام میگه....

داداشم تایید میکنه. چون اونم یه عوضیه

+یعنی چی؟

دستمو با سرم گرفتم و به این ور اونور تکون دادم.

_فقط بزار امشب اینجا بمونم... لطفا.

+این چه حرفیه دیوونه.. تا هر وقت خواستی بمون فقط یه چیزی بگو که از نگرانی

مردم

سکوتی که به وجود آمده بود باعث میشد کلافه تر ذول بزخم به گوشی تو دستم.

+منتظر تماس اونی؟ اصلا میخوای چیکار کنی؟

_نمیدونم...

+به نظرم بارمان باید بهت فرصت میداد، پخش کردن اون کلیپ عاشقانتون اصلا زمان درستی نبود.

_اگه هم اینکارو نمیکرد شاید منم تا آخر عمرم جرعت گفتن چیزیه نداشتم. دیر یا زود این اتفاق می افتاد و سوخت و سوز هم داشت...

تا نزدیکای اذون صبح نتونستم خوب بخوابم و همش منتظر زنگ بارمان بودم و به حرفای مجهول هیراد فکر میکردم.

لعنتی حتی دست و دل خودمم نمیره که باهاش تماس بگیرم و لعنت فرستادم به این انتظار...و بی خبری

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم و با دیدن شماره ناشناس، با یکم تعلل تماس و وصل کردم.

صدای خانم جا افتاده و محترمی تو گوشی پیچید.

رمان تو شدی ماهم

+میخوام ببینمت...

در حین خمیازه کشیدنم پرسیدم:

_شما؟

+مادر بارمان....

روی صندلی نشستم و با پام یه ضرب روی زمین میکوبیدم. یه پارک خلوت ، بدون
هیچ رفت و آمدی...

بالاخره رسید و صدای پاشنه های کفش تو فضای پارک پخش شد.

+ماهور خانم؟

_خودم هستم...

اروم کنار نشست و عینک افتابیشو از روی چشمش برداشت...

+زیبایی...

خواستم تشکر کنم که حرف بعدیش متعجبم کرد

+عین مادرت...

_مادرم؟....

+فرزانه...ازهمون اول که دیدمت از طریق شباهت زیاد حدس میزدم که دختر فرزانه باشی ولی مطمئن بودم پسر دست روی تو نمیزاره..
اما گذاشت و از همه بدتر عاشقت شد...

_شما از کجا مادر منو میشناسین؟

+عجله نکن، تنها دلیل اینجا اومدنم گفتن حقیقتای گذشتس. بعد شنیدنشون هر تصمیمی بگیری قابل باوره...

_نکنه شماهم عین بابام که بارمان و بد جلوه میده؛میخواین با من همینکارو کنین.

+حالش خوبه؟

اخمام بهم گره خورد و اصلا نمیفهمیدم این زن با خودش چند چنده.

+پدرتو میگم، خوبه؟

_میشه بگین چرا ازم خواستین پیام اینجا؟

+من کسی نیستم که بگم از پسر دور بمون... ماهور تو باید خودت تصمیم بگیری.
شاید یکم سخت باشه ولی به نفعته...

توی دلم غوغایی بود و حاله از این حرفای مجهول و بی سر ته بهم میخورد. سرمو سمت مخالف چرخوندم که با شنیدن حرفش، احساس کردم گردنم شکست.

+بارمان بزودی قاتل پدرت میشه... کسی که باعث حال الان منو، مهاجرتم شد...
صالح...

.....

قدم میزدم و همش حرفای لعیا تو سرم مثل یه نوار ضبط پخش میشد. پس همه ی اینا حقیقت داشت و امکان داره من بچه ی محمد باشم... ولی نه نه حتی فکرشم حس مرگ بهم میده.

مخصوصا پدری که بزودی حکم اعدامش صادر میشه...

اکو شدن حرفای لعیا باعث سرگیجم شد و روی صندلی افتادم و گیج گاهمو محکم فشار دادم.

صالح و مصطفی با محمد، صمیمی ترین ...

صمیمی ترین...

دوستا بودن

من و مادرت..... عاشق صالح شدیم...

ولی اون... اون...مریم و دوست داشت..

مریم...

فرزانه مثل خواهرم بود.... خواهر...خواهر...

از اخرش صالح هر دومونو برای...خوش گذرونی خواست و من زودتر از دامش نجات

پیدا کردم....

ابوذر دستمو گرفت....اما صالح...بیخیالم نشد

نشد...

نشد...

مادرت قربانیه تصمیم اشتباه و هوس عشقش شد....ولی بعدش مثل یه دستمال...

دستمال..

پرتش کرد اونور و بابت کار پدرش، با محمد رفت.....محمدی که هر شب...

هر شب...

مغزم ترکید و از ته دلم جیغ زدم.. خیلی خوب بود که پارت خلوته و هیچکس شاهد دیوونگیه من نیست.

گریه کردم به حال مادرِ طفلکمو بابای عوضیم که دروغ میگفت، عاشقِ مادرمه...

به حال خودمو...

عشق بین دو تامون... ولی من تسلیم نمیشم... هیچکس و دیگه ندارم و فقط بارمان تنها همه کس بی کسیمه...

با وحشی گری تمام در خونه رو باز کردم و با سرعت وارد شدم.

_بابا؟؟؟؟بابا!!!!

صدای خوشحالش که از پشت اومد باعث شد که به سمتش برگردم.

+میدونستم از اخر برمیگردی و سرت به سنگ میخوره...افرین دختر خود...

_خیلی پستی....

از این همه گستاخیم چشماش باز شد و با تعجب نگام میکرد

_اونقدر پست که مامانمو بازیچه ی خودت کردی... چرا... چرا نذاشتی پیش پدر واقعیم
بزرگ شم؟ حداقل کنار باعث و بانیه قتل مادرمم نبودم... چرا بزرگم کردی و هر روز از
عشق الکیت گفتی؟

+ماهو

_هیچی نگو بابا...لعیا رو دیدم... میدونی اصلا زندگیه چند نفرو تباه کردی؟ حالا
میفهمم چرا میگفتی ازدواجمون غلطه چون هر دومون
ح*ر*و*م*زاده ایم....

مگه نه؟ پدر بارمان و کشتی...محمد و فلجش کردی و پای بارمان انداختی... اون شب
ادرس کلبه رو تو به معین دادی. تو دستور قتل منو با تصادف صادر کردی...

پسرتتم تو تمام این گند کاریات نقش داشت.. اما پشیمون و شد و کمکم کرد.
همه ی مدت کنار کسی بودم که بزرگترین دشمنم بوده... ازت متنفرم بابا...

+نمیتونی اینجوری قضاوتم کنی...من پدرتم...من...

راه اشکام دست خودم نبود و یه چند قدم عقب تر رفتم.

_اونقدری مقصری که گیج میشم...همه جا رد تو هست...چرا اگه منو نمیخواستی، بزرگم کردی؟

فقط دعا کن اون فلشو پیدا نکنم...تعجب نکن، فلشی که حرفای ضبط شده ی مادرمه اونم وقتی که چهار سالم بود...از چنگ محمد درش میارم... مطمئن باش.

رامو کج کردم و خواستم بیام بیرون ، با اینکه هوا کم بود و نمیتونستم راحت نفس بکشم؛ولی اشکاموپس زدم و برگشتم سمتش.

_این ازواج سر میگیره بابا...من عشق و از توی دروغگو یاد گرفتم...بهتره قبول کنی اگه نه...

+باهاش فرار میکنی...

پوزخندی زدم و مماس صورتش قرار گرفتم.

_فرار کارِ ادمای ترسوئه،تو یادم دادی شجاع باشم...

با سرعت سمت اتاقم حرکت کردم و حالا دیگه حرفای مجهول هیراد و لعیا و میفهمیدم... پازل سختی بود ولی من چیدمش و عکس بابام نمایان شد..

سویچ و لپتاب با چند دست لباس برداشتم و ریختم تو ساک کوچیکم. با شتاب بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

اصلا نمیدونستم کجا دارم میروم... ولی وقتی به خودم اومدم جلوی خونه ی بارمان بودم.

.....

(زمان در پارک)

_هیچ کدوم از اینا نمیتونه جدامون کنه...من تا تهش کنار بارمان هستم.

لعیا: مطمئنی بارمان هم کنارت می مونه؟

.....

سرمو از روی فرمون برداشتم و سعی کردم توجهی به حرفای لعیا نکنم.

دستم یخ زده بود و از ماشین پیاده شدم

بعد از فشردن زنگ ایفون قدمی به عقب برداشتم. خیلی منتظر موندم ولی در باز نشد.

گوشیمو از جیب مانتوم دراوردم و روی شماره ی یک فشار دادم که عکس بارمان روی صفحه نقش بست و صدای بوق زدن مشخص شد.

بالاخره برداشت و از همینجا هم میتونستم حس کنم که صداش خستس.

_کجایی؟

+بیا به این ادرس.. منتظرم

و بعد قطع تماس یه پیامک برام اومد. الان بیشتر از هر وقتی به اغوشش احتیاج داشتم..

پامو رو پدال گاز فشار دادم وبا سرعت سمت جایی که گفته بود روندم.

شبيه به يه انبار يا تعمير گاهه ولی وقتی وارد شدم هيچي جز گرد و خاک نبود. جالبه که بارمان باهام اینجا قرار گذاشته ولی اگه جهنم هم باشه من ميرم.

روی يه صندليه اهنيه زنگ زده نشسته بود و با دستاش سرشو فشار میداد.

رمان تو شدی ماهم

اروم ولی با تحکم صداش زدم

_ بارمان؟

حتی با شنیدن صدام هم هیچ تکونی به خودش نداد.

جلو رفتم و روبه روش نشستم.

_ خوبی؟ چرا اینجایی؟

+ میدونستم... فکر کردم کنار میام... ولی

سرشو بالا آورد و چشماش رنگ خون شده بود.

+ نتونستم کنار بیام... نمیتونم از زجه و التماس های مادرم بگذرم..

حالش بد بود و حق داشت ولی نه به اندازه ی من.

_ منم بیگناهم!

+نمیشه..

_ هیسس.نگو...توروخداا...نگو.

+ماهور با انصاف فکر کن.. عشق ما غلطه... من فکر میکردم زورعشق به همه چی میرسه ولی از نفرت عبور نمیکنه بلکه کنارش راه میاد و نابودت میکنه.

دستاشو با دستای سردم گرفتم.. فقط دستامون سرد بود و خدا میدونه دلامون چقدر داغه. اونقدر داغ که شاید هم دیگرو ذوب کنیم.

_باشه قبول دارم...سخته..اما ما عاشق همیم.. میتونیم باهم از پشش بریاییم.

دستشو محکم کشی و با خشم بلند شد

+اشتباهه..اشتباه...حسمون...عاشق شدنمون...حتی دیدار اول.

منم ادم بودم، پس نمیتونست تنهایی واسه خودش تصمیم بگیره و اینجوری برخورد کنه.

_پس غلط کردی که اسرار داشتی من باشم....پس چرا روی چشمامو میبوسیدی؟ یکی چپ‌نگام میکرد حسابش و میرسیدی؟ تو نبودی میگفتی عشق ایمانتو برد پس چرا منو عاشق کردی؟

سکوتش اعصابمو بیشتر بهم میریخت.

چیه یه چی بگو؟ بگو کووو اون خدایی که نمیتونست مارو از هم جدا کنه؟
خدا نخواست..

تو میخوای... اونم واسه چیزی که تو گذشته ها مونده..

حال من خوبه به نظرت؟ پدرم معلوم نیست کیه و فهمیدم کنار یه ادم عوضی زندگی
میکردم. پس حق نداری باهام اینطوری کنی.

+اره من دیگه نمیخوام چون از اولش بیجا کردم دل سپردم دست تو... شیوا راست
میگفت... یه وسیله بودی واسه رسیدن به هدفم... وجود تو باعث میشد کارام بهتر پیش
برن.

اره دوستت دارم ولی هیچ وقت نتونستم قبول کنم عاشقتم...

اصلا از خودت پرسیدی چرا هر وقت پا پیش گذاشتم فقط کنار لبتو بوسیدم؟؟ چون
دوستت داشتم ولی نمیخواستمت. نمیتونستم کسی که مال من نیست و ببوسمش.

ولی لامصب دلمو که لرزوندی... دستام که یخ زد... حالم که دگرگون شد...

گلم میسوخت قطره های اشکم انگار داشتن مسابقه میدادن.

من بار اولم دل سپردم به کسی... ازت خواهش میکنم. بهت التماس میکنم بارمان،
نکن!..

- نه ماهور، التماس کردند خیلی کمه... حتی نفهمیدی گرفتن انتقام من از کیه؟..
وقتیم مامان من داشت التماس میکرد! فکر این بودم که اول اون عوضیو پیدا کنم و
صدای شنیدن التماس بچشو بشنوم.

مامانم بیگناه بود اما بابای تو بهش تعرض کرد، حالا دخترش تاوان میده... همچین
عجیبم نیست. فقط این وسط یکم بهم کمک کردی که بازم در قبال تو، بی جبران می
مونه. درخواست ازدواج و هر چیز دیگه صحنه سازی بود تا باورم کنی و با وارد شدن به
خونتون، هر روز زجر کشیدن صالحو ببینم. ولی به قول لعیا هیچ ارزشی برای زحمت
کشیدن من نداره.

حرفاش مثل پتکی رو سرم فرود میومد. مطمئنم اینا حرفای خودش نیست. مغز منم
شستشو دادن ولی بعدش نهیب زدم که حقیقت؛ شستن مغزها نیست. من نتونستم
کنار پیام چون ضعیفم ولی بارمان قبول کرد و راحت تصمیم گرفت.

- منم ارزش ندارم؟؟...مگه منم دنبال قاتل مادرم نبودم؟ قسمم دادی...کنارم موندی و
تونستم موفق شم...ولی کل راهو اشتباه رفتم.

+من یه پلیسم...به فکر مردمم هستم و تو فقط به فکر خودت بودی

_هه یعنی اینقدر واست بی ارزشم که راحت از کارای کثیفت میگی... اصلا میفهمی که
من عاشقتم...

+عاشق شدن برای تو کاره راحتی...هیچوقت نمیتونی جدیش بگیری.

و در کمال بی رحمی، از جلوی بدن سست و پاهام بی جونم رد شد.
خواستم دوباره صداش بزنم ولی چه فایده که من از اولش ادم سنگدل و با احساس
فرض کردم

_صبر کن..

بدون هیچ زجه و لحن مظلومی گفتم که باعث شد واسته.
تمام توانمو جمع کردم و نزدیکش شدم.

_اگه اینو میخوای باشه... تو حرفاتو زدی...ولی من هیچی نمیگم....

دست تو یقم بردم گردنبنند و یه ضرب کشیدم که باعث شد یکم گردنم بسوزه.

انگار نصفی از وجودم داشت میرفت ولی رفتنی، باید بره...موندنش یعنی حقیر شدن و تحقیر کردن. شاید برگرده ولی بسه اینقدر حرف شنیدن.

شاید فکر میکرد، جرعت انجام دادن این کارو ندارم و برای لحظه ای تمام حرفش توی سرم تکرار شد.

.....

هر وقت از گردنت دراوردی، بدون اون موقع منم از چشمت افتادم و دیگه نمیخوایم.

.....

ولی من....

میخواستمش....

با تمام وجود...

(دوسال بعد)

صدای پاشنه ی کفشم تو کل ساختمون پیچیده بود و در یه حرکت، تمام نگاه ها سمت من برگشت.

بی توجه بهشون وارد اتاق جلسه شدم و با دیدن آقای حمیدی، سلام کوتاهی کردم.

+خیلی خوش اومدین. میدونین که مهمونامون چطورن؟ باهاشون باید خوب برخورد کنین که باز مثل قرار های قبل مشکلی نباشه و اینکه اصلا معمولی نیستن...
پریدم تو حرفشو پامو روی پای دیگم انداختم.

-نمیتونی به من دستور بدی...شرکت و شراکت خودمه،هر کاری بخوام هم میتونم انجام بدم.

حمیدی مدیر کل برنامه هام بود و خوب میدونستم اگه یه روز نباشه، تکلیفم معلومه...

اما من دیگه به جنس مذکر، بله و چشم نمیگم.

بالاخره مهمونا رسیدن و بعد از یه جلسه ی خسته کننده، راهی اتاقم شدم.

ترکیه حال و هوایش خیلی خوبه ولی نه برای منی که دلم کشورمو میخواد.
کشوری که داخلش تنها موندم و خودم اجازه فرار صالح و صادر کردم.
با زن بچش رفت و تمام ارث و میراث ایرانشو برای من گذاشت. من فقط حقمو از تمام
اذیت و ازارهایی که دیدم میخواستم و با یه معامله ی عالی با صالح؛ پس گرفتم، اونم
در قبال رفتنش.

این احترام و ثروتی که باهاش به اینجا رسیدم و فقط بابت تلاشای خودم میدونم.
حتی فکر اینکه بتونم با خودم کنار بیام، غیر ممکن بود. اما تونستم تو یک سال سر پا
شم. ولی هرگز لحظه ای یاد اون روزای مزخرف، از ذهنم نمیره.
یادم نمیره که چطوری منو برای خودش کرد... چون بیش از حد عاشق...

نه نه عوضی بود.

با دیدن ساعت دور مچم؛ لیوان قهوه رو روی میز گذاشتم و باید یه سر به روانشناسم
میزدم.

کسی که حال خوبه الانمو بهش مدیونم.

ارسالان درو واسم باز کرد و با متانت نشستیم.

یه پسر جوون رزمی کار که شد دستِ راستِ خودم..

کل راه و تو فکر بودم که این جلسه از چی باید بگم. ولی به خودم قول دادم چیزی که گلومو شبا میسوزونه و باعث ورم چشمام میشه رو توضیح بدم. چیزی که باعث میشه تو کشور غریب بدون هیچکس زندگی کنم و بترسم از برگشتنم.

هر چقدر سخت...

اما به اجبار...

حتی باورم نمیشه منی که در مقابل ترسام وامیستادم؛ چرا الان دنبال یه راه حله فرارم؟...

فرار از حماقتم..

از عشق الکیم..

و شایدم از خودم..

وارد اتاق کارش شدم که به زبون ترکی بهم خوش امد گفت.

روبه روش نشستم و دستمال کاغذی های توی کیفمو دراوردم. نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

_ من امادم!

(یک سال و نه ماه قبل)

پاهام تو اون پاشنه ها داشت میشکست. چشمام از بس که گریه کردم بودم ورم داشت و با کلی خط چشم و ریمل تونستم یکم تغییر بدم.

ستاره سمتم اومد و دستامو گرفت و یه دور زد.

+واقعا که محشری..

دستامو از دستش کشیدم و با لحن بی میلی گفتم:

-حالم از این فضا بهم میخوره.اگه اسرار های پی در پیت نبود، حتی قدم هم از قدم بر نمیداشتم.

+باشه بابا.. اصلا حالا که اومدیم یکم بخند؛ تا کی غم تا کی غصه؟

- حوصله ندارم، لطفا بیخیال من شو.

هیچکس جز ستاره؛از دل کندن من نسبت به بارمان خبر نداشت و حالا با این لباسا و مهمونی مزخرف میخواد مثلا حالمو بهتر کنه.

صالح رفت و عذاب وجدان اینکه چطوری در قبال پول حاضر شدم به پلیس لو ندم،مثل خوره به جونم افتاد و تنها خانواده ی ستاره برام موند. محمد و معین حکمشون حبس ابد بود و اونا حتی لیاقت مردن هم نداشتن.

بی رمق نسبت به همه ی این اتفاقات سرم به سمت عقب برگردوندم که نگاه‌اشنایی به
چشمام گره خورد.

ولی چون سریع تغییر جهت دادم..

شک کردم که خودش باشه.

تنها با یه پلکی که زدم و وقتی برگشتم؛ دیگه نبود.

واقعا خرم که دل به کسی دادم که در کمال وقاحت دست روم دراز میکرد و باز من
احمق با هر بار دیدنش؛ میبخشیدم. حتی بعد از سه ماه طاق‌ت نافرسان.

ستاره با یه جام، نزدیکم شد و تردید داشتم واسه گرفتنش.

+دیوونم کردی دختر. یاد بگیر که توام باید خوش بگذرونی، بابا جان ادمی، انسانی، ول
کن اون بابا عوضیتو اون پسره ی...

-میشه تمومش کنی؟

و جام از دستش چنگ زدم.

از سردی کلامم ساکت شد و با یه "باشه" سمت یکی از میزها رفت. میدونستم مست
کرده اگه نه اصلاً به این واضحی احمق بودنمو به رُخم نمیکشه.

کسی که کنارش بود و خوب میشناختم.

بعد از این اتفاقات اونا بازهم با هم ارتباط داشتن و گاهی اوقات از طریق ستاره که
رابطی باشه بین امیر و بارمان، ازش خبر میگرفتم.

اما...اما اون یه پلیسه و نمیتونه الکی واسه خوش گذرونی همچین جاهایی بیاد.

یعنی تنهاست؟

ریتم قلبم باعث شد نتونم خوب تمرکز کنم وبا چشمام دور تا دور سالن و از نظر گذروندم.دیوونه بودم و دنبال اثری ازش میگشتم.

به خاطر درصد بالای الکل سرم گیج میرفت ولی دیدم تار نشد و با دقت همه جارو نگاه کردم.

یهو همه جا خاموش شد و فقط رقص نور روشن بود.فهمیدم که من تقریبا وسط سنت واستادم و

تصمیم گرفتم به جای اینکه دنبال کسی که توهّم زدم بگردم،برم و ستاره رو پیدا کنم.

ولی با کشیده شدن دستم به سمت عقب...

ولی با کشیده شدن دستم به سمت عقب؛ داخل عضلهای یکی گم شدم. کسی که
عطرش برام خیلی اشناست...

اونقدر اشنا که دل کندش ازش واسم سخته...

اونقدر حال بد بود که سرم روی سینه ی سپر شدش قرار گرفت و توجهی به اینکه کی میتونه باشه هم نکردم و فقط دلم یه تکیه گاه میخواست. هرچند یه لیوان الکل خوردم

اما انگار تو مغزم بازیه فوتبال راه انداختن؛ یاهم میدون جنگ...

صدای بَم و خشنی که به گوشم خورد، باعث شد با گیجی سرمو بالا بگیرم

+معلوم هست اینجا چه غلطی میکنی؟

خندیدم با اشک...

با بغض توی گلوم...

من حتی از خودمم اختیار نداشتم، مخصوصا توقع اینکه بعد از سه ماه بازم مثل دیدار
آخر باهام برخورد کنه..

چیزی نگفتم و دوباره سرمو روی سینش گذاشتم. فکر میکردم تو یه رویام و
نمیتونستم قبول کنم که دوباره بخوام بازیچه ی کاراش بشم.

دستمو گرفت و از وسط سنت بیرونم آورد و حالا اون موقع، راحت هوارو به ریه هام
فرستادم.

ولی همونجور به راهش ادامه میداد و حتی به پیچ خوردن پام و درد دیوونه کنندش هم
اهمیتی نداد. میرفت...مثل یه اسب مسابقه...

در یه اتاق و باز کرد و اول خودش، بعد هم منو پشت سرش کشوند و انداختم داخل و چون تعادل نداشتم پرت شدم روی تخت...

با یه لحن کشیده و لبخند مزخرف روی لبم، که به خاطر اون ویسکی لعنتی بود؛ شروع کردم به حرف زدن:

_ چکار میکنی دیوونه؟

ولم کن.

برخلافی که فکر میکردم صداش گوش اسمونم کر میکنه اروم لب زد:

+همینو میخواستی؟ که ولت کنم بدویی بری دنبال هرزگیت؟ که بازم تو همچنین مهمونیایی پیدات کنم؟

درسته اشک دیومو تار کرد...

بغض گلومو ترکوند... ولی قهقهه ای بلندی زدم و دستامو از هم باز کردم

_به

تو

چه! هاع؟؟

به تو چه

اونقدر گرم شده بود که همش چشم میچرخوندم تا یه پنجره پیدا کنم. و بارمان با حرکت ناگهانی از روی تخت بلندم کرد.

+به خودت بیا...چطوری واقعا... چطوری میتونی اینکارو کنی؟

با اینکه گرم بود و میخواستم همین امشب و از ته دل بخندم ولی با سنگینی چیزی که تو گلوم بود؛ محکم با مچ دستام به سینش کوبیدم.

_من چطوری اینکارو میکنم؟....

تو چرا با من اینکارو کردی؟ الان برا چی اومدی جلوم؟ اره راست میگی تو منو نخواستی....

ولی یادت نره که منم نمیخوامت....

ازش فاصله گرفتم و دستمو سمت یقه ی لباسم بردم و پایینش کشیدم.

ببین...ببین...نیست...پس توام دیگه نباش...

من سه ماه با خودم کلنجا رفتم که از اخرش ببینمت و همه چی یادم بره... ولی فکر کنم تو یادت رفته که چطوری گذاشتی رفتی...به زنگای تلفنم و زجه ی تو صدام توجهی نکردی...

+فقط تو سه ماه؟ فکر نکنم واست زمان زیادی بوده باشه.
-زمان کمی هم واسه فراموش کردن ادمای عوضی نیست.

همونجور که تلوتلو میخوردم از کنارش گذشتم و خواستم از این اتاق کدایی بیرون پیام ولی بازومو محکم گرفت، لحظه ای فقط در حد چند ثانیه محو چشماش شدم و بعد با شتاب بازومو از دستای سپر شدش بیرون کشیدم.

-حتی حق اینکه بهم دست بزنی هم نداری...

سمت در رفتم و وقتی دستگیره رو کشیدم، فهمیدم قفله.. چند بار پلک زدم تا بتونم بهتر ببینم و قوی تر از قبل دستگیره رو بالا پایین کردم.

-این درو باز کن میخوامم برم...

چیزی نگفت که بلند داد زدم.

رمان تو شدی ماهم

بیهت می‌گم باز کن....

و با دستایی که توانشو از دست داده بودن، به در میکوبیدم که فرجی بشه و یکی صدامو بشنوه...

تا خواستم بگردم و دوباره ازش بخوام که در این اتاق وامونده رو باز کنه....

دقیقا مماس صورتم قرار گرفت...

ازم نخواه که راحت بزارم واسه کس دیگه ای باشی... کاری میکنم که سه ماه هیچی، تا ابد به یادم بمونی...

.....

از گرما و با حس سوزش و دردی که زیر دلم پیچید؛ از خواب پریدم... فضا واسم نااشنا بود و تو اون لباسا داشتی خفه میشدم. چند بار با لبای خشک و لحن ضعیفم ستاره و صدا زدم اما انگار هیچکس نیست...

یه ضرب خواستم از روی تخت بلند شم که زیر دلم ترکید.

و از دردش اشک تو چشمم جمع شد..

اصلا من اینجا چیکار داشتم؟ این درد ناشی از چیه؟ با هجوم فکر و خیال هایی که تو
ذهنم نقش بست گرم شدت گرفت و با بیرون اومدنِ یه چیز براق از یقه لباسم
حواسم سمت اون رفت...

.....

(زمان حال)

+میخواهی بگی که....

_همونجور که دوستم داشت و نمی خواستتم.

اینم نخواست برای کس دیگه باشم...

تمام دستمال کاغذی ها رو مصرف کردم و مجبور شدم دوباره از تو کیفم چندتایی
بردارم.

_میدونین...به نظرم اگه عشق تا این حد خودخواه و عوضیه...

، ارزو میکنم هیچکس عاشق نشه..اما اگه تنفر اینکه بتونی از کسی که اینکارو باهات
کرده نگذری؛ کاش همه ی عالم دچارش بشن...

+ چرا نتونستی در قبالتش مقاوم باشی؟ چرا گذاشتی تنها چیزی که برات بعد از خانواده ی نداشتت و بی کسیت، ازت بگیره؟

_نمیدونم... حتی یادم نبود که اون شب دیدمش..

فقط تنها چیزی که واسم دور گردنم گذاشته بود؛ اذیتم میکرد.

+ همون گردنبند؟

_و همونقدر خودخواه که بازم دلش از زجر دادن من کوتاه نیومد.

بعد یکم مکث طولانی تمام قطرات اشکمو پس زدم و زمزمه کردم:

_بدترینش میدونین چی بود؟ که همچی زیر سر دوست خودت باشه.

حتی اراد هم تعجب کرد و با خشمی که نمیدونم دلیل چیه پرسید:

+ستاره؟؟

_رسمما اون منو مست کرد...شایدم همش یه نقشه بود واسه نابود شدن من...

لبخندی تلخی زدم و که باز ادامه داد:

+از کجا فهمیدی که کار اونیه؟ چطوری یادت اومد؟ اصلا چجوری باهاش مقابله کردی؟

– خیلی زمان گذشت، قبولش کار راحتی نبود... فقط از دیدنش ترس داشتم... اون یادگاری و کابوس هایی که شبها میدیدم... حتی دلم نمیخواست ازش خبر داشته باشم و ناخودآگاه حس نفرت بهش پیدا کردم، ولی... ولی... از یه طرفم میخواستم خودش باشه...

+چرا؟ چرا ماهور؟؟

– زیادم سخت نیست زیر دست کسی که عاشقش بودی، جون بدی... منم اینو قبول کردم.

+براحی باید اون شب اونجا میبود؟

– مشخصه که بعد از سه ماه، بیاد و یه خراش رو زخم تازم بزنه و بره.

+فقط یه خراش؟

– بعضی از خراشا رو حتم خَش میدازن... اینم کم چیزی نیست.

حتی اراد هم از شنیدن حرفام، نفرت تو چشماش جمع شد و به صندلی تیکه داد:

+پلیس؟

_تو شوک بودم...چون اشناهم بود دلیلی واسه اینکه بیشتر خودمو خوار کنم نداشت.

زیر لبش "لعنتی" گفت و

خودکارشو پرت کرد و دستاشو تو هم گره زد.

+فکر انتقام چی؟ اصلا تو سرت هست؟

_نه...

من با موفقیت و احترامی که باهاش به اینجا رسیدم، انتقام گرفتم..به لطف تو و دریا و کسایی که پیشم بودن...

+اینقدر دل پاک بودنتم خوب نیست.

_گمون نکنم...شاید انتقام نگیرم یا نفرت نداشته باشم ولی هر کسی که ناراحتم کنه ، لحظه ای برای ناراحت کردنش دریغ نمیکنم.

هر چیزی که ازم بگیرن و ازشون میگیرم...

من...

من...

نباید راحت از ادمای دورم بگذرم.

+ماهور، بین خیلی کلنجا رفتم تا اخرش بتونم این سوال وازت بپرسم...

هنوزم...یعنی منظورم اینکه بعد اون اتفاقات... هنوزم دوستش داری یا....

-بی حسی مطلق به هر چی...

فکر کنم بیتفاوتی دردش خیلی بیشتر باشه...

+از عقلت بیرون بره بازم مثل یه نرمه شیشه تو قلبت هست...

.....

امروز انگار با گفتن حرفام، روحمو از بدنم جدا کردن.

هم مغزم از یادآوری قدیم خسته شده بود هم جسمم...من هرگز کاری که بارمان باهام

کرد و فراموش نمیکنم و حالا بعد از دو سال همین که دیگه اون ماهور خنگ و ساده

نیستم، بسه...

بسه واسه هر چیزی که تو سرمه...
بسه برای ناراحت کردن تمام اونا...
حتی پنهون شدن و ترسیدن هم کافیه...

بارمان کاری کرد که دوسال هیچی تا عمر دارم به یادش به عنوان ، تنفر بمونم..
اره دروغ گفتم نمیتونم نسبت بهش بی حس باشم مخصوصا با بودن اون موجود...

با پاهای لرزونم از پله ها بالا رفتم و سمت اتاقش قدم برداشتم. با هر بار دیدنش دلم
ضعف میرفت.

اروم درو باز کردم که مشغول بازی با وسایلیش بود، اونقدر محوش شدم که با دیدن من
دستاشو باز کرد و با کلمات نامفهومی گفت:

ما..اا..ما...ن

بدون اینکه هیچ محلی بهش بدم درو محکم بستم که صدای گریش بلند شد و با
دستام سرمو گرفتم...

_افسانههه...افسانهههه

بدبخت هول شده نزدیکم اومد و با دستاچگی گفت:

+بله خانم.

_میری اونو خفش میکنی... کاری کن که کلمه ی مامان تا همیشه یادش
بره... فهمیدی؟؟

+اما خانم اون فقط یک سالشه، حتی یه بارهم شیر شمارو نخورده.

-هر چی که میگویم و بگو چشم..

+ چشم خانم..

با رفتن افسانه، بی اعصاب زنگ زدم به دریا!

کسی که تو اوج بی کسیم شد رفیق و وکیل تمام کارام...

(یک سال و شش ماه قبل: به وقت ایران)

_دروغه...امکان نداره...من...من نمیخوامش..

+عزیزم همسرت کجاست؟ مثل اینکه یکم هول شدی...

صدام خود به خود بالا رفت و داد زد

_من خوبم...فقط دارم میگم اون موجودو نمیخوام..کجای درکش براتون سخته؟

+گلم بچت الان سه ماهه که تو شکمته. حتی برای سقت امکان پذیر نیست...واقعا موندم که چرا اینقدر دیر فهمیدی.

_من بچه ای ندارم...هنوزم دارین دروغ میگین...

صدام لرزید و دستام یخ زد... از اون شب لعنتی هر وقت که حالت تهوع یا ضعف داشتم؛ میداختم پای معده دردم، ولی الان چی؟

قبول داشتم اون ادم بارمان بود، اما من اصلا از اتفاقاتی که اون شب افتاد خبر ندارم...

+حتی اگه بخوای سقت کنی، ریسکش خیلی بالاست و فکر غیر قانونی هم از سرت بنداز
چون صدرد جون خودت تو خطر میفته..

با لبای خشکم که قطرات اشکم ترشون کرده بود، زمزمه کردم

پس چیکار کنم؟

+قانونی هم خطر داره ولی احتمالش خیلی کمه و حتما هم باید اجازه ی پدر باشه...

تا کی تو خیابونای خلوت شهر قدم زدم و فقط مبهوت شده اشک میریختم.

من مادر بودم.... مادر یه بچه ی ح**ر**و**م

مادر بچه ی که حاصل عشق نیست... بلکه از نفرت و اجبار شکل گرفته..

اصلا مادر بودن چی هست؟ مگه این نیست که قربون صدقش بری و از شر بازیای
باباش واسش تعریف کنی؟ مگه این نیست که کلی ادم پیشت باشن تا اب تو دلت تکون
نخوره؟

پس این چه نوع مادر شدنیه؟

کلید و تو قفل چرخوندم و چشمم به جای خالیه ماشینش وسط خیابون افتاد... کاش
بیاد و ببینه سه ماه تموم زجر کشیدم و حالا با شنیدن این خبر، دلم میخواد بمیرم....

وارد خونه ای شدم که دیگه نه از غرغرای مریم خبری بود و نه از داد و بیداد
هیراد... حتی جای خالی صالح که روی مبل روزنامه میخوند هم دلمو آتیش میزنه..

من این خونه رو میخوام چیکار؟ چرا از اولش سر اینجا و اون همه ملک و املاک توافق
کردم؟ اصلا چرا اینقدر تنهام؟

بعد از اون شب دیگه ستاره رو ندیدم... شاید دلم نمیخواست بهترین دوستم که لابد
صلاحمو میخواست باهاش روبه رو بشم...

ترس برم میداشت از اینکه تو خونه به این بزرگی باید تنها بمونم... حتی نمیدونستم که
باید چیکار کنم.

با یه حرکت ناگهانی دستم روی صفحه ی مخاطبین رفت...

با تردید قدم اول و برداشتم و سعی کردم این لرزشی که ته دلم حس میشه رو سرکوب
کنم.

اصلا من جرعت دوباره دیدنشو دارم؟
اون چی؟ اون میتونه تو چشمام نگاه کنه؟

ارایشی که هول هولکی انجام دادم باعث شد نتونم دوباره زیر گریه بزنم و یکم از قیافه
ی داغونم و، پشتش قایم کردم

اروم از وسط خیابون رد شدم و ادرس محله کارشو از امیر گرفتم؛ اونم به هزار اسرار و
قسم که چیزی به بارمان نگه. حتی اونم تعجب کرد، ولی چاره ی دیگه ای نداشتم.

وارد مرکز آگاهی و اطلاعات شدم که اقایی جلومو گرفتم و چون یهویی صدام
زد، ترسیدم و تو خودم جمع شدم

+با کی کار دارین خانم؟ اینجا اطلاعاتیه و هر کی نمیتونه بیاد.

-با..با.. سرگرد صدراایی

+زنگ بزنم بگم کی اومده؟

به بدبختی بغض تو گلوم و قورت دادم تا چیزی از اشوب دلم نفهمه

-نگین لطفا، من...من خواهرشم..

+بسیار خب بفرمایین طبقه چهارم سمت چپ.

باشه ای ارومی گفتم و قدمای سستی که دلش روبه رو شدن با بارمان بود و سمت اسانسور برداشتم. نمیدونستم که بعد از شش ماه جدایی و سه ماه درد و بدبختی باید چی میگفتم؟ یا چیکار میکردم...

فقط دلی که بچشو فعلا حمل میکرد و به دریا زدم و تا اینجا اومدم.

حالت تهوع خیلی بدی بهم دست داد و کسی که تو اسانسور بود با نگرانی بهم خیره شد و با تکون دادن دستم به معنیه خوبم اکتفا کردم.

بالاخره چهار طبقه به اتمام رسید با لرزش شدید دستام چند تقه به در کوبیدم و با دهن تند تند نفس کشیدم.

برای لحظه ای از کارم پشیمون شدم و خواستم برگردم ولی با شنیدن صدای زنونه؛...

دو قدمی که رفته بودم و برگشتم و ذول زدم تو چشماش...

یه لبخند گشاد رو لبش بود که با دیدن من از بین رفت.

کلی به خودم دلدادی دادم که شاید اشتباه در اتاق و زدم ولی حرف بعدیش مثل پتکی رو سرم فرود اومد و توان و از پاهام برد..

+با بارمان کاری داشتی؟

سعی کردم خودمو خوب جلوه بدم و مثل اینکه اونم از دیدن من هول شده.

-هست؟

+یه کاری براش پیش اومده ولی برمیگرده...شما اینجا...

-یه حساب دارم که میخوام باهاش صاف کنم.

+حالت خوبه؟

-فکر نمیکنم حال من به تو ربطی داشته باشه.

چیزی نگفت ولی پوزخندش بدتر عذابم داد.

+تو اتاقش منتظر بمون تا بیاد.

اروم از کنارش گذشتم و روی یکی از صندلیا نشستم.. کارت هایی که روی میز بود
توجهمو جلب کرد و با برداشتن یکیشون زمان از حرکت ایستاد....

+دوساعت واسه طرح کارتا موندیم، میشه یکم کمک کنی؟

تند تند اب دهنمو قورت میدادم و نفس های صدادار میکشیدم که یه وقت بلند نشم و
هر چی مو تو سرش هست و بکنم. اینقدر راحت تنها چیزی که میتونستم باهاش
خوشبخت بشم و ازم گرفت و حالا خودش پی خوشبختیشه.

_دوستش داری؟

چون خیلی یهویی این سوالو پرسیدم، سریع سرشو بالا آورد و با لحن تندی که دلمو
اتیش زد گفت:

+اره خیلی دوستش دارم.ولی میدونی چیه؟ مهم اینکه اون دوستم داشته باشه که داره..

اصلا به چکیدن قطرات اشکی که از روی گونه هام سر میخوردن، توجهی نکردم.
اصلا نفهمیدم کی روون شدن.

با صدایی که میلرزید ادامه دادم:

_میدونی وقتی اعصابش خورده چیکار میکنه؟

+چه اهمیتی داره؟

اشکامو با پشت دستم پس زدم و خندیدم.

_غذا میخوره...

وقتی خسته اس دوست داره یه بوسه روی گوشش بکارتا تا خستگیش در بره؛ ولی وقتی خوشحاله، میخواد هزاران بوسه ی ریز روی گونه ای که از خجالت سرخ شده بزنه....

شیوا با حالت تمسخر نگام میکرد که یهو در با صدای بدی باز شد، بارمان بدون اینکه بدونه من هستم بی میل حرف زد

+هنوزم اینجایی؟

که شیوا با سرعت سمتش رفت و بازوشو چسبید.:

+مهمون داریم عزیزم.

پوزخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم و سمتش برگشتم. تنها چیزی که از تو چشمام میشد خوند نفرتیه که با اشکام قاطی بود.

+ماهور؟

یه تار ابروم بالا رفت و باید همه تلاشمو میکردم که فقط برا چند ساعت قوی بمونم.

_گمون نمیکردم که بشناسی...

هم خواست دوباره چیزی بگه، با حرکت دستم مانع شدم و سرد تر از قبل جووری که تمام تنم یخ بست؛ ادامه دادم:

_شایدم فکر میکردم روت نمیشه.

+ماهو...

_اصلا...اصلا حق اینکه اسم منو به دهننت بیاری و نداری...حتی لیاقت اینکه باهات

حرفم بزخم و نداری...

با حرکت سر از شیوا خواست که بره و اونم بعد یکم معطلی با عصبانیت رفت بیرون

+خب..پس چرا اینجایی؟

_ اگه مجبور نبودم؛ عمرا اگه یه لحظه هم قیافتو تحمل میکردم.
اب دهنمو پشت سر هم قورت میدادم تا جلوی اون بغض صد کیلویی و بگیریه و نزاره
بیشتر از این خوار شم.

+چی مجبورت کرده؟ لابد دلیل مهمیه که بعد از شش ماه یا ببخشید

پوزخندی زد و کنایه وار گفت:

+بعد سه ماه بلند شدی اومدی اینجا.

_باورم نمیشه هنوزم اینقدر عوضی هستی...

هنوزم اینقدر...

+اهااان... پس بگو اومدم فحش و ناسزا بارت کنم و برم...

_مگه تو منو نابود نکردی و رفتی؟

+ میخوای طلافی کنی...

پس بکن... معطل چی هستی دیگه؟

_من....

منن...

هر کار کردم کلمه ی "حامله" تو دهنم نچرخید و محکم چشمامو روی هم فشار دادم.

+تو چی؟ ماهور بفهم هیچ علاقه ی بین ما نیست..من نمیخوامت و اون شبم همش یه اتفاق بود.

با این حرفش، چشمامو باز کردم که ناخواسته دو قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد.

چقدر راحت از شبی که، تا الان منو یه مُرده ی متحرک کرده، حرف میزد.

_تازه میگی هیچی نبود و در عوضش ؛ همه چیمو ازم گرفتی.؟

با دستام محکم رو تخت سینش کوبیدم که دو قدم عقب رفت.

_به درک که دوستم نداری،، به درک که عاشق یکی دیگه ای...

و ضربه ی بعدیمو قوی تر زدم

ولی حق نداشتی نابودم کنی... تو که میدونستی تنهام و هیچکس و ندارم... میدونستی دوستت دارم... پس چرا؟؟ چرا!!! بیشتر از این عذابم دادی؟ گذاشتی بیشتر ازت متنفر شم.؟ اصلا چرا وقتی رفتنی بودی، اومدی زندگیم؟؟

+صد بار جواب این سوالاتو دادم و هنوزم میپرسی چرا؟

یهو با آرامش ظاهری و همونجوری که قطره اشکم سر خورد و از روی گونم چکید، نفهمیدم چطوری دستم بالا رفت و محکم زیر گوشش خوابوندم و پر بغض پیچ زدم:

_میدونی که دست به طلافیم خوبه؟... ولی این هنوز اولشه...
انتظار یکی دیگه رو نداشت و چک بعدیو محکم تر از قبل زدم.
با ضربم صورتش برگشت و... حتی دست خودمم مور مور میشد.

_لااقل حسابمو صاف کنم؛ مگه نه؟... که بفهمی فقط اون موقع تو سری خور و خنگ بودم.

سرشو بالا گرفت و تک خنده ای کرد و صاف جلو روم ایستاد و دستی کنار لبش کشید.
+تموم شد؟

_هیچی تموم نمیشه..

برگشتم و خواستم از اتاق کوفتیش بیام بیرون که با حرفش، تمام تنم یخ زد.
+دوست داری بزور عاشقت باشن؟ چون الان برام مهم نیستی اینجوری زجه میزنی و
مثلا میخوای حسابتو صاف کنی. به خاطر اینکه اون شب خودت باعث و بانی همه چی
بودی اینطوری رفتار میکنی؟

از این حجم پرویش، چشمام باز موند؛
من حتی از خجالت اب میشدم که بخوام از کاری که باهام کرد بگم و اون خیلی راحت
حرفشو میزد...

با نفرت سمتش برگشتم و ذول زدم تو چشمای بیش از حد بی رحمش.

_تو...توی ...عوضی میفهمی چی داری میگی؟؟. رسما بهم ت*ج*ا*و*ز کردی...
دم نزدم..

حتی پیش پلیسم نرفتم..تو که توی قانون

بزرگ شدی.... پس برا چی این همه بی عدالت و خود خواهی؟

شش ماه دوریت و نبودنت بس نبود که سه ماه عذاب و اشکم بیاد روش؟؟؟

از همینجاهم رگ گردنِ بالا زدش به خوبی مشخص میشد

واقعا متاسفم واسه خودم که نتونستم همچین هیولایی و بشناسم. تو از هزار تا دزد و قاچاق چیم کثیف تری که واسه منافعت هر کاری میکنی... حتی از بزرگ ترین داراییِ یه دختر هم میگذری..

خیلی یهویی و با شتاب کریستال روی میزو برداشت و محکم به زمین کوبید که با صدای بدی شکست و هزار تکیه شد... اونقدر صداش بلند بود که دادای بارمان به گوش نمیرسید و منم از ترس، همه جام لرزید.

+ساکککتتت شوووو...

دلیل این همه اعصبات و خشمش چیه؟ من حرفایی و زدم که سزاوار شنیدنشه و به هر کی هم بگم، حق و بهم میده.

چند نفر از سربازا، همراه با شیوا وارد شدن که با عربده ی بارمان بعد از یکم مکث بیرون رفتن... اما شیوا هنوزم دم در واستاده بود که داد بعدیش، باعث شد اتاق و ترک کنه....

برام اهمیتی نداشت که چی راجبم فکر میکنن و فقط لرزشِ ته دلم عذابم میداد ؛
دقیقا مثلِ یه جوجه ی تازه به دنیا اومده..

قلبم نبض گرفت و صدای پاهاش که به نرمه شیشه ها میخورد، حواسمو جمع کرد.

+خودت خواستی...

توی لعنتی خودت خواستی... باعث شدی که نزدیکت شم...اره قبوله نمیتونستم ازت
بگذرم ولی حسی بینمون نبود که نشه ازش گذشت.....

تو چشمات غرق شدم و حتی توان پلک زدن هم نداشتی..نمیتونم زمان دقیقی مشخص
کنم ولی چند دقیقه بهش خیره شدم و هضم حرفش برام یکم نه،،خیلی سنگین بود..

مات و حیرت زده تکرار کردم.

_دروغ میگی...داری دروغ میگی

اونقدر گفتم که سد جلوی چشمم از بین رفت و اشکام سرازیر شد. نزدیکم اومد و با
دستای سفتش، بازو هامو اسیر خودش کرد.

+بفهم ماهور... خیلی میخواستم واست توضیح بدم ولی همش فرار میکردی.

فریادی که کشیدم تو حق هقام گم شد.

_چون ازت میترسیدم....

+من اون شب هیچ کاری باهات نداشتم و تو...

با نفرت اشکامو پس زدم و محکم بازو هامو از چنگش آزاد کردم.

_ من چی؟ هاع؟ توی بی همه چیز داری دروغ میگی...خودت درو قفل کردی...من فقط
یه لیوان خوردم و تو نذاشتی که برم...اما بقیش...بقیش...

+بقیش چی؟ بگو دیگه... دارم بهت میگم مست بودی...چرت و پرت میگفتی...دلبری
کردی...خب منم مردم. غریزه دارم.

_همش دروغه...ستاره هم شاهده که تو گفتی مستم کنن. اصلا برا چی اونشب اونجا
بودی؟ چرا یکی نزدی زیر گوشم تا بفهمم کجام؟ اون همه اعتمادی که بهت داشتم
پس چی؟

+تو فقط چیزایی که دلت میخواد و دوست داری بشنوی...

بی توجه به حرفاش، دستمو روی صورتم کشیدم و موهای بهم ریخته که به خاطر عرق روی پیشونیم بود و کنار زدم..در حین انجام دادن کارم، اروم مثل دیوونه ها با خودم زمزمه کردم.

_دروغ میگه.. دروغ میگه... دروغ میگه...

اونقدر گفتم که صداشو بالاتر برد و بدتر از قبل داد کشید.

+دارم بهت میگم تحریکم کردی...چون...

_چون مست بودم ...تو که نبودی چرا جلو خودتو نگرفتی؟..

+غریزه...خب منم ادمم

+مرده شور خودتو اون غریزه و غیرت لعنتیتو ببرن. تو که اون همه دم از غیرت میزدی و بابتش دست روم دراز کردی،چرا خودت بی غیرتتو در حقم تموم میکنی؟ ولی مطمئن باش، همه ی اینا یادم میاد و اون روز، روزه مرگته...همونجور که روحمو کشتی...

+چیزی جز اینایی که شنیدی نیست.

حتی دلم نمیخواست کوچک ترین حرفاشو باور کنم..فقط اون شب میخواستم از اون جهنم بیرون برم و اون مانعم شد و بقیشو به خاطر الکل، یا یه داروی مقوی،، یادم نمیاد.

کی فکرشو میکرد با بارمانی که کنارش انگار تو اسمونا بودم و شوهر خودم فرضش میکردم، اینجور مقابلش در بیام؟

–پس...پس اون گردنبنده چی؟ چرا تو گردنم بود؟یعنی بهتره بگم چرا دور گردنم انداختی؟ تا جایی که میدونم قاتل ردی تو صحنه ی جرم به جا نمیزاره.
خیلی به خودم دلداری دادم ولی با لحن سرد و بی تفاوتش همش روی سرم اوار شد.

+ عادت ندارم هدیه ی بقیه رو نگه دارم یا به کس دیگه بدم...اون مطعلق به توئه. هر کاری میخوای باهاش بکن ولی نمیتونی به من پیش بدی.

دستم ناخودآگاه روی شکمم اومد و دلم به حال این جنین سوخت که بابای عوضیشو اینقدر راحت شناخت.

این چی؟ اینم فقط مطعلق به منه؟

حالا باید چیکار می‌کردم؟ سقتش کنم؟

خدایا خودت کمکم کن...اگه بمیرم چی؟ ولی بعدش نهیب زدم که چیزی به جز مرگ هم به درد حال و روز من میخوره؟

نگاهش قفل روی دستم شد که چند بار سرفه ام گرفت و سریع دستمو برداشتم اما همچنان رد نگاهش از روی شکمم کنار نرفت.

_نمیدونم چرا اینقدر عوض شدی...اگه دلیلش اون دختره یا هر چیز دیگس، دیگه برام مهم نیست...یادت باشه روزی شبیه خودت میشم، و حالا اون موقع ببین خوبه یا نه؟

برخلاف لحن تند چند دقیقه پیشش، یهو عاجزانه گفت:

+نشو...هیچوقت مثل من نشو.

نیشخندی زدم و حتی خودشم میدونست چقدر درمقابلم نامرد بوده.

با طعنه از کنارش گذشتم و فقط دلم هوای ازاد میخواست اما قبل اینکه برم، سمتش برگشتم و تک نگاهی به کارتای رو میز انداختم.

— امیدوارم توام مثل من...

نیشخندی چاشنیه حرفم کردم و همراه با نفرت ادامه دادم:

بدبخت شی...

و با سرعت از اون جای کذایی بیرون اومدم..

با صدای بستن در یاد اولین دیدارمون افتادم که چطوری باهام برخورد کرد و منم از

لجم در اپارتمانی که نمیدونم برا کیه و چیه، بستم..

اون موقع تازه شروع ماجرا بود و حالا من تمومش میکنم..

زیر نگاهای ادمای کت شلوار پوشیده، داشتم اب میشدم و قبل از اینکه خارج بشم؛

رفتم دستشویی و با دستمال، تمام ریملای ریخته شده زیر چشممو پاک کردم و چند

مشت اب تو صورتم پاشیدم.

خواستم پیام بیرون که شیوا جلوم سبز شد و با بی میلی تمام، اومدم کنارش بزنم اما

دستم گرفت و اروم و پر از خشم لب زد:

+دیگه این ورا پیدات نشه...نمیدونم چی از ما میخوای ولی خدا روزیتو جای دیگه بده.

این بدبخت چی میدونست من دارم بچشو بار میکشم...اونم سه ماه.

و مطمئنم وقتی که همه چیز یادم بیاد اون موقعس که قیافش دیدنیه...

بدون ذره ای توجه،

از کنارش رد شدم و از اون سازمان اطلاعات لعنتی بیرون اومدم.

وسط خیابون نگاهم به ساختمون افتاد و برای همیشه با بهترین ادمی که فکر میکردم
خوبه و در اصل بی رحم ترینه؛ خداحافظی کردم...

با صدای تقی که روی میز مبل خورد اروم سرمو بلند کردم و با قیافه ی همیشه شاد
دریا روبه رو شدم.

+کجایی دختر؟

اصلا نفهمیدم چطوری صورتم خیس از اشک شد و قبل اینکه زیر نگاه ذره بینش
برم..سریع با استین لباسم پاکشون کردم.

_هیچی زنگ زدم کارت داشتم

+اره دیگه زنگ زدی..منم از سر جلسه بلند شدم اومدم..تو خوبی ماهور؟

_اهوم فقط سرم خیلی درد میکنه.

+همینه دیگه چون همش تو خاطراتی..اگه اونقدری که به اون فکر میکردی، یکمشو
صرف این بچه کنی خیلی بهتر میشه.

_اوف دریا تو رو خدا باز شروع نکن.

+شروع شده خانم خانما...تو تمومش کن.

- خیلی وقته اینکارو کردم میفهمی؟

+ پس گناه اون بچه چیه؟

- گناه من چی بود؟

+ گناه تو اینکه اشتباه کردی و حق اشتباه هم از بچت گرفتی.

- اون بچه ی من نیست.

+ درسته پدر نداره ولی تو لااقل براش مادر باش... اون طفل معصوم با اینکه حتی یه بارم

بغلش نکردی و شیرش ندادی؛ میشناستت و با تمام وجود صدات میکنه..

و با لحن بچگونه ادامه ی حرفشو کامل کرد

+ مامان...

ولی تو چی؟ حتی قبول نمیکنی که اون بچته...

دریا راست میگفت.

حتی یه چیزی اونور تر از حقیقت...

ولی مگه من گوش داشتم؟ مگه میشنیدم؟

حرفم یادم رفت و بی حوصله از پشت میز بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. که صدای

بلندش از داخل سالن به گوش رسید.

+ ماهور؟ نمیخوای تمومش کنی؟

بیست و چهار سالته میفهمی یعنی چی؟ یعنی هنوز اوله راهی.
چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سمت نرده های پله واستادم.

_مگه من شروع کردم که بخوام تموم کنم؟ چرا نمیفهمی دریا، من بچه ی اونو
نمیخوام.

از رو مبل بلند شد و سرشو بالا گرفت.

+پس چرا به دنیا اوردیش؟

_چون زندگيه خودم بهش وصل بود.

+هنوزم وصله... تو شکمت توسط ناف؛ ولی الان توسط محبت... ماهور تو حتی واسش
اسمم انتخاب نکردی... اگه خوب نمیشناختم باورم نمیشد که حتی از جنسیتشم خبر
داشته باشی.

_دریا بهت زنگ زدم بیای ارومم نکنی.

نکه همیشه نمک رو زخمی.

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و منم با دیدن مسیج ارسال رومو ازش گرفتم و بعد
خوندن متن پیام... اروم پله هارو سمت پایین طی کردم ولی هنوزم دریا دست بردار
نبود.

+باشه پس اگه اینجوریه،بسپرش بهزیستی.درسته ایندش تباه میشه...درسته نه دیگه اسم داره نه نشون...ولی حداقل از اینجا بهتر بهش میرسن.

اون بچه هر جور که شده باید پیش خودم بزرگ شه.نمیدونم چرا! ولی شاید دوست دارم با بودنش ادمایی که به این حال و روزم انداختن و ازار بدم.

_بس کن دریا.

+رسمما واسش جهنم ساختی...همش تو افاق و با اسباب بازی کردن که حالش خوب نمیشه..بدش بهزیستی تا یکی دیگه بزرگش کنه.

_کافیه!حتی اگه بچه ی منم نباشه، دوست ندارم اینارو بشنوم.

+ولی بچت هست...یک سالش شده ماهور...از وقتی که دیدمت و ازم خواستی و کیلت شم؛ هنوزم همینقدر آشفته ای. ادمی که سر هیچی میزاره میره و همش به فکر اذیتت کردنته...حتی یه دقیقه هم ارزش اینکه به یادش باشی و نداره.

از این بحث همیشگی دیگه حالم داشت بهم میخورد. با دستام شقیقه هامو ماساژ دادم و سعی کردم موضوع و عوض کنم تا ارسالان زودتر برسه.

_رادوین چی شد؟پای میزه معامله میشینه؟

+بیا همش فکر و ذکرت ایناس...دختر دارم میگم تو الان بیست و چهار سالته.. اصلا نیازی نیست اینقدر سختی بکشی.

_من سختیامو هم دیدم هم کشیدم...اره راست میگی بیست و چهار سالمه ولی اندازه دویست و چهل سال تجربه دارم..

از شناخت ادمای عوضی بگیر..

تا تنهایی بزرگ شدن.

+یه مادر بیست و چهار ساله خیلی بیشتر از این میتونه رشد کنه..

مادر...حتی اسمشم خیلی قشنگه ولی نه برای منی که تاحالا حسش نکردم.

با ادامه ی حرف دریا، حیرت زده سرمو بالا اوردم و با تعجب چشم دوختم بهش.

+ازدواج کن...اون بچه احتیاج به یه خانواده داره...براش مادر باش و بزار پدرشم بیاد.

ناباور و خسته از این موضوع لب زدم.

_ چی داری میگی؟

+دارم میگم بنداز کنار هر چی که به اون مربوطه...معلوم نیست کجای دنیا تو فکر

خوش گذرونیه و تو اینجا..

_من اینجا چی؟ زانوی غم بغل کردم؟ نمیبینی چقدر بی رحم شدم.

+ چرا دارم میبینم که همه رقیبا واسه نشستن سر میزمون حاضرن خودشونو بگشن ولی..

هیچی جای قلب و احساس و نمیگیره. ماهور بیا و با قلبت یکم پیش برو.
_من حتی یادم رفته قلب دارم... توام بهتره اینو بفهمی که مهم اینجاست.

و دستمو سمت سرم نشونه گرفتم:

_چیزی که این توه، خیلی بیشتر به دردم میخوره. تا یه سری احساسات مزخرف تو گنجینه ی قلبِ وامونده.

خواست چیزی بگه که با صدای ارسالن حرفشو خورد. نفس عمیقی کشیدم و سمتش برگشتم که نزدیکم اومد و اروم لب گوشم پیچ زد:

+خانم اونی که خواستین و پیدا کردیم..دستور چیه؟

_منتظرم باشین الان میام.

هنوزم لباسای بیرون تنم بود و کیفمو از روی میز برداشتم که دریا مانعم شد.

+به حرفام فکر کن.

_من چیزی نشنیدم که بخوام بهش فکر کنم. الانم اینارو بریز دور و بهتره واسه فردا آماده شی...

میدونست هیچی جلوی لجبازی منو نمیگیره و چند قدم به عقب رفت.

سیب و از ظرف میوه برداشت و همونجور که تو دستش چرخوند بی میل لب زد:

+واسه قرار فردا همه چی امادس..

-قرار فردا نه...برای برگشتن به ایران.

سیب از دستش افتاد و جلوی پام غلت خورد.

+حالت خوبه ماهور؟ برگشت به ایران دیگه چه صیغه ای؟

-تو مگه دلت واسه بابات تنگ نشده؟ بعدشم میخوام تو کشور خودم پیشرفت کنم.
شرکت جدید و اونجا تاسیس میکنیم.

+نه تو واقعا خول شدی...اینجوری که همه چی بهم میخوره.

-دریا...؟به تمام سهام دارا و شرکا بگو قرار ما واسه ایران...اگه خواستن خوش... و
نخواستن هم به سلامت

و جلوی چشمای متعجبش افسانه رو صدا زدم.

- لباساشو آماده کن و الان زودتر بخوابونش، بسه بازی کردن.

+چشم خانم.

خیلی دیر شد و سریع از جلوی چشمای متعجب دریا و خونه ای که شبیه به عمارت بود، بیرون زدم.

ارسلان درب ماشین و باز کرد و با متانت همیشگیم نشستم و تا خود مقصد تو فکر این بودم که چطوری ازش حرف بکشم.

با واستادن ماشین جلوی یه ساختمون متروکه، اونم ته کوچه های استانبول پیاده شدم و ارسلان گفت که طبقه ی چهارم بردنش.

-اگه تا فردا حرف زد، زد...

اگه نزد صبرم لبریز میشه و خودت دیگه بقیشو بفهم.

+خیلی سگ جونِ خانم... حتی اگه الانشم بفهمن دزدیده شدنش... کار شماست براتون خیلی بد میشه...

لبخندی به این سادگیش زدم و با لحن خبیثی ادامه دادم:

-کسی قرار نیست چیزی بفهمه. ذاتا اگه تا قبل فردا ازش حرف بکشین دیگه دردسری نیست، چون ما اینجا نیستیم و دست اونا هم به هیچی بند نیست. پس...

+چشم خانم.. میخواین ببینیش؟

-نه...علاقه ی با سرو کله زدن ادمای ترک مخصوصا از نوع زبون نفهمش ندارم. ولی منتظر شنیدن اعترافش هستم. برو و بفهم که کی میخواست منو به زمین بزنه...دریا با قانون بخواد جلو بره، کلی راهه و میدونی که من عجولم..

سری تکون داد و منم تیکمو به ماشین زدم و ارسال با چند نفر؛ از اون پله های سخت بالا رفت و فقط پنج دقیقه انتظار کافی بود که بدن سست و بی جونش با شکنجه ی چنگگ اونم به پیشنهاد من، حرف بزنه...

رادوین آسال...

دقیقا همونجور که حدس زدم، پس در ظاهر دوست و در باطن دشمن سرسختم بود...واقعا که ادم احمقیه و این کارش بدجور طلافی میشه...
پوزخندی به این ادمای دوهزاری و دهن لکش زدم و سوار ماشین شدم.
شیشه رو پایین کشیدم و ارسال هم با ذوقی که حاصل از شنیدن حقیقت بود، نزدیکم شد.

-برای فردا قبل ساعت ده همه چی آماده باشه...تمام خدمات؛ تاکید میکنم به غیر از ترکا... اها راستی عمارت هم اوکی کن..نمیخوام باز اونجا آلاخون والاخون باشم

+اطاعت میشه فقط با این چیکار کنیم؟

-چمیدونم... این ورا...مثلا...خیابون، پر از گرگ نیست؟ فکر کنم باشه...مگه نه؟

و لبخند محوی زدم و با اشاره ی دستم ماشین حرکت کرد و تو راه همش به فکر
طلافی و ضرر رسوندن به اموال اون بیشراف بودم.اونا چی میدونن که من چی کشیدم تا
به اینجا برسم و زمین زدنم، کار راحتی نیست...

اونقدر امروز به اندازه ی کافی خسته شدم که حد نداشت.

با روبه شدن عمارت خالی، وارد سالن شدم و با شنیدن صدای گریه ی "موجود" اسمی
که از اولش سر زبونم بود، هول شده افسانه رو صدا زدم ولی هیچ جوابی از جانبش
نشنیدم.

این اصلا تو سالن چیکار میکرد؟ اونم رو تخت توری که فقط مخصوص من بود.

چند بار دیگه افسانه رو صدا کردم اما انگار نه انگار..

با خشم تلفنو برداشتم و به ارسالن زنگ زدم اما جوابی نداد. یه بار...دو بار...سه بار...

گوشی دریا هم خاموش بود و

دیگه کاملا ناامید شدم و سعی کردم بی تفاوت نسبت بهش وارد اتاقم بشم ولی با رفتن
برقا صدای گریش شدت گرفت.

مگه ممکنه هیچکس نباشه و برقا بره؟ پس اون همه محافظ به درد نخور کجان؟
یکم ترسیدم و سریع سمت زنگ خطر رفتم ولی در کمال ناباوری یا خاموش بود و یا
سوخته رو نمیدونم.

واقعا موندم که چیکار کنم و هر لحظه هم صدای موجود بیشتر میشد. گلوم از بس که
افسانه رو صدا زد، میسوخت و حالا گریه ی منم در اومد.

کنار سالن سر خوردم و دلیل اشکایی که میریختن و نمیفهمیدم و فقط یه دل سیر با
صدای جیغ و دلخراش موجود به قول دریا بی گناه...

اشک ریختم.

از گریه یا ترس، سکسکم گرفت و از یه گوشه ی سالن بلند شدم و سمت تخت توری
رفتم و اروم پرده هاشو کنار زدم.

حتی یه لحظه هم گریه دو تامون بند نمیومد تا اینکه چشمش بهم خورد و با دو تیله
ی درشت بهم خیره شد. و من هنوزم قطرات اشک از چشمم روون بود.

ساکت شد و تو اون تاریکی برق چشمای خیسش و به خوبی میتونستم حس کنم.

اروم دستای کوچولو شو توی دستم گرفتم و کمکش کردم تا بتونه بلند شه. اما خودشو توی بغلم انداخت و دستاش دور گردنم حلقه کرد.

با لحنی که تازه یاد گرفته بود مامان بگه پشت سر هم تکرار میکرد و دل من هر لحظه بیشتر از قبل بی تاب میشد.

از تخت توری وسط سالن بیرون اوردمش و با دستم؛ صورت نرم همچون پنبه شو لمس کردم.

اونم به سگ های روی لباسم با کنجکاو و ذوق خیره شده بود.

سعی کردم حق هقامو تو گلوم خفه کنم و جوری تو بغلم گرفتمش که بخوابه... اما با چشمای بزرگش همونجور نگاهم میکرد. تا حالا اصلا نتونستم به این خوبی ببینمش و حالا میفهمم چقدر شبیه خودمه...

برقا هنوز نیومده بود و تو اون تاریکی اروم بالا پائینش میکردم تا بخوابه. دستی روی گونش کشیدم و اروم و ناخواگاه با بغضی که بزور اجازه ی حرف میداد؛ لب زدم:

-و نمیدانم کجا و چگونه کسی از دیار عشق و امد و شد ماه قلبم...

عین ماه درخشان و زیبا و صد البته پاک

و من چقدر بی رحم به کسی که هر چند ناخواسته اما از خون خودم بود؛ ظلم کردم.

عین قرص ماه صورتش کامل بود و بدون هیچ فکر قبل و بعدی زمزمه کردم

-ماهان...

و چقدر معنای قشنگی با ماه توی افکار و اعماق تاریک من داشت.

چشمش گرم خواب شد و اروم از پله ها بالا رفتم. دلم از ندیدن راه رفتنش و نشنیدن صدای اولین کلمش ایش گرفت و دونه های گرم روی گونم بیشتر شد...اروم دستاشو بوسیدم و لب گوشش پچ زدم:

-تو پسر منی...پسر من....

کسی حق نداره اذیتت کنه چون من مادرتم....

رنگ چشمات برام مهم نیست که شبیه باباته...مهم تویی که شبیه من میشی. همدم و همه کسم...پشتوانه و مرهم روزای سختم....

لبخندی به صورت غرق در خوابش زدم و اروم از کنار تختش بلند شدم.

کل شب و به سفر فردا فکر کردم. یعنی اونقدر امدگی داشتم که بتونم برگردم کشورم؟ اونقدر قوی هستم که دیگه نیازمند به هیچکس نباشم؟

یه عالمه فکر و خیال ، سراغم اومد و نفهمیدم کی خوابم برد و صبح با صدای دریا که شاد و خرم پرده هارو کنار کشید و نور خورشید مهمون اتاقم شد، بلند شدم.

+تو که اینقدر خوابالود نبودی..

خمیازه کشیدن و کششی به بدنم دادم.

-خیلی شب و روز سختی گذروندم

و بعد از رفتن به سرویس و پوشیدن لباسای مشکی مات از اتاق بیرون اومدم.

با دیدن افسانه تمام لحظه های دیشب برام تداعی شد و با عصبانیت اسمشو صدا کردم

-دیشب تو کجا کدوم گوری بودی؟ هر ان امکان داشت، از گریه خفه بشه...

+ببخشین خانم بابام حالش بد شد ومجبور شدم که زودتر برم

-دیگه تکرار نمیشه افسانه... فهمیدی؟

+بل...ه بله...خانم الانم صبحانه امادس...موجودم الان میارم—

پریدم تو حرفشو با صلابت گفتم:

-ماهان...

حتی اونم به خاطر عادت غلط من به پسر م میگفت موجود

-دیگه نه بچه... نه موجود...نه

رومو سمت دریا کردم و با همون لحن قبلم ادامه دادم:

-نه طفل معصوم خبری نیست...فقط ماهان...

لقمه ی کره عسل و ایستاده تو دهنم گذاشتم تا ته دلمو بگیره و با برداشتن کیف و

کشیدن چمدونم؛

راهی درب عمارت شدم که با صدای دریا لقمه تو گلوم پرید.

-ترکیبی از اسم ماهور و بارمان...

واقعا افرین... حتی تو انتخاب اسم،، اونم بعد یک سال سنش؛ نتونستی پدرشو دخالت ندی...

یه لحظه هم همچین چیزی تو فکرم نبود و تنها به خاطر صورت همچون درخشان ماهش این اسمو گذاشتم..

-چی داری میگی؟. ماهان اسمی از سمت روشناییه .تورو خدا این اراجیف و بریز دور دریا اون، الان تنها داراییه منه..

یهو جلوی قیافه ی حرصیم، پقی زد زیر خنده و بعد فاصلمونو با دو قدم طی کرد و محکم تو بغل گرفتتم.

-حرفای جدید و احساسی از ماهور خانم میشنوم..پس تنهاییه مادر و پسر کار خودشو کرد. وصدالبته مرخص کردن پرستار، و فرستادن محافظا، و اوممم ...اها با قطع کردم زنگ خطر،

لعنت به ذهن همیشه فعالم..

حیرت زده زمزمه کردم:

-دریا؟

+جون دریا؟ بخدا لازم بود ماهور، از دستم عصبی نشو... تو حتی یه بارم با بچ... نه نه
بیخشین با اقا ماهان تنها نشدی... مهرش از اول به دلت بود، ولی همش باهاش جنگ
میکردی. خوشحالم که دیگه میتونم لااقل به اسم صداس بزوم.

درسته شک داشتیم که چطوری ماهان وسط سالن و خونه ی خالی، امکان داره باشه، اما
فکر اینکه دریا همچین ترسی و تو دلم بندازه و نکردم.
_میدونی چقدر ترسیدم؟

+نترسیدی... نگرانش شدی و این برای یه مادر کاملاً طبیعیه.

_من موندم ادمایی که تو این خونه و واسه من کار میکنن، چطوری از تو دستور
میگیرن؟

+وقتی به صلاح خودت باشه، همشون به حرف من گوش میدن.

خنده ای به این اعتماد به نفسش کردم و خودمم شاید به اون تنهایی نیاز داشتم، تازه
فهمیدم که چقدر پسر شیرینه و صد البته شبیه من.

+خب.. خب فکر و خیال بسه، حالا کی بریم برا شناسنامه؟

با شنیدن اسم شناسنامه کاملاً تو ذوقم خورد و از اینکه با صفحه ی سفید میخواستیم
اسم بچمو ثبت کنم ازارم میداد.

-لابد اسم پدر هم بنویسم غلام رضا؟ دریا توکه خوب میدونی من یه خانم مجردم، بعد
چطوری تو شناسنامه اسم بچه بیاد اونم وقتی جای همسر خالیه؟

+غصه نخور،ایشالله یه خری پیدا میشه و براش پدری میکنه. ولی خب تا الانشم اشتباهه که واسش هویت مشخص نکردی.

-هویت اون بچه معلومه...یه بچه ی ناخواسته ی حر..

+هیسس اونطور که فکر میکنی نیست،توی این قضیه کاملا بی تقصیری.

-گناه ادمای بی تقصیر میدونی چیه؟

درد کشیدن...منم دارم تاوان همونو میدم

+بهبتره که بعدا راجب اینا حرف بزنیم،اندازه کافی دیرمون شده..هر چند دلم با برگشتن راضی نیست اما خب دیگه.

....

ماهان همش وول میخورد و اصلا عادت به اینکه چطوری باید بغلش کنم و نداشتم.

با دیدن اراد اونم وسط فرودگاه استانبول

متعجب ماهان و بغل دریا سپردم و نزدیکش شدم.

-اراد؟

+با شنیدن صدام به عقب برگشت و حالا منم دیگه بهش رسیده بودم.

از اونجایی که خیلی خوب میتونست فارسی صحبت کنم،منم فارسی حرف زدم مثل

تمام جلسه های مشاورمون

-جایی میخوای بری؟

یه تار ابروش بالا رفت و فهمیدم چه سوال چرتی پرسیدم، اخه به من چه؟

– یعنی منظورم اینکه اگه..

+اگه اجازه بدین نمیخوام مریضمو تنها بزارم؛ بعد از شنیدن حرفای دیروزت احساس میکنم خیلی بیشتر به من نیاز داری. و منم خیلی دلم واسه ایران تنگ شده..

لبخند دریا روی مخم بود و معلومه اینم زیر سر خودشه.

–خب...خب مگه تاحالا ایران رفتی؟ یعنی بعد از مرگ مادرت؟

+هرسال سر قبرش میرم.

–خدا بیامرزشون، ولی نمیخوام مزاحمت شم.. تو اینجا مطب داری و کلی مریض.

+و چه مریضی مهم تر از تو...

از وقتی اومدی ترکیه و دریا آوردت پیش من،، غم توی چشمت راحت حس

میشد..رسما من دیگه گنجینه اسرارتم و ادم همچین ثروتی و اینجا تنها

نمیزاره...بعدشم برای رفتن سر مزار مادرم براچی باید تو نخوای؟.

و لبخند ملیحی زد.رسما زبونمو قفل کرد و جای حرفی باقی نذاشت. نمیتونم با قاطعیت

کامل بگم، اما تا اینجا اراد در برابرم مردانگیو تموم کرد. اگه حرفای موثر و تاثیر گذارش

نبود،شاید من هیچوقت بلند نمیشدم و حالا به نظرم وجودش لازمه.

چشمامو به معنی باشه، باز و بسته کردم و اونم با شادی چمدون و از دستم گرفت.

...

عینک افتاب دودی و از روی چشمم برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم. ماهان هر

چند گُند اما راحت راه میرفت و دست تو دست؛ کنارم واستاده بود. من حتی این

موضوع هم از اراد قایم کردم و حالا اونم متوجه ی حضور پسرم هست و کلی هم باهاش گرم گرفت.

دریا بعد از تایید پاسپورت و گرفتن چمدونا با حالت غر زدن نزدیکم شد.

+فقط ماهور، خدا کنه تنها دلالت واسه اینجا اومدن کار باشه. توروخدا ببین همش

دردسر.. بعدشم ما از کجا برداریم شرکای اونجا رو بیاریم اینجا؟

-ای بابا دریا...مهم اینکه لااقل ورشکست نمیشیم.

+اره نمیشیم ولی از اخرش که من پیر میشم. واقعا دلیل دیگه ای نداره ماهور؟ اخه

اینقدر یهویی؟

-مگه تو خودت نخواستی یکمم با قلب پیش برم؟ هوم؟

و چشمکی بهش زدم که حرصی بیشگونی ازم گرفت:

+تو بیجا میکنی...بعدشم منظور من از قلب، مگه اومدن به ایران بود؟

قهقهه ای زدم و دریا با حالت خود به جانب ادامه داد:

+اگه هم بخوای با قلبت پیش بری...

و نگاه خیرشو به اراد که با نابلدی سعی داشت با مسئول پذیرش حرف بزنه، سوق داد.

+به نظرم اینجا هم میتونه پیدا شه!

برای چند لحظه همینجور به اراد خیره بودم که با بیشگون بعدیش، بی حوصله برگشتم

سمتش.

+خب حالا خانم از خدا خواسته

-تازگیا چرا همش چرت و پرت میگی؟ اصلا دریا، اصلا..باشه؟؟ تکرار کن با خودت..
اصلا!!!

+چرا نمیفهمی...مشاورت هست...همش بهت کمک میکنه...تازه چی مهم تر از این که دوستتم داره.

تا اینو گفت یه حس بدی بهم دست داد و مشکوکانه پرسیدم:

-اهان اونوقت تو از کجا میدونی؟ نکنه خودش گفته و من بی خبرم؟

دریا کارشو خوب بلد بود و اگه هرچندم هول بشه میتونه خودشو کنترل کنه...چون یه وکیله و تو کارش وارد...اما نه جلوی کسی که مثل خودشه.

+همینجوری گفتم...اخه تو دوسال از وقتو کنارش گذروندی و شایدم فکر کردم
حسی...

-لطفا تو دیگه فکر نکن چون همش باعث اعصاب خورد کنی میشی...اون چیزی جز
دکتر من نیست...دلیل به ایران اومدنشم نمیدونم ولی از این مطمئنم که حرف زدن
باهاش ارومم میکنه...

چشمش رنگ شادی گرفت که حرف بعدیمو مثل یه ماشه خلاص کردم تو هر چی فکر و خیالشه

_اما فقط به عنوان یه مشاور...چرا؟ چون کارشو بلده...کارش اینه ادمارو درک کنه و بهشون حق بده...منم اینو نیاز دارم.

+تو خوب شدی...تائیراتشم ببین

_اما نه تا وقتی که هر چی به گذشته مربوط باشه رو ببینم و بتونم هضم کنم...

چیزی نگفت و با اعصابی داغون،چمدون و پشت سرم کشیدم.اما با یادآوریِ خالی بودن کنارم، راهی که رفتم و برگشتم و دست ماهان هم که سرگردون وسط فرودگاه واستاده رو گرفتم،

_تو ماشین منتظرم..

کنترل کارام دست خودم نبود و اونقدر تند راه میرفتم که ماهان چند بار پاش پیچ خورد.چرا اینقدر عصبی بودم؟چرا دوست داشتم که دیگه حرفای دریا یادم نیاد...شاید

بابت اینکه هنوزم دلم میخواست فقط یه نفر دوستم داشته باشه...یه نفری که خیلی از من دوره...

نگاه های اراد و حرص خوردنش وقتی که از عوضی بودن بارمان میگفتم، تو ذهنم نقش بست و عذابم میداد.

اما اون مشاوره منه و وظیفش همینه.

ماهان همش بی تابی میکرد و منم هیچی از بچه داری بلد نبودم...حتی با وجود این پاشنه ها و چمدون هم نمیتونستم بغلش کنم.
جلوی پاش زانو زدم و اونم همش چشماشو میمالوند.

-خوابت میاد؟...یا چمیدونم گشنته؟ اسباب بازی بخرم؟... خب بگو چی میخوای من همونو انجام میدم...هوم؟

+خانم زرنگ توقع نداری که مثل بلبل واست بگه چشمه؟

با شنیدن صدای دریا بلند شدم و رو به روش واستادم

-تو کارای مادر وپسر دخالت نکن

+خستس...اصلا تو هواپیما نخواستی، توام اگه لجبازی و میزاشتی کنار و افسانه هم باهامون میومد، خوب تر میشد...الانم ارسلان زنگ زد و ادرس عمارت و داد، منتظر ماشین میمونیم.

_اولا دیگه نیازی به پرستار نیست و اونم نمیتونست خانوادشو ول کنه و بیاد اینجا... بعدشم خوبه به ارسلان گفتم که نمیخوام علاف شم.

بعد نیم ساعت اقایی از ماشین مازاتی مشکی براق پیاده شد و جلومون اومد و بعد حرف زدن با دریا چمدونارو پشت ماشین گذاشت.

ماهان و خواستم بغل کنم که برخورد دستم با دست اراد، همزمان شد و برق چند ولتی به سراسر بدنم اومد.

با شدت دستمو کشیدم و با لحن تندی که شاید ناشی از حرفای دریا بود گفتم:

_نیازی نیست خودم میبرمش

+بزار من انجام میدم

_ میگم نه یعنی نه اراد، لطفااا

+فکر میکردم اینطور چیزا برات عادی باشه.. ولی اگه عصبانیتت بابت اینه...باشه معذرت
میخوام

_عادیه؟ من حتی نخواستم اصالت ایرانی بودنم از بین بره...اصلا از اولشم اشتباه کردم
خواستم جایی جز کشورم باشم...

+ماهور چرا اینقدر عصبی؟ اگه مریضم نبودى واقعا فکر میکردم یه چیزیت شده...
نکه من خیلی بهتر از خودت میشناسمت...اینم اتفاق بود و منم ذاتا شوخی کردم

اما من هنوزم ته دلم یه جوریه، ماهان بی تابیش بیشتر شد و موهایى که از زیر شال
بیرون اومده بود و پشت گوشم فرستادم.

_یکم ناخوشم...به دل نگیر

+نمیگیرم چون خیلی خوب هم دلیشو میدونم،همم تو قلب مهربونت چیزی نیست...

بالا گرفتن سرم، با خیره بودن چشماش و چرخوندن نگاهش رو تک تک اجزای صورتم،
یکی شد. و اصلا دوست نداشتم حس این چشمارو غیر از اینکه یه دکتره، به حساب
بیارم...

دوست داشتم تا خود شب تو خیابونای تهران باشم... اراد با ماشین بقیه خدمات که از ترکیه آورده بودن، همراه شد و دریا هم تو حالت سکوت به بیرون از پنجره ذول زده بود.

با دیدن ماهان که خیلی مظلوم خوابیده، ته دلم قنچ رفت و بوسه ی ارومی رو لپش زدم که ردِ کم رنگ رژ لبم رو صورتش موند... با دستام چند بار کشیدن تا پاک بشه اما ماهان یهو بیدار شد و لعنتی زیر لبم گفتم:

_چیزی نیست مامان...

اما نمیدونم چرا یهو گریه اش شدت گرفت و دریا هم از فکر بیرون اومد.

+چیکار میکنی تو با این بچه؟

پنجره رو پایین کشیدم و ماهان با دیدن چراغای وسط میدونا ساکت شد و حالا میخندید.. اصلا نمیتونم سر از کارای این بچه دربیارم.

ساعتای ۹ شب بالاخره بعد از کلی دور زدن تو خیابون، به راننده گفتم تا بره عمارت و ماهان هم بیشتر از این بی تاب نشه...

همه چی عالی بود، همونجور که به ارسالن توصیه کردم یه خونه ی فوق العاده تو بهترین نقطه از شهر. ماهان دوباره خوابید و اروم روی مبل گذاشتمش... خودمم خیلی

خسته بودم ولی دلم هوای خواب نداشت...بعد از عوض کردن لباسام و گذاشتن چمدون تو کمدا از پله ها پایین رفتم که دریا سرش تو گوشه بود و با کنجکاوی چیزیه کنکاش میکرد:

_ کی میری پیش عمو؟

+دیر نمیشه

روی مبل کنار ماهان نشستم و خواستم دوباره با دستام موهاشو درست کنم که یاد چند ساعت پیش افتادم و دستمو عقب اوردم.

_ یعنی چی؟ حداقل بهش زنگ میزدی و میگفتی که برگشتیم.

+میزنم

کفری شدم و تو یه حرکت گوشیه از دستش گرفتم، که زرنگی کرد و سریع دکمه ی قفل کنارشو زد

_رمز؟

+نمیدونی یه چیز شخصیه؟...بعدشم راستی مگه خودت خونه نداری؟ اونجا خیلی بهتر از اینجاست...حداقل بزرگ تره.

_خونه ی صالح؟

+بهتره بگیم خونه ی تو...یادمه وقتی قرارداد و تنظیم میکردم، اونجا به فروش نرفت..

با یادآوری تک تک خاطرات اون خونه، غم بزرگی تو دلم نشست و با تکون دادن سرم؛ همشونو پس زدم.

_فردا اول وقت میریم واسه کارای فروشش...بعدشم به حمیدی زنگ بزن بگو زودتر روز معامله رو مشخص کنه...سریع شریکامونو بشناسیم.

+باشه..

از اینکه حواسم پرت شد، تونست گوشیشو بگیره

و دوباره سرشو داخلش کرد...بیخیال شونه ای بالا انداختم و سمت اتاقم رفتم، اما دوباره برگشتم و با دیدن ماهان، خواستم اروم بغلش کنم، ولی بازم ترسیدم که بیدار بشه..

دریا:من میارمش تو برو بخواب.

باشه ای گفتم و دوباره با کنجکاوی پرسیدم:

_از اراد خبر نداری؟

یهو سرشو بالا آورد که سریع حرفمو کامل کردم:

یعنی نمیدونی کجا رفت؟

+مثل اینکه خونه ای..فامیلی چیزی، تو ایران داره.

یه اهان گفتم و راهمو سمت اتاق کج کردم.

تا ساعتای دو تو جام غلط زدم و همش به فکر فردایی بودم که معلوم نبود چی میشه

زندگیم همه چی داشت...از کوچک ترین ادکلان تا مدل بالا ترین ماشین زیر پام.

فقط تو سینم جای یه چیزی خالی بود، یه حفره ی عمیق....نمیدونستم چطوری باید

پُرش کنم اما نبودنش، راحت حس میشد..

ارسلان تمام کارای مربوط به کشور ترکیه وانجام داد و صبح به ایران رسید...بعد از صحبت کردن با آقای حمیدی ماهان و برداشتم و با دریا سمت خونه ی نحس زندیگم راهی شدیم.

به گفته ی دریا، یکی از مهد کودک های ناب و با تجهیزات تهران و انتخاب کردیم و

قرار شد ماهان و برای چند روز، که سرگرم تاسیس شرکت و انتخاب پرستار جدید

هستیم ، بزاریمش اونجا..

مشتری ها اومدن و بعد از دیدن خونه، قرار شد سر قیمت،توافق کنیم.

از ماشین پیاده شدم و سمت دریا رفتم.

دریا: خیلی خوب شد دو سال پیش نفروختیم... قیمتای ایران سرسام آور شده. کلی هم
مشترکی داشتیم ولی اینا ادم حسابی ترن.

_ بگو میخوام خونه رو ببینم.

یهو ساکت شد و شوکه پرسید:

+چی؟

_اگه نمیتونی بگی، خودم بگم

+چرا اونوقت

-وای دریا، واقعا جالبه برای وارد شدن به خونه ی خودم که هنوز مهرِ فروشش نخورده
، باید اجازه بگیرم.

+باشه پس واستا.

بعد از پنج دقیقه با حرکت دستِ دریا، وارد خونه شدم و اروم در سالن و باز کردم.

همه جا پر از خاک و بعضی هم تار عنکبوت بسته بود. طولانی چشمامو بستم و یاد
تصویرات قدیم افتادم.

با باز کردن چشمام ، قطره اشک سمج گوشه ی چشمم سُر خورد و از روی پلکم پایین
افتاد.

چه زمانی که فکر میکردم ، بابام دوستم داره؛ در صورتی که تمام مدت در کنار ما، به
فکر قاچاق و اختلاس از مردم... حتی از اونم بالاتر... یه قاتل بود.

و چه راحت تاوان تمام گناهاشو من پس دادم... بافشرده شدن قلبم و به دوش کشیدن
یه زندگی نکبت.. همراه یه بچه..

با صدای دریا سریع قطرات اشک بعدی و پاک کردم و مثل همیشه جلوش حاضر شدم.

+حله... به نظرم دیگه زیاد اینجا نمونیم.

سرمو تکون دادم و بعد از آخرین نگاه با سرعت بیرون زدم و سعی کردم هر چی که
گذروندم و پشت این در بزارم.

قبل اینکه وارد ماشین بشم، رومو سمت دریا کردم و جدی گفتم:

_یه کاری کن بتونم یکیو تو زندان ببینم، برای امروز یا لااقل فردا...

+کی هست؟! امکان ملاقات داره؟

_کسی که از شنیدن حرفاش میترسیدم... اما الان امدگیشو دارم.

+پیگیری میکنم....

سری تکون دادم و بعد از لبخند کوتاه، داخل ماشین نشستم. تموم راه به کاری
میخواستم انجام بدم، فکر کردم.

چاره ی جز فهمیدن هویتم و گرفتن باج از این زندگی نداشتم. باید قبول میکردم که
کم کم دارم،، یا میخوام عوضی شم...

با عقب رفتن چادر از روی سرم برای بار هزارم جلو کشیدم و موندم این دیگه چه قانون
مزخرفیه؟

با صدای سربازی که ازم کد ملی و شناسنامه رو میخواست، سریع از تو کیفم دراوردم و
دادم دستش

فکر نمیکردم به این زودی قرار ملاقات ثبت بشه و از شانس خوبم امروز روزش بود.

+خانم ماهور رشاد، نسبت؟

-خواهرشم...

و این جمله ی خواهر، به عنوان اصلی ترین ناموس یه مرد؛ چقدر میتونه تاثیر گذار
باشه که شده جزئی از بهانه ی های من...

+ ملاقاتیتون امادس، فقط کیف و موبایل و بزارین و غذا و وسایل و ببرین.

-من چیزی ندارم..اومدم فقط خودشو ببینم.

+یعنی چی؟ پس چرا ملاقات حضوری گرفتین؟ میتونستن واسه حرف زدن از پشت میله و با تلفن هم وقت بگیرین.

-وکیلتم گرفتن...بعدشم توقع ندارین که یه قابلمه دم پختک بزدم زیر بغلم...؟
یه جوری نگام کرد که انگار در عان واحد ادم کشتم.

-اقای محترم مادرم مریضه...لطفا بزارین برم...چون باید برای خرجش با برادرم مشورت کنم

+بفرمایین خانم...ولی فقط نیم ساعت

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. چادر و جلوتر کشیدم و وارد یه محوطه ی پر از ادم که مشغول حرف زدن و بعضی هاشونم گریه کردن، بودن؛ شدم

دور تا دور چشم چرخوندم و تو کنج ترین جای سالن دیدمش..نمیدونستم تا چه حد میتونم جلوی خودمو بگیرم و چیزی نگم، تا کار به جایی که بازداشت شم... نرسه؛ اما من خیلی وقته ، تظاهر و خونسرد بودنو یاد گرفتم.

صندلی و عقب کشیدم و روبه روش نشستم. اروم سرشو از روی میز برداشت و با دیدنم شوکه شد، ولی زود به خودش اومد و با یه پوزخند به عقب تکیه داد:

-فکر نمیکنم تو شرایطی باشی که پوزخند بزنی.

+هه..ببین اگه اومدی تاوان پس بگیری، بهتره بگم چیزی برای از دست دادن ندارم؛..
پسس...هری

سری تکون دادم و لبخند نمایشی زدم

-تاوان نه...ازت کمک میخوام...

یکم متعجب و شکاک نگام کرد و هم خواست چیزی بگه، ادامه دادم:

-در ازاشم کاری میکنم این حبسِ ابدِ واست، بهشت بشه.

+میدونی معنی این حرفی که زدی، یعنی چی؟ یعنی مرگ...و منم یه مُرده

-یعنی میخوای بگی تو دو سال عادت نکردی؟ اصلا تا جایی که میدونم تو زندانم میشه زندگی کرد اونم اگه از نوع شاهانش باشه...تازه دنیا ی اینجا قشنگ تره، ادم باید از اون بیرون بترسه...

پوزخندش سوهان میداخت رو مغزم اما بازم ارامشمو حفظ کردم

+مثل اینکه توام خیلی عوض شدی...البته نه هنوزم همون دختر سرتق که هیچوقت
اخیرین دیدارمو فراموش نمیکنم...هستی

نگاهی به بازوش انداختم که تا الانم رد بخیه هایی که بهش شلیک کردم و گلوله رو
دراوردن، بود.

-پس خوبه که بازم ازم بترسی

با دستش ضربه ی محکمی روی میز زد که همزمان با نگاهای مردم و اخطار سرباز یکی
شد.

-به خاطر تو اون عشق ناگست به این روز افتادم. اما دیگه برای تحدید کردن هم جون
ندارم پس برو و دیگه هیچوقت نبینمت.

-ناگس و راجب اون حق داری...برات بهترین زندگیو تو زندان میسازم اونم با کلی ادم
حرف گوش کن...سابقه دارم که هستی و احترامم بهت میزارن..چاره ی جز قبول کردن
نداری و منم راه حل بهتر ندارم...

+اخیرا خارج از ایران بودی که این عقایدا اومده تو سرت...احترام و دارم...اما عزت نه

-با ثروت، بهترین غذا و پوشاک، حتی برده ی بله قربان گو هم پیدا میشه..فقط میخوام هر چی که به من مربوطه بهم بگی..ذاتا تمام مال و امواتونم وقف خیریه شد و تو الان از هر فقیری، فقیر تری.

+دستم از دنیای بیرون کوتاهه، اما اگه کسیو که میخوام و پیداش کنی و بتونی بندازیش جایی که به قول تو مالک دنیاش میشم...هر چی که بخوای همون میشه.
-قرارمون باج گیری نبود...گفتم که مجبوری قبول کنی...

+دانیال...

با شنیدن این اسم یکم جا خوردم و با حالت متفکرانه پرسیدم:

-دانیال؟ اون مگه نباید دست پلیس باشه؟

+همون موقع فرار کرد...حالا من میخوامش، چون اونم باید تاوان پس بده...

فکر نمی‌کردم که جرعت فرار کردن داشته باشه...

خودشو پدرش کم بدبختی نکشیدن و هر مجازاتی که بشن، حقشونه.

-قول نمیدم، اما سعیمو میکنم؛ البته اگه از ایران خارج نشده باشه... توام بهتره که به جای اینکارا زودتر اعتراف به گناهایی که کرده، کنی تا پلیس پیگیری کنه.

+فقط تنها خواستم این نیست که بیفته هلوفتونی، میخوام پیش خودم باشه و فضولی بقیشم به تو نیومده...

نیشخندی زدم و مثل خودش به پشت صندلی تکیه دادم

_جالبه با اینکه هنوزم میدونی هیچ امیدی نیست، دست از غرورت بر نمیداری .

+میتونی قبول نکنی و منم حتما به وکیلیم میسپارم، ممنوع ملاقات کنه.

-باشه... قبوله... تو خواستتو گفتی و حالا هم نوبت منه...



بالاخره از اون جهنم بیرون اومدم و حالا خیلی بهتر میدونستم کجا باید دنبال جوابم بگردم. روشن شدن تلفنم، همزمان با هجومی از تماس های بی پاسخ از طرف دریا و اراد شد.

دوباره گوشی تو دستم لرزید که وقتی وصل کردم سریع حرفمو زدم تا از صدای داد دریا جلوگیری کنم.

-فقط به حرفام گوش بده...، زنگ میزنی به حمیدی میگی هر چی شریک داریم..سهامشونو

میفروشن. میخوام یه شرکت تو ایران بخرم. یه شرکت ورشکسته که یه ادم نا لایق، غیر قانونی به دستش آورده و من میخوام پشش بگیرم...

+حالت خوبه ماهور؟ اینا چیه که میگی؟

-آدرس و مکانشو میفرستم، تا فردا کاراش کرده بشه...قبل اینکه پای پلیس وسط بیاد یه جوری رئیسشو ساکت کن و کاری انجام بده که کنارگیری کنه.

+ماهور میتونم بفهمم قضیه چیه؟؟ اخه شرکت ورشکسته به چه دردمون میخوره؟

-چی میتونه باشه جانم؟ فقط میخوام سرمایه گذاری کنم.

+اخه رو شرکت ورشکسته؟

- واقعا دریا گاهی اوقات به عقلت شک میکنم. میتونیم با کم ترین قیمت بخریمش و با

سرمایه گذاری، سرپاش کنیم...

بزور باشه ای گفت و هنوزم مشخصه دو دله و از وقتی عقلشو داده دست من، تا حالا بد ندیده..

ولی حالا میفهمم قبله رفتن از ایران باید تکلیف اون شرکتو مشخص میکردم. که اینجوری واسه خودش صاحب پیدا نکنه.

سریع داخله ماشین نشستم و تمام فکر و ذکرم شد حرفای معین.

نمیدونستم چقدر طول میکشه تا صاحب شرکت، به حساب پدریم بشم ولی باید اینکارو انجام بدم.

تقریبا دریا تو دو روز تمام کارا رو ردیف کردو بلکه فهمیدم این شرکت یه مشتری دیگه هم داره و مطمئن بودم این اتفاق میفته.

به گفته ی دریا امروز میتونستم ببینمش تا بلکه شاید بتونم، راضیش کنم.

با دیدن مرد تقریبا چهل ساله تشخیص دادم احتمالا باید یکی از دوستای صالح باشه...وقتی نزدیکم اومد، از پشت میز بلند شدم و صمیمانه بهش خوش امد گفتم.

بعد اینکه قهوشو خورد نگاه کوتاهی بهم انداخت و کنجکاوانه پرسید؛

+چرا قصد خرید داری؟من خیلی وقته میخوام بفروشم و از اینکه اینقدر دیر پیدات شده، جای تعجب داره...من به و کیلتم گفتم که بفروش نیستم؛اما ایشون اسرار کرد که به این قرار بیام.

بی توجه نسبت به حرفاش، دستمو توهم قلاب کردم و باهاش چشم تو چشم شدم.

_چطوری اون شرکت و به دست آوردی؟...

اوه نیازی نیست فکرتو خسته کنی...من میدونم.

با مدارک غیر قانونی و پارتنری بازی تونستی از وضع صالح سوء استفاده کنیو شرکتشو بالا بکشی...ولی من اومدم که پیش بگیرم،یعنی بهتره بگیرم اون موقع توجهی به وجود اون شرکت نداشتم اما حالا میخوامش...

+پس دختر صالحی؟

لیوان قهوه رو روی میز گذاشت و منم پامو روی هم انداختم.

_ میتونی اینطوری فکر کنی... تا فردا فرصت داری تصمیم بگیری اگه نه تمام کارای کثیف تو رو میکنم. و اون موقع به جای اینکه راحت تو خونت بشینی، باید اب خنک بخوری..

+من مزایده کردم... طرف هم برده... مشکل کجاست؟

_ بازی رو برگردون... به همین راحتی... منم نمیفهمم کجاش سخته؟

اونقدر محکم و جدی باهاش صحبت کردم که ترس داخله چشماش راحت حس میشد...

_ یادتون نره فقط تا فردا آقای دادگر.. وکیل من منتظر تماستون هست...

و با برداشتن کیفم از کافه بیرون اومدم....

با دیدن نمای شرکت یاده زمانی افتادم که به خاطر تنبیه شدن باید اینجا میومدم تا بابا، حسابی از خجالتم دربیاد.

اما ورق جویری برگشت که همه از من حرف شنوی دارن.
تا اخرهمون شب، به دریا زنگ زد و قرار اصلو گذاشت اما با سهام ۵۱ درصد.
درسته اینو نمیخواستم ولی از هیچی هم بهتر بود.. وارد اتاق مدیریت شدم و دریا هم
بعد از دادن پرونده های مربوطه، برای کنترل کارمندا رفت.

نمای اینجا واقعا دیدنیه و بزودی تو کل شهر اسم و شهرتش نمایان میشه.

با این فکر و خیالات توی سرم، لبخند کوچیکی روی لبم اومد، و هر چه زودتر منتظر
ادمی که میخواست شریکم بشه، شدم...

صدای در و کفش هاش به گوشم رسید، و بعد از چند لحظه، اروم سمتش برگشتم...

از دیدنم جا خورد و بیش از حد شوکه شد، شاید صورتش اینو نشون نمیداد اما من
خوب این چشمارو میشناختم...همون چشمایی که معتاد یه لحظه پلک نزدنشون بودم
تا بتونم بیشتر بهشون خیره بشم...ولی حالا نوبت من بود که با لبخند روی لبم، تمام
وجودشو اتیش بزنم.

.....

(زمان در زندان)

_باشه...قبوله... تو خواستتو گفتم و حالا هم نوبت منه...

+چی میخوای؟

-بارمان...!

+سراغ عشقتو از من میگیری؟

_ شاید به خاطر اینکه تو خیلی بهتر از من میشناسیش...

میخوام بدونم چیکار باهاش کردین که اونجوری سر پدرت تلافی کرده...؟

+فکر میکردم سوال مهم تری بپرسی... مثلاً چرا اون روز، محمد بهت گفت دخترم اما انگار....

-من راجب این قضیه از محمد چیزی نمیشنوم و فقط حرفای یه نفرو باور میکنم، اونم مادرم...

+یا بهتره بگی مادرمون

-این حس مالکیت و از خودت جدا کن آقای معین رشاد...من فقط دنبال فلش ضبط شده ای میگردم که مطمئنم الان دست محمد نیست، و باید پیداش کنم. صدصد پیش یکی از مامورای اینجاس و تو ام خیلی بهتر میدونی کی....

+بارمان...سرپرست پرونده ی ما اونه...اما قضیه فلش...

+ذاتا اینکه محمد و صالح با ابوذر شریک بودن و میدونم. اینکه مادر من با لعیا عاشق صالح هم میشن و خبر دارم. بقیشم که مشخصه و نمیخوام از بی وجدانیه پدرت چیزی بگم

+هه .حالا میفهمم در اصل دشمن من تو بودی نه بارمان...به خاطر انتقامی که داشتی هر کاری میکردی...واقعا دختر اون موقع رو با الان نمیتونم مقایسه کنم.

-چون مقایسه ای در کار نیست... فقط موضوع همینجاس که چرا فکر میکردی تمام کارایی که من برای زمین زدنِ قاتل مادرم انجام دادمبارمان بوده؟

+محمد قاتل مادرت نیست...

-گفتم که...من چیزی راجب این موضوع از تو یا محمد نمیپرسم.. فقط میخوام بفهمم
بارمان چیکار میکنه؟

+ چمیدونم...فکر میکنی از اون عوضی خیلی خوشم میاد؟
_منم از دانیال و اینکه پولمو صرف الواتی تو کنم خوشم نمیاد...

+خب...صدصد یه کار مهم تر، غیر از پرونده ی ما میکنه... احتمالاً دوباره پی یه
شرکت تو تهران داره میره و معلوم نیست چی تو مغزش میگذره. فقط گاه گذاری برای
بازجویی میبینمش

خیلی دلم خواست بپرسم که حالش چطوره؟ خوبه؟، لاغر شده؟ و بعد نهیب زدم چرا
لاغر بشه؟ لابد از دوریه من...هه چه فکر مزخرفی.

+چه شرکتی؟

-اینجور که تو بازجوییا فهمیدم...دنباله صالح اما نه من، نه پدرم هیچی نمیدونیم که
بهش بگیم...فقط لابه لای حرفاش سوتی داد که یه شرکت ورشکسته و میخواد کنترل
کنه و ربطشو نفهمیدم

-هان...لابد شرکت صالح...

+بابت؟

تصوراتی که داشتم، همشون غلط بود و اون هنوزم همون بارمانه..

-فکرشو میکردم که هنوزم دنبال انتقام قدیمش باشه. اما از طریق یه شرکت ورشکسته...واقعا فکر فوق العاده ای هستش.

+ولی....

-ولی من پشش میگیرم...بعد با شرکتای ترکیه ترکیب میکنم و بزرگ ترین تجارت خونه رو میسازم، جوری که بارمان در قبالش بشه یه مورچه.
+جالبه عشقتو که به خاطرش این بلارو سرم آوردی...میخوای مورچه کنی...

_ و تو این مورد، کمکتو لازم دارم

+اون عوضی از اولشم نقشش بازیگریه و مثل اینکه جلوی توام هنرمند قهاری بوده که اینقدر راحت عاشقش شدی و اینجوری دنبالش میگردی...

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و با لبخند مصنوعی تکیه مو از صندلی جدا کردم.

_به قول خودت...فضولی بقیش به تو نیومده..

و بعد با صدای سربازی که خودشو میکشت و داد میزد که وقت ملاقات تمومه با یه نیشخند از جلوش بلند شدم...

تو یه لحظه حالت چشماش عوض شد و سرد سرد نگام کرد. اما تمام تلاشمو کردم تا بتونم لبخند مصنوعیمو که خیلی لج درآر بود و حفظ کنم. صداش هنوزم همونجوره.... منتها با فرق اینکه قبلا واسم حکم بهترین صدارو داشت و الان سوهان روی مغزمه.

+اینجا چیکار داری؟

_جالبه که برای بودن تو شرکت پدریم، باید جواب پس بدم.

+پدریت؟

و بعدش پوزخندی زد که تا اعماق استخونمو سوخت.

_بهرتره بگیم تو اینجا چیکار میکنی؟

+من کارم همینه.... ولی اینکه یهویی یاد شرکت مثلاً پدریت افتادی عجیبه.

همونجور که میزو دور میزدم اروم و اروم بدون هیچ استرسی گفتم:
_انسان... بعضی چیزا یا کسایی که خوشش نیاد رو سریع یادش میره... اما دقیقا بعضی
چیز هاهم دیر یادش میاد... این کاملا طبیعیه.

حالا دقیقا روبه روی صورتش بودم و چشم دوختم به اون دوتا تیله، نمیدونم چرا ولی
ریتم قلبم شده بود مثل همون موقع ها... دقیقا تند و بی وقفه....

+هه... واقعا فکر نمیکردم به محض اینکه بفهمی اینجام، سریع بدو بدو خودتو برسونی.
حتی توقع اینکه بعد از دو سال....

پریدم تو حرفش و دقیقا مثل دیدار اخرمون، که با پوزخند و کلماتش آتیشم میداد،
برخورد کردم.

_یک سال و شش ماه... اما میدونی چیه؟ من حتی فکر اینکه بینمت هم نمیکردم...
و ناخودآگاه گوشه لبم بالا رفت و دستامو توی بغلم جمع کردم.

+زودتر کنار بکش... میدونم که خبر داشتی، میخوام پیام اینجا اما اینکه از کی فهمیدی
و پولش از کجاست و خدا میدونه...

_قدرت...عزت و احترام..

با این سه تا هر چیه که بخوای می تونی داشته باشی....

+نکن...دیگه نقشه و بازیگری تا اینجا کافیه...چیشد اون ماهوری که زیر پام لهش کردم؟ کجاست کسی که واسه اینکه دوباره قبولش کنم زجه میزد؟ تمومش کن این بازیارو چون فقط خودت این وسط میشکنی....

برعکس همیشه،

قلبم فشرده نشد....

بغض راه گلومو سد نکرد....

،اشک توانایی دیدنمو نگرفت....

حتی قوی و پر از تنفر ذول زدم تو چشماش.

_اصلا... راستش هر کس دیگه اگه جای من بود، گول نیت خوب و حرفای طلسم شدتو میخورد....ولی من چون میشناسمت؛ اصلا گول هیچکدوم از کاراتو نمیخورم.

نمیزارم به هدفی که میخوای بررسی... حتی عمرا اجازه اینکه بر اینجا فرمانروایی کنی و هم نمیدم... به نظرم فکر اینکه از این طریق ، بتونی صالح هم پیدا کنی و از مغزت بیرون کن....
چون من اینجام... من....

+ واقعا تو همون ماهوری؟ یعنی اینقدر راحت از کارای کثیف صالح میگذری؟

_اره خب...هیچی نباشه حق پدری بر گردنم داره... منم بهش مدیونم... توام اگه عرضشو داشتی، زودتر از این پیداش میکردی و نمیزاشتی من مانع راحت شم...

اما افرین... اینکه بتونی از طریق یه شرکت ورشکسته به مدارک و اسناد مربوط صالح بررسی ؛ واقعا جای تشویق داره... اما اینکه اینقدر دیر نسبت به انتقام درونیت اقدام کردی یکم متعجبم میکنه.

خودم خیلی خوب میدونستم که دارم دروغ میگه و همش بُلْف میزنم؛ ولی مثل اینکه حرفام یا دروغام تونسته بود یکم ...نه.... خیلی لجشو دربیاره.

+اگه تنها یه درصد... فقط یه درصد شک داشتم، حالا مطمئن شدم که میدونستی قراره اینجا پیام و بهتره بگیریم تو واسه انتقام هر کاری داری میکنی....
تو طول این مدت تنها فکر همین بود که مقابلش در پیام و حق تمام زجر هایی که کشیدم و بگیرم.

اما جرعتشو نداشتم... ولی حالا چی؟ حتما دارم که اینقدر راحت میتونم حرف بزنم و با کلمات تیکه دارم تک تک وجودشو اتیش بزنم....
البته جز قلبم که تپش واموندش، بیش از حد سرسام آورد شده.

پس راست میگوین که گاهی اوقات هم عقل میتونه برنده باشه و قلب ببازه... و هر لحظه داد بزنه از سنگلاخ شدنش بگه و تو بازم توجهی بهش نکنی.

_من الان ۵۱ درصد از سهام این شرکت و دارم و شما؟؟؟...

تموم مدتی که تو فکر بودم و جنجالی با قلبم داشتم فقط خیره نگام میکرد.

چرخ زدم و پشت میز؛ روی صندلی نشستم.

_مهم نیست...مهم اینکه بزودی گورتو از زندگی منو...صالح و شرکت پدریم...و هر چیزی که به من مربوط میشه گم میکنی.

و با بعد با کنایه و لحن لج درار تری ادامه دادم.

_ها...ببخشید که با وجودم مانع پیشرفت کارت شدم...یعنی چون فکرشو نمیکردی شاید یکم برات غیر قابل باور بود

+مثل ادم بگو چی میخوای؟

_نبودت...همین...

در صورتی که قلبم فریاد میکشید

فقط وجودت، تنت ، و هر لحظه احتیاج داشتنت.

+به نظرم فکر اینو از سرت بیرون کن...چون نمیتونی مقابلم در بیای... تو هنوزم همون ماهور شکننده و ضعیف قبلی...خودت تسلیم نشی، قلبت که میشه...

از روی صندلی بلند شدم و بی خیال لب زدم:

و چقدر آدم عوضی تو دنیا هست که فکر میکنن فقط خودشون مهمن... فکر میکنن ارزش دارن... اما نوچ... تو بیش از اندازه جزء اون دسته نباش... و اشتباه فکر نکن

حالا نزدیکش شدم و لبه های کت براق مشکیشو توی دستم گرفتم. این نزدیکی شاید به قول خودش برای قلبم عذاب آور باشه اما عقم فقط پیشروی میکرد.

ولی من وادارت میکنم که سهامتو بهم بفروشی... و هر چه زودتر گمشو و از اینجا بری..

با انگشتم تک ضربه ی به کتکش زدم که لبش برگشت... و با خنده ادامه دادم...

معرفی میکنم... از همین الان من مشتری سهام شما هستم... برای اطلاعات بیشتر با وکیل صحبت کنین...

دو قدم عقب رفت و بالاخره این نزدیکیه طاقت نافرسا رو اون تموم کرد.

+با بد کسی درافتادی...ما عمرا اگه بتونیم کنار هم کار کنیم و مطمئن باش تو پشیمون
میشی نه من...

داشت با سرعت سمت در اتاق میرفت که با صدام واستاد.

_معلومه که همیشه کار کرد...چون تو پلیس مخفی هستیو و هر کاری ازت برمیاد... اما
اینو یادت نره تا من نزارم نمیتونی از مقام و درجه ای که داری استفاده کنی...انداره
کافی دیگه سر از کارات در میارم جناب صدراپی...

برنگشت...ولی مشت شدن دستاشو دیدم...

بعد از چند لحظه مکث، به راهش ادامه داد وچنان در و محکم بهم کوبید که چشمام
ناخوداگاه پلک زد.

بعد از چند دقیقه، سمت پنجره رفتم و از بالا نظاره گر اینکه چطوری عصبی بود و
داشت با نگهبان حرف میزد، شدم.

عمرا اگه کنار بکشه...نمیتونم حدس بزنم چرا الان پیگیر اینکاره... اما خیلی خوبه که
هستم و میتونم فقط یکم ، یکم از عذابامو، تنها با بودنم جبران کنم.

اما دیگه باید بفهمه که ماهور قبل مُرد...برای همیشه....

بهتره با ماهور جدید آشنا بشی جناب صدراپی..

همون موقع سرشو بالا گرفت و از پشت شیشه هم عصبانیتش کاملاً حس میشد...
با نگاهای خشن و سردمون، بهم دیگه خوش امد گفتیم...و خدا میدونه این اول چه
ماجراییه.

یهو در با صدای بدتری باز شد که سرمو برگردونم و با دریایی که از چشماش اتیش
بیرون میزد روبه رو شدم.....

+ماهور میشه لطفاً به منم توضیح بدی؟ این اینجا چیکار داشت؟ اصلاً... اصلاً چطوری
امکان داره؟ اخه اون... تو... اینجا... وقتی دیدمش نزدیک بود دیوونه شم.

_دریا میشه اروم باشی؟ همش اتفاق بود؛ خودمم هنوز تو شوکم... نمیدونم چرا اینورا
پیداش شد...

+ماهور خودتو خر کن... واقعا من گوش درازم... به این سرعت دستور مزایده ی یک
شرکت ورشکسته رو میدی و جالبه دقیقاً بعداز دیدار ملاقات زندانیت همچین فکری به
ذهنت میرسه..... بعدشم اصلاً نگو که باور نمیکنم دوباره دست سرنوشت شمارو بعد
دوسال باهم روبه رو کرده...

چیزی نگفتم... یعنی حرفی نداشتم که بزنم... دریا جدا خر که نیست...

یهو نگران نزدیکم شد و دستامو گرفت و و باهام روی مبل نشستیم

+ببین من هیچی از قدیم نمیدونم اما نمیخوام دوباره غرق بشی تو اون موقع ها...

ماهوور بفهم تو داری با دشمن قلبت مبارزه میکنی... معلوم هم نیست که....

_ای گور بابای قلب که هر چی میکشم از زیر سر همینه... هنوز علمی نیومده که در بیاریش و بدازیش دور؟

+تا خودت نخوای هیچ علمی خلق نمیشه...

اراد میگفت که تو سرت همچین چیزی هست ولی نمیتونستم حرفاشو باور کنم... اصلا چرا باهاش درگیر میشی؟

_به خاطر صالح... نمیخوام دستش بهش برسه....

جوری نگام کرد که قشنگ معنیه خر خودتی بهم ثابت شد.

باشه...اصلاً...صالح واسم مهم نیست حتی اگه خبر مرگش بیاد، اما از عذاب کشیدنش لذت میبرم...خوب شد؟

و عصبی دستمو از دستش بیرون کشیدم و از رو مبل پاشدم.

+تو دوباره باید درمان روان شناسیو پیگیری کنی...اگه نه همون ماهور ناتوان و ضعیف میشی...بفهم الان پای یه بچه هم وسطه...یه بچه که فکر میکنی، پدرش همون منفور ترین مرد زندگیه.

دریا راست میگفت من تمام این مدت که به فکر مقابله شدن با بارمان بودم،...از ماهان غافل شدم و یادم رفت اون بچه آینده ای هم داره.

اصلاً میتونه کلمه ی "بابا" رو یاد بگیره؟ وقتی یاد گرفت و کسی نبود که قربون صدقش بره یا بغلش کنه، من باید اون موقع چیکار کنم؟

+الان دقیقاً چی تو اون مغزته؟ فقط تورو خدا نگو به خاطر عذاب دادنش این همه نقش بازی کردی، که باور نمیکنم....

خواستم بگم نه... ولی اون فقط یه رازی بین منو دلم... با معینی که شاید یکم به این موضوع ربط داشته باشه، بود...

فلشی که حرفای مادرم داخلش ضبطه.... از لعی که دوست صمیمش بود فهمیدم و میدونم فقط یه صاحب داره؛ اونم من....

یعنی تاحالا بارمان گوش داده؟ واکنش چی بوده؟
تفکراتی که مثل خوره مغزمو میخورد و دور انداختم و با صلابت همیشگی برگشتم سمت دریا...

-تو مثل اینکه قضیه رو جدی نگرفتی؟ مگه بازی شدن با احساساتم کم چیزیه که من بخوام به این بازی پایان بدم؟
+نه من خوب میفهمم. ولی تو نمیفهی که ماهان هم این وسط فقط یه قربانیه....

-برن همشون به درک... من فقط میخوام موفق باشم... فقط میخوام برم بالا و الانم صاحب شرکت پدریمم... به چنگش اوردم اونم با سهام ۵۱ درصد... توام واسه همون یک درصد همه چیو به نفع من میکنی.... هرچیزی هم که زیر پام بیاد رو له میکنم و ازش میگذرم.

+حتی ماهان؟

بهتره بدونی اگه میتونستم اون بچه هم، پرتش میکردم جلو باباش...تا این همه عذاب وجدان وجودشو به من تلقین نکنی.

لبخند ژکوندی زدم و با کنایه ادامه دادم:

البته بزودی هم اینکار میشه....

مردمک چشماش میلرزید و با تاسف نگام میکرد؛

واقعا ترسناک شدی....حتی....حتی به بچه ی خودتم رحم نمیکنی.

نشد دیگه.... اون بچه ناخواسته بود، پس تا اخر عمرش همینطور هست.

+چون دوباره اونو دیدیش اینجوری شدی؟ مگه نه؟ خیلی بهتر بودی لاقلا با ماهان...اما دوباره خودت خواستی تو منجلابی بیفتی که از اخر با قلبت غرق شی....

عصبی پوست دستمو کردم که از کنار انگشتم خون اومد...همیشه وسواس داشتم اما الان اصلا برام مهم نبود...حتی حرفای تکیه دار دریا هم اهمیتی واسم نداشت...

_درضمن یادم رفت بگم که توام واسه من کار میکنی، پس دخالت بی جا تو این موضوع ممنوع....

+ماهور به خودت بیا....باشه بارمان باباشه اما تو براش مادری کردی که اون بخواد پدر باشه؟

_خسته شدم از بس سنگ اون بچه ی حروم و به سینه زدی....درضمن کارای جلسه رو ترتیب میدی و بعد از اینکه کارم با اون بابای بی همه چیزشم تموم بشه، اونم پرت میکنم بیرون....مطمئن باش

جای حرفی باقی نموند و با سرعت رومو ازش گرفتم و سمت پنجره پا گرد کردم...صدای بستن در، خبر از رفتنش میداد و حالا فهمیدم با دریایی که مثل خواهرمه، عین یه برده برخورد کردم...

حالم خوش نبود، بدترم شد....حتی نپرسیدم ماهان کجاست؟ با سرعت پارچ و از روی میز برداشتم و یکم اب تو لیوان ریختم، شاید میخواستم با اینکار دهنمو از اینکه به بچم... حروم گفتم، اب بکشم.

کنار پوست دستم میسوخت و کلافه لیوان و گذاشتم روی میز و خودمو روی صندلی انداختم.

سعی کردم اروم بشم ولی مگه میشد؟ دیدار دوبارمون و این حجم از تغییر من...

اما من فقط منتظرِ یه فرصتم که بتونم امانتیمو از چنگش دربیارم...اون موقع خودشو با قلبم برای همیشه به دنیای ابدی میفرستم...

(از زبان بارمان)

اگه بگم با دیدنش شوکه نشدم، دروغ گفتم..

فکر میکردم دیگه هیچوقت نمیبینمش حتی تو خواب...

اما الان رویای شبونم و کابوس روزام شده...حتی اگه احتمال میدادم روزی ببینمش؛اصلا این طرز برخوردش باورم نمیشه؛واقعا همون ماهوریه که با تمام بی رحمی، مهم ترین چیزشو ازش گرفتم و حالا دوتامون با کمال پرویی تو چشمای هم زل میزنیم؟...

مخصوصا که فکر میکنه تنها هدف من واسه جون کندن و به اینجا رسیدن بابت پیدا کردن صالحه...هرچند هنوزم باور اینکه ماهور فراریش داده تو کتَم نمیره و با فکر کردن بهش اعصابم داغون میشه....

اما تا الانم همون دختر کوچولو و سرتقیه که نمیدونه منن.... "بارمان صدرايي" ..هدف
ها و برنامه های بیشتری از موش و گربه بازی با صالح و دارم..

هر چند دوسال گذشته ولی....

این شرکت....

اصلی ترین مکان برای لاپوشونی و گندکاریای صالح و ادمای پست فطرتشه....
مطمئنم که از طریق همینجا و اون دادگر پخمه که رییسش بوده، تونسته این همه
مدت تو هر گورستونی که هست دووم بیاره، و احتیاج به پول نداشته باشه...

چیزی که صدرصد ماهور هم خبر نداره و الان نمیدونم با وجودش،عطر تلخ بادومیه
تنش و.... صدای قلبی که گوش فلکم کر میکنه، مخصوصا با اون دوتیله.... تا چه حد
کارام خوب پیش میرن:)

دوسال تمام فکر و ذکر، بستن قرار داد با اون دادگر کلک باز شد....چون راه دیگه ای
برام نموند بوده و درست....وقتی که حاضر شد این کثافت خونه رو بفروشه، یه رقیب
سرسخت که فکرشم نمیکردم؛جلوی راهم اومد.

من با ماهور تو این کار... جنگ بین قلبامونو شروع کردیم. چون مطمئنم اگه جسم و
روح من، بازم بخوادش،اونه که این وسط ازم متنفره...

با صدای امیر از فکر بیرون اومدم و مخصوصا وقتی فهمیدم که ماهور با ستاره به خاطر فکرای الکیش، قطع رابطه کرد و دیگه هیچ جوهر نمیتونستم ازش سراغ بگیرم عصبی ترم میشدم. اگه نه شاید تا الان سر از کاراش درمیاوردم.

+ملاقات با معین امادس....میخوای چیکار کنی بارمان؟ کارای ماهور و از اون بپرسی؟؟
اخه از معین؟؟

-امیر خستم، بگو خبر چی داری؟

+کسی به اسم ماهور مهرایی به ملاقات معین نیومده اما....

-اما چی؟

+ماهور رشاد چرا....فکر کنم هویتشو عوض کرده.

حرفای تیکه دار معین، دقیقا حدسمو به یقین تبدیل کرده بود...میدونستم ماهور خیلی زرنکه و محاله، معین فراموشش شده باشه...

مثل اینکه معینم خوب کمکش کرده که تونسته مقابلم دربیاد. اما درعوض چی؟ چی
اینقدر بهش قدرت و جرعت داده؟

.....

مثل همیشه همراه با نیشخند روی لبش ، با دستبندی که دور دستش بود، بازی میکرد.

بطریه اب و برداشتم و چنان با عصبانیت کوبیدم روی میز که متلاشی شد...

ناخوداگاه عقب رفت و با دستاش صورتش و از ابایی که روش پاشیده شده بود، پاک کرد...

با صدایش که سوهان روی مغزمه، با حرص لب زد:

+این وحشی بازیات چیه دیگه؟

بدون محل دادن به حرفش، با خشم لب زد:

-خب میشنوم....

+چیزی واسه شنیدن نیست... آدم کشتم... اختلاس کردم... بی ناموسی کردم... یه عالمه جوون بدبخت کردم که تا الانم تاثیراتش هست... دستم تو کار قاچاق ادم و مواد مخدر و اینا بود ،... باشه... اما میدونی چیه؟.....

صدای "خفه شوی" بلندم تو اتاق سرد بازجویی پیچید.
ولی همچنان هنوزم از کثافت کاریاش میگفت.

+اما الانم دارم زجرشو میکشم...میدونستم هر گناهی تاوان ی داره، اما گناه مگه فقط
واسه مجرماس؟ یعنی شخصیتای خوب و پلیسای فداکار نمیتونن گناه کنن؟
میتونن....

مجازات هم میشن....اگه نشدن مطمئن باش اونم بزودی...به قول شماها خدا جای
حقه...از کسی که راحت دل بندهاشو بشکنه نمیگذره...

بارمان اصلا....اصلا الان وقتش نیست که فکشو بیاری پایین.

-حوصله ی شنیدن زر زراتو ندارم....فقط یه چیز میخوام...ماهوور چیکارت داشت؟

+آکِ هی..... این چه رسمیه سراغه عشقاتونو از من میگیرین؟ بابا بخدا من اینجا رابط
بین دعوای عشقولانه ی شما نیستم!!

چشمامو با خشم بستم و کلا این بشر از اولش زاییده شده تا منو حرص بده.

-برای بار آخر بهت میگم... ماهور چی ازت میخواست؟ چرا خودشو به عنوان خواهرت جا زد؟ مگه چه حرف مهمی بود؟....

+ها پس بگو... دوباره شروع شد این بحث همیشگی... سری قلم بهت گفتم من هر گوهی باشم، راز مردم و فاش نمیکنم، بعدشم درضمن مگه خواهرم نیست که میگی به جای خواهرت؟؟؟ تو که باید خوب بدونی اقا پلیسه...

و به صندلیه پشتش تیکه داد.

سر از حرفای گنگ و بی ربطش در نمیآورد... رسماً با فکر کردن به مزخرفاتش فقط بیشتر اعصابم خورد میشد.

-ببین... یا مثل ادم میگی چیکارت داشت یا....

+یا چی؟ مگه مجازاتیم از حبس ابد و اعدام بالاتر هست...؟...

تیکشو از صندلی گرفت و مثل خودم دستاشو روی میز گذاشت و ذول زد تو چشمام

+ بهتره تو ببینی... من دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم، پس بهتره به خواهرم کمک کنم... مگه نه؟

و چشمکش، آخرین ضربه به مغز روانیه من بود و نفهمیدم چطوری بلند شدم تا سمتش برم... که سربازا جلومو گرفتن

- یک بار دیگه... حتی یک بار دیگه هم نمیبینیش... اگه بفهمم، خودم خفت میکنم... مگه مرگی به این ذلت بار تر، برای تو هست؟

و با خشم و کینه تمام برگه های بازجوییو برداشتم و به سمت بیرون قدم برداشتم... با صدای زنگ تلفتم تمام برگه ها رو روی داشبورت پرت کردم و گوشیه روی اسپیکر گذاشتم.

+ بارمان این سلطانی زنگ زد، گفت سریع خودتو بهش برسونی... کجایی الان؟

- دارم میرم شرکتِ صالح... بگو شب میدم پیشش....

+ بارمان؟ مطمئنی؟ ادم روبه روت ماهوره ها... تو یه بار واسه مادرت... واسه شعله های انتقامت کشیدی کنار... ولی الان چی؟ هنوزم میتونی نادیده بگیریش؟

-هر کسی که مانعم شه کنار میزنم...دیوار بین ما هیچوقت خراب نمیشه....

خوب میدونستم دارم خالی میبندم و با هر بار دیدنش، این اُبَهِتِ مردونه زیر سوال میره...اصلا من کی فهمیدم ادم هم، میتونه عاشق شه؟ میشه دل سپرد به کسی که حاکم قلبت بشه؟

اما بعدش صدای درونم بود که با کنایه و سرزنش تکرار میکرد:

-حاکم قلبی که از سنگ بوده؟ یا صاحب قلبی که باعث شکستنش شدی؟

افکار مزخرفمو پس زدم ونفهمیدم خودمو چطوری به شرکت رسوندم.

دوباره صدای زنگ بود که باعث کاسته شدن التهاب درونم شد.

-بله؟

+به جای سلامته؟ بارمان تو کجایی پسر؟ شیوا دربه در دنباله توئه، جواب تلفناشم که نمیدی...بابا الان اسم تو، روی اون دختره...

-چی بزرگش میکنی مادر من؟ شما به نامزدیه زودی میگی، صاحب قلب شدن؟

+هزار بار بهت گفتم بیا بریم از اینجا...از این شهر و ادماش فاصله بگیر، اما گوش نکردی و من و شیوا هم مجبور شدیم پیشت بمونیم...اما اینو بدون بارمان، راضی نیستم اگه هنوزم به فکر پیدا کردن اون عوضی هستی.. من ول کردم و تو بیخیال نمیشی؟...ولی بدون تنها وجود تو و شیوا وقبر بابات...باعث شدن یه لحظه هم اینجارو تحمل کنم، اما دارم خدا رو شاهد میدونم...اگه کارای اینجا بخوان مانع رسیدنت به شیوا بشه...گوشتو میکشم میبرمت جایی که حتی به زورم شده، عاشق شیوا شی...

چرا تو طول تمام حرفای لعیا...دارم ماهور و با شیوا مقایسه میکنم؟ اون دختر سنگول و سرتق...اما در عین حال سنگین و با وقار کجا...؟حالا این شیوایی که از یک کلمه حرفش، ده کیلو عشوه میریزه کجا؟

مثل اینکه لعیا هم از سکوت طولانیم، فهمید چی تو سرم میگذره....

+اگه یه درصد، فقط یه درصد، یاد و خاطره ی دختر اون عوضی توی فکرته، بدون اونم تاوان کارای باباشو پس داد...هم اون... هم دوست طفلک من....

- برام اهمیت نداره...الانم دیرم شده باید برم...شماهم بهتره قبول کنی شغل من چیزی نیستش که از بیست و چهار ساعت، همشو با شیوا خانم بگذرونم....

دیگه منتظر حرص خوردنش نشدم و بعد از قطع تلفن...با جدیت وارد شرکتی رفتم که حالا فقط ۴۹ درصد از سهامشو داشتم و این...کارمو خیلی سخت تر میکرد...

باید اون عوضی که همه چیو مرتب میکنه، پیدا کنم...میدونم صالح نقش موثری واسه برکناریه دادگر داشته...و حالا نمیدونم بعد از شنیدن خبر رییس شدن دخترش، چه حسی بهش دست میده...

وکیل ماهور یه جورایی خاص نگام میکرد...

نفرت،

عصبانیت و حتی با یه کینه ی قوی...پس احتمال داره از همه چی خبر داشته باشه...حتی نمیدونم کجا اشنا شدن.

سمت اسانسور رفتم، و حالا دقیقا عین بچه های ۱۹ ساله تپش قلب گرفتم...عصبی و به خودم توی اینه توپیدم:

-چه مرگته؟ خیر سرت مامور مخفیه این مملکتی...جذبّت کو پس؟ باز چرا بعد دوسال،چشمت بهش خورد، خودتو به یه دختری که به دستت نابود شد، سپردی؟

دستی به موهای خوش حالتی کشیدم و حرفام تاثیر زیادی روم گذاشت. از اسانسور بیرون اومدم و با دقت کارمندای طبقه ی مدیریت و از نظر گذروندم و احتمال میدادم باید یکی از جمع اینا باشه...

بدون سپردم به منشی و در زدن...داخل رفتم؛ که در کمال تعجب اونجا نبود و با یه اتاق خالی مواجه شدم.

دستی به ته ریشم کشیدم که قاب عکس برگشته ی روی میز توجهمو جلب کرد...چرا چراغی تو دلم روشن شد که شاید تو اون قاب، منم هستم؟

خیلی خوب میدونستم کارای مهم تری از وارسیه وسایل ماهور دارم، اما وسوسه کننده سمت میزش حرکت کردم که همون موقع در باز شد و ماهور عصبی با خودش حرف میزد:

+صد بار گفتم نه... یعنی نه اراد...اخه چه دلیلی داره تو اینجا باشی؟ تو خودت مشا....

که چشمش بهم افتاد و حرفشو خورد...مشکوک نگاهش میکردم که یه مرد خوش هیکل، که بهش میخورد شرقی باشه، بعد ماهور وارد اتاق شد...
نگاهم ازش کنار نمیرفت، که با صدای اروم ماهور چشمامو سمت صورتش سوق دادم

+کی بهت اجازه داد بیای تو اتاقم؟

با ابروی بالا رفته و ته خنده ی عصبی تکرار کردم:

-اتاقم؟...سَرَدَرِش که نوشته، اتاق ریاست...دیگه نمیدونم چرا نمیخوای قبول کنی اینجا واسه دو تامونه...

معلوم بود که حرص میخورد و سعی داشت خودشو اروم جلوه بدم.

+اما من هیچ علاقه ی به هم اتاق شدن باهات ندارم...شما که باید بهتر بدونی

قشنگ منظورشو فهمیدم؛ چون اولاً ازم نفرت داشت اونم بابت مجبور کردن، اینکه باهام شریک بشه...چقدر میخواست از دستم نجات پیدا کنه...

اما حالا که ناخواسته بازم داریم برمیگردیم به اون روزا، نمیدونم چرا مقاوت میکرد...

نگاهمو از چهره ی حق به جانبش گرفتم و دوختم به منبع صدایی که از پشت سرس میومد.

+ماهور؟ نمیخوای معرفی کنی ایشون کین؟

اصلاً من و من و التهاب درونشو نمیفهمیدم....

ماهور: آراد راستین....دست راست و همه کاره ی این شرکت، و کمک دست من....

_خوشبختم...نمیدونستم دور تو این همه ادم پر کرده....

از لحن کنایه امیزم، لبشو به دندون گرفت و با صدای "خب" اراد، حواسش جمع شد.

+...اووممم...ایشون..بارمان صدراایی..شریک من هستن.

بعد از اتمام حرفش نفسشو کلافه بیرون فرستاد و اصلا این ترس توی صداشو درک نمیکردم....

و حالا صدای عصبی و مضطرب اراد به گوشم رسید.

+چی داری میگی؟ شریک؟؟؟...متوجه هستی ماهور چه چرت و پرتی داری تحویل من میدی....پس سوپرایز دریا این بود...؟؟

از این لحن مالکیت و صدا زدن، اسم کوچیک ماهور، داشتم کم کم بهم میریختم.

ماهور: اراد برات توضیح میدم....

+این ادم باعث بدبختیت شد و حالا جلو من واستادی میگی شریکمممه؟؟

اخمام توهم رفت و از اینکه این آقا پسر از اتفاق پیش اومده ی بین من و ماهور خبر داشته باشه، میخواستم همین گلدونو تو سرش بشکونم.

-یعنی چی اونوقت؟ میخواین بگین شریک بودن ما باهم جرمه؟ اصلا شما؟

+اینکه دوباره احساساتشو به بازی بگیری اره جرمه.

-چی واسه خودت میگی تو؟مردک

ماهور همش سعی تو وصاتت و عوض شدن بحث پیش اومده داشت. و روبه اراد تکرار میکرد:

ماهور: اراد لطفا...لطفا کوتاه بیا...

-برو کنار ببینم چی میخواد بگه؟ در اصل تو بگو ببینم معنیه این حرف یعنی چی؟فکر نمیکردم راحت زندگیه خصوصیتو بریزی رو دایره...هه واقعا نمیدونم چی بگم بهت...

روشو از سمت اراد گرفت و با حسی که نمیفهمیدم چیه،ذول زد تو چشمام:

+اره...ایشون علاوه بر اینکه، همه کاره ای اینجاست...همه کاره ی زندگیه شخصیه منم هست...میخوام بدونم مشکلیه؟

چی داشت تحویل من میداد؟؟؟یه سری چرت و پرت؟

چقدر دلم میخواست از اینکه بی رحمانه صاحبش شدم بگم...اما فقط اینجوری نفرت
اون بیشتر میشد و از عوضی بودن خودمم بیشتر میگفتم.

ماهور دستی به صورت همچون ماه روشنش کشید و با صدای بلند از اراد خواست که از
اتاق بره بیرون...و خودشم راه افتاد سمت درب...

اراد: فکر نکن دوباره میتونی اذیتش کنی...چون من پیششم.

که دوباره ماهور انگار چیزی یادش رفته باشه، راه و برگشت و از روی میز قاب عکسی و
جوری برداشت که صفحش دیده نشد، و قبل از رفتنش لبه ی کُت اراد و گرفت و روشو
سمت من کرد:

+اگه راجب کار، سوال دارین...من الان میرسم خدمتتون...

و بعد اراد و پشت سر خودش کشوند.

تازه با اومدن صدای در، فهمیدم عاجز از جواب دادن به اون بیچه جوجه بودم...

با فنجون روی میز ریتم گرفتم و هر چقدر به مغزم فشار اوردم، که نسبت بینشون چی میتونه باشه، عقلم جواب نداد. قضیه اون قاب عکس و گرفتن کتش بیشتر رو مخم رژه میرفت.

تا بالاخره با چهره ی پریشون... وارد اتاق شد و اروم روی مبل جلوی میز نشست.

+خب بحث کاریتون چیه؟

-چیکارته این؟

+اها... پس اراد موضوع اصلیه؟...اوکی...اما دلیلی نمیبینم به شما چیزی توضیح بدم

بلند شدم و محکم رو میز کوبیدم، که محتویاط فنجون روی میز ریخت...

-حرفای مزخرف و تحویل من نده...که به شما چه و شما کی هستین و..... اصلا این

نشانه ی جمع چیه که میبندی؟

دور ورت داشته نه؟ یا شایدم فراموشی گرفتی...این شما شمایی که داری میکنی...مالک

اون جسم و روحه....

فکش منقبض و چشماش ابری شده بود و مثل دیروز نمیتونست مقاومت کنه...

+ هه واقعا فکر میکنی دیگه تنی که دست توئه پس فطرت بهش خورده، واسم ارزش داره؟ نوچ....

بهتر که تو این فکرای مزخرفو بریزی دور... چون این کسی که روبه روته،...هم میتونه وحشناک ترین ادم زندگیت باشم....

-جدا؟ نه بابا؟ واقعا پیشرفت خوبیه...اماااا... به نظرم ادمی که جسمش واسش مهم نیست و قلبش واسه یه نفر خاص میزنه....

و اشاره کردم سمت خودم و پروئانه ادامه دادم:

...چقدر ترسناک میتونه باشه؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و کنایه وار گفت:

+اهوم انوقت شاید همون یه نفر "خاص"....دلیل زندگیش باشه...

+اهوم اونوقت شاید همون یه نفر "خاص" دلیل زندگیش باشه....

لبخند محو روی لبم با حرف بعدیش از بین رفت.

+البته تا وقتی که نخوام راجبش به کسی جواب پس بدم....مخصوصا شریکم... جناب
صدرایی

تازه فهمیدم این دختر اونقدر کله شق هست که واسه حرص خوردن من هر کاری کنه،
حتی به دروغ....اما باز مطمئن نبودم که دارم راست میگم یا خودمو گول میزنم؟ اصلا
چه دلیلی داره اراد اینقدر ادای صاحبارو در بیاره...

از همون اول به خودم توپیدم که نباید الکی حواسمو پرت کنم..حالا دقیقا فهمیدم این
دختر همینو میخواد....

دیگه نذاشتم بیشتر از این ضایع بشم و با همون حالت جدی و استوار روبه روش قرار
گرفتم.

_شاید بدونین که منم واسه ی کارام به کسی جواب پس نمیدم....و صد البته اگه به
شماهم مربوط باشه! چون منم همه چی یادم میره....مخصوصا کسایی که بدبخت
کردم....

+ "هیچوقت نمیبخشمت" اما مهم اینکه تو میتونی خودتو ببخشی؟

توقع شنیدن این حرفشو نداشتم و به وضوح جا خوردم، به قول خودش قلب سنگیم،
ضربه ی بعدی بهش وارد شد....همیشه از اعماق وجودم میخواستم لااقل بخشیده

باشم، اما فقط همش فکرای پوچ و تو خالی بود... مگه کار منکه به هر بهانه ای
ت*ج*ا*و*ز محسوب میشد، جای بخشیدن داشت.؟؟... در صورتی که میدونستم این
وسط گناه کارم و اون مجازات کننده....

بازم با حرفایی که اختیارشون دست عقل بی منطقم بود، دلشو شکستم...

_دلیلی برای نبخشیدن خودم نسبت به ادمای دورو برم نمیبینم.... شاید اونا باید
خودشون و بابت کارای احمقانه ببخشن... نه من!

بالاخره بغضِ راه گلوش شکست و قطره اشکی از اسمون چشماش جاری شد... از زیر
فکی که میلرزید با صدای پر نفرتی لب زد:

+میدونی تنفر یعنی چی....؟ یعنی حسی که من بهت دارم.... جز این هیچ حس دیگه ای
تو بدنم نسبت به تو نیست.... حالا هی از لاشی بودن و عوضی بازیات بگو.... مهم منم که
تونستم با نبودن توی ناکس زندگیمو با یه ب....

پلکاشو روی هم فشار داد و اخمای من بیشتر توهم رفت. نه از حرفاش که قلبمو
میشکوند... از حرف نصفه نیمش...

+زندگیمو با همه ی تنهاییم ساختم....اما بهت قول میدم؛اینی که جلوتو فقط آرزوش
زمین خوردن توئه...

اشکشو که تا لب چونش اومد و محکم با پشت دستش پاک کرد و حالا میفهمم به ماهور
ضعیفم، چه لطمه ی وارد کردم....یادمه همیشه وقتی از چیزی یا از من میترسید گریه
میکرد اونم تنها به خاطر بخشیده شدنش....اما حالا تمام دغدغه ی ما شده شکستن
دل همدیگه....

اون حس ناشناخته ته چشماش؛ با نفرت توی نگاهش قاطی شد که نمیدونستم چیه؟
اما تنها خصلت خوبم این بود که هیچکس از درونم خبردار نمیشد...برعکس ماهور!

+اینجاهم اتاق منه پس حق اینکه یه بار دیگه پاتو داخلش بزاری نداری....الانم هررری...

_فکر کنم بهت نشون دادم که هر چی بخوام، همون میشه....

+و هر چیم که نخوای نابود میکنی....مثل من! اما همین منی که جلوته....بهت داره
میگه....هررری، پس غرورتو بردار و از اتاقم برو بیرون...

حالش بد بود...اونم خیلی...بدنش لرزش خفیفی داشت و با دستش شقیقشو ماساژ
میداد....و با تحکم بیشتری ادامه داد:

+برو بیرون

بیشتر از این موندن و جایز ندونستم و پا تند کردم سمت در... باید بهش میفهموندم با سنگ انداختن جلو پای من... خودشم نابود میکنه..

اصلا نمیدونم چرا از وقتی که دیدمش یادم رفته واسه چی اینجام و همش دوست دارم تو خاطره ی داشتن تنش و صدای گرفتش غرق بشم!!
(یک سال و نه ماه قبل)

صدرصد میدونستم، فردا اصلا یادش نمیاد که منو دیده. هر کاری کردم و بعد از کلی کلنجار بازم نشد جلوی خودمو بگیرم و نبینمش.

وقتی از وسط سنت بیرونش کشیدم مثل یه گرگ زخم دیده بودم و اصلا کنترل حرفام دست خودم نبود، همونجور که اون کنترل بدنش دست خودش نیست.

خواست از اتاق بیرون بره که مانعش شدم و بازم مقاومت کرد ولی صدرصد دستای من قوی تر بود.

ازم نخواه که راحت بزارم واسه کس دیگه ای باشی... کاری میکنم که سه ماه هیچی، تا ابد به یادم بمونی...

با چشمای رنگ شبش ذول زد بهم و بعد اینکه سیب گلوش و پایین فرستاد دستش سمتش یقش رفت و باز فکر کردم بخواد با نشون دادن جای خالیه گردنبنده، بهم یادآوری کنه که باز منو نمیخواد اما بی حوصله لب زد:

+گرمه....خیلی زیاد.

دونه های درشت عرق و روی پیشونیش و حس میکردم و اینطور که معلومه ستاره ویسکی قوی داده.

دستش جای بدتر میرفت که هول شده، یکی از بطری های روی میز و که مایع بی رنگی داخلش داشت و بدون مزه کردن.... به هوای اب دادم بهش تا عطش زودتر رفع بشه... وبتونه تو حالت عادی به حرفام گوش بده...

قبول دارم مقصرم ولی نه به اندازه ی اون...

کاری که با من کرد و اونجوری از زبون لعیا شنیدم، غیر باوره....

خیلی تلو تلو میخورد و تعادلشو دیگه کاملا از دست داد و حالا من تیکه گاهش بودم.
دوتا دستاشو جوری گرفتم و روی سینم قرار دادم ، که نتونه حرکت کنه و اونم با
مظلومیت سرشو بالا آورد و اروم زمزمه کرد:

-نکن....دردم میاد...

تو بغل من حکم یه گنجشک و داشت و خوب میدونستم استخوانای گنجشکم ضعیفه...

دستاشو ول کردم که صاف بدون هیچ حرکتی دوباره افتاد تو بغلم.
لباسش خیلی مزخرف بود و الانم که عرق داشت، کاملا به بدنش چسبیده بود.
خواستم ازش فاصله بگیرم و همه چیزو براش توضیح بدم..
اینکه مقصره...

اینکه هنوزم دوستش دارم و زود میام سمتش
اما... غرور زخم خوردم دیگه همچین اجازه ی نمیده...حتی باورشم واسم سخت بود کار
ماهور باشه و الانم اینجام، تا جواب سوالمو ازش بگیرم.
همینکه از بغلم بیرونش آوردم عاجزانه ازم خواست:
+نه...توروخدا بزار یکم دیگه باشم.

منم از خدا خواسته خشممو فرو فرستادم و
اروم مشغول نوازش موهای پر کلاغیش شدم و هرزگاهی بوسه های ریز میزدم.

یهو خودشو بیرون کشید و همونجور که گریش گرفته بود، مشت های بی جونش روی سینم پیاده میکرد..

+من دوستت داشتم ولی تونه عوضی فقط منو یه وسیله واسه هدفت دونستی...تموم مدت گولم زدی و الکی عاشقم کردی...اخه چرا؟ هاع بگو چرا؟
-هیسسس، بعد دستاتو میگیرم، میگی دردم میاد. اروم بگیر دختر...

فکر میکردم تو حال خودشه و فقط برای چند لحظه میتونه به حرفام گوش بده.
اما شبیه دختر بچه های یک ساله لباسو جمع کرد و سکسکه اش گرفت

+اصلا...ازت...بد...میاد...

-ماهور؟

صداش رفته رفته بالا تر رفت و تو موزیک به اون بلندی گم شد
+ازت...متنفرم...بی کسم کردی...تنها شدم...خیلی تنها شدم..خیلی...

رفتاراش اصلا دست خودش نبود وهمونجور وسط سکسکه اش، اروم اشک میریخت.

+چی میشد اگه دوستم میداشتی؟مگه قرار نبود تو شوهر من باشی و من زنت؟

و غمگین خندید. جوری که قلبم فشرده شد.

+مگه...مگه مثل تو فیلما انگشتر دستم نکردی؟ پس...پس چرا؟

دو ور بازوهاشو گرفتم و تو صورتش غریدم:

-مجبورم، بخدا که منم دوستت دارم ولی مجبورم...بابت خودت...نه اینکه بمیری نه...
کاری میکنن هر روز ارزوی مرگ کنی...اونم بابت کار احمقانه ی خودت...

حتی دلیل حرفامم نپرسید و منه بی فکر حالا فهمیدم که به جای اب... از روی میز
لامصب، الکل قوی تر بهش دادم، که تا این حد حالش بد شده و همش هزیون میگه..

+باشه...اصلا...اگه...اگه...دوستم داری.. ثابت کن....

دستشو کشیدم و روی تخت نشستم که اونم تو حالت مستی، روی زانوم جا گرفت.

_همیشه تو هر ثانیه بهت ثابت کردم...اما منم ادمم...منم نابود شدم وقتی....

+وقتی چی لعنتی؟ اخه مگه فقط تو ادمی؟ من نیستم؟ میدونی سه ماه تموم کار من
شده گریه؟

_توام میدونی تو این سه ماه کار من مشت و کوبیدن به در و دیوار بوده؟
اشکاش حرارت داشتن و اینو از داغ بودن قطره ای که روی دستم چکید، فهمیدم....

+پس تمومش کن این زجری که هر روز میکشیم...دوتایی باهم...

_نمیشه...دوتایی هیچوقت نمیشه...

+چرا؟ چون شیوارو دوست داری؟

_چون تو دانیال و دوست داشتی....

چشماشو رو تک تک اجزای صورتم چرخوند... و با بهبت لب زد:

+من؟

_اره تو...دوست و عشق دانشگاهی...از این چیزا کم نیست...امامیدونی چی منو

میسوزونه...؟

+نه....

_میخواستم باور نکنم...ولی نشد...همه چی نشون میداد که با کمک دانیال خواستی

نابودم کنی...

+دروغہ...اگہ دوستش داشتمم..اونم دروغہ...

اشکشو پاک کرد و سرشو پایین انداخت...

+اصلا دوستش داشتم؛ ولی باور کن قبل این بود کہ تو بیای...چرا نمیفہمی واقعا عاشقتم...باور کن بارمان، ہیچ مرگی واسم بالاتر از دور بودن تو نیست...

+همون روزی کہ شنیدم،...به خاطر مادرم، کارم و تمام زندگیم ازت فاصله گرفتم...تا الان ہزار تا فکر کردم کہ چرا؟

دستشو گذاشت روی دستام کہ خیس شدہ بود از اشکاش...

حرفامو میشنید و صدالبته میفہمید...اما یادش میرفت...فراموش میکرد و این بیشتر منو داغون میکنہ...وقتی اثر این لامصبا بپرہ، یادش میرہ کہ برا چی...با دانیال ہمدست شد، اونم واسہ زمین زدن من....

با دستاش صورتمو قاب گرفت و بغض توی گلوشو قورت داد....

+میدونم دوستم داری...چون منم دوستت دارم...و برای بودنت ہمہ کار میکنم....

سرشو نزدیک تر آورد و تو لاله ی گوشم لب زد:

+همه جوهره ثابت میکنم؛ توام اصلا نمیتونی ازم دل بکنی، چون نصفی از وجودتم.....

لبشو از کنار گوشم سوق داد و تا روی گوشه ی لبم آورد.

_گفتی چون دوستت دارم اما نمیخوامت کنار لب تو میبوسم؟....هه پس عاشق نبودى!

و بعد لباشو اروم روی لبام گذاشت و وسوسه کننده ازشون کام گرفت، تا یه جایی بی حرکت موندم و بعدش کام های تند تند من از لبش بود،
برای بار اول اونم تو این شرایط کار درستی نبود...

اون مست و من از شهوت....

بعد چند لحظه، نفس کم اومد؛ اما تازه داشتیم گرم میشدم و طعمشونو حس میکردم...
بالاخره مجال اینکه ازم فاصله بگیره رو دادم و اونم بعد از جدا شدنش، همونجور که
نفس نفس میزد زمزمه کرد:

+ولی من خیلی بیش از حد عاشقم.....

لحن صدایش تب دار بود و هوش از سرم میبرد، جوری که با حرکت دستم کمرشو
چنگ زدم و به عقب فرستادمش که دوتایی رو تخت افتادیم و حالا من روش خیمه زده
بودم....

صدای موزیک کم تر شده بود و کسی دستگیره ی درو بالا پایین کرد اما وقتی فهمید
در قفله، شرش کم شد....

ماهور تنها با لباسای زیر توی بغلم گم شده بود و تو تمام این مدت که خوابش برد،
تمام فکر و ذکرم این شد که... کار الانم؛ هر جوره تجاوززه....
چون مطمئنم صبح که تو حال خودش باشه ، با ذره ذره چکیدن اشکاش از شیشه ی
عمرم کم میکنه.... چون یادش نیست... چون نمیدونه... و حتی نمیخوادم...

.....

+چی داری میگی مامان؟ چرا میخوای گناه صالحو پای ماهور بنویسی؟

-چون تو پر و بالش بزرگ شده و اگه از باباش بدتر نباشه، بهترم نیست....فرزانه دوست
من بود اما مادر اون دختر هم بوده و پس ذات بد بودن از اون بابای عوضیش که
محمده.... بگیر تا صالح، تو رگاش هست... حتی اگه خودش نخواد....
-تمومش کن..

چشماشو ریز کرد و موشکافه نزدیکم شد.

+تو اصلا میدونستی اون عاشقه دانیاله...
.....

با این حرفش خیلی جا خوردم و یهو حالت صورتم عوض شد.....

چرته...

+نیست...یکم فکر کن چرا قبول کرد، باهات کار کنه؟

توی ذهنم مرور کردم و یادم اومد که وقتی فهمید دانیال هست؛ قبول کرد؛.....نگاهای سر میز جلسه و مخصوصا برگشتنش از دبی به ایران که همراه دانیال بود مغزمو بیشتر بهم میریزه.

بسه...

+...میدونی چرا بسه؟ چون تو یه نفری که همدم همیشگیته، ول کردی.... رفتی چسبیدی به کسی که کلا واست دردسره....بفهم با کمک دانیال ازت استفاده کرده....چی بهتر از یه پلیس فداکار برای رسیدن به خواسته ی ادم....؟

داری دروغ میگی؟

+چرا از خودش نمیپرسی....اما نگران نباش، چون من پرسیدم...

چشمام به دهن لعیا دوخته شده بود و بی صبرانه منتظر بودم که چی میخواد تحویلیم بده..._

+خودش گفت... تازه وقتیم از من فهمید که فلش ضبط شده ی مادرش از پیش محمد به دست تو رسیده؛ نفرت نگاهش بیشتر هم شد... بفهمم اگه اون زنت بشه... هیچ جوهر نمیتونی تو روی من نگاه کنی... چون اصلا نمیبخشمت... اگه بحث عشقه... برو عاشق کسی شو که بخوادت...

_بازم دلیل نمیشه... من عاشقش شدم و پس حرمت اینکه مادرمی و نگه دار... در ضمن اگه اون حروم زاده هم دوست داشته، الانی دیگه وجود نداره...
رومو ازش برگردوندم که با صدای ترسیدش، نگران چشم دوختن بهش...
+حتی اگه جون مادرت وسط باشه!?

.....

یادمه وقتی تک تک اینارو لعیا میگفت اتیش میگرفتم و دوباره، لعنت فرستادم به دو چیز تو دنیا...

نفرتی که بودنش زوریه...

عشقی که جداییش عذابه...

سرمو با دستام فشار دادم که ماهور تکون کوچیکی خورد... کاری که باهام کرد، چیزی نبود که نشه نبخشید، اما نمیشد از تک تک حرفای لعیا گذشت... پس منم خواستم مثل خودش بد شم، هر چند میدونم بهترینه؛ پس باید دلسردش کنم... و تنها با اینکه همش به روش بیارم، واسم یه وسیله هستش... موفق شدم...

+اره من دیگه نمیخوام چون از اولش بیجا کردم دل سپردم دست تو...

شیوا راست میگفت...یه وسیله بودی واسه رسیدن به هدفم... وجود تو باعث میشد کارام بهتر پیش برن.

باشه دوستت دارم ولی هیچ وقت نتونستم قبول کنم عاشقتم...

اصلا از خودت پرسیدی چرا هر وقت پا پیش گذاشتم فقط کنار لب تو بوسیدم؟؟ چون دوستت داشتم ولی نمیخواستمت. نمیتونستم کسی که مال من نیست و ببوسمش.... حالا همه چی کم کم داشت تاثیراتشو نشون میداد، از درد به خودش پیچید و بازوی عضله ای مو، چنگ زد....

+بارمان! آخ...

پس خوبه لااقل تا الان یادش هست که من پیشش بودم و همین برام کافیه.... حالا حس شهوت از سر دوامون رفته بود و فهمیدم با کارایی که اون کرد.... تنها غریزه ی مردانم تحریک شد و دست به گل پاکم زدم...از یه طرف دلم تشنه ی تنش بود؛ چون بعد اینکه از این اتاق بیرون برم.... دیگه نمیتونستم ببینمش.... پس خوبه به هر دلیلی، صاحب بدن ظریف تن نحیف دخترانش شدم....

میدونستم کارم اشتباهه که تو این حال ولش کنم اما به هر سختی از خودم فاصله دادمش و تک تک کشو های پاتختی و گشتم..

وقتی داخلِ یه اتاق انواع الکل وجود داره، حتما قرص خواب هم میشه پیدا کرد... و بعد یکم گشتن، بالاخره دیدمش و بدون اب، بهش دادم تا اثرش بیشتر باشه، اونم بدون هیچ چون و چرایی قبول کرد و از مزه ی قرصِ بدون اب، قیافش جمع شد...

اما من فقط میخواستم دردش یادش بره..... خیلی سعی کردم ذهنمو از شلوغی و سرصدای بیرون دور کنم تا بلکه راحت بتونم حرفمو بزنم اما شرم داشتن از گفتن چند کلمه ی که روی گلوم سنگینی میکرد..

-باید برم..... ببخشم...فقط همین...

دستشو زیر شکمش گذاشت و با لحن خوابالودش که همراه درد قاطی شده بود، لب زد:
_خیلی میخوامت...بخدا پشیمون نیستم.....پس پیشم بمون.

دلم برای لحن مظلوم صداش رفت؛ اما دست خودم نیست که باید دل سردش کنم.

+اما من حتی اگه با تمام وجودمم بخوادت.....نمیتونم.....

چشمایی که اشک داخلشون حلقه زده بود و با شنیدن این حرفم، همراه درد بست و بیشتر تو خودش پیچید...

از آخر بعد یکم معطلی، دلو به دریا سپردم و نمیدونستم کارم درسته یا نه؟...مسته یا تو
حاله خودشه؟...فقط میدونم این گناهه و باید زودتر از بین بره....

و بعد، ایه ی عربی که برای پاک شدن گناه امشبمون بود و زمزمه کردم؛ و اروم در
گوشش ازش خواستم باهام تکرار کنه....

"قبیلت" ی اخرش باعث شد با خیال راحت ازش فاصله بگیرم، و از روی تخت بلند شم
....

نگاهمو از چهره ش که حالا خیس از اشکه گرفتم که یه وقت دلم نسوزه... و بعد
پوشیدن لباسام و سفت کردن گره ی کرواتم سریع خواستم در و باز کنم، اما با به
یادآوردن چیزی که از قبل تو سرم بود، سمتش برگشتم و همون موقع هم قرصا داشتن
تاثیر میگردن و چشماش بسته بودن.... و نفس منظمش نشون میداد راحت خوابیده....
اما رد اشک...هنوزم رو صورتش باقی بود...

امیر راست میگفت و نمیشد بی احتیاط عمل کرد. پس برگه ی صیغه نامه که
دستورشو دادم تا ابد درست کنن و به خاطر اینکه داخله جیب پشت کتم.... چروک و لا
خورده شده بود؛ و برداشتم و بعد خودکاری کردن انگشت اشارش، چسبوندم جایی که
مشخص شده.... و در آخر هم ، تند تند از روی دستش رد خودکار و پاک کردم...

قرصی که بهش دادم اونقدر قوی هست که تا فردا بخوابه و حتی با کوچیک ترین
صدا هم بلند نشه...اما دوست داشتم برای آخرین بار هم که شده، رنگ چشمای شبشو
ببینم!

ولی بالاخره تونستم دلمو صاف کنم و وبعد "تا" کردن برگه... خواستم، سمت در حرکت کنم اما....

اما بازم نمیتونستم چشم ازش بگیرم...و با برداشتن جعبه ی گردنبند داخل جیبم، که متعلق به ماهور بود...نزدیکش شدم و سرشو اروم بالا گرفتم، و با آرامش قفل زنجیر و انداختم و یواش در گوشش زمزمه کردم:

-هیچوقت درش نیار...درسته دیگه دوتایی نیستیم...اما تو با این گردنبند به یادم بمون.... و من با طعم لبات....

و بعد بوسه ی ریزی روی پیشونیش زدم و لباساشو مرتب روی تخت گذاشتم و برای بار اخر نگاهمو بهش انداختم و سریع سمت در رفتم، اما قلبِ توی سینم....
دقیقا تو همون اتاق، کنارش جا موند....

سالن بالا خیلی خلوت و همه جا روشن شده بود...از پله ها جدی پایین اومدم و یه راست سمت در خروجی حرکت کردم...

و با خشمی که دست خودم نبود...سوار ماشین شدم و محکم در و بستم...و

نگاهی به ساعت انداختم که با نشون دادن عدد "am۴"، پامو با فشار، روی پدال گاز قرار دادم و وسطای جاده تقریبا کم اوردم...

یادگاری که از خودم برایش به جا گذاشتم، میتونست یادش بیاره که من اونجا بودم؛ اما
اگه تمام عشوه هاش...صدای پُر حرارت و دلبریش یادش بره چی؟

جاده جوری بود که فقط ماشین من به تنهایی داخلش ویراژ میرفت و صدای
لاستیکاش تو سکوت سرد اینجا حکم فرمایی میکرد....

نمیدونستم چطوری خودمو خالی کنم و حتی تلفنم نمیدونم کجاست تا لااقل به امیر
زنگ بزنم....

و اصلا نمیفهمیدم، مگه جایی بهتر از رانندگی کردن برای به یاد آوردن.... خاطره ی
معشوق نیست؟

اگه نیست...پس چرا این همه درصد تصادفا بالاست؟

مثل الان من که... هنوز بوش توی بینیم هست و نمیزاره با تمرکز رانندگی کنم...فرمون
ماشین کم کم نزدیک بود از کنترلم خارج بشه و با سرعت کنار خیابون نگه داشتم و
حالا این مشتام بودن که جایگاهشون از دیوار... به فرمون تغییر کرد....

.....

(زمان حال)

با صدای درب چشم از پرونده های جلوم گرفتم؛ در صورتی که فقط نگاهشون میکردم و هیچی ازشون نفهمیدم.

دریا بود... دوست و وکیل ماهورا!

نزدیکم شد و بعد گذاشتن یه سری برگه با صدای سنگین و خشنش که اصلا برازنده ی یک زن نیست شروع کرد به حرف زدن:

+لطفا اینارو امضا کنین... اینجا هم هست... بعدشم مهندس مهرایی یه جلسه برگزار کردن و میخوان شماهم باشین....

در حین امضا کردم برگه ها بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم:

-جلسه کجاست؟

+تو اتاق خودشون

-کیا هستن؟

درسته نمیدیدمش اما کلافه بودن تُو صداش مشخص بود...

+همونای همیشگی به علاوه ی آقای راستین.

با شنیدن فامیلیش، جدی سرمو بالا اوردم و روبهش گفتم:

-چه لزومی داره اونم باشه؟ اونوقت چیکاره ی این شرکتن؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و علاوه بر ماهور اینم به مانور رفتن روی مغزم اضافه شد...

+همه کاره ی شرکت و نمیدونم.....

اما همه کاره ی رییس شرکت هستن....پس بایدم تو این جلسه حضور پیدا کنن، البته

بگم به دستور خود مهندس مهرایی حاضر میشن...

پسر اروم باش و سعی کن به این فکر کنی شاید همون آدمی که دنبالش

.... تو جلسه ها باشه که اینقدر راحت از همه چی خبر داره و اون موقع، میتونی گیرش

بیاری....و بزودی از دست کنایه و کلمات تیکه دار اینا خلاص بشی....

نفسمو با شتاب به بیرون فرستادم و سعی کردم اروم برخورد کنم.

-بسیار خب... پس اونجا میبینمتون.

و پرونده های نامرتب و درست سرجاش چیدم... و تو حین کارم اونم اتاقو ترک کرد.در

کشو رو قفل کردم و با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم و تصمیم گرفتم تا وقتی

که جلسه شروع میشه، دوری داخل شرکت بزنم... تک تک جزئیات اینجا، میتونه واسم مدرک باشه و بعد از تموم شدن این کار و گرفتن ترفیع، از دست یه پلیس مخفی بودن نجات پیدا کنم و برای همیشه تنها با لعیبا به کانادا برم.... حتی دلم نمیخواد به این فکر کنم اون دختره شیوا هم هست و فقط دلم آرامش و تنهایی اونم بعد از این همه داستان میخواد....

بالاخره بعد کلی گشتن و جستجو کردن تمام طبقه های شرکت... به طبقه ی مدیریت رسیدم و نزدیک میز منشی واستادم که همینجور صدای زنگ تلفن رو مخم ویراژ میرفت و بی اهمیت به اینکه چرا باید حتما خبر بدم.... سمت اتاقش حرکت کردم و هم خواستم در بزنم، خانم فلاح سراسیمه بیرون اومد... و با دیدنم یکم هول شد.

+ببخشین جناب صدراپی، من تلفنام موندن... شما بفرمایین داخل... الان خانم و بقیه افراد جلسه میان....

-یعنی نیستن؟

+نه..نه... رفتن سر ساختمونایی که در حال ساخت هستن.

و با سرعت از کنارم رد شد و مجال اینکه سوال دیگه ی بپرسم نداد. اما صدای خستشو که زیر لبش غر میزد و شنیدم.

+بچه نیست که بمبه...بمب...

بی توجه نسبت به حرفش وارد اتاق ماهور شدم و با دیدن یه پسر بچه ی تقریبا یکی...
دوساله، با چشمای درشت و صورت سفید، تعجب کردم...

وقتی منو دید، چند لحظه نگام کرد و بعد دستاشو محکم روی میز جلوی پاش کوبید
و همش به این کارش ادامه میداد...

یعنی بچه ی کیه و اینجا چیکار داره؟ شایدم برای دریاس...چون خیلی بهش میخوره
مادر باشه، البته یه مادر خشن...خدا به این بچه رحم کنه.

نزدیکش شدم و بعد اینکه جلوی پاش نشستم... اروم روشو سمت خودم برگردوندم که
ساکت دوباره بهم خیره شد و یه جورایی خاص نگام میکرد.

-اسمت چیه عمو جون؟

اما فقط همینجور بهم زل زده بود و صدرد بچه ای که بتونه روی پاهاش واسته، توان
حرف زدن هم دارهو من ساکت بودنشو پای اینکه از غریبه ها میترسه، گذاشتم.

-خب درسته که اسمتو نگفتی ، اما من بهت شکلات میدم...دوست داری؟

بازم سکوت....

که از روی میز یه شکلات میوه ای برداشتم... چون

احتمال دادم شاید از کاکائو خوشش نیاد.

کنجکاو به شکلات توی دستش خیره بود، و سعی داشت پوست دورشو باز کنه اما یکم

بعد، انگار خسته شد و یه راست همشو کرد تو دهنش...

در حالی دستمو تا نزدیک دهنش می بردم تا شکلات و دربیارم با لحن مهربونی گفتم:

-ععموایی اینجوری که نمیشه...مریض میشی.... بعد مامانت غصه میخوره...باباتم

پولاش ته میکشه که ببرت دکتر.

و با لبخند محو روی لبم، شکلات بدون پوست و دادم دستش.

-اصلا بگو ببینم مامانت کجاست؟ ها؟ میخوای بری پیشش؟

در کثری از ثانیه چشماش برق زدن که با لبخند بیشتری ادامه دادم:

-پس بزار به خانم فلاح بگم تا بریم پیش مامانت...البته فکر کنم باید منتظر باشیم تا مامانت خودش بیاد.

همینجور که صدای ملچ ملوچ شکلاتش راحت به گوش میرسید... با سرش بقیه جاها رو نگاه میکرد و یهو نگاهش سمت در ثابت موند و کلماتی که زیاد واضح نبود و به زبون آورد.

+ ما...ما...ما...ن...ما...مان..

و تند تند دستاشو بهم کوبید و شیرین خندید، جوری که ته دلم ضعف رفت...
سرمو اهسته و در عین حال، مشکوک برگردوندم سمتِ دربِ اتاق که...

(ماهور)

با صدای خسته نباشید مهندس، کلاه محافظو از روی سرم برداشتم و با آخرین نگاه به ساختمون نصفه کاره، قدم های اهسته مو سمت ماشین حرکت دادم...
تمام طول راه، ساکت به بیرون چشم دوخته بودم و فکرم عجیب قاطی شده...

امروز اولین جلسه، با تمام سرمایه گذارای کشور های مختلفه...اونم راجب آینده ی شرکتِ ناپدریم و حتی نمیدونم امادگی دارم یا نه؟، و اصلا نفهمیدم چرا از اراد هم خواستم تا باشه... شاید واسه خوب پیش رفتن کارا بود و یا هم درآوردن حرص بارمان....

با ایستادن ماشین، ارسلان زودتر پیدا شد و درو برام باز کرد....
همینکه پامو بیرون گذاشتم؛ دریا با عجله از شرکت بیرون اومد و نزدیکم شد و سریع دستمو کشید و بعدِ گذشتن از درب شرکت به سمت اتاقش برد....

-اروم تر...دستم شکست...

کلا وقتی عصبی میشد، حتی رابطه ی دوستیمون هم از یاد میبرد،دقیقا عین خودم...اما سوال اینجا چرا عصبیه؟
که وارد اتاقش شدم و در و بهم کوبید.

+حرفامو جدی نمیگیری....یا اصلا گوش نمیدی ،اما مهم نیست....مهم اینان ماهور....یه نگاه بهشون بنداز....

چشمامو که هیچ حسی درونشون جز خستگی نبود و از روی صورتش به سمت ورقه های روی میز که با عصبانیت پرت کرده بود، سوق دادم.

+از عرش رسیدیم به فرش...البته اینم برای شرایطی که ما داخلش هستیم زیاده...
بهتره بگم موکت یا رو فرشی...

چرا برام مهم نیست؟ چرا دیگه این نرخ سود و ازبین رفتن قدرت زیاد... بین رقیبا برام اهمیتی نداره...در صورتی که اگه این برگه هارو یک ماه پیش میدیدم خودمو از ندونم کاریام اتیش میزدم اما الان.....

+چرا ساکتی یه چیز بگو لااقل بفهمم تو این دنیا وجود داری...زمینارو دیدی؟ ارزش ساخت اصلا دارن؟....

تنها با صدای ارومی که از ته چاه بلند میشد تونستم لب بزنم..

-من روزای بالاتر و دیدم...دریا باور کن یه روزی از همه جلو میزنیم...

+تو آدمی نبودی، توهم بزنه یا با خیالات زندگی کنه، نه... این مسیر اشتباس، چون تو فقط خودتو میبینی...ای کاش... فقط ای کاش، یکم اراد بتونه بازم مثل همیشه روت تاثیر بزاره.

دستمو سمت سرم بردم و اروم کنار شقیه مو ماساژ دادم... و به خاطر سرگیجه روی صندلی نشستم...

اما دیگه کم آوردم و همه چیو...هر چی که تو دلم بود، و ازش بیرون فرستادم تا یکم سبک شم و دریا هم با بهبت پشت میز نشست و چشم دوخت بهم...

-حس میکنم...هنوزم میخوامش...اونم خیلی...اما میدونم فقط یه حسه...این لجبازیا، پافشاری روی این شرکت قراضه و کلی درگیری، همش بابت درآوردن حرص اونه... اما چراشو نمیدونم؟

میدونی بابت همینکار با کی شریک شدم و از کی کمک گرفتم؟...

قاتل ارزوهام... "معین"...حتی خودمم گاهی اوقات باورم نمیشه...در صورتی که خیلی راحت میتونستم برم و بهش بگم امانتیمو بهم پس بده ولی مشکل اینجاست مگه میده؟ اصلا گمون کنیم که داد...اتیش تو دلم چی؟ خاموش میشه؟

ابروهاشو بالا فرستاد و مشکوک پرسید:

+چی گفتی الان؟ امانتی؟

-فلش مامانم... من هیچی نمیدونم... با اینکه این همه دوتامون سگ دو زدیم... از آخر
هیچی به هیچی و من احتیاج به شنیدن حقیقت دارم... چیزی که همه ازم دریغش
میکنن و یا دروغ میگن... تمام کسایی که دورو برم هستن، پر شدن از اینطور ادما...
حتی دیگه به هیچکس نمیتونم اعتماد کنم، همینطور که به یک نفر قلبمو سپردم و از
اخرش جووری زخم خورده برگشتم و لام تا کام حرف نزدم...
ریختم تو خودم و سعی کردم رشد کنم...

اصلا میدونی بدترین درد دنیا چیه؟ اینکه هزار بار بری جلوی اینه واستی و بسته ی
قرصو تو دستت مچاله کنی که مبادا... نزنه به سرت، همشو بخوری و یه بچه ی بی
گناهو از زندگی محروم کنی...
ولی گذشت...

درد زایمان و صدای شنیدن خنده ی تخت بغلیم هم گذشت...
اما ندیدن راه رفتن و نشنیدن صدای اولین کلمش چی؟...
مطمئنم که اینم میگذره اما به چه قیمت؟ زندگی من پر از فرصتا و حسای قشنگ بود
که نادیده گرفتم... اصلا دیگه حتی نمیتونم عاشق شم...
مخصوصا یه دختر با شناسنامه سفید و همراه یه بچه ی بی هویت... به نظرت تا کی
میتونه دووم بیاره؟
هزار بار جا زدم و خسته شدم ولی دوباره رو پام واستادم...

حتی حتی اگه عاشق هم بشم... تهش چی میشه؟ کی منو با این وضعیت قبول میکنه؟ اصلا مگه قلبی هست تو این سینه؟، یه حفره ی خالی و در عین حال عمیق....
تو طول تمام حرفام ساکت و ناراحت نگام میکرد... اما هیچوقت نمیتونه درکم کنه چون عاشق نشده...

چون از همون اول به قلبش قفل زده.... و دور بوده از دنیا مزخرف عشق....

حتی اصلا نفهمیدم کی به پهنای صورتم اشک ریختم و همینه دیگه... وقتی اختیار دلت دست خودت نباشه، اختیار اشک و غماتم دست خودت نیست.

دستمال کاغذیو از روی میز برداشتم که صدای غمگینش به گوشم خورد و باعث شد شوکه شم.

+اراد...

با دستمال بینیم و پاک کردم و چشم دوختم بهش و با تردید لب زدم:

- چی؟

+ اراد میتونه... از همه چی خبر داره... همینطوری قبولت میکنه فقط بهش فرصت بده... همونجور که اون همه به بارمان فرصت دادی....

-چی داری میگی؟

+ولی تو رو خدا از اراد، واسه زمین زدن بارمان استفاده نکن...کاری که بارمان با تو کرد و با اون نکن...نزار کینه‌ات اتیش بزنه به زندگیه یکی دیگه...دوباره عاشق شو...زندگیتو با بچت بساز...هر جوری شده شناسنامه میخواد و حتی به خاطر اونم که شده، باید ازدواج کنی...سنی نداری که...خوشگل و پولدارم هستی...پس...

+پس چی دریا؟ نمیتونم بگم اراد واسم مثل یه برادره ولی تموم این مدت پیشم بود و کمکم کرده، بهش مدیونم ولی نه در قبال اینکه زنش بشم...

تا خواست جوابمو بده، ارسال در زد و بعد صادر شدن اجازه ی دریا، مثل همیشه جدی داخل اومد و منم از روی صندلی بلند شدم..

+ ماهور خانم همین الان ماهان رو بعد اینکه شما رو رسوندم، از مهد، اینجا اوردم...گذاشتمش پیش خانم فلاح...اخه دریا خانم گفتن که بیارمش شرکت...

رومو ازش گرفتم و چشم دوختم به دریا و با حالتی که انگار ارسال داره شوخی میکنه
گفتم:

- چی داره میگه این؟ ماهان اینجاست؟

+همش که نمیتونه مهد باشه،...توقع داشتی کجا بزارمش؟ تو مادرشی ولی من بیشتر حرص میخورم که چی میخوره؟ کی میخوابه؟ متوجه هستی فقط داره با شیر خشک بزرگ میشه؟ یا شبا همش بی تابیتو میکنه؟؟

اصلا حرفای دلسوزانه ی دریا واسم مهم نبود و تنها تصویری که توی ذهنم نقش بست...روبه رو شدن بارمان با ماهان...

عصبی و مضطرب سمت ارسال رفتم و با دستم ضربه ی به کتف اش زدم....

-بارمان کجاست؟هاع؟

+اطلاعی ندارم خانم.

و ضربه ی بعدی محکم و تر به شونش زدم که یه قدم عقب رفت..

-تو...تو غلط میکنی که اطلاع نداری....حتی بیجا کردی که به حرف این گوشی دادی (و دستمو سمت دریا نشونه گرفتم) نمیفهمی اون الان خط قرمز منه؟ با کدوم عقل آوردیش اینجا؟؟

دریا نزدیکم شد و سعی داشت از بالا رفتن صدام جلوگیری کنه و مثل اینکه خوب اتش درونمو فهمید.

+اروم باش ماهور...اونکه نمیتونه حرف بزنه...بچش...اخه چیکار میتونه داشته باشه؟

لبخند هستریکی روی لبام نقش بست و مثل دیوونه ها زمزمه کردم:

-نتونه حرف بزنه...شباهت چی؟؟ هیچ اعتقادی نداری که خون، خون و میکشه؟

+ماهور داری الکی بزرگش میکنی...اصلا از کجا معلوم که همو دیدن؟ اخه بارمان هم

کسیه که با بچه جماعت بشینه بازی کنه؟ اونم با این اخلاقش؟

_تو بگو فقط یک درصد ببینه و شک کنه... میدونی چی میشه؟

+چی میخواد بشه؟؟؟ تو که ازش متنفر بودی و میخواستی پرتش کنی پیش باباش،

پس هر چه زودتر، بهتر...

صداش تو سرم اکو شد و تنها کسی که با اعماق وجودم دوستش داشتم همون بشر

کوچیکِ معصوم بود..... اشکم بدون پلک خوردن سر خورد و از گوشه ی چشمم افتاد..

_نه...من اینو نگفتم...

+ ماهور به خودت بیا، اصلا بزار بفهمه...مگه جرمه...؟ مگه تو فقط این وسط گناه کاری...؟ حقه اونم هست که بفهمه پدره... حداقل شناسنامه بگیر با اسم اصلیه باباش..

_ ساکت باش...من گناه کارم؟ اره هستم چون با تک تک کارام در حق اون بچه و خودم ظلم کردم...ولی همیشه خواستم خودمو گول بزنم که این وسط بی گناهم!

دیگه حوصله ی شنیدن جواب دریا رو نداشتم و فقط مغزم دستور داد که ارسلان و کنار بزنم و زودتر به اتاقم برسم....

با سرعت از پله ها بالا رفتم و منتظر آسانسور نشدم...با دیدن صحنه ای که فرشته داشت با تلفن حرف میزد و در اتاق بسته بود، پاهام به زمین چسبید....

سرم گیج رفت و تازگی خیلی فشارم سریع پایین میفته...که فرشته تلفنو انداخت و با سرعت سمتم اومد...

+حالتون خوبه خانم؟

-خوبم...خوبم...فقط... کی الان تو اتاقه؟

+همونایی که میخواستن تو جلسه باشن...البته تا الان فعلا فقط آقای صدراپی اومدن...خیلی آن تایم هستن و صد البته جذاب....

-خیلی خب دیگه... میتونی به کارت برسی...

لباشو جمع کرد و بعد دادن یه تابی به گردنش سمت میزش رفت....

پاهای لرزونمو به حرکت درآوردم و اصلا دلم نمیخواست... اون از وجود ماهان مخصوصا به خاطر اینکه ناخواسته اس ، چیزی بفهمه...

چون با شنیدن این قضیه با هربار زخم زبوناش و تکیه هاش، نابودم میکنه...مثل همین چند روزی، که اینقدر راحت از عوضی بودنش و اینکه چطوری صاحب بدنم شد، تعریف میکرد....

درو اروم باز کردم و با شنیدن صداش که چقدر مهربون با ماهان حرف میزد، ته دلم یه حسی مثل حسادت، بهش هجوم آورد.

- ع ع عمویی اینجوری که نمیشه...مریض میشی...بعدمامانت غصه میخوره...باباتم پولاش ته میکشه که ببرت دکتر...

باباش؟؟ مگه پدری هم داره که نگرانش باشه و ببرش دکتر؟ پدر اصلا برای اون بچه معنیش یعنی چی؟

یه جای خالی و پوچ توی زندگی...

اشکام راه خودشونو باز کرده بودن و مات فقط به صحنه ی روبه روم خیره شدم....این تصویر میتونست سه تایی ، شاد و خوشحال کنار هم باشه....اما اون نخواست....ولی دیگه نمیزارم علاوه بر من، به بچم آسیبی بزنه...

ماهان جوری شکلات میخورد که ادم خود به خود هوس میکرد.یاد وقتی افتادم که تو هشت ماهگی دلم شکلات خواست و کسی نبود با قریون صدقه،،، واسم بخره.... لبخند تلخی زدم و با دیدن پوست داخله دستش فهمیدم بچمم به خودم رفته، و عاشق شکلات میوه ای....دقیقا همونی که هوس کردم و نشد بخورم...

حضور دریا رو کنارم حس کردم و تلخ خندیدم.

اما اون با ترس نگاهم میکرد؛ و همش لباس باز و بسته میشد ، اما صدایی به وجود نمیومد و چون لب خوانیم عالی بود فهمیدم چی میگه:

+بیا..بریم...لطفا...

جالبه چند دقیقه پیش اینقدر اعصابمو برای رو به شدن با حقیقت داغون کرد و الان تمام وجودشو ترس فرا گرفته....

اما بر خلاف حرفش، دو قدم به سمت اتاق برداشتم که نگاه ماهان روم ثابت موند
وسریع اشکامو با دستم پاک کردم تا شاهد خرد شدن مادرش نباشه....

با صدای مامان که از دهنش خارج شد، بهم حس غرور دست داد... بارمان چون پشت
به ما بود، از جلوی پاهاش بلند شد و برگشت سمت درب و با دیدنم، یکه خورد... نگاه
خیره ی دو تامون... از روی هم کنار نمیرفت... حتی بدون پلک زدن.
اون از حیرت و من از نفرت.....

و صدای قلبهامون بود که گوش آسمون هم کر میکرد....
بالاخره چشمم ازش گرفتم و بر خلاف غوغای درونم، با عادی ترین لحن صدا، برگشتم
سمت دریایی که از اضطراب غضروف انگشتاشو میشکست.

_نمیخوای بچتو برداری؟ یه بوس ازش کنی، اینم بعد کلی کار؟؟؟... فکر کنم قشنگ
خستگی در بره....

و چشمکی حواله ی جلمم کردم تا زودتر خودشو جمع و جور کنه...
چند لحظه مات نگاهم کرد و چشماش بین من و بارمان در حال چرخش بود. و از اخر
مغزش به کار افتاد و با گفتن اهان، دستپاچه سمت ماهان رفت.....

+الهی مامان قربونت بشه، شکلات میخوری؟ کی داده بهت؟ عمو؟

و نگاهای خنده دار بارمان، با اینکه چشمم روشن نبود...اما خیلی واضح هستن که چقدر از لفظ عمو خوشش اومده...و نیشخندی توی دلم زدم که میشد اون لفظ "پدر" هم باشه..

دیگه دلم نمیخواست تو اون دو تا تیله ی مشکی نافذ، غرق بشم اما مشخص بود، با حالتی که خیالش جمع شده باشه، سرشو پایین انداخت و روی مبل نشست....

اصلا چرا دریا بازیگر نشد؟ البته حرفمو پس میگیرم چون تا دو دقیقه پیش اگه یکم دیگه معطل میکرد بارمان خر که نبود، صد درصد میفهمید

ماهان غش غش به قربون صدقه های دریا میخندید و تازه فهمیدم بچم چقدر کمبود داره...

اما با صدای بارمان توجهم سمتش جلب شد...

+پس درست حدس زدم...خانمی خشن،اما در عین حال مادری دوست داشتنی...

هه... فقط مونده از دریا تعریف کنه و با این فکری که ناخودآگاه تو ذهنم نقش بست... کلافه و همراه یه پوزخند، با قدم های بلند خودمو پشت میز رسوندم....
به ساعت نگاهی انداختم و هنوز ده دقیقه دیگه به شروع جلسه مونده و نمیفهمیدم چطوری بارمان اینقدر زود حاضر شده؟... خدایا حکمتتو شکر... اما تا بندت نخواد کاری بزور نمیشه....

درسته میگی قسمت... ولی مگه ادم داخل سرنوشتت دست نداره؟ ...

داره....

ولی چون حوصلش نیست... میسپاره دست تقدیر... اما من تازه فهمیدم اینطوری نمیشه، و فقط تو یه کار ادمو بزور میبری...
اونم مرگ... چیزی که خیلی منتظرش بودم....

+اسمش چیه دریا خانم؟ هر چی ازش پرسیدم جواب نداد... خیلی شیرینه و در عین حال خواستنی... حتما هم اسم بامزه ی داره...

میخواستم داد بزنم... بگم ماهان...

بگم خیلی بامزس... چون به قول همین دریا خانم، ترکیبی از اسم مادر و پدرشه....

بگم... اره،، زیاد از بچت تعریف کن چون ذوق میزنه!

چون تاحالا ندیده کسی بهش محبت کنه!

چون مادر واسش نبودم و توام هیچوقت پدرش نمیشی....

اما خفه خون گرفتم و حرفی نزدم تا اینکه دوباره دریا داشت گند میزد به همه چی....

دریا: اسم...ش؟..خب..چیزه..

با اخم روی پیشونیم، در حالی که پرونده ها مربوط به جلسه رو مرتب میکردم، سرد لب زددم:

_نداره...چون باباش مُرد و دریا دیگه اسمی براش انتخاب نکرد...متاسفانه خیلی زود تنهاس گذاشت و هنوزم فکرش تو ذهنش هست.

انگار نه انگار من جوابشو دادم ، و بعد چند لحظه سکوت،، همنیجور که پشتش بهم بود،با لحن ناراحتی سمت دریا گفت:

+واقعا متاسفم...اما به یاد پدرش...اسم همسرتونو بزارین...چون که بچه بدون اسم و نشون نمیشه...

یکی نیست بگه.... دقیقا خود عوضیتو توصیف کردم و حالا واسه بچتم دلسوزی میکنی؟

_البته دریا جان بگو که فقط واسه ی تو مُرده...

با این حرفم بالاخره سرشو چرخوند و فهمیدم که منظورمو متوجه نشده!

خیلی دلم میخواست بحث و تموم کنم اما تا حرفامو نمیزدم اروم نمیشدم... دریا این وسط فقط یه رابط بود واسه طعنه کنایه زدن من به بارمان.... همینجور که اون همه کس و واسطه میکرد تا به من ضربه بزنه.... از جمله بهترین دوستم که حتی تا الان هم ازش هیچ خبری ندارم...

+یعنی چی؟ پدرش زندس؟

_اهوم... اما چون خیانت کرد و الانم معلوم نیست کدوم گوریه... برای دریا مُردس... به همین راحتی.... رفت و داغشو با یه بچه رو دل دوست طفلکم گذاشت... ادا تا اینقدر عوضین...

دریا از پشت سرش اشاره میکرد خفه شم و خود خوری هاش باعث شد، رضایت بدم به اینکه دهنمو ببندم.

بالاخره اراد اومد و با دیدن درب باز اتاق و همزمان اینکه سه تایی اینجا جمع شدیم، تعجب کرد و برای اینکه دوباره اون ضایع نکنه، همراه با یه ذوق نمایشی از روی صندلی پاشدم و سلام بلندی بهش کردم و اونم به گرمی جواب داد..

اما با دیدن ماهان خوشحال سمتش رفت و داخله اغوشش گرفت....

و بعد از اینکه بوس اب داری از لپش کرد، روی زمین گذاشتش و بدون ذره ی توجه به بارمان، کنارم ایستاد.

+گفتی زود بیا، منم سریع خودمو از دفتر رسوندم...

_دفتر؟

+میدونم دوست داری همش پیشت باشم اما خب همیشه کار خودمم ول کنم دیگه....

ته خنده ی داخل صداشو و واضح بودن لحنش، به راحتی باعث میشد بارمان هم بشنوه...

_مرسی اراد....همینکه حواست بهم هست بسه برام....

و از اعماق وجودم، لبخندی به روش زدم و تا اومدم حرف دیگه ی بزنم، بقیه ی افراد جلسه هم سر رسیدن و با خوش رویی خواستم بهشون خوش امد بگم....
اما با حصار شدن مچ دستم، توسط دستای مردونه ی اراد، و نگاه سنگین بارمان، سر جام ایستادم.

اروم جووری که فقط خودم بشنوم دم گوشم پیچ زد:
اراد:نمیخوای بگی اینجا چه خبره؟

و با چشماش بارمانو دریایی که حالا غرق در بازی کردن با ماهان بود ونشون داد.
اب دهنمو به پایین فرستادم و میدونستم که اراد غریبه نیست....و همه چیو سریع میفهمه...

_بهت توضیح میدم، فقط لطفا چیزی نگو....دریا مادر ماهانه....
با این حرفم یه تار ابروش بالا رفت که دوباره با عجز لب زدم:
_مجبور شدم بخدا....

کلافه نفسشو بیرون فرستاد و دستی تو موهاش برد و تا دهن باز کرد چیزی بگه، ازش خواستم بعدا حرف بزنیم.
_لطفا....گفتم که توضیح میدم...

و با یه چشمک بهش نشون دادم که فعلا تا اینجا حالم خوبه و اونم فشار ارومی به دستم وارد کرد.

...دریا راست میگفت اراد فرشته‌اس و تو هر شرایطی درکت میکنه، اما میتونست عشق ادم هم باشه؟

پس اگه میتونه چرا هر وقت اون فرد سنگدل و میبینم قلبم تند میزنه؟
و جوابش چیزی جز این نیست که، قلبت بیش از حد سرکشه....

بعد از ازاد شدن مچ دستم و دور انداختن تمام فکر و خیالات، سمت ادمای کله گنده ی که از خارج کشور برای بستن معامله با من اومده بودن، رفتم....
_خواهش میکنم راحت باشین و واقعانم از اینکه اومدین، ممنونم. امیدوارم درک کنین تو چه شرایطی بودم که احتیاج به کمک شما پیدا کردم...

آقای احمدی که رییس شرکت بزرگ تجارت خونه ی ابریشم خالص از کشور دبی بود یکم تو جاش جابه جا شد و با جدیت شروع به حرف زدن کرد.

+خب دخترم، از ما خواستی که بیایم اینجا و ماهم الان در خدمتیم... چه کمکی از دست ما برمیاد؟

_بله...راستش قرار ما این بود که رئیس کل اینجا بشم اما...خب مثل اینکه این شرکت خیلی خاطر خواه داره...و...

که صدای یکی دیگه از ادمای مهم تجارت خونه بلند شد و جفت پا پرید تو حرفم.

+شرکت ورشکسته خیلی خاطر خواه داره؟ جالبه اخه اولین بار میشنوم...

_نمیفهمم که چرا اینقدر اینو تکرار میکنین...تمام قرضها و مالیات بانک و هر چیز دیگه ی که فکرشو کنین پرداخت شده...درسته خیلی ضرر کردم اما مطمئنم که ارزششو داره...پس لطفا به جای گذشته ی کثیف این شرکت ، به آینده ی درخشانش فکر کنین.الان هم میخوان که سهام دار اینجا بشین...فکر کنم منم خیلی در مورد تجارت و صادرات کالاها بهتون کمک کردم و این خواسته... حق رسمیه من باشه....

همهمه ی بینشون ایجاد شد و بارمان هم فقط در سکوت تماشا میکرد...از اخر صدای همون آقای احمدی باعث شد بیشتر جدیت خودمو حفظ کنم.

+خب در این مورد شریکتون هم راضی هستن؟ اصلا میشه معرفی بشون کنین به ما؟
کدوم یک از افراد حاضر در این جمعن؟

و به اراد اشاره کرد و ادامه داد:

+ایشون؟

از اینکه بدونم بارمان هم راضی هست یا نه با دودلی برگشتم سمتش و قبل از اینکه چیزی بخوام بگم، سعی کردم سوء تفاهم و حل کنم..

_خیر....

(و دستمو سمت بارمان گرفتم)جناب بارمان صدرايي...شریک بنده هستن و دلیلی نمیبینم که ناراضی باشن...

+هستم....من با کار ایشون کاملا مخالفم...

و نگاه پر از غرورشو به چشمام دوخت....نه..نمیتونست هر چی رشته کردم و پنبه کنه. حالا بقیه آقایون هم یه جوری خاص نگاه میکردن.

_دلیل...چرا نمیخواین؟

+چون.....

_نیازی نیست بگین چون قشنگ معلومه دلیلتون کاملا بچگانس...اونم به خاطر اینکه مشکل شخصیتون با من تا ابد حل نمیشه....

و یکی از پرونده‌ها رو با خشم روی میز کوبیدم و
و با این حرفم و رفتارای عصبیم صدای پچ پچ بقیه هم بیشتر و بیشتر شد.

اراد: لطفا اروم باش ماهور... اینجا جاش نیست که بخوای نقطه ضعف نشون بدی...
اما هنوزم بارمان با ژست پر از ابهتش خیره تو چشمام بود... و منم لجوجانه تر از قبل
ادامه دادم...

_این شراکت سر میگیره...

+نمیگیره

با دستم روی میز کوبیدم و سمت دریا با خشم گفتم.

_لطفا بچه رو ببر بیرون و بعد حساب کتابای این اقارو بیار...

و دوباره رومو سمتش سوق دادم:

همین الان کل سهمتو به من میفروشی و دیگه هیچ دخالتی تو کارای شرکت
نمیکنی....

لبخندی جذابی زد و از روی صندلی بلند شد.

_نه سهامو میفروشم...نه قول اینکه دخالت نکنم و میدم...میشه بپرسم اونوقت میخوای
چیکار کنی؟؟

+میتونی بشینی و تماشا کنی...چون اصلا نظر تو برام مهم نیست.هم نظرت هم اینکه
الان وجود داری....

و در یه حرکت پشت میز قرار گرفتم و تمام پرونده های مربوط به جلسه رو از داخله
کشو دراوردم و به دست تک تکشون دادم.

_با دقت مطالعه کنین.همه ی برنامه های شرکت و رشد اقتصادیشون هست...بعدش
میتونین با یه امضا، نظر مثبت خودتونو اعلام کنین و...

که یهو پرید تو حرفمو و کنایه وار همینجور که به میز تکیه میزد، گفت:

+چرا برای به اشتراک گذاشتن پرونده های مهم شرکت منو در جریان نمیزارین؟ و فکر
کنم نیازی نباشه همه...از هر چی که اینجا هست ونیست...خبر داشته باشن...حداقل یه
چیزای به اسم اسرار و راز و یاد بگیرین.

دیگه داشت صبرمو لبریز میکرد و با هر کلمش باعث دلسردی بقیه... نسبت به این کار
میشد...

که با صدای احمدی، چشمای کاسه خونمو از نگاه خونسردش گرفتم...

+تو واسه هیچ کاری برای ما کم نذاستی... با این سن کم... جذبه و قدرت خاصی داری... نمیدونم بین شما و شریکتون چی گذشته... یا برای چی مخالفن... اما حالا هم که اراده کردی برای به دست آوردن این شرکت... به نظرم ما هم باید بهت کمک کنیم... (بعد یکم مکث و خوردن یه قورت از چاییش ادامه داد) میتونم قرار داد رو از وکیلتون بگیرم؟

چشمام برق زدن و هول شده سمت دریایی برگشتم که تازه از درب وارد شد و یادم اومد، رفت ماهان و بیرون پیش فرشته بزاره و حالا هم چند تا برگه دستش بود... فکر کنم اونم حرفای احمدی و شنید چون زود کاغذ قرارداد و به سمتشون گرفت... جالبه چون احتمال میدادم، شاید بارمان با شنیدن این جمله ی احمدی که تعریفمو کرد، و هیچ اهمیتی به نظر اون نداد... داغ کنه، اما همچنان تو سکوت و آرامش به ما ذول زده بود.

دستام برای امضا کردن میلرزید و از اخر این کار هم تموم شد... و وقتی دریا برگه رو سمت بارمان گرفت، نگاهی بین تمام ادمای اونجا چرخوند و بعد یه مکث طولانی که ثانیه ها به سختی میگذشت، امضاشو روی کاغذ پیاده کرد.

+ برای کارای دیگه با و کیلتون در تماس هستیم... فعلا میتونیم به عنوان سهام دار یه دور داخله شرکت بزنینم؟

_بله کاملاً... دریا جان راهنماییتون میکنن.

و با سر به دریا سپردم که هواشونو داشته باشه و اونم بعد از تایید کردن حرفم، پشت سرشون راه افتاد.

و با یه خدافظی اتاق و ترک کردن و منم خواستم با خیال راحت روی صندلیه چرخدار لم بدم، اما با به یاد آوردن اینکه اینجا، زیاد واسه برگزاری جلسات و مهمون داری، جای مناسبی نیست... فرشته رو صدا زدم...

+بله خانم با من کاری دارین؟

_ لطفا بسیار به بقیه که از این به بعد اتاق دیتا رو برای اینطور جلسات آماده کنن... الانم بفرمایین به کاراتون برسین.

که دیدم بعد تموم شدن حرفم، هنوزم نرفته و داره به بارمانی که سخت در حاله فکر کردنه... نگاه میکنه...

_ خانم فلاحی... گفتم میتونین برین...

با صدام به خودش اومد و بعد از اینکه بیرون رفت.. روی پاشنه ی پا، سمت بارمان چرخیدم.

و شما آقای صدرایی...یه بار دیگه بخوای با این سهل انگاریات... مانع کارای من بشی...رفتار بعدیم جدی تر خواهد بود...حتی بالاتر از اینکه حساب نکنم اینجا وجود دارین، چون مطمئنم حضورتون کاملاً بی ربط برای این شرکت...اما دلیل همیشه بخواین با بی فکری... نزارین منم به اون چیزی که میخوام برسم...

دستاشو داخل جیب کتک سورمه ایش کرد و بی تفاوت تر از همیشه لب زد:

+من بی فکرم؟!...باشه اما بهتره بدونین بهم ریختن فکر شما واسه ی من یه لذت دیگه ای داره..

که از پشت سر احساس کردم اراد قدمی به سمتش برداشت اما با ، بالا بردن دستم همونجا ایستاد...

به نظرم زیاد نباید فکر کنین که حرفاتون میتونه فکرای دیگران و بهم بریزه...چون ادما مسائل مهمی تری تو زندگیشون دارن.

+میبینم خانم رشاد.....البته اهان ببخشید باید میگفتم خانم مهرایی...

تو یه لحظه جا خوردم....و وحشت کردم از اینکه هر چی تو سرم هست و فهمیده باشه...
و اونم در قبال صورت رنگ برگشتم، پوزخندی زد...و بعد برداشتن کیف سامونتش از
اتاق بیرون رفت.

+خب؟

مثل اینکه از این حرف بارمان فشارم پایین افتاد و بی رمق....رومو سمت اراد کردم و بی
حوصله تر از همیشه لب زدم:

-چی خب اراد؟

+همین نمایشای امروز...و این نسبت خانم رشاد و مهرایی...اصلا میدونی معنیه اینا
یعنی چی؟....

که وقتی با قیافه ی پکر و سکوتم مواجه شد خودش ادامه داد:

+...پس دریا راست میگفت....دیگه فکر اینکه اونم بخواد هم دست بازیه بین شما دوتا
باشه....تو کتم نمیره...

- دریا هیچ تقصیری نداره و من تو عمل انجام شده قرارش دادم.... الانم واقعا خستم و
حوصله ندارم....خودت که خوب دیدی امروز چطوری گذشت...

و خواستم از اتاق بیرون برم که دوباره صدایش به گوشم خورد و باعث شد سر جام
بایستم.

+چرا نگفتی بچه ی خودمه؟...تا کی دروغ و پنهون کاری؟ بکن این دندون لق و بره پی
کارش...

برگشتم سمتش و فاصلمون و با قدمای بلند طی کردم...و باحالت مضطرب و پریشون
گفتم:

_بگم بچمه؟ که چی بشه؟ که بعد دو سال بخواد بیاد و تنها کسی که واسم مونده رو ازم
بگیره؟ که همش تحقیر کنه و کنایه بزنه...اراد من...تو تمام جلسات واسه تو چی تعریف
کردم؟ نگفتم هر کی ضربه بزنه، محکم تر بهش میزنم...
حالا پیام با گفتن حقیقت به این تلخی چیه عوض کنم؟...

+ولی داری بیش تر به خودت ضربه میزنی...میتونستی...میتونستی بگی بچه ی منه...بچه
ی ما دوتا...اونجوری واسه همیشه خلاص میشدی از هر تحقیری که جانبش تو
هستی....

بچه ی منو اراد؟ حتی زمانِ فاصله ی سنیش هم با عقل جور در نمیاد... چطور ارادی که خودش به هزار نفر مشاوره میده داره این حرفو میزنه؟ اونجوری دیگه بارمان حتی...

و صدای عقلم بود که تا بند بند استخونمو به بازی میگرفت....

حتی چی؟):

نفهمیدم کی اراد بهم رسید و بازو هامو اسیر دستاس کرد و چند بار تکونشون داد تا از فکر بیرون بیام..

+یادته بهت گفتم به فکر انتقام هستی یا نه؟ گفتی نه و من اینو پای خانم بودنت گذاشتم... پای اینکه دیگه فراموشش کردی و برات ذره ی اهمیت نداره؟؟ ولی بعدش گفتی هر کی بهم آسیب بزنه... بهش ضرر میرسونم... یه عان از شنیدن این حرفت ترسیدم ولی بهت حق دادم که بخوای به فکر انتقام باشی... اما هنوز، الان دارم میفهمم که حرفای مهم تر دیگه ی و ازم قایم کردی... تو از اولش منو محرم رازت دونستی اما خیلی از اسرار توی قلبتو نگفتی...

الانم چه آسیبی میتونه واسه بارمان بالاتر از وجود اون بچه... به مادر پدریه منو تو باشه؟؟؟

مات و کاملاً خنثی نگاهش میکردم که دوباره عصبی تر از قبل داد زد:

+یه چی بگو لامصب؟ تا کی میخوای غرورتو پیش اون عوضی بشکنی؟
مطمئنم...مطمئنم اگه دوباره بخوادت.....حتی برای برگشتنش، حاضری به دست پاش
هم بیفتی...

دستاشو محکم پس زدم و بی ملاحظه نسبت به جایی که داخلش هستیم مثل خودش
عربده کشیدم...

_اون منو دوست نداره...اگه داشت ترکم نمیکرد....پس چرا باید از شنیدن این قضیه
اسیبی بهش وارد شه؟ اون فقط قصدش آزار دادنه منه...و همیشه هم موفق بوده...

دستاشو که حالا از روی بازو هام کنار زده بودم و به دو ور صورتتم رسوند و با آرامش
داخل صداس که به راحتی حس میشد...ادامه داد:

+پس وقتی دوستت نداره...وقتی اوج عوضی بودنشو بهت ثابت کرده...وقتی پای یه بچه
این وسط درمیون...اونوقت حق داری که..با..بامن....
با من ازدواج کنی!

به گوشام اعتماد نداشتم که چی دارم میشنوم؟ اونم از زبون کی؟؟ ارادی که حتی یه لحظه هم توقع شنیدن این حرفاش ، در توانم نبود.

این اعتراف صریح و واضح ته دلمو به لرزه درآورد و به جای اینکه دستاشو از صورتم پس بزنم، اشکام بودن که اون با سر انگشتش مانع ریزششون میشد.

+اونجوری نگام نکن...این اشکاهم نریز...لااقل جلوی من...

و دلم ترکید که چقدر پیش اون سنگدل اشک ریختم و یه بار هم برای جلوگیری ازشون، هیچ سدی نساخت..!

_اراد من...

+هیچی نگو...میدونم دوستم نداری...میدونم فقط تو تمام این مدت واست یه مشاوره بودم و بس...

ولی اگه بخوای همه کار میکنم تا خوشحال باشی، تا.....تا

تردید توی صداشو نمیدونستم پای چی بزارم...فقط تنها چیزی که درک میکردم این بود که خودمم هنوز تو شوکم...دریا حرفایی رو روی هوا میپروند و حالا تمامشون درست از آب دراومدن.

_تا...

+تا عاشقم بشی...!

لبخند تلخ روی لبم حتی از قهوه هم تلخ تر بود.

_میدونی که نمیتونم.

+میدونم... چون قلبی تو اون سینه نیست...اگه هم باشه واسه ی من نمیتپه...پس بیا باهم بسازیم، یه خانواده ی سه تایی و در حین حال خیلی شاد...از اینکه همش کار میکنی دست بکش و وقتشه که الان به فکر خودمون باشیم....

نگاهمو از روی چشماش که فقط انتظار شنیدن یه کلمه از من و داشت... گرفتم، و با دستام اروم دستاشو از روی صورتم کنار زدم...نباید اجازه میدادم اینقدر بهم نزدیک بشه که جرعت زدن این حرفا هم پیدا کنه.... اما نمیتونستم آینده ی اون بچه رو نادیده بگیرم....من خیلی وقته یاد گرفتم به فکر کسایی باشم که دوستشون دارم...اما خودم چی؟!؟

میتونم از الان تا اخر عمرمم با اراد زندگی کنم؟

اما واقعا خسته شدم از این همه بی عدالتی که رو سرم ریخته...

خسته از بی پناه بودن و نداشتن هیچکس که حامیم باشه.....

پس شاید... منم احتیاج به شنیدن این حرفها دارم....

به اینکه بعد مدتها یه نفر بهم ابراز علاقه کنه و از همه زیر و روی زندگیمم خبر داشته باشه....

اما مگه میشه راحت اعتماد کرد؟

و بعدش جوابی که اعماق وجودم بهم داد، باعث شد خوش بینانه تر به قضیه نگاه کنم...

(اراد یه پلیس نیست... و از همه مهمتر شاید بتونی دوستش داشته باشی، اما عشق چی؟! یه چیزی که تا آخر عمرت نمیتونی تجربیش کنی... چون فقط مختص به یک نفره....) نفری که ازت خیلی دوره... درسته وجودش در اندازه ی ده سانتی متریت هستش،، اما فاصله اش با قلبت هزاران کیلومتره....

اینقدر تو فکر بودم که به کل از دنیای بی رحمی که داخلش قرار دارم.... فراموش کردم...

نمیدونستم باید جوابشو چی بدم؟ در اصل چیزی برای گفتن نداشتم...

اراد منتظر و در عین حال نگران، بهم خیره شده بود، و به سختی نگاهمو از چشمان "سبزآبیش" گرفتم و چند قدم به عقب برداشتم.... شاید دلم الان فرار کردن و تنهایی میخواست.... اینکه کسی تحت فشارت نزاره و بین دوراهی گیر نکنی... اما با کشیده

شدن میچ دستم به عقب،، راست تو بغلش پرت شدم... که یهو لبشو کنار لبم گذاشت و بوسه ی ارومی بهش زد...

اونقدر تو شوک این برخوردش بودم که یادم رفت باید یکی بخوابونم زیر گوشش و اون با لحن تب دارش زمزمه کرد:

+ اشتباه کردم... نباید میگفتم باهام ازدواج کن... باید... از اولش بهت میفهموندم که چقدر دوستت دارم... از وقتی که وارد مطبم شدی و از پست بودن یه نفر گریه میکردی... تا وقتی که تصمیم گرفتم باهات پیام ایران و اصلا نمیخواستم تنها باشی... اون موقع فهمیدم که دیوانه وار عاشقتم ماهور... جون ماهان فکر کن به حرفام... واسه یه عشق زیر خاکستر که الان پودر شده... زندگی تو تباه نکن...

ته دلم حسی داشتم که به هر چی هم چنگ زدم نتونستم بفهمم اون حسِ مبهم چیه...؟

فقط تونستم کنارش بزنم و اروم از بغلش جدا شم... بدون هیچ حرفی... شاید الان سکوت...

رگباری تر احساسات قلبمو به نمایش بزاره...

چون به قول اراد حرفی هم واسه ی دفاع کردن از زندگیه پودر شده در زیر خاکستم
نداشتم....

دو قدم اول درسته آهسته بود اما بعدش دیگه تعادل پاهام که فقط دلشون آزادی
میخواست دست خودم نبود... و نفهمیدم چطوری به طبقه ی که اتاق بارمان داخلش
قرار داشت رسیدم....

یعنی آزادی و اینجا پیدا میکنم؟

از یه آدمی که جز خوبی هیچی ازش ندیدم بیام و به کسی که کل زندگیمو نابود کرد
پناه ببرم؟...

پاهای سست مو از زمین گندم و سمت اتاقش راه افتادم که منشیش جلومو گرفت...

+آقای صدراپی همین الان، پیش پای شما واسشون مهمون اومد خانم مهندس...

_کیه؟

+نمیدونم والا گفتن که همسرشون هستن... فعلا هم کسیو نمیپذیرن.

همسرش؟... و تمام حس های بد دنیا به سمتم هجوم آورد... و با سرعت سمت درب
اتاقش قدم برداشتم و بدون هیچ فکری به عاقبت کارم و بی محل نسبت به اخطار های
منشیش، در و یه ضرب باز کردم...اما

فقط لحظه ی از کاری که کردم و تصویر روبه روم پشیمون شدم... و تنها دعام این بود،
کاش دستم میشکست و روی اون دستگیره قرار نمیگرفت....

اما حالا که تا اینجا پیش رفتم، چاره ی جز اینکه جنگ دلمو باهاش آغاز کنم، و باعث
سرکوب شدن حس درونم بشم و...ندارم....

روی میز ، پشت به من نشسته بود و مانع میشد تا بارمان هم منو ببینه...و صدای پر
عشوش دقیقا عین همون موقع هاست.

+عشقمم خسته ی کار نباشی... میگم چطوره بریم لعیا رو ورداریم، بزنییم به دل کوه و
دشت... ها؟

-نمیبینی این همه کار رو سرم ریخته، بعد از کوه و دشت حرف میزنی؟

دستشو روی ته ریشی گذاشت که همیشه ارزوی من بود و دوباره با همون ناز و ادا
زمزمه کرد:

+خب همش کار.....اصلا پس بزار من پیشت باشم....بخدا دو دقیقه دور میشی دلتنگی
عذابم میده....

سرم طبق عادت همیشه و نخوردن صبحانه، یه عان گیج رفت که باعث شد پاشنه ی پام پیچ بخوره..... اما خیلی نامحسوس به حالت قبل برگشتم و واقعا برام خیلی جالبه که هنوز متوجه ی حضورم نشدن و یا خودشونو زدن به اون راه....

تا منشی خواست اعلام کنه که من هستم، با اشاره ی دستم بهش فهموندم که خفه شه و بره سرکارش و با حرکات بارمان تمام حواسم به سمتشون رفت که چطوری از پشت میز بلند شد و تره ی از موهای بلوندش که قشنگ معلوم بود برای نما و جلب توجه بیرون فرستاده، پشت گوشش زد و زمزمه کرد:

+خب منم دلم برات تنگ شده...اصلا مگه میشه دلم برای این همه زیبایی تنگ نشه...

و صدای خنده ی دخترنش که هر مردیو وسوسه میکرد،.....خس انداخت رو اعصابم....

اگه بیشتر از این میموندم، نمیتونستم قول بدم که نرم و لایح به لایح گیساشو نکشم ، بابت دلتنگ شدنش واسه اون هم زیبایی که بزور عمل و جراحی شدهولی بعدش این وجدان لعنیتم دوباره میخواست بهم بفهمونه اون هیچ نسبتی با تو نداره....

حتی...حتی زن داره، پس هر جوری که بخواد میتونه رفتار کنه....

این وسط، توی احمق کل عمر تو تلف کردی و همش تو خاطرات تلخ گذشته غرق شدی...

یادت رفت اون کارتای عروسیه یک سال و شش ماه پیش روی میز و....

یادت رفت تمام تحقیر و کوچیک شدنات از جانب اونو....

بغضمو به سختی قورت دادم و دستامو بالا اوردم و چند بار کف زدم و هی سرعت صدای دست زدنم هم بالا تر میبردم....

بارمان با شنیدن صدای دستم، سرشو پایین انداخت و اون لبخند محو روی لبشو نمودونم پای چی بزارم و حالا این شیوا بود که با چشمای لنز گذاشتش، برگشت سمتم با تعجب برندازم میکرد....

از کنار درب به وسطای اتاق اومدم و با پلک زدن همش سعی میکردم نم چشمامو قایم کنم...و تمام حرصمو داخله صدام بریزم.

-براوووو جناب صدرايي.....اما بهتره بگم شرکت من... جایی برای عشق بازی با ادمای هر جایی نیست....

که انگار با این حرفم صورت شیوا از خشم سرخ شد و رو کرد سمت بارمان.

+این چی میگه؟ اصلا اینجا چیکار داره...

-هه بهتر بدونی که عشقت اینجا چیکار داره؟ اما نگران نباش، چون بهت میگم...

سیریش کار و زندگیه من شده... والانم "جا" خوش کرده تو شرکتتم....

و خود به خود ابرویی بالا فرستادم و با علاقه ی بیشتری ادامه دادم:

-مگه همسرتون بهتون اینطور چیزارو نگفته؟

جالبه که چرا بارمان تا الان تو سکوت مطلق و در آرامش به ما خیره شده بود و از آخر هم دهن باز کرد، تا از جنگی که بین منو شیوا کم کم داشت پیش میومد... جلوگیری کنه...

+شما دیگه اتاق شریکاتونو صاحب اختیار نیستین... پس نمیتونین راجب این مورد اظهار نظر کنین... اونوقت منم با هر کی که بخوام میتونم داخله اتاقم راحت باشم...

پوزخند روی لبای ژل زده ی واموندی شیوا بیشتر حرصمو درمیاورد اما تمام تلاشمو کردم تا آرامشمو حفظ کنم.

-بله حق دارین...اما بهتره بگم که من واسه وارد شدن به تک تک اتاقای شرکتتم، در
نمیزنم...یه وقت اونجوری،،، مثل الان مزاحمتون نشم.....بعدشم هزار کوفت و جا واسه
اینطور کارا و گپ زدن با عشقتون فراهم شده....بعیده بخواین تو شرکت قربون صدقه ی
هم برین.

و لبخند روی لبمو تجدید کردم که اونم مجدد به روم لبخند جذابی زد و بعد بردن
دستاش داخل جیب شلوارش پر تمسخر از قبل ادامه داد:

+پس متاسفانه اینجوری شعور خودتون و میارین پایین...اما مشکلی نیست...، فقط
یادتون نره منم به اندازه چهل و نه درصد، سهم دارم؛ پس این حس مالیکت "شرکت
من"،،، "شرکت من".....و از سرتون بندازین دور...

لعنت بهش....یعنی یه جورایی لعنت به تو ماهور که وقتی میدونی جلوی این عوضی کم
میاری، بازم جونت میخواره که سر به سرش بزاری.

شیوا نزدیک بارمان شد و دستشو روی شونش گذاشت..

+خب دیگه فکر نمیکنم جای حرفی باقی مونده باشه،، الانم میشه مارو تنها بزارین؟.

احساس اینو داشتم که با حرفای طعنه آمیز و حضورم، یه جورایی دارم نشون میدم که حسودی کردم،

اما نه...نباید چند دقیقه پیش و یادم بره...که بعضیا هستن واسه داشتنت هر کاری بکنن...به خاطر همین به هر چیزی چنگ زدم تا خودمو از مخمصه ی که داخلش گیر کردم، نجات بدم...

-بسیار خب...از همون اولش هم حرفی نبود، فقط دنبال پرونده ی حقوق کارمندا میگشتم...اگه پیداش کردین حتما به منشی بگین بیاره واسم....

و بعد انداختن یه نگاهی به صورت شاداب و خنده ی مزخرف روی لب شیوا، راهمو سمت درب اتاق پیش گرفتم...

پس تو تمام این دو سال ،کسی بوده که نگرانش باشه و پیشش بمونه....

هر چی به جلوتر قدم برمیداشتم فکر و خیالات مغزم بیشتر و توان پاهام کمتر میشد...

پس لیاقتش اون همه اشک نبود؟

و صدرد کسی که برازندشه شیواس، نه تو....

نه تویی که از گل پاک تر بودی و اون از چنگت در آورد....

نه تویی که میخندیدی به عشق و حالا شدید عاشق شدی، اونم چه عاشقی...

اون آدمی که کنارش میتونه باشه، تو با بچه ی پاکت نیستین....

همون شیواس و من اینو تا آخر عمرم فهمیدم...

اما لیاقت من چی؟ میتونست اراد باشه؟

مطمئنن هر کسی میتونه به غیر از بارمان باشه....

به طبقه ی همکف رسیدم که با دیدن دریا، نزدیکم شد و لبخندی زد...

+همین الان رفتن...از همه جا خوششون اومد و واقعا باورم نمیشد که قبول کنن.

ولی الان واسم هیچ اهمیتی نداشت و دیگه نتونستم هر چیو که دیدم تو خودم بریزم و با صدای بلند داخل بغلش زدم زیر گریه....

که شوکه لب گوشم زمزمه کرد:

+چت شده ماهور؟ ببین همه دارن نگاه میکنن..اروم باش لطفا

ازش فاصله گرفتم و با دستم اشکامو پس زدم، و با نوک زبونم لبای خشکمو تر کردم.

+ماهور حالت خوبه؟

با تکون دادم سرم به سمت درب شرکت قدم برداشتم و تحمل فضای اینجا واسم خیلی سخت بود....

بدون گوشی و هیچ کیفی فقط تو عابر پیاده راه میرفتم...چه بهتر کسی نیست مزاحمم بشه.

و بازم این خاطرات بودن که مثل موریانه افتادن به جونم و اصلا نمیخواستن دست از سرم بردارن...

اون شب تو جنگل...

سوار وانت شدن و..... مهمونیه معین...

غیرتی شدنش و گفتن اولین دوستت دارم!

(از زبان سوم شخص)

اشکای ماهور و حال عجیبش بهش شوک وارد کرده بود و سرگردون خواست دنبالش برود اما بهتر از هر کسی میدانست که در این شرایطی فقط احتیاج به تنهایی دارد.....

وبه همین خاطر ، راهش را سمت پله ها کج کرد ،اما با پایین آمدن بارمان و دختر کنارش...

پاهایش میخکوب زمین شد و سر جای خود ایستاد...

-تشریف میبرین جناب صدراایی؟

+زود برمیگردم...اهان راستی یادم رفت...

و رو کرد سمت شیوایی که از برخورد چند دقیقه پیش با ماهور، عصبی و مضطرب بود....

شاید فکر میکرد تمام این مدت کارهایش بی اثر مانده و آن دختر معصوم زخم دیده ، نقشه هایش را نقشه براب میکند.

+مادر نمونه ی که میگفتم ایشون هستن.....بچه ی بامزتون کجاست؟

رمان تو شدی ماهم

و دریا با گيجی لب زد:

-بچم؟

+اره ديگه، پسر تون...

در اینجا ماهوری نبود تا حواسِ پرتش را جمع کند و حال... خودِ دریا با کمی یادآوری
اتفاقات قبل، لبخند ملیحی زد و گفت:

-باید پیش خانم فلاح باشه...

و آن وقت شیوا دستش را جلو آورد و با گرمی به دریا دست داد.

+بارمان از فرزند خوشگل‌تون تعريف کرده بود... خوشبختم از اشناييتون... فقط شما
هيكلت بهم نخورد؟ من به بارمان هم گفتم اصلا به بچه آوردن فکر نميکنم، حيفه اين
بدن ظريفم نيست اخه؟

و دریا متقابلاً لبخند کم جونی به این خودشیفتگیش زد... پس بدن نحیفِ ماهور چی؟
اصلاً چرا ماهور هیچوقت راجب شخصی در زندگیه بارمان سخن نگفته بود؟ و این مورد
دریا را بیشتر متعجب می‌کرد...

وقتی از فکر خارج شد، خدا حافظیه ارامی باهاشون کرد و تازه مشکلات خودش یادش امد...

این دفعه از پله ها بالا رفت و در بین راه، اراد پریشان را دید.

-تو دیگه کجا میری؟ کلی کار داریم

+گند زدم دریا...گند...همه چیو بهش گفتم...اونم بدون هیچ حرفی گذاشت رفت....

دریا دیگه توقع شنیدن، اتفاق به این مهمی را نداشت...یعنی دلیل حال بد ماهور و ریختن اشکهایش...بیان درخواست اراد بود؟

.....

دستنبدی که دور دستان و پاهایش پیچیده است ، مانع خوب راه رفتنش میشد...اما باید قبول میکرد چاره ی جز مدارا کردن با این شرایط ندارد....

وارد سالن بازجویی شد که دلش لرزید...جایی که حتی سربازان هم اجازه ی ورود نداشتن...و در دلش ترس بدی رخنه کرده بود...اما بعد به خودش نهیب زد:

معین و ترس؟

کِرکِرِه ی درب اهنی با صدای افتضاحی کنار رفت و قدم هایش را به سمت صندلی برداشت و روبه رویش قرار گرفت...

-افتاب از کدوم طرف در اومده که سری به ما زدین اراد خان!؟

-افتاب از کدوم طرف در اومده که سری به ما زدین اراد خان!؟

+مزه نریز...هر چه زودتر باید با حرفات ماهور و تحت تاثیر بزاری...

و پاهایش را روی پای دیگرش انداخت، و پُک عمیقی به سیگارش زد، مگر اینجا دخانیات، جزء خلافی از قانون نبود.؟

بود... ولی کسی چه میتواندست بگوید؟...نفوذ این مرد مرموز بر همه کس حتی تا گچ گرفته های ته لیوان اب هم میرسد...

_بیشتر از این نمیتونم کاری کنم... کاری که باید میشد... (مکشی کرد و با دستانش دودهای داخله هوا رو به این طرف و آن طرف کشاند)... "شد" ..

اما با ضربه ی سنگین دست اراد بر روی میز، دستان دستبند خورده اش را عقب تر کشید و در ذهن خود این را مجسم کرد چرا کسی باید بهش زور بگوید؟ چرا هر که از راه میرسد و از این در وارد میشود... فقط بلد است زورش را به رخ معین بکشد؟ پس کجاست قدرت دوسال پیش که حتی مورچه هم در قبالش سر خم میکرد؟

+د نشده لامصب...اگه اونجور که من میگفتم پیش میرفتی...الان باید با زخم روی تخت خواب میبودم، نه با توی نفهم سروکله بزخم...

_ماهور واقعا بیچاره!...مطمئنم نه بارمان لیاقت داشته و نه تو...اما اون قابل تحمل تره...حداقل پلیسه و حق مردم سرش میشه...اما تویی...که به خاطر ده سال حبس و جذبه و پول پدرت، همه ازت حساب میبرن...یه چیز دیگه ی هستی...میشه گفت بچه ننه یا لوسِ مامانی

چگونه جرعت کرده بود جرم اراد را به روی صورتش پس بزند؟ و اینگونه مورد تحقیر قرارش دهد؟ شاید بعدش جونش اهمیتی نداشت...اما حرفی که باید میزد "زد"و خوب خشم اراد را فوران کرد

+ماهور جزئی از دارایی های من محسوب میشه، پس قبلش که میخوای اسمشو بیاری اول دهن تو اب بکش....

میتونست به جای دارایی... ناموست باشه... مگه نه؟

دندان های اراد از حرص روی هم ساییده شد و با خشم لب زد:

+فقط یکبار دیگه جرعت اینکه این چرت و پرت هارو تحویل من بدی، داشته باشی... جونتو تضمین نمیکنم... الانم فقط ماهور یک بار دیگه پاشو اینجا میزاره... اولین ماموریتت گرفتن سراغی از دانیاله... بعدش جووری مغزشو میشوری که کوچیکترین عملی در ازدواج با من نداشته باشه... چون میدونی اگه چیزی که میخوام نشه... فرستادن چند نفر بالای سر بابای پیر خرفتت کار سختی نیست... به قول تو ده سال اینجا بودم و... پس...، حنم خوب رنگی داره.

و در مقابل چشم های ماتم زده ی معین، صندلی را عقب کشید و یه ضرب از رویش پاشد....

باید چه میکرد؟ صدصد میدانست ماهور خواهرش است و حال بین عزیز ترین کسانش، باید یک نفر را انتخاب کند... درسته میدانست ازدواج ماهور با اراد یعنی امضا کردن حکم مرگش، اما شاید خوشبخت شود... ولی مگر با مریضی اراد و مشکل روانیش میتوانست اب خوش از گلویش پایین برود؟

دلش سالهای جوانیش را میخواست که خیلی مهربان و دلسوز بود... شاید با گفتن
تمامیه حقایق به بارمان... پلیسِ فداکار این مملکت که به خاطر کارش یا هر چیز
دیگری، از عشقش گذشت... میشد ماهور را نجات داد...

ولی مگر اراد کم "به پا" برایش گذاشته است؟

مردی که ده سال عمر خود را بابت قتلِ عمد در زندان های سرد تهران به صورت
شاهانه گذرانده و حال دنبال کسی شبیه آن کس که گشته... میگردد....

تو اسمش را بگذار زنده کردنِ یاد و خاطراتِ عشقِ قدیمی...!

من میگویم جنون روانی!

اما با جرعه ی که در ذهنش روشن شد... به این فکر کرد چرا به خود ماهور نگوید؟...

بین ملاقاتشان به صورت کاملاً مخفیانه و نامحسوس به او بفهماند که با ان هیولای به
ظاهر مهربان، ازدواج نکنند...

اما چگونه بحث را وسط میکشید و حقیقتی به این تلخی را میگفت؟

میگفت کسی که تمام این مدت به تو مشاوره داده و باعث حال خوبت بوده، یک
روانیست؟!!

صد درصد باور نمی‌کرد، حتی اگر بگویند و تاکید کند، یک دیوانه که به خاطر تو....بعد بیست سال وارد خاک و محل زندگی پدرش شده و با تمام نابلدی، و حرفای منفیش روی بارمان، مغزت را شستشو داده....بازم تاثیری نداشت...

گفتن تمام این حقایق، کمی جرعت میخواست...اما مگه داشت؟
جان پدرش چی؟...

اراد از آنچه که در قیافه ی خونسرد و حق به جانش است، هزاران فرق دارد و هر کس ذات پلیدش را بشناسد، از دوباره دیدنش میترسد...

چطور این همه زمان گذشت؟

دو سال پیشی که بزور به دیدن ملاقاتیه مجهولش رفت، که تا الان هم آتشش دامنش را دربر گرفته....

اصلا چقدر احتمال دارد، مهور حرفای او را باور کند؟

کسی که هیچوقت نتوانسته برادر در قبالش باشد و بلکه کلی دشمنی هم با یکدیگر داشتن و تنها اثرش همان جای گلوله روی بازویش است....

هفت تیری که ماشه اش به دست خواهرش کشیده شده....ان هم بابت جان عشقش....عشقی که حالا، درد و عذابش برای او باقیست....

ولی اصلا نمیتواند حرفای فردی که هر چند با نقشه و دروغ، باعث سرپا شدنو قدرتِ الانش است....را نادیده بگیرد؟ و حرف او را باور کند؟

تمام این فکرها لحظه ی از مغزش دور نمیشد....و با صدای سربازی که ازش میخواست ،تا برگردد به سلولش....سرش را از روی میز برداشت و قدم های اهسته اش را به بیرون اتاق کشاند....

اما وسط راه خشکش زد و با صدای دورگه ی گفت:

-بگین که میخوام سرگرد صدراپی رو ببینم....هر چی زودتر...

سربازی که قشنگ معلوم بود، حقوق بگیر اراد است...صدایش را روی سرش انداخت و با ابروهای بالا رفته پرسید:

+چی گفتی؟ فکر کردی در جایگاهی هستی که بخوای تعیین تکلیف کنی؟ راه بیفت
ببینم...

و سرکوب شد، هر آنچه رازی که در سینه داشت...

(دوازده سال قبل)

۱۹ سالش بود، جوان و جاهل... دلش برای دختر چشم و مو مشکیه دانشگاه ضعف
میرفت، میخواستش، آن هم خیلی زیاد...

اما مگه پدرش قبول میکرد؟

دختر بی پدر و به اصلاح... یتیم، با وضع مالی افتضاح، آیا لیاقت اینکه عروسِ جناب
راستین شود را داشت؟

صدرصد برای، یه دانه پسر و عزیز خانواده... نداشت

ولی مگر عشق... حرف حالیش بود؟ زمان و مکان یا حتی اختلاف طبقات میشناخت؟

دلش برای یکبار بو کردن موهای پر کلاغیش میرفت و حتی در سرش جشن
ازدواجشان را می گرفت.

به قول پدرش بچه بود و خام...اما خودش نمیخواست قبول کند حقیقت تلخی که اصلا بهم نمیایند...

بالاخره دیدش!:

مهمونیه و فارق التحصلی شدنش از دانشگاه...و از عمد...دعوت کردنِ پی در پی او...

+میتونم یه جای خلوت باهات حرف بزنم؟

-آراد...فقط بابت اینکه دوست صمیمیم هستی و خیلی میخواستم تو شادیت شریک باشم اومدم...دیگه دلیلی به جای خلوت نمیبینم

و تا راهش را کشید، مچ دستانش توسط دستای قوی اراد، اسیر شد.

+لطفا...ازت خواهش میکنم...

لیلا میدانست...خوب راجب حال و مریضیه جنسیش خبر داشت....

حتی آرزویش این بود که اراد شوهرش باشد، عین تمام خیالاتش...با کمال و زیبا و از همه مهم تر خوشبختیش با او تضمین میشد...

اما وقتی پدرش راجب مَرَضِ ناعلاج پسرش برای لیلا حرف زد ، دلش سرد شد و از تنهایی با او میترسید...سندروم ذهن آشفته و اختلالات روانی...

+یه کاری نکن که از او مدنم پیشمون شم....

-فقط چند لحظه...

و دستی روی جعبه ی داخل جیبش کشید...صبرش هر عان نزدیک بود لبریز شود و همینجا جلوی پایش زانو بزند اما نه...وقتش جای مناسب تریست....

لیلا بعد کلی مین و مین و دو دلی، دلش را صاف کرد و قدم های اهسته اش را همراه با اراد به سوی پله ها برداشت...

+باشه ولی لطفا زود برگردیم...

-چرا اینقدر ازم میترسی؟

جا خورد از سوالی که خوب جوابش را میدانست....

+ت..ترس؟ نه بابا چه ترسی؟...فقط من الان یه دختر ۱۸ سالم، و زیاد خوبیت داره با یه پسر دیده بشم...

-واسه همین ازت خواستم یه جای خلوت باشیم، ولی بزودی همه مارو باهم تماشا میکنن. اینو بهت قول میدم....

لبخند زورکی زد و مثل تمام حرفایش، ته دلش یه جووری لرزش خفیف گرفت...

هجده ساله بود و زیبا...خیلی ها برایش پا پیش گذاشتند اما بابت وضعی که ناخواسته داخلش گیر کرده بود، یکی پس از دیگری میپرید....
ولی اراد....

بالاخره به اتاق مورد نظر رسید و در را اروم باز کرد و با دیدن بالکن بزرگ، با ذوق سمتش دوید...تمام اینها برایش یا در فیلم و یا در خواب قابل باور بود...و از اینکه در واقعیت میدید، ندید بازی در میاورد.

-دلت میخواد اینجا خونمون باشه؟

+خییلی...

اما بعد...نکته ی حرفش را فهمید و تمام ذوقش کور شد.

+اما همیشه اراد...من و تو هرگز...

با هر قدمی که به سمتش برمیداشت، ترس بیشتری در جانش رخنه میکرد و با عقب رفتن، دوست داشت او دیگر نزدیک نشود...

_چرا نشه؟ لابد باز بابام چرت و پرت بافته..؟

+نه...آخه ببین....

جرعت این را نداشت که مریضیش را بر سرش بکوبد، حتی به اندازه ی اراد عاشق نبود...شاید بابت پول و...

یا زندگیه شاهانه...

-من میخوامت ولی نه واسه ی خودت...ببین تو پولداری و ارزوی خیلیا...حتی بیشتر، ارزوی فقیر فقرایی که مزه ی هر غذا تا یک ماه زیر زبونشون هست...با تو، آینده ی خودم و زندگیه مادرم تضمینه...

-پس دوستم نداری؟

+قرار بود صادق باشیم...لطفا بچگونه برخورد نکن

تحریک شده بود و حال که خیلی میخواستش...ان از نخواستن حرف میزد...،

ولی یهو نتوانست تحمل کند و دستش روی گلوی نازک دخترک نشست....

-اما من دوستت دارم...توام باید بزور داشته باشی...

+آراد،

و در میان سرفه هایش به سختی گفت:

+دارم...خ...فه...می...شم

_ بهت میگم باید دوستم داشته باشی...فهمیدی؟

اصلاً تن صدای بالا رفتنش مهم نبود و فقط تصمیم داشت بفهمد که هر چی بخواهد

همان می شود....

رمان تو شدی ماهم

+ت..وروخدا...اراد...

صدای مظلومش تاثیر خواستی روی مغزش گذاشت و دستش را با سرعت برداشت...
لیلا گلپوش را محکم گرفت و سرفه هایش شدید تر شده بود و همان طور که به عنوان
فرار کردن از دستش ، عقب عقب میرفت...زمزمه کرد:

-تو مریضی...حتی دیوونه هم هستی...داشتم خفه میشدم عوضی...بعد اونوقت چطور
توقع داری زنت بشم؟

+خفه شو...

و صدای عربدهاش و جیغ لیلا در هم پیچید...

با بهبت نزدیک نرده های بالکن شد و با دیدن لیلا که لباس زیبای تنش، پخش بر
روی زمین شده بود...دلش ترکید...

ناباور به دستانی خیره شد که با هول دادن، باعث مرگ یه دختر بی گناه هجده ساله
بود....

اما پدرش.....جرمش را برگردن نگرفت و با کلی پارتی بازیه و رشوه به بزرگان، حتی قاضیه سُستِ مملکت، اعدام را برای فرزندش محال کرد...

لیلا راست میگفت، پول و قدرتِ پدر اراد را هر کسی که داشته باشد، از عزراییل هم برای مرگ تخفیف میگیرد...

(دو سال قبل)

ده سال عمرش با ریش های بلند و حالی اشفته و جلسات پشت سر هم مشاوره گذشت... تا در زمان ملاقات با پدرش... دختری در حاله گریه و شکمی بالا آمده دید... که تنها آن ورِ صندلی نشسته بود...

خود لیلاست... حتی طرز برخوردش...نگاهش... و نگرانیه داخل چشمانش...

از اخر دو دل شد و با رنگی پریده و بدون دیدن فردی که منتظرش یود، گذاشت رفت...دل اراد هم با خودش برد...

اما تصور نمیکرد که زود تر از آنچه فکر کند، ببینتش...

هیچکس نمیتوانست اراد جدیدِ مرتب اراسته را با کسی که دوماه پیش در زندان بود مقایسه کند...

خودش که باعث حال و احوال معرکش را لیلای "خیالی" میدانست....

همان روز با سرعت از سرباز های بله قربان گویش و ادمای بیرون از زندان...با چند روز تعقیب و از اخر فهمیدن اینکه بعد دوماه به ترکیه رفت، یکهو دلش برای سرزمین پدریش تنگ شد...

و در آن وقت با خودش فکر کرد، یک دختر بی حال...با چشمان خیس احتیاج به یک همدرد دارد و دو ماه تمام تا وقت آزادیش به این فکر کرد که چگونه؟ چگونه نزدیکش شود و یاد و خاطرات لیلای زیبا را زنده کند، شاید با محبت و کمک کردن به این دختر، عذاب درونش را کم کند.

و دریا،وکیلی که تاثیر خوبی بر روی ماهور داشت و با آجیر کردن چند تا کارمند...از طریق دریا که ناخواسته خیلی از چیز هارا راجب ماهور میگفت.... خوب از زندگی اش سر درآورد...

عجب تصادفی....البته مطمئن بود که تصادفی در کار نیست....

شاید حکمت....

شاید شانس...

قتلی ناخواسته که همه جا به قتل عمد یاد شد...آخر چه کسی عشقش را با نیت قبلی میکشد؟

منتها خوب اسم لیلا را میتوانست با ماهور عوض کند....

دختری که از کل زندگیش خبر داشت و حال میخواست مرهم دردش باشد...

-اراد بیگ..؟(اقا اراد)

+بوپرون؟(بگو)

-بو ای کار دان دِن باشگون ترکیش (همین الان بررسی شدداخله ترکیه هستش
قربان)

-ایمیس؟ (مطمئنی؟)

+اوت باشگون، (بله قربان)

با سرعت به مکالمه ی بینشان پایان داد و با دیدن مدرک جعلی روبه رویش، لبخندی زد و با قدم های محکم وارد محل کارش شد...

(بارمان)

حسودیش کرد... خوب میدونم اگه نه هرگز غرورش ، باعث اینکه بی اجازه وارد جایی
بشه رو نمیده....

چرا دروغ؟ منم حسودی کردم وقتی که ارادِ بی نام و نشونی که هیچ اطلاعی از
زندگیش ندارم... اونقدر بهش نزدیک شده باشه، و ماهور فقط ساکت، نگاهش کنه....

ولی دیگه دلم طاقت دیدنِ این صحنه هارو نیاورد و با خشم سمت اتاقم قدم
برداشتم،... بزودی میفهمه نباید به هر خری نزدیک بشه و اونوقت قشنگ حالیش
میکنم.... اما با دیدن شیوا دلم ریش شد و معلومه لعیا دهن لقی کرده و اصلا حوصله
ی اینکه راه پای این دختره اینجا باز بشه رو ندارم....

اما از یه طرف خوب شد که ماهور دیدش و از تغییر یهوییِ حالش فهمیدم هرچقدرم
که متنفر باشه، بازم حسودی میکنه...

با شیوا دلم نمیخواست هیچ بحثی کنم و با یاد آوردن بچه ی بامزه ی دریا،... دلم ضعف
رفت و با شور و ذوق، از شیرین بازیاش واسه شیوا گفتم.... که برعکس من، خودشو
داخله آینه ی قدی اتاق، نگاه کرد و دستی به شکمش کشید...

+لطفا اینجوری نگو..اصلا دلم نمیخواد اینجا یه موجود رو مخ باشه....

و اشاره ی به شکمش کرد...

اینو باش،اخه من اصلا نزدیکِ دوسانتیت میشم که هوا و هوس بچه رو از سرت انداختی بیرون؟ هم چه بهتر....هیچ دوست ندارم وارثم همچین مادری داشته باشه،...

بزور مجبور شدم تا یه جایی باهاش برم و بعد از اینکه رسوندمش،، به مرکز اطلاعات، سر بزرم تا بفهمم این اراد چیه و چیکارس.../.

اما با دیدن ماهر که روی نیمکت یک پارک نشسته بود و به ادمای عابر پیاده نگاه میکرد، جوری که شیوا متوجه نشه و دوباره رو مخم ویراژ نره....نامحسوس یکم جلوتر، کنار خیابون نگه داشتم.

+چرا واستادی؟ هنوز کلی راهه...

-باید زود برگردم...الانم اینجا یکم جلوتر...مترو هست...با اون برو

+ بارمان حتی کمتر از پنج کیلومتر منو از شرکت تا کنار خیابون آوردی.... بعدشم اخه با مترو برم؟؟

- چیه نکنه کلاسِ کارتِ بهم میخوره، دختر دایی...

تاکید زیادی روی "دختر دایی" کردم تا یه وقت فکر نکنه چیزی میتونه بینمون باشه و حتی الانم اعصابم از اینکه خودشو واسه وارد شدن به اتاقم، همسرم معرفی کرده.... داغ میکنم.

بی میل دستگیرو پایین کشید و قبل از پیاده شدنش بوسه ی رو گونم کاشت که از عطر زَنَدَشِ حالَم بهم خورد...

+ باشه عشقم، هر چی تو بگی....

فکر کنم این خصلت حرف گوش کنیو اعتراض نکردن به کارام و از لعیای یاد گرفته... چون مطمئنم هر وقت دیگه ی بود، کلی جیغ و داد راه میداخت...

بعد از پیاده شدنش محکم چند بار دستمو به روی صورتم کشیدم و منتظر شدم تا دور تر بشه و قشنگ معلوم بود که با اون کفشا، عمرا بتونه یک متر راه بره... چه برسه به مترو....

با سرعت، دنده عقب گرفتم...اونقدر عقب که رسیدم به پارکِ نزدیک شرکت و بالاخره دیدمش....

ماشین و جای مناسبی پارک کردم و بعد از درست کردن کتم و کشیدن دستی به موهام، سمتش قدم برداشتم...

سرش پایینو با دوتا دستاش، گرفته بودش...که با دیدن کفشام سرشو بالا آورد...

نم چشماش راحت مشخص میشد و وقتی دیدتم، سریع روشو برگروند و با انگشتش گوشه ی چشمشو فشار داد...

- به چی فکر میکنی؟

و کنارش روی صندلی نشستم که

بالاخره سرشو برگردوند و تو چشمام خیره شد...

+تو سرم همش یه سری چیزای پوچ و خیالیه...یعنی کلی دلیل واسه فکر کردن دارم
اما حوصلشون نیست....

تو چی؟ یه وقت زنت ناراحت نشه...اینجا...پیش من نشستی!

و از روی نیمکت یکم خودشو اونور تر کشید،

فکر کردم میتونیم بعد این همه وقت، یکم ، بدون فکر کردن به گذشته، حرف بزنینم
ولی اون اصلا دست از تیکه، کنایه هاش برنمیداره.

-تو به اون کاری نداشته باش،، فقط لطفا بیا و این دفعه رخم زبون زن.

+هه...زخم زبون؟ جالبه چون من فقط یک ماه تو این شرکتتم...اما اندازه ی یک سال
ازت حرف شنیدم....

گاهی اوقات با خودم فکر میکنم کاش یه زخم بزرگ روی قلبم،سرم یا هر جایی از بدنم
میبود که وقتی تیکه کنایه میشنوم،دردش از اون چیزی که شنیدم کمتر باشه و بتونم
تحمل کنم....خیلی از ادما با همین زخماشون قاتل شدن...قاتل جسم...قاتل روح...ولی
هر چی نباشه دردش از زخم عمیق ایجاد شده روی بدنت کمتره...

دلش پر بود ولی با آرامش حرف میزد، شاید خوب میدونست جنگ و دعوا پایانی نداره
و با زبون خوش میخواد بهم بفهمونه هیچ نقشی تو زندگیش ندارم....

-ما دو تامون مقصیرم....

+ولی تو بیشتر تحقیرم کردی...اما میدونی، اصلا برام مهم نیست... چون من موفقیت و
تو چیز دیگه ی میبینم....نه حرفای تو!

-لابد موفقیتت با اون پسره اراده؟

+همون پسره پشتوانه ی من بوده....

-همه اولش همینن...

+اینقدر مطمئن نباش...ادما شخصیتاشون باهم خیلی فرق میکنه....راستش منم اول
ذهنیت تورو داشتم، اما بعد فهمیدم... که میتونی بین کلی نامرد...مردشو پیدا کنی....

خیلی هم گشتم ولی نبود.... تا اراد و خدا جلو راهم گذاشت و حالا هم ازش خیلی
ممنونم....

و اروم از روی صندلی بلند شد و تا اومد قدم اول و برداره با صدام ایستاد...

-بشین!

توجهی نکرد که بلند تر از قبل گفتم...حتی چند تا از ادمای فضول اونجاها سراشون برگشت سمت ما...

دستش مشت شد و دوباره روبه روم قرار گرفت...

+نمیتونی به من دستوری بدی..

و خواست بره که بازم ، با لحن عصبی که سعی در کنترلش داشتم، تکرار کردم:

-گفتم بشین...باهات حرف دارم....

+حرفی نمیمونه...راستی من تا یه چیزی یادم نرفته بگم...دوست ندارم بعدا از جایی شنیدی ، ازم دلخور شی چون دارم یه چندتا از ادمای شرکت و دعوت میکنم....و بگم که بزودی کارت دعوت هم دستتون میرسه...

تولدش...خیلی نزدیک بود و حالا یادم اومد...حتی اصلا خبر ندارم که کادومو چیکار کرده و چه بلایی سرش آورده...شاید تیکه تیکه شده،، انداخته سطل اشغال...

البته حتما از نظرِ خودش حق داشته... ولی از نظر من نه!..

- چقدر خوب... احتیاج به یه مهمونی داشتم... اصلا مگه میشه نیام؟ و به فکر کادو هم هستم

+اره خب... چون کادوی عروسی بایدم خاص باشه...

+و اهان.... البته اینم بگم که حوصله ی مهمون اضافه ندارم... پس لطفا تنها تشریف بیارین....

- بهتر نیست بگی اونشب... میخوای غیدِ حسودِیو بزنی...؟

+تو اینجور فکر کن

لبخند معنی داری زد و راهشو کشید که بره اما وقتی به وسط خیابون رسید و منتظر بود ماشینا رد بشن... سریع خودمو بهش رسوندم که همزمان شد با هجومی از بوق و ناسزا گفتن مردم...

ولی توجهی نکردم و همینجور که دستشو داخله دستام گره زدم، از وسط ماشینایی که پشت چراغ قرمز واستاده بودن، رد شدم... و موقعی که رسیدیم به عابر پیاده، دستشو

شل تر گرفتم... اما وقتی تقلاهاش برای ازاد شدن دستشو دیدم، حتی بیشتر از قبل، محکم تر فشار دادم..

+هوی چته دیوونه؟ اون از موقعی که نزدیک بود ماشین بهمون بزنه، اینم از الانی که دستم شکست....

-تو دعا کن خودم نکشمت.... زیر ماشین رفتن و دست شکستن..... پیش کش

+ها چیه؟ نکنه تحمل دیدن خوشبختیتمو نداری؟ حسودیت میشه نه؟ چون زن تو یه ادم عملی و چندش رو مخه.... ولی اقای من....یه جنترمن تمام عیار.... تازه به منم لقب حسادت میچسبونه...اخه به اون دختره؟؟

-ساکت میشی یا خیلی قشنگ تر ساکت کنم...اینقدر از اقای من...اقای من حرف نزن...این حرفای مزخرفتم، میزارم پای شوخی...

و همینجور که از روی عابر پیاده، در مقابل نگاهای عجیب مردم رد میشدیم، و اون هنوزم سعی داشت، دستشو از دستم بکِشه بیرون.... با غر ادامه داد:

+هیچ کار واسه ساکت شدنم نمیتونی بکنی...چون حرف حق و دارم میزنم.... و زبونمم دست خودمه...اصلا واسا ببینم با چه اجازه ی دست منو گرفتی هاع؟؟

کوچه ی خلوتی که تقریبا بهش رسیدیم کارمو راحت تر کرد و با دیدن تابلوی بن بست...تو یه حرکت کشوندمش داخل کوچه....که محکم به دیوار خورد و خودم هم جلوش ایستادم....

بعد از نگاه خیره ی که به چشمام داشت یهو سرشو پایین انداخت و خوب معنیه این دونه های درشت عرق روی پیشونیش و میفهمیدم و دلیلی جز شرایطیته که الان داخلش گیر کرده نیست.... تا اینکه از چونش گرفتم و محکم گفتم:

_منو نگاه کن....چیه چرا دیگه بلبل زبونی نمیکنی؟ که آقای من جنترمنه و از این چرت و پرتا...

با صدایی که از ته چاه بلند میشد لب زد:

+تو اسمشو بزار چرت پرت....در ضمن مگه تو عادت داری که جلوه توجه و خودنمایی کنی؟ به چه حقی دست منو وسط این همه ادم میگیری میکشونی اینجا؟

-خب خودت میخواستی نشون بدم که چطوری میتونم ساکتت کنم دیگه.... مگه نه؟

چند بار پشت سر هم پلک زد و خواست از کنار دیوار بره که دستمو حصار کردم...

-هم توانایی اینکه زبونتو ببرم دارم... و هم اینکه....

کلافه سرمو تکون دادم و بعد از چک کردن اطرافم و مطمئن از اینکه کسی نیست... حالت ناراحتی به خودمم گرفتم و کنار گوشش پیچ زدم...

-شرمندتم... باید عملی نشونت بدم!...

و اروم، لبامو روی لبای خشک از استرس و خجالتش گذاشتم...

حتی بعد از چند وقت اصلا طعمشون عوض نشده بود و وقتی ازش فاصله گرفتم، چشماش نم داشت... و با اروم ترین لحن ممکن، زمزمه کرد:

+علاوه بر اینکه عوضی هستی، خیانت کارم هستی... من اصلا دلم نمیخواست بابت خیانت به اون دختره... روزی تو اون دنیا مجازات شم... اما تو... تو خیلی... راحت... از کسی که زنته میگذری و منو میبوسی... تو واقعا...

این راجب ارتباط بین منو شیوا چی فکر میکرد؟... توی مغزش از کاری که الان انجام دادم چی ساخته؟ چرا فکر میکنه با بوسیدن کسی که دوستش داشتم و هنوزم حس

های درونم سرکوب نمیشه... به یه دختری که تو خارج معلوم نیست... با چند نفر بوده... خیانت کردم؟

لبشو به دندون گرفت و همچنان منتظر بودم ببینم دیگه چی میخواد بارم کنه...

+حتی نمیدونم واقعا چی؟ واقعا عوضی... یا ...

عاجزم از گفتنش... فقط میتونم بگم متاسفم!

و دستمو از روی دیوار با شتاب کنار زد و تَفی به بیرون انداخت و با پشت مانتوش، لبشو پاک کرد... و بعد از چند قدم اهسته، با سرعت دوید و وقتی از کوچه بیرون رفت... از دید منم محو شد...

تصور اشتباهی داشتم که فکر میکردم با این کار، دلش میلرزه و شاید... فقط شاید یکم از صحنه های اونشب یادش بیاد... نمیدونم این کارمم مثل تمام اون کارا، به روحش زخم زد یا نه؟ اما مهم من بودم که با یه کام کوتاه، از اون لبای کوچیک، تا چند وقت انرژی دارم....

دستی به کتم کشیدم و با قدمای بلند سمت ماشین حرک کردم و بعد از نشستن و دیدن خودم داخله ایینه... با دستمال کاغذی داخل داشبورت... رژ لبای کمرنگ، کنار دهنمو پاک کردم و با سرعت استارت زدم و سمت اداره راندم...

امیر با دیدنم نزدیکم شد و پرونده های داخل دستشو روی میز گذاشت.

+کارا چطور پیش میرن؟

شاید خودخواهی محض بود که در قبال چشمای اشکی ماهور اینجوری بگم ولی گفتم:

-عالی...البته مشکل که همه جا هست و الانم میخوام زودتر حل شن...

+باز چه مشکلی؟ نکنه ماهور دردرس درست کرده؟

-کارای شرکت حله...کسیم حق اینکه سنگ جلوی پای من بندازه رو نداره...اما باید بگم که این وسط یه چیزی رو مخمه...

+لابد...اراد...

+درست گفتی...هر چی تو زندگیش رخ داده و نداده....حتی چیزایی که خودشم از خودش خبر نداره رو میخوام...امیر فقط زود.... چون میدونی حوصله صبر کردن ندارم...

+اجازه ی سرهنگ چی؟ ازش راجب اینکار نمیپرسی؟ اصلا چی شده که به فکر اون پسر افتادی؟

-لزومی نمیبینم که سرهنگ چیزی بدونه...چون اصلا به پروژه مرتبط نیست و یه چیز کاملا شخصیه...بعدش خیلی خوب فهمیدم که از نگاه اون پسری مرموز....معلومه که یه کاسه ی زیر نیم کاسه هست....

+بچه هارو خبر میکنم پیگیری کنن....راستی بارمان تا یادم نرفته بگم که از زندان خبر دادن که...معین و زخمی کردن و اونم الان رو تخت بیمارستانه....امروز صبح هم یه...پرستاره مشکوک به اداره زد زنگ و میگفت که معین، میخواد سرگرد صدرایی و ببینه....

-باز معلوم نیست چی تو سرش میگذره....با اون ابهتی که تو زندان داره چطوری اخه تونستن زخمیش کنن؟

+نمیدونم... ولی ادرس بیمارستان و برات میفرستم... یه سر بزن بهش... اون کم چیزایی راجب ماهر نمیدونه... خدا رو چه دیدی شاید ماهر، از اراد هم واسش گفته باشه...

سری تکون دادم و بعد از سفارش یک ماگ قهوه، سمت اتاقم رفتم...
فشار خیلی زیادی روم بود... به اتمام رسوندن این ماموریت پر از دردسر
حرفای ماهر....

و رفتارای اون پسره ی مرموز....
و زخمی شدن یهویی معین.

با انگشتِ اشارم یکم شقیقمو ماساژ دادم و هنوز وقتش نبود که جا بزنم... درسته از
بچگیم شکاک بودم ولی همیشه هم حدسام درست از اب درمیومد...
تقریبا ساعتی ۱۰ شب بود که خواستم برم ولی امیر جلومو گرفت...

+داداش ببین چی پیدا کردم... فعلا دستور دادم تحقیقات این پسره رو از همینجا شروع
کنن....

_منظورت از همینجا چیه؟

+از آگاهی و اینا... مثلا سابقه ی کاری داشته یا خلافتکاری چیزی هست یانه؟

-خبیب؟

+خب به جمالت...ببین اینجارو...یه پرونده ی پاکِ پاک...اما احساس میکنم دست کاری شدس... اخیه یکم نامیزونه

-الان واسه چیزی که مشخص نیست... اینجوری شاداب اومدی پیش من؟

+نه دیگه نشد...اینجارو ببین...

و با سر انگشتش تمام ملاقاتی های اراد و با زندان نشون داد...

-یعنی یه نفر و تو زندان داره؟

+یه نفری که خیلیم خوب میشناسیمش...

-درست حرف بزن ببینم

+منم ربطشونو نفهمیدم...نمیدونم چرا به ملاقات معین میره...شاید نسبتی باهم داشته باشن...و...

و ادامه ی حرفشو خوب میدونستم و با شک، کامل کردم:

-و...بخوان به ماهور صدمه بزنی

اصلا نمیتونستم ربط بین اراد و معین و بفهمم...و هر جوری که هست باید با معین حرف بزنی...البته اونم هیچوقت تو هیچ کاری با من همکاری نکرد...اما از همه مهم تر قبلش دنبال سربازی بگردم که این دیدار و بهم دیگه وصل میکنه...
و با صدای امیر از فکر بیرون اومدم...

+احتمال داره...هیچی هنوز معلوم نیست...بچه ها دارن راجبش پیگیری میکنن ولی بهشون سپردم مخفیانه...اگه سازمان بفهمه واسه ی استفاده ی شخصی بچه هارو به کار گرفتی، بی جواب نمیزاره
-نترس...کسی چیزی نمیفهمه...تو ادامه بده به کارت...اون سرباز مخصوص معین هم فردا اول وقت بفرس اتاقم...

+باشه پس...خبر میدم به زندان که فردا بیاد...تو هم دیگه برو...من امشب اداره میمونم..

-ستاره پس چی؟

+خانم و یار گرفته بگو اونم به چی....

خنده ی به این لحن بامزه و حرصیش کردم و گفتم:

-به چی؟

+نه بهتره بگی به کی...

-اسگل گیرم آوردی امیر، خب بگی؟

+من طفلک...میگه بوی گاو میدی...اخه کار من کجا...گاو کجا...والا دیوونه شدم....

با یادآوری حرفی که خیلی وقته توی ذهنمه، خندمو خوردم و جدی پرسیدم:

-امیر یه چیزی میتونم ازت بخوام...میشه یه کاری کنی، ستاره، ماهور و ببینه؟ شاید بهش کمک کنه تو یادآوری خیلی از چیزا...

+اونکه از خدایه ولی نمیتونه رفتار ماهور و پیش بینی کنه...

-اون با من...فقط با این حال سختش که نیست؟

+نه داداش...این و یارشم الکیه...اخه تو پنج ماه اول؟

امیر هیچوقت نمیتونست...مثل من جدی برخورد کنه...حتی در مقابل اینکه یه پلیسه هم گاهی اوقات مقاوت میکنه و میزنه به در شوخی...و اصلانم بهش نمیخوره بخواد پدر بشه....

اونشب هر طوری که بود، با به یاد آوردن اولین شب تولدی که برایش تدارک دیدم، و حرفی که نتونستم به صراحت بزنم....

با بوی خوب موهایش و اسمون نم دار چشمش...

گذشت....

- دلم میخواد یه بار دیگه تکرار کنی!

+ غلط کردم قربان...من فقط..

- فقط چی؟ سرگردی؟ سرهنگی؟ سروانی چه مرگی هستی که اجازه ی همچین ملاقاتیو میدادی؟

+از سروان میرزایی اجازه گرفتم، ایشون تایید کردن قربان

-ایشون غلط کردن با تو...اصلا بگو بینم داخله اتاقِ بازجویی، چی میگفتن؟

+کسی اجازه ی ورود نداشت....

دیگه مغزم داشت منفجر میشد، مگه چقدر پارتیه اراد کلفتی که اصلا معلوم نیست واسه چه قضیه‌ای، حتی مأمور قانونم بخره؟

اونقدر اعصابم خورد شد که در عان واحد لیوان اب روی میز و پرت کردم که خرده شیشه ها جلوی پای سرباز افتاد، اما جرعت اینکه یک قدم برداره رو نداشت و خودشم خوب میدونه، تاوان اینکار چقدر سنگینه....

-از جلوی چشمم گمشو...منتظر توییختم باش

ادای احترام کرد و از اتاق بیرون رفت...هر چی زودتر باید ارتباط این دیدار مخفیانه و تا این حد پارتی بازی و بفهمم.... کتمو از روی صندلی چنگ زدم و سمت در حرکت کردم...یه امروز و حوصله ی شرکت و هیچ چیز دیگه نبود،تنها فقط باید معین و میدیدم...

به بخش پذیرش که رسیدم با نشون دادن کارتم راحت گذاشتن وارد اتاقش بشم...باورم نمیشد خیلی ریکلس و اروم داشت کتاب میخوند...

+بالاخره اومدی؟

تو سکوت نگاهش میکردم که کتاب و بست و تیکه به تخت داد.

+تضمین کن جون پدر و خواهرم در امان میمونه، تا منم هر چی که میخوای و بگم...از اولشم بهت میومد زرنگ باشی ولی خب واقعا میگم که مجبور شدم....

-هیچوقت یادم نمیاد قصد کمک کردن به منو داشته باشی....

+وقتی پای عزیزام وسط باشه، چرا که نه؟ راستی "خانومت" ...اهان بخشین...ماهور
دیروز اینجا بود...شرمندت ولی هر چی که نباید میگفتم و گفتم...بعدشم مجبور شدم با
ذلت دستور بدم چاقوم بزنی تا پیام اینجا و بتونم تورو ببینم...فکر کنم از یک سری چیزا
خبر داری ولی خیلی دیر شده....

دقیقا وقتی که من سگ دو میزدم واسه پیدا کردن مشخصات اراد، ماهور زندان رفته...
اینجا مکانی نیست که عصبی شم یا عربده بزنی، پس با آرامش لب زدم:

-حوصله ی قصه ندارم...چی به ماهور گفتی؟...مگه بهت نگفتم یک بار دیگه...فقط یک
بار دیگه ببینیش، خونت پای خودته؟

-خون من چه ارزشی داره؟...مهمم جون بابام بود...

+چی جون باباتو تحدید میکنه؟

ولی بی توجه نسبت به سوالی که کردم، ادامه داد:

+مجبور شدم بهش بگم ارادِ مردِ زندگیشه...ولی تو نزار...نزار با یه دیوونه ازدواج کنه...مدرکی تو دست وبالم نیست...اخه چه توقعی میتونی از یه زندانی داشته باشی،؟ ولی جون هر که دوست داری نزار سر بگیره این ازدواجی که یه طرفش مرگه...

هیچکدوم از حرفای گنگشو نمیفهمیدم و با حرص نزدیکش شدم و با فکی منقبض،
گفتم:

- چی تو اون سرته؟ با ماهور چیکار دارین؟ چرا با اراد همدستی؟ اصلا کیه، چیکارس؟
چطوری پیدات کرد؟

+همشو بهت میگم، ولی هر یک ثانیه که دیر کنی به ضرر ماهوره...کمکش کن...نمیدونم تا چه حد میتونم به کسی اعتماد کنم، که بزرگترین ضربه رو به ماهور زد...اما اون چشما...این لحن عصبی شدنت...همش نشون میده اگه فقط یک نفر تو دنیا از ته دل دوستش داشته باشه، اونم تویی!

.....

کلافه روی صندلیه شرکت نشستم و سرمو به خاطر حرفای معین محکم فشار دادم تا یکم بتونم تمرکز کنم.

بعد دو روز... جستجو و بالا پایین رفتن، تازه وقت کردم به شرکت سر بزَنم و خدا میدونه از ندیدنش ... به ستوه اومدم....

با دیدن یه پاکت یا فکر کنم یه کارتی که از روش هیچی معلوم نبود.... کنجکاو برش داشتم و وقتی بازش کردم....

خون تو رگام بست و هیچ فرمانی به مغزم نرسید....

متن کارت:

"به نام خدای عشق"

اراد و ماهور

(ماهور)

خیلی منتظر موندم تا بیاد و با دستام بهش بدم ولی دو روزه هیچ خبری ازش نیست... حتی بعد از اون کار احماقانش اونم داخله کوچه ،از دستش خیلی دلخور شدم ولی بماند که چقدر هم لذت بردم... و سرکوب کردم حس درونمو... اما نمیدونم چرا از اون موقع همش ،تصویر های مبهم تو سرم نقش میبندد و فکر کردن بهشون، بیشتر باعث سردردم میشه...

اصلا نمیفهمم چرا، بعد از شنیدن حرفای معین و کار غیر قابل پیشبینی بارمان، بیشتر روی ازدواج با اراد ، مسمم شدم و وقتی تصمیمو بهش گفتم انگار تو اسمونا بود و

یهویی بغلم کرد و دور خودش چرخوند...به طوری که احساس کردم بعد مدتها از ته دلم میخندم....

شاید اون تن...بشه تکیه گاهم...بشه حامیم...

اما هیچوقت محل اروم شدنم نیست...

خیلی سری دستور امادگیه تالار و کارت عروسیو داد که از این همه عجول بودنش، خندم گرفت...به قول خودش شاید پشیمون شدم...

ولی اگه واقعا میشدم چی؟

ماهان با اراد خیلی جور در اومده بود و کم کم دیگه قشنگ و واضح کلماتو ادا میکرد...اما میترسیدم...میترسیدم از وقتی که بخواد بابا یاد بگیره...و ندونه به کی بگه....

با فکری که زد به سرم مرتب ترین کارت و از روی میز برداشتم و نزدیک اتاقش شدم...با دیدن منشیش که مشغول تلفن حرف زدن بود، بی توجه بهش وارد دفتر کارش رفتمو و روی نزدیک ترین جای میزش که راس دید باشه... کارت و گذاشتم...حتی اتاقشم بوی معرکشو میده که همیشه باعثه پریدن عقل، از سرم..

بیرون اومدن با اراد همزمان شد و یکهو رنگ چشماش حالتی خاص به خودش گرفت:

-نیست...فقط خواستم کارت دعوت عروسیمونو بزارم.

+ دلم نمیخواد باکسی که باعث ناراحت شدنت میشه، ارتباطی داشته باشی...بعد عروسیمونم دعوتش کردی...؟!..

نزدیکش شدم و با اروم ترین لحن ممکن،همونجور که بازوشو میگرفتم و به سمت اسانسور میکشوندم گفتم:

-اون زن داره اراد...پس جای نگرانی نیست...لطفا به احساسات قلبم اطمینان کن....
+فقط منتظرم...که زودتر برای من شی...

درسته حرفش از روی عشق زیادی و دوست داشتن بود... ولی من خوشم نیومد....

شی یا اشیا نبودم که بخوام دیر یا زود برای کسی باشم...ولی با همین حال لبخند کم جونی زدم و دکمه ی اسانسورو فشار دادم...

ماهان مثل همیشه از مهد اومد و با خانم فلاح سرگرم بود ولی با دیدن اراد...دستاشو باز کرد و شیرین بازی دراورد..

- پس مراقب ماهان باش... من میرم کارامو بکنم،

+ اما من فکر بهتری دارم... چطوره با ماهان بریم یه دور بزنییم و بعد پیام دنبال مامانی تا شامو بیرون بخوریم؟....

- خوبه... اینجاهم حوصلش سر نمیره...

و رو کردم سمت ماهان

- اذیت نکنی ب...!

ولی سریع حرفمو خوردم و زودتر جملمو پایان دادم:

- عمورو...

و اراد سری تکون داد و بعد از بغل کردن ماهان، از طبقه خارج شد که همزمان دریا نزدیکم اومد...

+ از اعماق وجودم برات خوشحالم... فقط دیوونگیه محض کردی که رفتی دیدن معین... تو بهم قول دادی...

-دریا لطفا...واقعا فشار زیادی رومه

+خانم میخواد عروس بشه...اونوقت چه فشار زیادی؟

و خنده ی بلندی کرد که در قبالتش بی جواب گذاشتم...

اونقدر محو دیدن پرونده ها بررسی هاشون بودم که صدای تلفن و اصلا نشنیدم، تا اینکه فرشته وارد اتاقم شد و ازم خواست که به دیدن بارمان برم.

-مگه شرکت هستن؟

+بله خانم نیم ساعتی میشه...الانم میخوان شمارو ببینن.

-من؟ چرا خودتون نمیان اینجا؟

+نمیدونم خانم...فقط خبر دادن که بهتون بگم هر چی زودتر برین پیششون....

میدونستم احتمال داره کارت و دیده باشه، اما هیچ نمیتونستم واکنششو حدس بزنم....

یعنی اصلا براش مهم هست؟ شایدم توهم زدم و کار دیگه ی داره...!

نفس عمیقی کشیدم و تمام فکرای مزخرفو از ذهنم پس زدم و هم خواستم از پشت

میز بلند شم..

دریا با کلی البوم وارد اتاق شد و همشون و گذاشت روی میز، به طوری که از دیدنشون
جا خوردم

-اینا... اینا دیگه چین؟

+وا... خب لباس عروسن دیگه... تالار و رزرو کردین، کارتم که گرفتین... نوبت به لباس
عروس رسید... وا رسید؟

-دریا چرت و پرت نباف... واسه تالارم یه کاری میکنم کنسل بشه... اخه جشن عروسی؟؟
ول کن توروخدا

+مگه اراد بی خانوادس که جشن عروسی نخواد؟

به شدت بهم برخورد و با لحن عصبی لب زدم:

-نه من بی خانوادم... جشن عروسی هم نمیخوام

+منظورم این نیست بخدا... ببین...-

-چیو ببینم؟ کدوم ادمی با یه بچه ی یک ساله عروسی میگیره...؟ با یه مانتو سفید
میرم عقد میکنم میام دیگه.

+اونو که فعلا انداختی تو پاچه ی من و منم که مادرشم

-خب..تا کی؟

+تا وقتی که با اراد ازدواج کنی و اسم اونو داخل شناسنامه بچت بنویسی...اون موقع ماهان هم پدر داره، هم مادر و هم یه خونه...و از همه مهم تر، یه زندگیه شاد...

+خیلی خوب بابا،اینارو فعلا جمع کن...برگشتم یه نگاهی میدازم بهشون

-مگه کجا میری؟

-باید حتما بهت توضیح بدم؟

و درب و باز کردم و از اتاق خارج شدم، و ترجیح دادم با پله ها همین یک طبقه اختلاف و طی کنم...منشیش با دیدنم خیلی گرم خوش امد گفت و با دستش اشاره کرد که بارمان منتظرمه.... ولی یه لرزشی ته پاهام بود که به سختی میتونستم کنترلش کنم..

دستگیره ی درو اروم پایین کشیدم و وقتی وارد اتاقش شدم.. پشت بهم به پنجره خیره شده بود و اروم از فنجون دستش مزه میکرد....

اما با تن صدای جدی که در عین آرامش رگه های عصبانیت داخلش موج میزد، نعشه به جونم میداخت...

+ که به نام خدای عشق هاع؟ خوبه... واقعا خوبه... ولی یه سوالی که فکر منو مشغول کرده اینکه چطوری و چه موقع عاشق یه ادم روانی شدی؟

و روشو از پنجره سمت من سوق داد

+ هووم؟

- لطفا درست حرف بزن... اراد روانی نیست

+ چی میدونی از زندگیه این کثافت؟... من بهت میگم... هیچی... هیچی نمیدونی...

- آگه میخوای این مزخرفاتو به من تحویل بدی که برم...؟

+ اوهوم اره که میتونی بری....

دستام مشت شدن و اصلا توی مغزم توقع این برخورد خونسردانه و و رو مخش و

پیشبینی نمیکردم....

روی پاشنه ی پا چرخیدم و هم خواستم قدم اول و بردارم... با صداش میخکوب زمین

شدم:

+فقط میخوام بدونم چطوری یه زن متاهل...میتونه دوباره ازدواج کنه؟

ناخوداگاه یه تار ابروم بالا رفت و با حالتی شوکه برگشتم سمتش...

-زن متاهل؟ چی داری میگی واسه خودت؟ من کی شوهر کردم که خودم خبر ندارم....؟

+همون دوسال پیش... الانم زن منی....

خنده ی هستریکی به این خودخواه بودنش کردم و بعد مدت‌ها اون خاطره ی تلخو به زبون اوردم.

-البته...اگه نسبت بعد از تجاوز و بشه گذاشت شوهر

+من نخواستم بهت آسیبی بزدم...تو خودت بودی که تحریکم کردی...یادت نیست...اصلا نم نیست...چون....

اروم و دلسوزانه لب زدم:

-تو حال خودم نبودم..

+همون موقع که بعد از اون اتفاق اومدی پیشم بهت گفتم....گفتم که باعث و بانیش خودت بودی و بس...ولی مثل اینکه باور نکردی اما حالا، صیغه ی منی....اینم یادت نمیداد نه؟ وقتی که با اشتیاق همراه باهام صیغه نامه رو زمزمه میکردی.....

چشمام از اینکه نمیخواستم اشکام سرازیر بشن، عین کاسه ی خون شد....و با صدایی که بیش از حد بالا رفته بود داد زدم.

-من زن تو نیستم.

که اونم متقابلا فنجون قهوه رو رو میز کوبوند و مثل خودم گفت:
+هستی.....

-...داری دروغ میگی...اگه نه چه دلیلی داشت که زودتر بهم نگفتی؟...هم خواستم ازدواج کنم این مزخرفات یادت اومد که تحویل من بدی؟

دوباره خواست چیزی بگه که بالا آوردن دستم ساکت شد.

-ولی من گولتو نمیخورم...چه بخوای چه نه...یه تجاوز گری و بس...

+باشه....تو راست میگی...ولی بهتره اینو ببینی...اونوقت میفهمی که من تجاوز گرم؟ تا تو لوندی....

لبامو بیشتر روی هم فشار دادم تا به خاطر این القاب و حرفایی که بهم میزنه ، هق هقام بلند نشه...

بی پناه بودم و بی دفاع....

+که زن من نیستی هاع؟ باشه اگه اسم صیغه نامه ی موقت...که اونم نه....صیغه نامی داعمی رو همیشه گذاشت زن و شوهر، حرفی ندارم...

و برگه ای رو از داخله پوشه با خشونت بیرون آورد و پرت کرد رو صورتم که چشمام بسته شدن....غرورم اجازه اینکه از روی زمین خم شم و برگه رو بردارم نمیداد....اما با دیدن متن اول صفحه ، پاهام سست شدن و یکباره فرود اومدن....
صیغه نامه ی دفتر وکالت شماره ی ۲۳.

_خوب ببین....و با دقت بخون....وقتی زن کسی باشی که طلاق نداده، نمیتونی بری و با یکی دیگه ازدواج کنی،، مگر اینکه اجازه ی شوهرت باشه....

از شوک بیرون اومدم و الان اصلا وقت گریه زاری نبود وبا خشمی که خوب میدونستم
ناشی از چیه... برگه رو از روی زمین چنگ زدم و با دیدن امضا و اثر انگشت پای کاغذ...
زمزمه کردم:

_امکان نداره...این...اینکار من نیست...من اینکارو انجام ندادم....

با حیرت به کاغذ داخله دستم نگاه میکردم و حالا چشمان پر از اشکم آماده واسه
ریختن بودن و اصلا نمیخواستم جلوی این ادم بی رحم سنگدل... سرازیر بشن...

+ولی ماله توئه... هر چی نباشه الان زن منی...بهتر که قبول کنی.....

- من میدونم که اونشب توی عوضیه ی نامرد...

دادی سرم کشید که خفه شدم و با حرص دستشو به میز کوبید.

+من نه نامردم نه عوضی.... هر چی که تو مغزت ازم ساختی، همش چرته...

بعد از سر خوردن قطره اشکِ سمج از گوشه ی چشمم، با سرعت و همراه حرص از روی زمین بلند شدم و برگه رو بالا و اوردم هم خواستم پارش کنم، با صدای پر از تمسخرش، مات به روبه روم نگاه کردم...

+فکر کردی اونقدر احمقم که برگه ی اصل و بهت بدم؟ از این کاغذ صدتا کپی هست "دختر خانم"...البته اهان فکر کنم اشتباه گفتم...

_لعنتی تو که منو دوست نداری... تو که خودت زن و زندگی داری، پس چرا با تک تک کلماتت عذابم میدی؟؟ اره من دختر نیستم چون تو ازم گرفتیش...ولی بدون نمیتونی...نمیتونی مانع ازدواجم با اراد بشی...چون من دوستش دارم و....

+غلط میکنی اون روانیو دوست داری.....چه بخوای چه نه...الان زن صیغه ی منی....هم رسمی هم شرعی....البته دیگه جزئی از اموالم هستی..

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با تمام توانم برگه رو پاره کرد و از ته دل جیغ کشیدم:

_از زن صیغه ای بدم میاد...

از اسم صیغه بدم میاد....

حس جنون بهم دست داده بود و تمام کاغذ های ریز ریز شده رو پرت کردم تو صورتش..

_اما مطمئن باش از تو بیشتر بدم میاد....

چون تمام باعث و بانیه بدبختیه من... تویی...

و نمیتونی مانع خوشبخت بودنم بشی...و بهتره بدونی چه بخوای چه نه من با اراد ازدواج میکنم...

و تیرِ اخرو با حرفی که اصلا دلم نمیخواست بهش بگم، زدم:

تجاوزگرِ خیانت کار....

پوزخندی زدم و با طعنه از کنارش گذشتم که با سرعت بهم رسید و سمت خودش برگردوند و در کمال ناباوری، سیلی محکمی زیر گوشم خوابوند، که پرت شدم روی زمین و با حیرت دستمو روی صورتم گذاشتم؛

اما همچنان بارمان با غیض نگاهم میکرد و بعد یواش یواش نزدیکم شد.

+که من خیانت کارم هاع؟ تو مال منی...تکرار کن تا اویزه ی گوشت بشه

اگه هم خواستی برو و با اون حروم زاده ازدواج کن...اما فرداش که جنازه ی داماد و پیدا کردی...ببینم میخوای چیکار میکنی!..

نزدیک ترم شد که مثل یه جنین بیشتر تو خودم لرزیدم و بارمان با دستای داغش
شالمو کنار زد و اروم بیخ گوشم زمزمه کرد:

+البته اینم بگم که ...قبل کشتن اون پسره، زیر سنگ هم باشین پیداتون میکنم و این
برگه رو به عاقد نشون میدم؛ اون وقت ببینم عقد و بینتون جاری میکنه یا نه؟...
نمیدونم تو صورتم چی دید که مردمک چشماش لرزید و از جلوم بلند شد و هر چی
روی میز بود و با یه حرکت دستش پرت کرد روی زمین...به طوری که از صدای
شکستن بعضی هاشون گوشامو محکم گرفتم...

انگار کسی در میزد و از خدا خواسته که یک نفر، به دادم میرسه به درب خیره شدم،
ولی با دیدن صحنه ی اینکه درو قفل کرد، امیدم بی جواب موند...

دستی به موهاش کشید و جلوی پام نشست...اونقدر تو شوک بودم که نه میخواستم
حرف بزنم نه کوچک ترین حرکتی کنم...

+معذرت میخوام باشه...؟ ماهور ازت خواهش میکنم تن به این ازدواج نده، میدونم نه
حرفای من....و نه حرفای معین و باور نمیکنی ولی همه ی تلاشمو میکنم تا بهت ثابت
شه.....

از بس حالم خراب بود که توجهی به هیچکدوم از حرفاش، به جز جمله ی اولش،
نکردم و مثل دیوونه ها خندیدم و خون خشک شده ی کنار لبمو پاک کردم و با نفرتی
که هیچوقت سابقه نداشت، لب زدم:

- تو مریضی... تو روانی هستی نه اراد... فکر میکنی... بزنی... نابود کنی و بری... از اصرام بگی
معذرت میخوام؟

چی فرض کردی منو؟ عاشق؟ احمق؟... لابد شایدم عاشق احمق دلباخته ی خودت؟
تو دنبال هر حسی تو چشمام بگرد غیر از عشق و دوست داشتن...
در ضمن... اراد خیلیم بهتر از تو....

که دستشو روی لبم گذاشت و چشمامو پر درد بست.
حتی صدای درب زدن هم کم و کمتر شد و حالا فقط من بودم و ادمی که خیلی وقته
از شناختش عاجز شدم.

+ چیزی نگو که بعدا پشیمون شی!

همونجور که دستش روی لبم بود و اشکِ داغم از روی گونم جاری شد و چکید روی دستش لب زدم:

-من الانشم پشیمونم...از انتخاب تو...از اینکه دل دادم به کسی که شکوندن قلب ادما برای اسون ترین کار ممکنه...من پشیمونم چون هیچ...توقعی ازت نداشتم که قبلانم دست روم از روی غیرت... دوست داشتن...هر چیزی که میخوای اسمشو بزار...دراز کردی... اما نادیده گرفتم...

دستاشو دو ور صورتتم قاب گرفت و ناراحتی و ندامته داخلِ چهرش خیلی خوب حس میشد...ولی چه فایده؟...

وقتی که حرمتا رفت؟

احترام رفت؟

و تنها هدفمون خرد شدن هم بود؟...

-اما مثل اینکه تو بیشتر پشیمونی...چرا؟...کاری نکردی که...من مقصرم...همیشه من بودم...مقصرم که خواستم شاد باشم...که خواستم بخندم، زندگی کنم....

با سر انگشتای دستش اشکامو پاک کرد و بوسه ی روی چشمام زد...

....بمیرم که بازم دلم زیر رو شد.... که هیچوقت ادم نمیشم و از آخر روزی، قلبمو برای همیشه پرت میکنم پیشش تا از هر حسی در امون باشم....

+دستم بشکنه الهی...اما با اراد نمیتونی شاد باشی و بخندی...

ماهور ، من بهت گفتم...همون شب...گفتم که اگه فقط جونمو واسه یه نفر فدا کنم، اون تویی...ولی...مجبورم

-لعنت به هر چی، ولی و اما...تف به اون همه انتظار...چرا...ها چرا مجبوری؟...کی مجبورت کرد از دلت بگذری؟...چرا نمیخواهی یادم بیاری اونشبو که بفهمم منم تقصیر کارم

+تمام قصدم تو این مدت همین بود....ولی نمیتونم

-نگو نمیتونم....بگو نمیخوام....منم نمیخوام....منم خستم...پس ولم کن...فراموشم کن....فکر کن هیچوقت نمیشناسیم....منم تمام تلاشمو میکنم....دوسال گذشت، ده سال دیگه هم روش.

دستاشو با شتاب از روی صورتتم برداشتم و به سختی بلند شدم که اونم اروم با من پاشد....

انگشت اشارمو بالا اوردم و روبه روش قراردادام و با لحن تحدید واری گفتم:

-شده باشه حتی با جون اراد هم نمیتونی منصرفم کنی...زیر زمینم باشه، این ازدواج سر میگیره...

+با جون ماهان چی؟ با جون اون نمیتونم؟

(چند روز قبل)

از زبان بارمان

میدونستم اگه بهش رو بدم باهام را میاد، پس سعی کردم واسه دونستن خیلی از حقیقتا با ارایشای غلیظ و لباسای کوتاهش، کنار بیام و اروم سمت میزش رفتم.

_خسته نباشید خانم فلاح...خوبین؟

تا منو دید تلفن و سریع گذاشت و هول شده ایستاد و قشنگ معلوم بود تند تند اب دهنشو قورت میده.

+خی...خیلی ممنون...شما..اینجا؟ مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط خواستم تنهایی باهاتون صحبت کنم...

فکر کنم دیگه با این حرفم کاملا قش کرد که فقط لحظه ی مات... خیره بهم شد و بعد از اینکه تصمیم گرفت، چشمای پر از خط چشم و ریملشو ازم بگیره هیجان انگیز گفت:

+بله... کافه ی شرکت هم هست...

_فکر نکنم نیازی به کافه باشه

اصلا حوصله ی اینکه واقعا دوساعت بشینم پشت میز کافه و به حرفای این گوش بدم و ندارم...یه ادم پر حرف و خیلی عقده ای...ولی مهم الان بود که به دردم میخورد

از پشت میز بیرون اومد و بعد انداختن نگاه کوتاهی به اتاق ماهور، فرشته رو سمت طبقه های پایین هدایت کردم...ولی از اونجایی که خیلی گند میومد، مجبور شدم سر آستین دستشو بگیرم و با خودم بکشونمش و ببرم به یکی از طبقه های کم فعالیت تر...

اما مثل اینکه، این کارم همش باعث درست شدن سوءتفاهم واسش بود. که خیره به دست من نگاه میکرد.

_لطفا حواستو بده به من...

سرشو سریع بالا گرفت و سعی کرد جدی حرف بزنه.

+ب..بله...ب...فرمایین

_منشی ماهور هستی دیگه...پس اگه خودشم نخواد ناخوداگاه یه چیزایی میفهمی...دلم میخواد که هر چی ازش میبینی و نمیبینی بهم بگی...

+یع..یعنی جاسوسیه خانم؟ اصلا واسه ی چی؟

_تو فکر کن یه رقابت...الان باید تصمیم بگیری میخوای تو گروه کی باشی....

چشماس برق زدن و کار من راحت تر شد...

+همینکه شما میخواین من بهتون کمک کنم خودش واسم خیلیه...ولی خانم کار خاصی انجام نمیدن غیر از چک کردن پرونده ها و بازی با بچشون....

یهو ساک شد و بعد قورت دادن اب دهنش، مشکوک نزدیکش شدم و تو صورتش، جدی لب زدم:

_چی...؟ بچشون

با کوبیدن دستش به دهنش قشنگ فهمیدم از خیلی چیزا خبر ندارم.

از چیزایی که میتونه تو زندگیمون موثر باشه.

+مگه من اینو گفتم؟

—پس چی گفتم؟ دوباره بگو تا بفهمم

+اقا لطفا منو با خانم در ندازین...من فکر کردم راجب مسائل شرکت از من چیزی
میخوانن که اون به روی چشم...ولی زندگیه شخصی خانم به من ربطی نداره....

دیگه نمیفهمیدم ادامه ی حرفشو فقط لباس واسم تکون میخورد...یه بچه؟ یعنی
دیدمش؟ شاید فرشته اشتباه میکنه ولی نه...قشنگ معلومه که بهش راجب این قضیه
سپرده شده تا دهنشو ببندد...

اعصابم به شدت قاطی کرده بود و صدای بالا رفتم باعث شد از اخر ساکت شه.

—بسپهه...میتونی بری

دستپاچه و ترسیده چند بار نگام کرد و از اخر با گندن ناخن شصتتش قدمای ارومشو
برداشت و رفت....

چطور نتونسته بودم همچین چیز مهمی و بفهمم؟ یعنی اینقدر راحت از دیدم دور
موند؟

ماهور یه بچه داشت و حتی من از دونستن اسمش بی خبرم....
ته دلم قنچ میرفت که شاید خون من تو رگای اون بچه باشه...ولی تنها مشکلی که
کارمو سخت میکرد وجود اراد بود....

و صد البته زمان خیلی زودی واسه رو کردن حقایق برای ماهور....

اما اگه فقط یک درصد اون بچه برای اراده، چرا قایمش کرد؟ چرا نگفت که بیشتر
بسوزم؟

نمیدونم کی و چطوری خودمو به اتاق ماهور رسوندم و خوب میدونستم کسی ساعت
۱۱ شب شرکت نیست...

و از همه بهتر، شانس عالیمه که در اتاقش قفل نبود...

نزدیک میز کاریش شدم که با به یاد آوردن قاب عکس اون روز، وقتی که وارد اتاقش
اومدم و قایمش کرد....ته دلم چراغ کوچیکی روشن شد...و به سمت کشوهاش رفتم....

تک تک و گشتم و دیگه نزدیک بود که ناامید شم ولی داخله کشیو اخری، یه قاب کوچیک برعکس نظرمو جلب کرد... و با برگردوندنش و دیدن تصویر زیبای داخلش، قلبم به شدت تپید...

"و تو در دیار بی کسی شدی ماهِ مادر... ماهانم"

۳/۶/...

تقریبا مربوط به یک ماه پیش
و عکس زیبای دوتاییشون که مطمئنن ایران نبود... بیشتر از هر وقت دیگه بهم چشمک میزد...

ماهان... بچه ی دریا؟ نه امکان نداره....

اون روزی که مامان و صدا میزد ماهور بود نه دریا....

ماهور من مادره... یه مادری که معلوم نیست موقع زایمانش چی بهش گذشته... وقتی چهل و پنج تا از استخوناش همزمان باهم شکسته، کی بوده که دردشو تسکین داده؟

با سر انگشتم گوشه ی چشممو فشار دادم و توان پاهام کمتر شد و روی صندلیش فرود اومدم...

و فقط خیره به روبه روم....

خیره به قابِ زیبای دستم...

و دلم نیومد هیچ عکسی ازش نداشته باشم...

و حالا فقط صدای چیک چیک دوربینِ گوشی بود و عکسای پشت سرهم...

پدرش منم....

من....

و این قاب به زودی سه تایی میشه...

وقتی تمام کسای که با جون مادرم، و نابود کردن زندگیم، از ماهور فاصلم دادن.... و با

حرفای مزخرفشون باعث شدن فکرم راجب ماهور عوض بشه تاوان پس میدن....

و اگه این بچه برای من نباشه... حتما راست گفتن و من بدجور در اشتباه بودم....

فلش بک_ روز بیمارستان (ملاقات با معین)

هیچکدوم از حرفای گنگشو نمیفهمیدم و با حرص نزدیکش شدم و با فکی منقبض،

گفتم:

- چی تو اون سرته؟ با ماهور چیکار دارین؟ چرا با اراد همدستی؟ اصلا کیه، چیکارس؟

چطوری پیدات کرد؟

+همشو بهت میگم، ولی هر یک ثانیه که دیر کنی به ضرر ماهوره...کمکش کن...نمیدونم تا چه حد میتونم به کسی اعتماد کنم، که بزرگترین ضربه رو به ماهور زد...اما اون چشما...این لحن عصبی شدنت...همش نشون میده اگه فقط یک نفر تو دنیا از ته دل دوستش داشته باشه، اونم تویی!

_از کجا میدونی؟ اصلا چرا فکر و هوای کمک به من... تو سرت نقش بست...؟

+به خاطر پسرش...بچش...شکم باد کردشو خوب یادمه...که هیچ پشتوانه ی نداشت و اینجا...تو زندان دنبال پس گرفتن حسابِ موندش میگشت... ماهور هیچی...ولی جون خواهر زادم واسم مهم تره...

و تمام حدسیات و شاید، شاید ها با همین ملاقات به پایان رسید... اگه از هیچی خبر نداشتیم، مطمئنم که یا پس میفتادم...و یا دهن معین و پر از خون میکردم...

اما فقط ساکت به روبه روم نگاه کردم..و بیشتر از هر وقت دیگه واسه برملا کردن هر چی که میدونم...مسمم شدم...

فکرم برای اینکه از ازدواجش با اراد منصرف بشه معرکس...و حالا حرف امیر یادم میفته
که احتیاط شرط عقله و اگه اونشب یکم حواس پرتی میکردم،هیچی الان تو دست و
بالم نبود...

ولی هست...خوب چیزیم هست...حتی اگه نخواد قبول کنه و لجبازی راه
بندازه...بچش...یا به احتمال زیاد بچمون...میتونه مانع اینکار شه...
یه زن متاهل همراه با یه بچه...زیاد تعریف شدنی نیست...
و باز نگاهم سمت عکس داخله گالری کشیده شد....

درسته دوستش داشتم با تمام وجودم...

درسته فکر میکردم فاصله از یادم میبرتش و واسه هر دو مون بهتره ولی نه!
الان فقط صبر....

و در این مدت وای به حال کسی که نزدیکش بشه....

(زمان حال)

تمام عجلش برای زودتر رفتن پودر شد و یکباره با شوک برگشت سمتم...برخلاف
چیزی که در دلم بود، لبخند خبیثانه ی زدم و باید از هر راهی واسه ی منصرف شدنش
استفاده میکردم....

دستم از اینکه به روی صورت نحیفش فرود امد، گز گز نمیکرد.... بلکه صورت یک ور
سرخ ماهور از درد و سوزش حتما گز گز میکنه....

+چی؟

— پس بچه ی دریا؟ چرا ترس..؟ چرا دروغ؟

+چی داری میگی؟

— ماه مادر..... ماهان.... واقعا زیباس... ولی اسشم برام یجوریه..... خاصه... بیش از حد و یه
ترکیب دلنشین....

کف دستشو محکم روی صورتش کشید و با صدای تحلیل رفته لب زد:

+پای بچمو نمیکشی وسط... واسه اون خون دل خوردم....

اها ن به خاطر همین نباید میدونستم؟... و از معینی بفهمم که با شکم باد کرده دیدت... یا منشی که یهو از دهنش میپره؟... چی فرض کردی منو؟ حتی اون معین که نم پس نمیداد... ببین چی شده که تصمیم همکاری با منو گرفته...

دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد و هم میخواست کلمه ی خارج بشه... بی فایده بود..

چیه؟ نکنه دست کمم گرفتی؟

ولی بهتره با خودت مرور کنی... هیچ حقیقتی از چشم بارمان صدراپی دور نمیمونه...

+ ولی همین بارمان صدراپی به حساب غیرتی که میگ...

با بغض سرشو تگون داد و حرفشو خورد...

+ نه! نمیفهمی... دردی که یه مادر موقع زایمان میکشه رو نمیفهمی... تنهایی و نمیفهمی... درک نمیکنی اینکه با یه بچه تو این جامعه که هزار گرگ واسه گرفتن بره ، سر و دست میشکنن، یعنی چی؟

نمیفهمی چون یه پلیسی... چون بی حسی...

ولی خوشحالم بین این همه تنهایی... پدر بچم، کمکم کرد و لااقل پشتم بود...

ولی خوشحالم بین این همه تنهایی، پدر بچم، کمکم کرد...

+تنها بودی و بازم پدر بچت بود؟ لابد یه بچه ی مشروطه؟ با چی میخوای گولم بزنی؟
با وجود اراد؟ یا یه سری دروغ و مزخرفات؟

-تو فکر کن با هر چیزی... و هر چی ام که تو زندگیمه به خودم مربوطه... پس دخالت نکن... درضمن اون کارت فقط یه سیاه نمایی بود... ما خیلی وقته نامزد هستیم... بزودی هم عقدمونه... دوست داشتم توام باشی ولی خب... اشتباه کردم... اما بدون دیگه هیچی بین ما نیست و رفتیم جزء فراموش شده ها...

خنده ی تلخی کردم و دیگه با داد و بیداد کاری درست نمیشد... ماهور از اول لجباز، لگد به شکم مادرش کوبیده و ای کاش، بچش به خودش نره... پس با آرامش لب زدم:

-عشق نیست... چی مجبورت میکنه؟....

بودن من؟ ...! ینکه تو ده سانتیمتریت قرار دارم؟ یا چی؟

+یا هیچی... هیچ... فقط به خاطر پسرم...

-میدونی پسرت با اون ادم دیوونه میشه...ولی صبر کن...بیشرف که هیچ ردی از خودش به جا نذاشته ولی ثابت میکنم بهت...

+ توهمی هستی...یهو توهم میزنی ادما مشکل دارن...ادما به حرفت گوش نمیدن...یا اگه هم رو مخت برن...سیلی میخورن...پس تو مریضی...مگه نه؟

و پر از درد خندید و چشمای اشکیشو بست.
و با باز شدنشون، ردی از خیسی باقی نبود...

پس...یاد گرفته کنترل کردن خودشو و داره کم کم مثل خودم میشه... "ادمی که نمیتونی سر از احساساتش در بیاری..."

+ولی باید یاد بگیری...ادما...آدمن...

قلب دارن...روح دارن...زندگيه شاد میخوان...عشق میخوان...

من خیلی خواستم یه ادم ایده آل باشم...ولی خب...همه تمام و کمال نیستن آقای صدراپی...

با فکری که زد به سرم پیروزمندانه، بدون ذره ی توجه، نسبت به حرفاش، بهش خیره شدم و تیر خلاصی و آخرین شانسمو امتحان کردم...

باشه... اما منم ازمایش "DNA" میخوام.... خانم مهرایی....

-باشه... اما منم ازمایش "DNA" میخوام... خانم مهرایی....

یه تار ابرومو بالا انداختم که بعد از سکوتی مرگبار دهن باز کرد و حق به جانب ادامه داد:

+زرنگی واقعا... که خودت راحت دست کاری کنی و ورق سمت خودت برگردونی؟!... از آخر چی بهت میرسه؟...

.باشه اون بچه مال تو... چی شد الان؟ چی عوض شد؟ هیچی... هیچی عوض نمیشه... منم ادمِ خنگولی نیستم که راحت بهت اعتماد کنم.... اصلا تو با چه رویی تقاضای همچین کاری و میدی؟ انگار منم خررر... بریم ازمایشگاه و اقا هم پلیس... جواب دی ان ای شد مال ایشون....

مقاومتشو واسه این کار نمیفهمیدم... چرا نمیخواست قبول کنه اون بچه جزئی از منه؟ خون من تو رگاشه... شایدم نباشه... و این فکر بیشتر از هر وقت دیگه عذابم میده... حتی وقتی که تو خواب، گلوله رو سر ماهور گذاشتن و من با دیدن فیلمش هزار بار مردم و زنده شدم... و ماهور من تو خواب ناز، فقط چشمش بسته بود....

با هجوم تمامی اون فکرا... گریه ها و زجه های مادرم... حرفای وسوسه کننده ی شیوا... دست درازی به اتاق عشقم... و اون ادم خیالی... کسی که جرعت روبه رو شدن با خودمو نداره و فقط یه کبریت دستش گرفته تا اتیش بزنه به زندگیم... داغ کردم و با آخرین ولوم صدام عربده کشیدم...

+پس بگو لامصب زیر کی اون بچه رو ساختی؟ کجا زایدیش؟ چرا میخوای از خودت تو مغزم یه ادم نفرت انگیز و بسازی...؟

و اونم کم نیاورد... آبرو چی بود؟ چون ریسیسیم، بیرون رفتنمون از این درب... برابر با خفه خون گرفتن اوناس... که یه وقت اخراج نشن...
عجب دنیای مزخرفی...

-چون هستم... نفرت انگیزم... خوب شد؟ به خاطر همینم واسه پاک شدن لکه ی روی بچم میخوام پدرش، اراد باشه... به تو چه ها... به تو چه...

سمتش یورش بردم که دستاشو سپر صورتش قرار داد و وقتی به خودم اومدم... دستم از روی هوا مشت شد و محکم به دیوار کوبیدم... و همینجور که از خشم نفس نفس میزدم تو صورتش غریدم:

-پس یه توله که حتی پدرشم معلوم نیست هاع؟ میخوای اینو بگی؟

+مهم مادرشه... که منم

-توام هیچی نیستی... یه بیچاره... اونم بیشتر یا کمتر....

(ماهور)

+توام هیچی نیستی... یه بیچاره... اونم بیشتر یا کمتر....

دلم از تحمل شنیدن این همه حرف داشت میترکید... ولی باید متنفر میشد تا از دست از سرم برداره... ولم کنه و بزاره به درد خودم بسوزم....

اخه اون بچه... پدرش چه کسی جز بارمان میتونه باشه؟ که اون همه مزخرفات تحویلش دادم؟ حتی ارزش اینکه خودمو کوچیک کنم داشت؟ نه مطمئن نداشتم....

اما اگه پاهاش به آزمایشگاه باز میشد... اتفاقاتی بدتر از الان واسم رخ میداد... حتی دلیل اینکه این همه اراد و بد جلوه میخواد بده رو هم نمیفهمم....

دقیقا مثل وقتی شده که یه عالمه ادم برای بد جلوه دادن خودش....با من حرف میزدن....ولی مگه گوش کردم؟...

پس اینجا هم گوشی برای شنیدن نیست....از اراد جز خوبی هیچی ندیدم و پس همیشه بدون مدرک و اثبات، ننگ دیوونگی بهش بزنم....

دیگه خیلی تو فکر رفتم و بارمان، همون جایی که مشت زد ، سرشو تیکه به دیوار داده بود....

هر وقت دیگه.... دلم واسه دستای قرمزش ، به خاطر خون مُردگی ، طاقت نمیآورد و بوسه بارونشون میکرد....اما الان نه وقتشه....نه اون لایقشه....

-اره بیچارم....از همون اولش....کلی دویدم تا برسم به قاتل مادرم....اما کل راهو اشتباه رفتم و از اخر فهمیدم همون قاتل پدرمه....یا شایدم نباشه...ولی اینم میفهمم....کسی که باعث جداییمون شد...کسی که باعث خرد شدن قلبم شد و از اخر تیکه هاشون انداحت سطل اشغال هم تقاص پس میده....

الانم فقط ازت یه چیز میخوام....تا اینجا که اومدیم بقیشم صادق باشیم....

یه معامله...همین....

_ الانم فقط ازت یه چیز میخوام....تا اینجا که اومدیم، بقیشم صادق باشیم.....

یه معامله...همین

با این حرفم سرشو از روی دیوار برداشت و با چشمایی هم رنگ خون ولی خسته و بی حال نگام کرد....

-فلش مادرمو میدی....منم تا همیشه از هر جایی که تو هستی دوری میکنم....از این شرکت....از ادماش....از سر راه تو بودن...از هر چی....

+پس واسه فلش...این همه تلاش کردی؟

-فقط یه فلش نیست....کل حقایقه زندگیمه....اگه هم زودتر بهت میگفتم....چون میشناسمت که لجبازی و نمیدادی....خواستم خودم به چنگش بیارم ولی خسته شدم....آتش بس اعلام میکنم...تنها با گرفتن فلش مادرم....

+خیلی ساده ای.....وقتی که ازدواجت با یه ادم عوضی و پای یه بچه، اومد وسط منم ساده فرض کردی؟ بدم بری که دیگه نیای؟....حالا واسه من آتش بس اعلام میکنی؟

-ندی...از چنگت در میارم...

اصلا من ساده...ولی تو زرنگ نباش که ثابت کنی اون دست تو نیست...میدونم محمد داده به تو...هر وقتم دادی...تنها اب راه ی ما واسه برقرار کردن ارتباط...قطع میشه... از اول فقط همینو میخواستم....

+پس راست میگن که سوءاستفاده گری...

و نیشخندی زد که تا عمق وجودمو سوزوند....

-تو اینجور فکر کن....

نگاه پر از نفرتی بهم انداخت و میزشو دور زد و بعد از صاف کردن کتتش روی صندلی نشست....

+از اتاقم برو بیرون...واسه گرفتن اون امانتی هم حالا حالا ها بچنگ...چون تو خسته شدی دلیل نمیشه منم کنار بکشم....

میدونستم همینارو میشنوم ولی خواستم فقط شانس اینکه از دیدنم بیزار باشه و زودتر
فلش و بده تا برای همیشه از جاهایی که اون هست برم... امتحان کنم...

حرفی واسه ی گفتن باقی نمودند و با شتاب فاصلمو با درب پر کردم و دیدم درب باز
نمیشه... و کلافه برگشتم سمتش...

-کلید و بده...

+پیدا کن....

و نگاه خبیثانه ی بهم انداخت

-بهت میگم قفل کردی،... کلیدو بده...

+منم گفتم پیداش کن

حرفی پامو به زمین کوبیدم و لب زدم:

-باشه پس....

دیدم که تو جیب کتتش گذاشت ولی حتما یه زاپاس هم باید این دوروبر باشه... با
گشتن زیر گلدون و لبه های کمد... خنده ی مزخرفی رو لبش دیدم....

ولی چرا نقد و ول کنم به نسیه بچسبیم؟

پس با قدمای بلند نزدیک میزش شدم و دست بردم سمت کتتش، اما در یه حرکت مسیر دستمو عوض کردم و کشو رو بیرون کشیدم... با دیدن کلید روی پرونده ها لبخند محوی زدم و بر داشتمش و تو طول این مدت، فقط ساکت نگام میکرد تا اینکه مچ دستمو گرفت و بابت فشارش، کلید از دستم افتاد.....

+ برای بیرون رفتن از این در، شاید دنبال کلید بگردی و پیداش کنی...
ولی بیرون رفتن از قلبمو چی؟....

+ برای بیرون رفتن از این در، شاید دنبال کلید بگردی و پیداش کنی...
ولی بیرون رفتن از قلبمو چی؟....

هضم جملش برام سخت نبود، بلکه بیشتر متعجبم کرد و نمیدوم چرا، ولی ناباور لب زدم:

- قلب؟ مگه داری؟

+ بدون که فقط واسه تو بتپه ...اره...

دستمو ول کرد و لم داد روی صندلیش...

از چی داشت با من حرف میزد؟ اونم دقیقا وقتی که دیگه تا اخر عمرم میخواستم جز فراموش شدنی ها بره... این حرفارو به زبون میاره...؟ موقعی که دلم ازش گنده میشه و میخوام زندگیه جدیدمو بسازم، تازه میاد میگه قلب؟ ولی نه....

و دستِ راستم ناخودآگاه روی گونه ی که از سیلییش، یکم میسوخت نشست....
که نگاه ناراحتشو بهم دوخت و از پشت میزش بلند شد و مماس صورتم قرار گرفت...

-قلب واسه تو هیچ معنی جز اینکه یک اندام داخلی و وجودش باعث ادامه ی حیات...و
برای زندگیه انسان، لازمه... نداره.... ادما با حرف احساسشون و نشون نمیدن، بلکه
عمل میکنند....توام هزاران بار با حرکاتت بهم ثابت کردی چه کسی هستی....

دستم از روی گونه‌ام بی حس، کنار پام افتاد.... و با یه لبخند مصنوعی، به آخرین حرفام
پایان دادم...

-فلش و ندی....میگیرم....

گفتی بجنگ، باشه پس ولی بدون طرف حسابم دیگه قلبم نیست....دیگه قلبی نیست
که اخرش تیکه تیکه شده اجرای خُرد شدس رو بریزم دور....من این جنگ و با ادمی
شروع میکنم که هیچ وقت نمیشناسمش....فقط میدونم امانتیمو باید پس بده...
با تو....اقای صدراپی....توام قلبی که واسه من میتپه رو....

پوزخند معنا داری زدم و بعد از پایین رفتن بغض گلوم، ادامه دادم:

-مثل من بندازش دور....چون دیگه همچین قلبی ندارم....

دستاشو از داخله جیبش دراورد و دست راستشو، اروم روی قفسه ی سینه ی سمت چپم گذاشت که در یه لحظه، برخورد دستش به بدنم، انگار برق صد ولتی بهم وصل شد و نفسم برای لحظه ی رفت...و در عان واحد اونقدر تپش قلبم بالا رفت که میخواستم فریاد بزنم.... "خفه شو" ...

اما لال شدم و اصلا افسار این لامصب دست من نبود....

+اگه قلبی نیست که واسه ی من بپه...پس چرا اینی که اینجاست، اینجور دیوونه وار خودشو به سینت میکوبه؟

+اگه قلبی نیست که واسه ی من بپه...پس چرا اینی که اینجاست، اینجور دیوونه وار خودشو به سینت میکوبه؟

با صدایی که از چاه بلند میشد لبام عین ماهی تکون خورد:
چون که....

اما دوباره با حرکت دستش، که بیشتر از قبل روی قفسه سینم بالا پایین میکرد، باعث شد خفه خون بگیرم و این دفعه سرشو جلو آورد....
اونقدر جلو.... که خم شد و چسبید به قلبم....

این نزدیکی، میخواست چه بلایی سرم بیاره؟ چرا نمیتونم تحمل کنم...؟
اگه یگم دیگه ادامه میداد، توان از پاهام میرفت....پس دلیل این سستی بدنم چیه؟
وقتی که کاملاً گوشش به قلبم رسید...با بو کردن موهای مشکی خوشبوی
سرش...ارامش خاص بهم منتقل شد، ولی با شنیدن صداش، پَر کشید....

+اینجوری بهتر میشنوم....دست... فقط لمس میکنه...ادم باید به گوشاش و چشماش
اعتماد داشته باشه....

و بالاخره سرشو برداشتو صاف ایستاد و زل زد تو چشمایی که دیگه حتی خجالت هم
حالیشون نبود....و عین چی به چشم های نافذش خیره شده بودن....

+دفعه ی بعد که منو دیدی....نبینم اینجوری بتپه...اینقدر قوی و محکم بخواد خودشو
از اونجا بندازه بیرون.....

و دستمو از کنار پاهام بالا کشید و گذاشت رو قلب خودش

+باید ریکس و اروم....مثل مال من باشه...حتی به ظاهر

نمیدونم چقدر دستم رو قلبش بود و نگاهش، قفل چشمام، که یهو با شتاب دستمو از روی قلبی که مرتب و با ریتم میزد... برداشتم و پر از کنایه زمزمه کردم:

_اصلا دلم نمیخواد قلبم از سنگ باشه... پس توام نخواه که مثل خودت شم... شایدم کسی که براش بخواد از جاش کنده بشه... روبه روش نیست... هوم؟

و با دستای لرزونم، زودتر خواستم به این فاصله خاتمه بدم و کلید و از روی میز برداشتم و راهمو سمت در کج کردم... اما تا یه قدم اول و برداشتم با صدای بد شکستن درب، تو جام خشکم زد....

بهش حق میدم که از دیدنم تو این وضع، کلید به دست.... و حتما یه ور صورتتم قرمز.... با بارمانی که ریکلس دستاشو تو جیبش کرده... تعجب کنه....

اما ایستادن و خیره شدن وقتش نبود و یهو هیچ سر پناهی پیدا نکردم و فقط زورم به ادم روبه روم رسید و تقریبا سمتش پرواز کردم و وقتی بهش رسیدم، محکم تو بغلش فشارم داد....

اراد: حالت خوبه ماهور؟ ... من تازه رسیدم، منشی گفت صدای شکستن و اینا میاد.... درم که قفل بود بیشتر ترسیدم و نتونستم دووم بیارم... چیزیت نشده تو؟

حرفی نداشتم که بهش بزنم و فقط کمی ازش فاصله گرفتم و با چشمای لبالب اشکم،
تشکر کردم...اما یهو از چونه‌ام ، سرمو بالا آورد و دستی به گونم کشید...

اراد:این بیشرف اینکارو باهات کرده؟؟

- فقط میخوام برم...

اراد:بهت میگم جواب منو بده

که صدای عصبیه بارمان که با قدمای اروم اما محکم نزدیک ما میشد...کاری کرد
بیشتر سرمو از خجالت داخله سینه ی اراد فرو کنم.

+ حقشو دارم.....حتی اگه بخوام زن صیغه ایمو میتونم بگشتم...

از این طرزِ گفتارِ بی رحمانش، قطره اشکی از چشمم چکید که با پیرهن اراد ، پاک
شد...پس اون نگاه های پشیمونی و صدای گرفته...همش الکی؟ و حتی به خونمم
تشنس؟

سرمو بالا اوردم، و با دیدنِ صورت اراد که از خشم رو به کبودی میزد، و بارمانی که
فقط ریکلس نگاهش میکرد....در اون لحظه دوست داشتم از اینجا نجات پیدا

کنم.....مخصوصا، حقیقتِ تلخی که بارمان به زبون آورد و اصلا دلم نمیخواست اراد ازش بویی بیره.....

اراد: میکشمت مرتیکه بی ناموس....

محکم منو از بغلش بیرون کشید که به دیوار پشت سرم اصابت کردم و خودش سمت بارمان هجوم برد...

و مشتت روی صورتم بارمان خوابوند که ناخودآگاه، دستام بالا اومد و از حیرت، " روی دهنم گذاشتم.....

و مشت دوم.... که حتم دارم سنگین تر از قبل بود...

بارمان دوقدم عقب رفت و با سر انگشت شصتش خون کنار لبشو پاک کرد و خیره به من لب زد:

+اولی حقم بود....ولی بقیش نه!

ونگاشو سمت اراد سوق داد و با تمام قدرت، مشت محکمی رو صورتش نشوند.....

زور بارمان تحسین شدنیه و کار راحتی نیست باهش در بیفتی....یه پلیسی که تمام

درجه های رزمی کاریو گذرونده و اگه کسی بخواد، ضربه ی جدی ببینهاراده....

و اونی هم که این وسط دق کنه....من!

دلم واقعا ضعف داشت و دیگه تحمل دیدن این صحنه هارو نداشتم....قبلش کم بلایی
سرم نیومده و احساسِ سستی تو همه بدنم نقش بسته بود...
و نفهمیدم چطوری کنار همون دیوار سر خوردم و فقط صدایی از دهنم خارج شد که
خودم به زور شنیدم

-کاف...یه

و انگار همین یک کلمه یا شایدم دیدن حالِ من، معجزه کرد و دست از دعوا
کشیدن....اونقدر سرم گیج میرفت که متوجه نشدم یهو عین یک پرکاه تو بغلِ چه
کسی، داشتم کجا میرفتم؟
همه چی گنگ بود و فقط صدای جیغای دریا و حس میکردم....با یه عطر خوب وصف
نشدنی....

.....

چشمامو با درد باز کردم...و پرستار و بالا سرم دیدم که با خنده نگاهی بهم انداخت...

_من کجام؟

+بخش مراقبت...زیاد مهم نیست....بگو ببینم تا حالا سردرد یا سر گیجه داشتی عزیزم؟

چه سوالیه... کار همیشم سر گیجس....

-زیاد....

+خب چرا دنبالش نرفتی؟ پیگیری کنی ببینی چیه؟

-چیز... ی شد..ه خانم دکتر؟

+نگران نباش چیز مهمی نیست... فقط کسی که بیمارستان رسوندت، شوهرته؟

بی حواس دستمو روی سرم گذاشتم و لب زدم:

-کدومشون؟

+مگه چندتا داری؟ همون اقائه دیگه....

-نه... منظورم اینکه....

+واستا کمکت کنم، یه اقای هیکلی و مو مشکلی...نمیشناسیش؟

بارمان... چون صدرد اراد ، یه پسر غربی و موهاش بوره و اون عطر هم فقط مختص

بارمانه...

+عزیزم؟ میتونم بهش اعتماد کنم... چون کارای خرج بیمارستان هم اون انجام داد...

چیزی نگفتم و حوصله حرف زدن نداشتم، ساعدمو روی سرم گذاشتم...و فقط دلم خواب میخواست...

-باشه پس...بیدار شی سُرمتم تمومه...دیگه اون موقع میتونی بری...

.....

چشم باز کردم و در حد یک پلک زدن همه چی گذشت و حالا با یه لباس عروس و ارایشی ملیح جلوی آینه‌ی آرایشگاه نشسته بودم....

و دریا پشت سر هم کل میکشید..و با صدای خانمی که داد میزد، داماد اومد....
شنلمو روی صورتم انداختم و تک تک پله ها رو با کفشای ده سانتیم به اتمام رسوندم و وقتی بهش رسیدم.... از زیر شنل توری، دلم از دیدنش، داخل همچین کت و شلوار طوسی و کروات سفیدو موهای مشکیه ژل زدش ، ضعف رفت...
و لبخندی به پهنیه اسمون رو لبام جا گرفت....

+خوش اومدی عروس من!

+خوش اومدی عروس من!

ولی چرا در کثری از ثانیه لبخندم پر کشید و اشک تو چشمام جمع شد...؟

مگه ارزوی بچگیم این لباس و یه آدمی که تا ابد کنارم باشه نبود؟
بود..ولی کسی که روبه رومه مردِ ابدیه من هست؟
و لعنتی فرستادم به رویاهای پوچم که بارمان و به جای ، اراد...اشتباه دیدم...شاید دلم
عاشق این اشتباه بود...

+ماهور... خیلی زیبا شدی....جدا می‌گم...

ولی جوابش فقط سکوت....و سکوت.... با چشم هایی که اگه یکم دیگه فراتر میرفت، از
جاش کنده میشد، نگاهی بهش انداختم و حالا فهمیدم کت شلوار طوسی....تنها رنگی
که زیباش میکنه، موهای مشکیِ بارمانه...نه بور...

+ماهور خوبی؟

خوب؟...تنها کلمه ی که ابم باهش تو یه جوب نمیره...خوب بودن برای من ساخته
نشده....درسته تو تمام این مدت سرگیجه ولم نمیکرد، ولی یاد گرفتم خودمو سرپا نگه
دارم...

دریا از پشت لباسِ بلندمو گرفت و با یه چشم غره کاری کرد که پاهام راه بیفته...و چند
قدم به سمتش برداشتم که دسته گلِ بزرگِ پُر از رز های قرمز و به دستم داد...

+بدون شک میگم...زیباترین عروس دنیا روبه رومه...

و با یه لبخند جواب تمام محبتاشو نسبت به خودم دادم...

اما خدا میدونه دلم فقط اونجاست...جایی که از ترسم و ندیدن قاتلِ ارزوهای
الانم...پناه بردم به مرد روبه روم...

دقیقا ده روز پیش...قلبم با کندنِ سُرْمه دستم، رو همون تخت، وقتی که خسته با
دکتر حرف میزد، جا موند...

نمیدونم اون همه جرعت از کجا پیدا شد که دستِ اراد و گرفتم و با همون لباسِ بلند
سمتِ دربِ ارایشگاه حرکت کردم...که با صدای جیغ دریا، کلافه ایستادم و سمتش
برگشتم

+ماهور چیکار میکنی؟

-میخوام فقط قبلش با شوهرم حرف بزنم...

و خوب میدونم که به خاطرِ کلمه ی شوهر، چند کیلو قند در دل اراد، اب کردن...
و حالا اراد بود که دست منو میکشید، تا جایی که پاشنه های کفش امونم و برید و
وسط سالن ارایشگاه به اون بزرگی کم اوردم و رو کردم سمت اراد...

اروم شنلو از سرم برداشتم و دستای مردونشو تو دستایی که روی ناخوناش، لاک قرمز خورده بود، گرفتم.

+ماهور حالت خوبه؟ الان فیلم بردار دم دره....

سرمو تکون دارم و تند تند هر چی که تو دلم بود و ریختم بیرون.

-مهم نیست...مهم حرفای الانمه...ببین تو صورتم میتونی شادی پیدا کنی؟...میتونی تا اخر عمرت با همچین کسی باشی؟

+ماهور تمومش کن...دوساعت دیگه عقد ماست.

-ولی واسه هیچ چیز دیر نیست...هزار بار بهت گفتم ولی گوش که نمیدی...ببین من...

خیلی زشت بود...شاید بیش از حد شرم آور، که تو این لباس و در این مکان.... بخوام همچین چیزایی رو بگم و حتی نمیدونستم قصدم چیه...

اگه کسی مجبورم به این ازدواج نکرده.....پس چرا همش سعی دارم، اراد و منصرف کنم..؟..

-من بکارت ندارم...حتی نمیدونم چطوری ازم گرفتنش...من...ارزویی که برای همه مرداس و نمیتونم برآورده کنم...

دستاشو کنار صورتم گذاشت که از اخر، قطره اشکم از بین مژه های بلندم پایین چکید.

+یادته اینارو تو تمام جلسات مشاوره بهم گفتی؟

و صدایی که بزور از گلوم خارج شد.

-یادمه...ولی تو فقط ساکت بودی...الان حرف بزن...میتونی باشی با من؟

+تا ابد...چون عاشقم

و قطره های بعدی که باهم مسابقه داده بودن...

+نریز اینارو ماهور...دیر میشه،، زود باش...برای اینکه دستاتو بدون هیچ ترسی بگیرم لحظه شماری میکنم..

و کلامی که ناخواسته از دهنم خارج شد...

-منم....

اما چرا مثل اراد نمیترسیدم..؟ بارمان پیدام میکرد، مخصوصا وقتی به دستور اراد بهترین و بزرگترین تالار شهر و گرفتیم... پیدا کردنش کار سختی نیست...، از جمله برای بارمان.....

اما من حالا سنگین ترین و پربارترین ریسک زندگیمو میخوام انجام بدم و معلوم نیست تاوان اینکارم چقدره؟...

اما میخوام از ته دل خوشبختی و، آرامش برای خودمو بچم باشه....

اما هست...؟

مخصوصا برای بچه‌ای که امروز نمیتونه شاهد عقد مادرش باشه... ولی شاهد اشکام بوده....

(بارمان)

فلش‌بک: ده روز قبل

+نمیتونم اطمینان قطعی یا قول صد درصد بدم...اما هیچی مشخص نیست...شما نمیدونین از کی سر درد داشته؟

چی میگفتم...؟ خودمو جای شوهرش جا زدم و هر چند هم هستم...ولی چی از حال زخم میدونم؟...ماه‌ها فشار شدیدی داشت و دکتر اینو پای یه چیز دیگه میزاشتن....

تو تمام مدت که ماهور جلوی من، نقش قوی ترین زنو اجرا میکرد، ذره ذره درونش داغون میشد...و من بیشتر خاکستر بودم رو اتیشِ بدنش...

+اقای محترم؟

-نمیدونم...یعنی منکه ندیدم....

+منم گفتم خیلی خفیف و داخلی هست...ولی خب باید جدی بگیرین...چیزی وجود داره که ایشون نگرانش باشه؟

-من...

دکتر با حالت خاصی نگاهم کرد که از خستگی و اتفاقات چند لحظه قبل، دستی به چشمم کشیدم و ادامه دادم...

-خیلی نگران منه...چون عاشقمه...بابت من مضطربه...استرس داره...

+لطفا اینقدر راحت نگو...امکانش هست پایانش با از دست دادنِ جون خانومت تموم شه...چرا همشون به خاطر تو اخه؟

آدمی نبودم که بخوام با کسی درد و دل کنم.....حتی غریبه ها که هیچی از زندگیم
نمیدونن و بعد از صاف کردن لبه های کتم، جدی لب زدم:

-شما دکتری...نه محرم رازِ ادم...الانم ممنونم بابتِ کمکتون....میتونم ببرمش؟

خودکاری که دستش بود و روی میز گذاشت و به صندلیش تیکه داد....

-اگه سُرْمَش تموم شده باشه...البته که اره...اما اگه نظر منو بخواین حتما به یه
متخصص نشونش بدین....

تشکر کوتاهی زیر لبم کردم و خواستم از اتاقش بیرون بیام ، اما با حرفی که زد ،
ایستادم و خسته بهش خیره شدم...

+جیگر.....

-متوجه نشدم..

+جیگر، حتما بهش بدین....خیلی کم خون...

-اهان حتما...

و با سرعت سمت پذیرش پا تند کردم...

ولی با دیدن تخت خالی،...

عصبانی نشدم... داغ نکردم... سر پرستارای بی عرضه ی اونجا داد و بیدار راه ننداختم...

و فقط...

ترسیدم....

حالش بد بود... به خاطر من... و حالا هم نیست... دستامو روی سرم گذاشتم و خیلی دلم
ماهوریو میخواست که روز اول با غر زدن وارد دفتر کار پدرش شد... ماهوری که تو
حالت خواب، وسط جنگل... بهم ابراز علاقه کرد...

نه کسی که دنبال هر راهی واسه فرار کردن، از دستِ منه...

انگار نه انگار او مدم اطلاعات و با خشم بی سابقه ی که در محل کارم داشتم، کت و از
تنم گندم و روی یکی از صندلی ها پرت کردم که سروان احمدی نزدیکم شد...

+حالتون خوبه سرگرد؟ چرا اینقدر آشفته این؟

کلافه بودم و اصلا حوصله ی جواب دادن بهش و نداشتم و با انگشت شصت و اشارم،
چونمو اسیر کرده بودم...

-امیر کجاست؟

+نیستن سرگرد...خانمشون حالش بد شده گویا...رفت بیمارستان...

-کل تیم اطلاعات و بر میداری میاری اتاقم...یه کار میخوام به شدت نامحسوس...

+خودتون که بهتر میدونین...نمیتونیم غیر از دستور سرهنگ کاری انجام بدیم...

-توام خوب میدونی...اینجارو من اداره میکنم و رییس و سرپرست تیم هم من هستم...پس حرفی جز چشم نشنوم.

و بعد از اتمام حرفم، راهمو سمت اتاق، کج کردم...اضطراب داشتم و بی قرار بودم...نمیدونستم که میتونم ماهور و از این منجلاب نجات بدم یا نه؟!...

ولی تمام تلاشمو برای آرامش و سلامتیش میکنم و مطمئنم اگه اینجا بود و قصدی که داشتم و میفهمید، تو صورتم عربده میزد که همه اینارو بابت تو از دست دادم و اون موقع قشنگ دهنشو پر از گل میکردم....

چند تقه به در خورد و با صادر شدن دستورم...شش نفرشون وارد اتاق شدن...و کف دستاشونو نزدیک سر و پاهاشونو محکم و قوی رو زمین کوبیدن...و تو همون حالت موندن که بی حوصله "ازاد" گفتم و سریعتر سراغ اصل مطلب رفتم....

-یه پرونده تو بایگانی ها هست که مربوط به اراد راستین،...بیارینش و تمام تحقیقات،
اینکه قبلا چیکار میکرده...حتی...چند لیوان اب خورده رو میخوام...اونم با کمترین
زمان ممکن....

که چهار نفرشون دوباره کارِ اولو تکرار کردن و از اتاق بیرون رفتن...نمیخواستم دخالتی
بین کار و زندگیه شخصیم باشه...اما پیدا کردن جرم و زندگینامه ی اراد هم به جزئی
از وظایف منه....

رومو سمت دونفر دیگه کردم و اروم ولی با جدیت لب زد:

-یه بچه رو میخوام بیارین...با هر روشی که ممکنه...
سردرگم و گیج نگام میکردن که فهمیدم آرامش واسه اینا یعنی اب کوبوندن تو هاونگ،
پس با صدایی که عصبانیت ازش میباید، عربده کشیدم:

-همین الان....

+اخره سرگرد چطوری یه بچه رو براتون بیاریم؟

-میخواین دستگیر کنین،...و یا فکر بهتر دارم...بدزدینش...

که با این حرفم رسماً گاردشون شل شد و با تعجب بهم خیره شدن...

+این اشتباس...خلافه قانونه و ماهم مامور قانون،...نمیتونیم کسیو بدزدیم..

-آگه من بگم میتونیم...

و پشت بندش با چشمای ریز شده نگاهشون کردم و با شک، لب زدم:

-کننه میخواین از دستورم سر پیچی کنین؟...عاقبت کارتون و مثل اینکه نمیدونین؟

باز هم ساکت بودن و دوتایشون بهم نگاه میکردن که ابرویی بالا انداختم و بعد از برداشتن یک کاغذ، با خودکار لبه ی پیرهنم...با سرعت ادرس شرکت و هر جای احتمالی که میتونه ماهان باشه رو نوشتم... و کاغذ و سمتشون گرفتم...

-فقط ۲۴ ساعت وقت دارین...ادرسه دقیقی نیست...اول دقیق بفهمین کجاس...هیچ بلایی هم سرتون نمیداد...شما دارین خودِ قانون و اجرا میکنین...

که یکیشون برگه رو از دستم گرفت و بعد با احترام گفت:

+هر کاری از دستمون برمیاد انجام میدیم....

و بعد احترام نظامی، از اتاق بیرون رفتن....

نزدیک پنجره شدم و از ته جیب پیرهنم، نخ سیگاری که همدم شبام بود و حالا روزها هم شده همراهم، برداشتم و پُک عمیقی بهش زدم...

ماهان.....ماهان..ماهان....

تو این مدت شاید بیشتر از هزار بار، اسمشو تکرار کردم و عکسشو از نظر گذروندم....
خیلی دلم میخواست حرفای ماهور و پرت کنم تو دور ترین نقطه از مغزم....و تمام امیدمو به آزمایش دی ان ای سوق بدم...

حس های من همشون درستن....حتی اون حس عجیبی که بعد از دوست داشتن نسبت به ماهور پیدا کردم...

اگه طبق حال و احوالم.... عشق نیست؟...پس چیه؟...

امیر تقریبا پشت سرم می دُوید و بازم به گرد پام نمیرسید....اگه واقعا ماهور مادره اون بچه‌اس...چطور اینقدر بیخیال که هنوز از نبودن ماهان متوجه نشده....؟
و با حرص هم جواب خودمو دادم....

(کیه که پی کارای الکی و مزخرف عروسی باشه؟...)

حاضرم حتی از رو جنازم رد بشه ولی این عروسی سر نگیره...

ماهان و خواستن از دم مهدش بیارن ولی نمیدونم مردِ هیكلی که تمام حواسش به ماهان بود و نداشت نیروها نزدیکش بشن... کیه؟

و از آخر ، پیش دریا که مشغول کار بود... تونستن ماهان و بگیرن...

باورم همیشه پلیسِ مملکت و دستور یک ادم ربایی و دادم... اما فقط لحظه شماری میکنم تا بچه ی خودم باشه، و اون وقت فقط چه بلایی سر مادرش بیارم...

-امیر...اگه تموم شد ، بچه رو ببرن...سریعتر...

+ خیلی گریه میکنه بارمان...چطوری برگردونش؟

-همینجوری که آوردن...

+بارمان...دریا و ماهور نفهم که نیستن...به نظرت جای امپول، روی رونِ پاهای تپل و سفیدش که قرمز شده رو نمیفهمن؟

-دعا کن بعد از جوابِ آزمایش بفهمن...

+واقعا نمیدونم چی بگم بهت...اخه با کدوم عقلت...

که با شتاب سمتش برگشتم و بدون ذره ی توجه که طرف روبه روم دوستمه، یقشو
اسیر دستام کردم

-زمان نیست امیر...درسته ریسک بزرگیه ولی اگه پدرش باشم....

و ناخواگاه دستام از این جلمم، سست شد و ادامه ی حرفمو خوردم...

امیر یقشو صاف کرد و دستشو رو شونم گذاشت.

+ایشالله که هست...

-اگه هم باشه... من مثل تو نمیتونم ذوق هر لحظه پدر بودنمو بچشم....

و نگاه پر از حسرتمو بهش دوختم... و حواسم با صدای پرستاری که ازم خون، برای
آزمایش میخواست، پرت شد...

و با قدمای بلند وارد اتاقِ آزمایشگاهِ مخصوص سازمان شدم... تا هیچ شکی در کار نباشه... بعد از منقبض شدنِ بازوم، کار پرستار تموم شد و حالا فقط گذرِ زمان... مشکلو حل میکرد... نمیدونم چه حس بدی به جونم رخنه کرده بود که تصور داشتم، اراد پدرش باشه... آگه نه وقتی علاقه ی بینشون نیست، چرا ازدواج؟....
و شایدم زوری و به اجبار....

حرکاتِ بیش از حدِ عصبیم، دست خودم نبود و بعد از سوار شدن داخله مازراتی، محکم در ماشینو بهم کوبیدم... و موقع استارت زدن، امیر هم روی صندلی شاگرد نشست و سریع کمر بندشو بست...

-امیر این مردک چی شده؟

+خبرای خوب و بد زیاد دارم... ولی فکر کردم واسه شنیدنشون مساعد نباشی....

-فقط بگو

+ببین... خیلی تا حالا به زندان سر زده و مشکل اینجاست که....

سکوتش و این منِ منِ کردنش اعصابمو بیشتر بهم میریخت.

-امیر یا حرف بزن... یا از ماشینم پرتت کنم بیرون.. کدومش؟
+باشه دادش... اروم باش... مشکل اینکه، خودشم تو اون زندان بازداشت بوده....

رسمًا با این حرفش فرمون از دستم در رفت و با سرعت کنار خیابون نگه داشتم که با سیلی از بوق ماشین مواجه شدم.

-یعنی میگی یه مجرمه؟....

سری تکون داد که ضربه ی محکمی رو فرمون زدم و با حرص زمزمه کردم:

-مطمئن بودم..عوضی بیشرف

+یادته گفتم پروندش دست کاری شدس؟ طبق تحقیقا و اسناد دیگه...اون پرونده سیاه نمایی و لاپوشونی بوده....

-مریض چی؟...

+مجرم و میدونم ولی روانی و نه...باید دکتری که داشته رو پیدا کنیم...

-شاید یکی از دکترای زندانه؟....

+امکانش هست ولی... پیدا کردنش سخته... و اینکه خودشم یه روانشناسه و چطوری میتونه روانی باشه؟

-منم در عجبم... ولی همه چی ازش برمیاد... تلاشتو بکن... زمان زیاد نداریم...

و با یه "باشه"، همونجا کنار خیابون پیاده شد و با یه تیک اف ماشینو از جاش گندم... با سرعت به شرکت رسیدم و وقتی از ماشین پیاده شدم... سمتِ دربِ پشتی حرکت کردم... قرار بود خودم ماهان و صحیح و سالم پَسِش بدم... بدون اینکه کسی کوچیکترین ترین چیزی بفهمه...

وقتی به بچه های سازمان رسیدم، در حاله ساکت کردن بچه بودن و با آرامش ماهان و از دستشون گرفتم...

-میتونین دیگه برین..

+بله قربان...

و خواستن ادای احترام کنن که با حرکت دستم، اونا هم سوار پژو ارا شدن و همینجور که ماهان بغلم بود، شلوارشو مرتب کردم تا رونِ پاش دیده نشه و جالبه که حالا در سکوت بهم خیره بود...

ناخواسته لبم نزدیک صورتش شد و بوسه ی رو لپای تپش زدم و بالاخره از در اصلی، داخل رفتم...و جووری که جلب توجه نکنه سمت اتاق دریا پا تند کردم و مطمئن بودم که ماهانو به فرشته سپرده و اونم به شدت حواس پرس...که بچه الان بغل منه...

اما فرشته نبود و خواستم چند تقه به در بزنم که ماهور با خنده از اتاق بیرون اومد و هنوز حضورمو متوجه نشده بود.

+دریا بهت میگم نه...یعنی لازم نیست...اخه قند ساییدن رو سر عروس...—

که با دیدنم حرف تو دهنش ماسید و وقتی نگاهش رو ماهان داخل بغلم ، چرخید، بیشتر متعجب شد و اولین کلمه ی که سراغم اومد و به زبون اوردم:

—خوبی؟....

اما ساکت نگاهم کرد و یهو با شتاب ، ماهانو از بغلم بیرون کشید و دستشو رو سرش گذاشت.

+یک بار دیگه به بچم نزدیک نمیشی...

-اگه نه با بچت...از دستم فرار میکنی؟ اون سری از بیمارستان، الان از شرکت؟

+من همه چیو اون روز فراموش کردم....حتی قلبم...هشدارمو جدی بگیر....

-پس مراقب بچت خوب باش....چون اگه پیداش نمیکردم به نظرت از پله ها میفتاد چی میشد؟

چشماس رو صورتم در حال چرخش بود و در نطفه خفه شد....و بعد با طعنه از کنارم گذشت...

معلومه، جوابی هم نداشت، هر چند به دروغ ترسوندمش....راهمو کج کردم و وارد اتاقم رفتم و چشمم به کارت روی میز افتاد....

طبق زمانی که رو کارت سه روز دیگه تا عروسیش باقی مونده و هفت روز از وقتی که، بیمارستان بود و اون جریانا پیش اومد، گذشته...

البته با تحدید هایی که کردمش گمون نکنم مشخصات نوشته شده روی این کارت درست باشه....اما هر چیزی احتمال داره....

بعد از لا دادن کارت و گذاشتنش داخله جیبِ کتم ،، سمتِ در اتاق رفتم و زودتر باید
بهش برسم

و حتما شکی که راجبِ پدر اون بچه دارم و با روشِ خودم بر طرف کنم...نه جواب
ازمایشی که سه، چهار روز دیگه مشخص میشه و شاید اون وقت پرنده از قفس پرید...
(ماهور)

زمان حال

دلم یه جووری بود و حالت تهوع داشتم....

خواهر اراد، که تاحالا اصلا ندیده بودمش، حتی در ترکیه، با قیافه ای که شبیه هم
خود اراد بود ، نزدیکم شد...و با حرفی که اروم زیر لبش گفت، لحظه ی برای بغل
کردنش، درنگ کردم...

+دقیقا عین خودِ لیلاست...

و بعد با گرمی تو اغوشش فشارم داد...و منم با یه لبخند ملیح، شک و شبهِ هایی که به
اسم اون دختر داشتم و دور انداختم...و دستامو دورش حلقه کردم

برام جالبه که پدر اراد هنوز زندس...ولی اینکه چرا تو جشن دامادیه پسرش شرکت نکرده حتما یه دلیل داشته و به گفته های اراد...فارسی بلد نیست و ایران نمیاد...
با کمک دریا روی سنت رفتم و وقتی رو صندلی مخصوص عروس داماد نشستم، زیر گوشش جوری که هیچکس نشنوه لب زدم:

-ماهان کجاست؟ نمیخوام اتفاق سه روز پیش دوباره تکراد بشه...

+نترس بابا...جاش امنه...یه جورایی همین دوروبراس...به فرشته سپردمش...

-اون زن بتونه خودشو جمع کنه بسه...

و با حرص بیشتری ادامه دادم:

-بعد تو بچمو میسپری دست اون؟ به ارسلان بگو هواشونو داشته باشه...

+ولی خب ارسلان، دم در واستاده تا...

-همینی که گفتم....

و سعی کردم اروم باشم....هنوز یادم نرفته که بارمان چطوری واسه مراقبت از بچم...مسخرم کرد و از همه، مهم تر...حال بد ماهانو و اینکه چطوری خواست، اذیتم کنه...اصلا یادم نمیره...

(سه روز قبل)

وقتی ماهان و از بغلش بیرون کشیدم و گوش به حرفای کنایه امیزش سپردم....تحلم سر اومد و با سرعت از کنارش گذشتم...

ماهان تو بغلم همش تگون میخورد و به طرز وجیهی بی تابی میکرد....و کلماتی که خوب نمیفهمیدم و با خودش میگفت....

احتمال میدادم که بارمان دیگه شرکت نیاد و با دیدنش شوک بدی بهم وارد شد...

از شرکت خارج شدمو و ماهان و اروم روی زمین گذاشتم که دیدم اصلا خوب نمیتونه راه بره و یهو زد زیر گریه....این بچه چش شده؟ سریع بغلش کردم و خواستم سمت ماشین برم....تا به اراد برسم، واسه بقیه ی کارای عروسی....

اما با ماهان نمیشد، پس چشم چرخوندم تا ارسالان و پیدا کنم و اونم، مثل اینکه نبود... اومدم تلفنمو از تو جیب مانتوم دریارم و بهش زنگ بزنم...ولی

ولی با دیدن بارمان که با عجله از در شرکت بیرون میومد، چشمام قفل شدن و اون بعد از یکم چشم چرخوندن... دیدتَم و نزدیکم شد.

ماهان و تو بغلم جابه جا کردم که وقتی بهم رسید... عصبی نگاهی به خودمو ماهان انداخت و بعد دستم رو گرفت به طرف ماشینش برد که داد زدم:

_چیکار میکنی تو؟ ببین منو حق نداری اینطوری باهام برخورد کنی...

اما یهو منو ماهان رو پرت کرد تو ماشین و از شیشه سرشو داخل آورد.
_راستشو بهم بگو... این بچه ماله کیه؟

قبر کیو داشت میکنند؟ منکه بهش فهموندم و حتی با دروغام ثابت کردم بچه ی هیچکس نباشه... بچه ی اونم نیست... پس از لجم به طرف ماهان برگشتم و گفتم:

_مامان جان ایشون از این به بعد عمو بارمان هستن. سلام کن.

یهو با اعصبانت نگاهم کرد و با خشم لب زد:

_هااا... بعد تو کی ازدواج کردی که این توله هم پس انداختی؟ مطمئنم تخم همون اراد حروم زادس... چون بعد من با اون ریختی روهم... مگه نه؟

با لبخند شیطانی بهش خیره شدم و گفتم:

-تبریک میگم... درست حدس زدی.

که با صورت قرمز از خشم، نزدیکم شد و لبش رو چسبوند به گوشم..

-چه بخوای چه نخوای تو هنوزم مال منی... این بچتو هم بنداز آشغالی... فکر نکنم اتفاقات اون شب و راحت بتونی فراموش کنی.

صاحب تو الان منم... من... بهتم گفتم و حتی وجود این بچه هم نمیتونه مانع کارم بشه... مخصوصا وقتی که با مدرک بهت ثابت کنم...

با خنده ی ظاهری که پشتش ده کلیو بغض قایم شده بود، نگاهش کردم که موزیانه خیره شد تو چشمام و تو یه حرکت، ماشینو دور زد و هم خواستم درو باز کنم تا پیاده شم... قفل کودک سمت من زده شده و خودشم پشت رول نشستم.. و بعد ماهان و ازم جدا کرد و صندلی عقب گذاشت و با سرعت برگشت و فکمو توی دستش گرفت. از این همه نزدیکی حالم داشت زیر و رو میشد و کلافه زمزمه کردم:

-بارمان اینجا جاش نیست؛ ماهان هنوزم بچس...

که یهو لحن عصبیش به خمار تبدیل شد و با جلو آوردن فکم، لب گوشم پچ زد:

+مهم نیس، یاد میگیره....

و نگاهشو به چشمم دوخت...

عطر تنش به هر کاری وادارم میکرد و اونم لباسو نزدیک تر آورد و اروم به لبام چسبوند
و بعد چند لحظه، وحشیانه به کارش ادامه داد....

کم آورده بود...هم نفسم...هم توانم.... هم قلب به ظاهر، سنگیم...

دستی که رو پام بود و داشت به جاهای حساس تر میبرد که صدای جیغ ماهان بهم
نیرویی داد تا با تمام توانم پیش بزنم....

بچم دولا شده بود و صورتش بابت گریه رو به سرخی میزد....با جرعت میتونم بگم
تاحالا اینجوری نشده بود و با ترس به بارمان خیره شدم....تنها کسی که میتونست به
بچم...الان کمک کنه اونه....ولی دستی به لباس کشید و بعد از صاف نشستن روی
صندلیش....بدون هیچ حسی و با لحن سردی زمزمه کرد:

+از ماشینم پیاده شو

+از ماشینم پیاده شو...

اخه تا چه حد میتونست سنگدل باشه؟... که اینجوری از حنجره ی نازک این بچه و
صدای دلخراشش بگذره؟

چ...چی...؟ مگه نمیبینی داره هلاک میشه؟ روشن کن برو بیمارستان...

+مثل اینکه نشنیدی...

-نه برعکس خوب شنیدم... بهت میگم برو بیمارستان...

+نه بابا...

خنده ی مسخره ی تحویلیم داد و یهو جدی و با تحکم بیشتری گفت:

+بهت میگم پیاده شو....

-پیاده نمیشم.....

و با حرص بیشتری تکرار کردم:

-پیاده نمیشم..... بفهم دیگه اه

+هه..... باشه پس نشو... تا بچت بمیره...

-بیرحم... یعنی واقعا... متاسفم واسه تو... نه بیشتر واسه خودم....

و با سرعت خواستم گوشیمو دریارم ولی نبود و یادم افتاد تو اتاق دریا جا گذاشتم

-لااقل گوشیتو بده به ارسلان زنگ بزنم...

+هاااا... نکنه لابد اون باباشه؟

از صدای گریه ماهان و اتفاقاتِ کثیفی که چند لحظه پیش بچم شاهدش بود، خودمم داشت گریه میگرفت و با درد لب زد:

-واقعا یک حیوونه انسان نمایی...

و بر خلاف تصویری که فکر میکردم یه سیلی دیگه زیر گوشم بخوابونه باز هم با لبخند مسخرش خیره بهم نگاه میکرد...

ماهانو از صندلی پشت برداشتم که بیشتر جیغ کشید و صورتش از گریه، خیس شده بود.... داشت هلاک میشد و اومدم از ماشین پیاده شم که یهو با دستای تنومندش ماهانو ازم گرفت و جیغ منم بلند شد...

-چیکار میکنی؟ دستتو از بچم بکش

+فقط ساکت باش...یا بمون یا هر چه زودتر از ماشینم پیاده شو..

چیزی نگفتم و منتظر موندم که ببینم میخواد چیکار کنه و اونم نگاه میرغضبیش و ازم گرفت و سمت ماهان کرد و اروم روی پاهاش نشوندش به طوری که ماهان کم کم صدای گریه هاش اروم شد و حالا با ذوق رو فرمون میکوبید...

حیرت انگیز نگاهش میکردم و اخه تو بغل بارمان چی داشت که من نداشتم؟ شاید محبت...شاید حتی یکم مهربونی...

با دیدن تصویر روبه روم اشک تو چشمام جمع شد... و هزار بار با خودم تکرار کردم، چرا اینقدر این لحظه های شیرینو از دست دادیم.....؟

با شنیدن کلمه ی که از دهنش خارج شد ، دستم ناخوادگاه رو لبم نشست تا بغضی که به هق هق تبدیل شده بود، بلند نشه...

-ب...با..با

بارمان نگاهی پر از ناراحتی، با مفهموم هایی که عاجز بودم از دونستنشون بهم انداخت و کنار گوش ماهان خسته لب زد:

+به من نه!...به بابای واقعیت بگو...که بزودی معلوم میشه...

(زمان حال)

بس بود هر چی فکر کردن به زندگیه رویایی تو مغزم، که هیچوقت به حقیقت
نمیپیونده...

با صدای بلند موزیک، اراد خوشحال کنارم نشست و دستی به موهای ژل زدش، کشید
و بعد یکم جستجو کلافه پرسید:

+پس چرا این عاقد نمیاد؟

-اراد؟!...پدرت کجاست؟

از پرسیدن سوال یهویییم، یکم جا خورد و یه تار ابروش بالا رفت

+بهت گفتم عزیزم...چیزی شده؟

-نه...اخه ببین پدر داماد حتما باید باشه...پدر عروس هم همینطور...ولی خودت که بهتر میدونی من هیچ خانواده ی جز اون بچه ندارم...ولی تو داری...اما باز من هیچ شناختی ازشون ندارم....

+لطفا اینجوری نگو...ما خودمون دوتا همدیگرو خواستیم....

-اره....

یکم مکث کردم و دستم رفت تا شیرینیه که روی میز بهم چشمک میزد و بردارم ولی مگه از گلوم پایین میرفت؟

-باشه پس ببین...تو یه خواهر داری که باهش آشنا شدم...یه مادر که حتما باید سر مزارش تو ایران برم...و یه پدر که ای کاش عروسیمون تو ترکیه برگزار میشد تا اونم باشه، و دیگه چه کسی....

خوب میدونستم اینجا مجلس عروسیه...نه بازجویی، ولی حس لجبازی به بدنم به شدت میخواست تا با سوالام امشب و زهر کنه.

+یه خواهر دیگه...ماحتی اگه ترکیه هم عروسی میگرفتیم محال بود باز پدرم حضور داشته باشه

-چرا؟

راجب چیزایی کنجکاو شده بودم که حتی تا دیروز کوچیک ترین فکری بهشون
نمیکردم و حالا خیره به دهن اراد بودم.

+بس میکنی؟

-ناراحت نشو...فقط میخوام راجب گذشته و زندگیت بدونم...

+من و آسا...خواهرم ...به پدرم رفتیم ولی خواهر دیگم عین مادرم بود...البته غیر از
اخلاقش که برعکس ما دوتا به پدرم رفت...اون از مادرم متنفر بود پس هر کاری که از
دستش برمیومد انجام داد تا هیچ شباهتی به مادرم نداشته باشه...از یه دختر مو مشکی
ساده...به یه ادم بلوند... با رفتار لوند تغییر کرد...

-چرا متنفر بود؟

+اینجا جای گفتن اینطور چیزا نیست...نمیخوام با فکر کردن به گذشته، بهترین روز
زندگیمو خراب کنم لیلا...

داخله کمای فکری سختی قرار داشتم...اسم زیر لب خواهرش...و حالا این تصادفی که
هیچ شباهتی به اسم ماهور نداره...

-چی؟

ساکت نگاهم میکرد....شده بود عین پسر بچه های دوساله....سرگردون و در یه عان
مضطرب...

+ببین...لیلا...

-لیلا کیه؟ چرا خواهرت گفت من شبیهشم؟

چشمامو رو هم فشار داد و با صدای دریا که خبر میداد عاقد اومد، رومو ازش گرفتم و
به دم تالار خیره شدم....ولی با سرعت دوباره سرمو سمت اراد چرخوندم...

-بهت میگم لیلا کیه؟

+کسی که ازش متنفرم!

-اهان اون وقت از کسی که تنفر داری...اسمشو اشتباهی میگی؟

+عشق زیادی میتونه به تنفر هم تبدیل شه...

از حرفاش سر در نمیاوردم و حس خیلی بدی داشتم....مثل دروغ و خیانت...

+ماهوور لطفا...برات توضیح میدم قضیه ای این عشق خیالیو..

-کسی که ازش متنفری کجاست؟

+رفت...تا همیشه از پیشم رفت...برای اینکه نخواست کنارم خوشبخت باشه رفت....

پس ارادم عاشق بود...عاشق سر سخت...یه عشق بزرگ که حالا سرمنشا تنفره....

من تصمیمو گرفتم و حالا وقتش نیست که با وجود این عشق ، جا بزنم...باز خوبه اراد اون چیزایی که بارمان میگفت، نیست...اگه نه هیچوقت خودمو به خاطر هم کلام شدن با مرد روبه روم نمیبخشم...چه برسه ازدواج باهاش...

عاقده سر جاش نشست و دلهره امونمو برید....

دلشوره داشتم از اینکه یهو بارمان سر برسه و اون برگه ی مزخرف صیغه نامه که هیچکس ازش خبر نداره، حتی اراد...نشون بده....

نفس عمیقی کشیدم و دستام لرزش داشتن...که صدای دریا کنار گوشم با صدای بلند موزیک و همهمه ی مهمونا گم شد....

+ماهور باید بری یه جایی...

-نمیبینی الان عاقد، عقدو میخونه؟ کجا برم؟

+فوریه...مسئله ی ماهانه...زود باش لطفا

-گفتم پیش اون دست پا چلفتی نزارش...چه بلایی سر بچم اومده؟

+فقط بیا...

با حرص لبه ی لباسِ بلندمو گرفتم که قبل رفتن، تورش اسیر دستای اراد شد

+کجا میری ماهور؟ عاقد میخونه الان؟

-زود بر میگردم...قول میدم.

و چشمامو ، مطمئن باز و بسته کردم تا خیالش راحت شه...و دنبال دریا راه افتادم...

-دریا پاهام شکست...چرا دقیقا این همه پله رو رد کردیم و داریم رو پشت بوم میریم؟

هول شده برگشت سمتم و دوتا دستامو گرفت...

+منو ببخش ماهور...بخدا مجبور شدم

-چی داری میگی؟...ماهان کجاست؟...فرشته آوردش اینجا که سرو صدا نشنوه مگه نه؟

+فقط ببخش....

و با سرعت در پشت بوم و باز کرد که از دیدن صحنه ی روبه روم، جیغ خفه ای کشیدم...

مردی که پشت بهم، رو لبه ی پشت بوم ایستاده بود، توان و بیشتر از پاهام میبرد...اما با برگردوندن صورتش، تمام وجودم پر شد از نفرت...کسی که عشق و اسش زیادیه و رسماً خودشو باباش، اینجور زندگيه منو تباه کردن...با سرعت سمت دریا برگشتم که با چشم های اشکی نگام میکرد...ادامه ی لباسمو تو دستام چنگ زدم...اخه کدوم عروسی مثل من، این همه از روز عروسیش متنفره؟

-چی میخوای اینجا؟

+تورو...میدونی که چقدر میخواستمت...مگه نه؟

-تو یه حیوونی...

و کم کم صدام بالا رفت...

-بهت میگم شب عروسیه من چی میخوای؟ چرا برگشتی وقتی که میدونی راحت

میتونم نابودت کنم...

+دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم...

و بلند شروع به خندیدن کرد... آگه یکم پاش تکون میخورد، رسما میمرد و هیچی ازش باقی نمی‌موند...

مردی که به گفته ی معین دنبالش نگشتم و حالا با پای خودش جلو روم واستاده و چیکارش میتونستم بکنم؟

+باید دامادی که رو اون صندلی بشینه من باشم... چون من عاشقتم... تااااززههه گفت بچه... بچه داری؟ از کی؟ اون بچه هم باید ماله من بشه...

شوکه بودم و هضم دیدن این صحنه، که کسی اینجوری جلوم چرت و پرت بگه و قصد خودکشی کنه واسم بیش از حد سخته...

-مستی... مست کردی... ادمات کجان پس؟ هاع؟...

دریا با سر حرفمو تاکید کرد... واقعا بعید بود از دانیال خوش تیپ و مرتب ، اینجوری جلوم ظاهر شده باشه اونم تک و تنها...

+من دوستت داشتم

- اما من ازت متنفرم میدونی؟

+چراااا...چون کلی دویدم و دست به هر کاری زدم تا تورو داشته باشم؟؟..رفتارای سردت تو دانشگاه و یادمه ولی مطمئنم پشت همشون عشق بوده...

و این دفعه ترسناک تر از قبل خندید...

-جای تو اینجا نیست...باید تو زندان بیوسی و همونجا هم بمیری..

+از کجا میدونی؟ شاید تو به اتهام قتل دانیال سهابی باید بیوسی...چون اگه نخوای اینجا باشم، میمیرم و قاتلمم تویی....

-مرگ هم برات زیادیه...ولی خب باشه...حاضرم قاتل مرد کثیفی مثل تو باشم....

و با سرعت رومو ازش گرفت و سمت دریایی کردم که با غیض بهش خیره شده بود .

-چقدر تورو خرید که منو تا اینجا به هوای بچم کشوندی؟

+به قران هیچی ماهور...تهدید کرد جشن و بهم میزنه...منم حالشو دیدم...فهمیدم واقعا اینکارو میکنه...ولی نگران نباش...

که صدای سرمستانه ی دانیال بلند شد

دانیال: اره نگران نباش چون صدای اژیر پلیس از همینجا هم به گوش میرسه...

با سرعت سمتش برگشتم که دریا اروم کنار گوشم گفت...

+باید بکشونیش پایین...اگه بمیره دست پلیس به هیجا بند نیست...این دیوونس واقعا خودشو میکشه...

-نمیفهمی که الان عقد منه؟چطوری یه ادم مست و بکشونم پایین...همونجور که پلیس خبر کردی، کمکم میاوردی دیگه

با صدای نحسش که از پشتم بلند شد با عصبانیت و کلافگی،جوری که اگه خودش نمیره با دستام خفش میکنم... سمتش برگشتم.

+عقد تو فقط با من باید باشه...از قدیم گفتن عقد دختر عمو ، پسر عمو تو اسمونا نوشته میشه، مگه نه؟

مات مونده بودم و سر از حرفاش درنمیاوردم... شاید فقط شستشوی مغزی بود، ولی اینکه دانیال پسر عموی من باشه واسم قبولش خیلی سخته... اصلا غیر ممکنه... خواستم حرفاشو بزارم پای مستیش ولی یه حسی قلقلکم میداد تا بفهمم چی میگه..

-لطفا یا خودتو بکش... یا حرف بزن...

+چیو میخوای بشنوی؟ بگو تا بهت بگم... هر چیزی که میخوای من میدونم

-باشه... پس اروم باش و بیا پایین تا حرف بزنیم...

+محمد رشاد... با مصطفی سهابی... که پدر بنده هست... برادرن... شک نکن که بچه ی محمدی... معین پسر عموم بود ولی همیشه فکر میکرد باید نوکرش باشم و اون رییس... حالا تو خلوت ترین گوشه ی دنیا میمیره... میدونم ریسک کردم و الان چندتا پلیس اون پایین منتظره من... ولی چون هیچی واسه از دست دادن ندارم، اومدم... بابامو فروختم... پسر عمومو فروختم... تو رو نتونستم... وقتی هدفشونو فهمیدم به بدبختی پیدات کردم... و حالا هم اینجام...

ادمای عوضی که قصدشون نابود کردنه توئه... منتظر تن... صالح الان کجاست مراقب تک دختر ناتنیش باشه؟

بارمان چی؟ اون کجاست که از تنها عشقش محافظت کنه؟ نیستن چون اقا اینو
میخواد...آقایی که صالح و با اون جون خودت.... و بارمان و با جون مادرش تهدید
میکنه...ولی من بازم از پادو بودن خسته شدم...اولش اصلا حتی نمیشناختمت...چه
برسه به اینکه نسبت فامیلمونو بفهمم....

باشه قبول.....هوس باز و دختر باز بودم ولی قبل اینکه یه دختر جدی و در عین حال
شوخ طب و تو دانشگاه ببینم...

تو پای منو به این همه کثافت باز کردی....حالا شاهد مرگم باش....

تمام صورتم از بس که اشک ریخته بودم، خیس بود...دانیال چی داشت میگفت؟

آقا کیه؟ چرا جون من برای صالح مهمه؟ بارمان تو اون شرکت چیکار میکرد؟ آراد کیه؟
لیلا کیه؟ سرم میخواست منفجر بشه و سردرد امونمو برید و پاهام خم شدن و رسما رو
زمین فروکش کردم...

دریا نگران بالا سرم اومد و اونم به گریه افتاده بود...

+بلند شو...خواهش میکنم...داره دروغ میگه...مسته...

به هیچکس تنها دریا هم اعتماد نداشتم و دلم یه خواب رویایی میخواست، اما چشمام
بسته نمیشد...

میدیدم ولی نمیشنیدم...

دیدم که دانیال با سرعت نزدیکم اومد ولی صداشو نشنیدم...
دیدم از پشت بهش دستنبد زدن و دهنش باز و بسته میشد ولی بازم صدایی
نمیفهمیدم...

دریا از زیر بازوهام گرفت و بی جون و به سختی پاهامو حرکت دادم...
دانیال به راحتی، با سهل انگاریه خودش، مثل اب خوردن دستگیر شد... ولی حرفای
زیادی داشت که باید بهم میزد و بدجور تو خماریه ندونستن حقیقت موندم...

اما نه! دریا راست میگفت... مست بود... ولی اینجا چیکار میکرد... وقتی که میدونست
حتما گیر میفته...؟

تمام حواسم سمت اون فلش رفت... فقط حرفای مادرمو قبول داشتم و اگه بارمان هم
این وسط قربانیه... پس دست کی میتونه باشه؟

پله هارو اروم اروم طی میکردم تا به یکی از طبقه های تالار رسیدیم و بعد از باز شدن
در... با آرامش سمت تختی که وسطش قرار داشت رفتم... دریا هم به هوای آوردن یه چیز
شیرین برای بالا بردن، فشارِ پایین افتادم، بیرون رفت...

گیج شده بودم... حرفای دانیال بوی اینو میداد که بارمان دوستم داره و مجبور شده... پس اون روز واسه منصرف شدن از ازدواجم اون حرفارو نمیزد... بلکه واقعا عاشقمه...

(جهت یادآوری پارت ۶۰ فصل دوم)

+دستم بشکنه الهی... اما با اراد نمیتونی شاد باشی و بخندی...
ماهور ، من بهت گفتم... همون شب... گفتم که اگه فقط جونمو واسه یه نفر فدا کنم،
اون تویی... ولی... مجبورم

-لعنت به هر چی، ولی و اما... تف به اون همه انتظار... چرا...ها چرا مجبوری؟... کی
مجبورت کرد از دلت بگذری؟... چرا نمیخواهی یادم بیاری اونشبو که بفهمم منم تقصیر
کارم

+تمام قصدم تو این مدت همین بود... ولی نمیتونم

-نگو نمیتونم... بگو نمیخوام... منم نمیخوام... منم خستم... پس ولم کن... فراموشم
کن... فکر کن هیچوقت نمیشناسیم... منم تمام تلاشمو میکنم... دوسال گذشت، ده سال
دیگه هم روش.

.....

بچگی کردم...زود تصمیم گرفتم و شاید خدا دانیال و به عنوان فرشته ی نجات
زندگیم فرستاد...حتی صالح که منفور ترین ادم عمرمه هم به خاطر جون من رفته و
نیست...اخه کی میخواد نابود شدن منو ببینه؟

شاید پلیس اطلاعاتی از دانیال بگیره ولی بعید میدونم غیر از من که اینقدر خطر کرد
و خودشو به اینجا رسوند، بخواد به کس دیگه ای چیزی بگه....

کم کم حالم بهتر شد و نمیتونستم از این مجلس بگذرم... حتی اگه مجبور باشم بهم
بزنمش...

وقتی بلند شدم، سرم به شدت گیج رفت و مثل وقتی شدم که تو دفتر بارمان
بودم...ولی به کمک دیوار خودمو به در رسوندم و هم خواستم بازش کنم، یه نفر با
شتاب داخل اومد و درو با صدای بدی بست...

و با گرفتن مچ دستم تمام راهی که رفتم و به عقب برگردوند و حالا درست، دقیقا
جلوی صورتش قرار گرفتم و با دیدن چهره ی مرتب و چشمهای نگرانش... نفس اسوده
ی سر دادم...

میچ دستمو جووری گرفت رو تخت سینش گذاشت که همون فاصله ی یک سانت هم از بین رفت و مثل دختر بچه ی کوچیکی که انگار هیچ سرپناهی نداره، سرمو رو سینش گذاشتم و اجازه دادم تا راحت اشکام بریزن...

-بارمان من خیلی خستم....

سرمو بالا اوردم که مثل همیشه مسخ چشماش، شدم.

-راست بود حرفاش؟...شنیدی چی گفت مگه نه؟

+ماهور نترس...من پیشتم....

-نمیخوام پیشم باشی...فقط بهم بگو چی خبره؟

+میدونم یه پلیسم...ولی گیر انداختن اون ادم نامرئی سخت بود...خیلی سخت تر از اونچه که فکر کنی....و حالا با دستگیریه دانیال راحت تر شد...اما از طرفی هم حفته که بدونی چیشده و تا جایی که میدونم بهت میگم....

مکشی کرد و هنوزم فاصلمون همونقدر بود و نفس های داغشو حس میکردم و با شنیدن حرفاش از روی حیرت، نتونستم برای لحظه ی پلک بزنم...

+صالح تموم مدت، به صورت مخفیانه از شرکتش درآمد کسب میکرد...اونم از طریق فرشته...نصف حسابا کم و زیاد میشد و از اخر فرشته رابط بینشون بود...اما صالح مجبور شده...به خاطر تو...و وقتی میفهمه رفتی خارج از کشور، خیالش راحت میشه...ولی وقتی برمیگردد و دقیقا تو شرکت خودش شروع به کار میکنی، به طرز عجیب و مشکوکی می میره....

از اینکه نمیتونستم ازاد گریه کنم و بغضامو تند تند قورت میدادم...دل دل میزدم...

-مُرده..؟

+ بهتره بگین کشته شده...همین امروز صبح فهمیدم ماهور...قسم میخورم

-مریم و هیراد چی؟ کی اونارو کشته؟

+دشمن من...مصطفی یا صالح نبود...اما به خاطر کارم و وظیفم، تموم گناهاشون تک به تک رو شد...و الانم فقط جون مادرمو وجود تو سرپا نگهه داشته...

-کی این کارو با زندگیم کرد؟

+همونایی که اونشب تو جنگل بهمون زدن...همونایی که باعث دلسردیه بین منو تو شدن....همونایی که از طریق مادرم تو رو واسم بدکاره جلوه دادن....و بزرگ ترین دلیل واسه جداییمون بودن.....

تنها بزرگ شدن ماهان...بدون پدرش....و کلی دروغ که با گفتنشون فقط خواستیم همدیگرو اذیت کنیم....اما دیگه تموم شد...اون عوضیو پیدا میکنم و میکشمش

-اما تو قاتل نیستی....

+به وقتش میشم....قاتل کسی که تو و مادرمو با جونتون تهدید میکرد، میشم....تموم این مدت ساکت بودم و حتی واسه حفظ امنیت هم که شده دهن بستم و خواستم فراموش کنم ولی دیگه تنهات نمیزارم.....

خیلی دلم میخواست دوباره باورش کنم و این لجبازیو بزارم کنار ولی با سرعت مچ دستمو کشیدم که از روی سینهش برداشته شد و شل، کنار پام افتاد...

-ولی گذاشتی....تو بدترین زمان ممکن که احتیاجت داشتم، تنهام گذاشتی....

+فراموش کن...بیا و به جای اینکه بابت نداشتنت عذاب بکشم...کنار هم این همه کثافت و پاک کنیم..

-نمیتونم...همینجور که تورو نتونستم فراموش کنم...یه زندگیه نکبت بار، با یه بچه که تو اوج خواستن، نخواستم بغلش کنم، هم نمیتونم....

+اون هنوز خیلی کوچیکه...

-ولی چه فایده... وقتی اولین کلمشو که مامان بود و به پرستارش گفت؟

جلوتر اومد و دستامو محکم گرفت جووری که اصلا نمیتونستم از دستش فرار کنم

+ازت خواهش میکنم فراموش کن...منم هر روز بدون تو واسم مثل مرگ بود...میدونی سه ماه تموم کما بودم؟میدونی لعنتی یا نه؟...نمیدونی و فکر میکنی عذاب فقط واسه تو ساخته شده...

با بغضی که دیگه کنترلش دستم نبود، ناباور لب زدم:

-کما؟

+به خاطر تو...

-دروغ داری میگی...

چند باری تکونم داد و با غیض بیشتری ادامه داد:

+به جون تو که هیچی تو دنیا اندازت، واسم ارزشمند نیست..راسته...سختی های
دوتامون یکیه...

-چ...چرا...چت شده بود؟

+مهم نیست...مهم الانه که اینجام...نتونستم دستتو بگیرم...ولی هر بی ناموسی که پشت
این قضیه ها هست، تاوان پس میده....حتی حاضرم با دستای خودم بکشمش...

انگار هیچی نمیشنیدم و فقط کلمه ی کما تو مغزم اکو میشد...

-چرا کما بودی؟

چشماشو رو صورتم چرخوند و با حالتی زار محکم رو هم گذاشت... دستامو اروم ول
کرد و سمت کمر بندش برد...

-چ...چی..چیکار میکنی؟

+ماهور یه بار دیگه فکر چرت کنی، بخدا میکشمت....

و پیرهن سفیدشو از شلوار جین مشکیه براق درآورد و با دیدن زخم بزرگ روی شکمش
وحشت زده دستامو رو دهنم گذاشتم و حالا قشنگ به گریه افتادم...

-چی...چی شده؟ د..درد میکنه؟

+نشون ندادم گریه کنی...این موضوع تموم شد و حالا....

و با صدای بالا رفته ی دوباره حرفمو تکرار کردم...

-درد...میکنه؟

نفسی با حرص کشید و سرتق جواب داد:

+اره...درد میکنه...میخوای چیکار کنی؟ ولی بدون نه به اندازه رفتارای تو...درسته از
درد...همه جام گسسته میشه...ولی اینکه داخل این لباس میبینمت،،و ماله من نیستی،،
بیشتر اتیشم میزنه....

-معذرت میخوام...فقط بگو..چرا...چرا اینطوری شد؟...

+تیر خوردم....

- کی زد؟

+نمیدونم...

با دستش سرشو گرفت و با تَن صدای بالا، تکرار کرد

+نمیدونم ماهور...نمیدونم...ولی تاوان تک تک کاراشونو پس میدن...بهت قول میدم

_اِخه چطوری؟ من که فکر نمیکنم از دانیال ابی گرم بشه...شاید خودشم ندونه واسه

کی کار میکرده...بعد تو میخوای چطوری بفهمی؟...هر کسی که بوده خیلی

قدرتمنده...حال و وضع خودمو، خودتو ببین...من کجام؟...

تو جشن عروسیم...ولی داماد کسی که دوستش دارم نیست...

بچم کجاست؟ همین ورا ولی بازم باباش نیست...

این همه مدت کجا بودم؟ دور از تو و این کشور...

حالا دردای تو دیگه جدا...

پس میفهمی اون چقدر قدرت منده؟

+تنها یه راه مونده...همونجور که اتیشم زد...از خشم، اتیش بگیره...

وقتی تهدید وار راجب دشمناش حرف میزد، بیشتر از هر وقت دیگه ازش میترسیدم...،
مثل وقتی که هر چند با کلک تونست معین و بازداشت کنه...پس این دفعه هم
میتونه...اما سوالی که روی مغزم رژه میرفت و اروم به زبون اوردم:

-اخه چطوری؟

+ازدواج با تو....

-چ...چی؟

+اون بیشرف همه تلاششو کرد تا من ازت دور باشم...تا تو ازم متنفر بشی...تا ابد
همدیگرو نخوایم...ولی نباید به هدفش برسه...کنار من اگه باشی...نابود میشه...فقط
لازمه کنارم بمونی...و کل گذشته رو فراموش کنی...مجبوریم ماهور...قبول کن گاهی
اوقات قلب نیاز داره که بشکنه تا بتونه شکل بهتری پیدا کنه....شکل بهتر وقتی درست
میشه که با هم باشیم....

بارمان راست میگفت...با اینکه دشمن اصلیمون نمیدونیم کیه...و با یه کبریت اتیش زد
به زندگیمون... باید قوی میبودیم...و تنها با کنار هم میتونیم خاکستری رو این اتیش
بشیم، تا بیشتر شعله ور نشه و آسیبی به بچمون نرسه....

گفتم بچمون و دلم از یه میوه ی بهشتی که ثمره ی وجود منو بارمان بوده ضعف رفت... و خواستم حالا تو این مکان خالی و بدون هیچ سرو صدایی... با این لباسی که هر جاش خاکی شده و ارایش بهم ریخته... این حس خوبمو به بارمانم منتقل کنم و یکم باعث خوابیدن خشم درونش باشم...

- ماهان بچه ی توئه... همیشه پدرش تو بودی... تو اوجی که دخترانگیم رفت... حس بهتر مادر بودن سراغم اومد... که قدرشو ندونستم... من با هیچکس بعد تو... "ما" نشدم...

اختیار اشکام دست خودم نبود با لذت وصف نشدنی، اینکه کسی با دستای داغش اشکامو پاک کنه، روبه روشدم...

+میدونم...

نخواستم بپرسم چرا و چطور؟... رسماً اعتقاد قوی به ژن و حس پدر بودن داشتم... صدای بمش کنار لاله ی گوشم... حواسمو از همه چیز پرت کرد... حتی از عروسیه چند دقیقه قبل... و دامادی که منتظره تا عروسیش سر برسه...

+میدونی...؟ یه تئوری قشنگ هست که میگه.. وقتی بدون هیچ دلیلی ناراحتی یعنی یه نفر... یه جا خیلی دلتنگته... من هر روز ناراحت بودم ماهور...

موقعی که گریه میکردم دیدم تار میشد، پس دیگه بهشون اجازه ی باریدن ندادم و دستمو روی ته ریش جذابش گذاشتم، چیزی که ارزوی همیشه و رویای هرشبم بود...

- و من هر روز...بیشتر از قبل، دلتنگت...

نگاهش مثل وقتی بود که بهم گفت دوستم داره...همونقدر گرم و پر از عشق...همون کلمه ای که تا ابد خواستم باهاش خدافظی کنم...اما نشد...یا بهتره بگم نمیشه...وقتی یه نفر هر چند کوچیک یه جا تو قلبت لونه کنه، عمرا اگه بتونی بندازیش بیرون...

با صدای درب برگشتم که دریا با دیدنمون، لیوان اب پر از قند از دستش افتاد و هول شده لب زد

+این...جا چه خبره؟ ولی مهم نیست...م...ماهور...فقط بیا...بیا پایین

وقتی به هجومی از مهمونا و اراد فکر میکنم، استرس بدی بهم وارد میشه و اروم با بالا گرفتن دنباله ی لباسم خواستم سمت در حرکت کنم که دوباره دستمو گرفت....

+بهم قول بده، هر چیو که الان دیدی به خاطرش ناراحت نشی...

مگه قرار بود چی ببینم؟ دلشورم بیشتر شد و گیج سری تکون دادم و با سرعت از اتاق بیرون اومدم و همون چندتا پله ی باقی مونده که برسم به تالار و طی کردم...

و با دیدن سیلی از ادم و پلیس، رسماً زبونم بند اومد و گنگ و مات قدم برمیداشتم...

نزدیکتر که رفتم داشتن به دستای اراد دستبند میزدن و اونم میخواست سوار ماشین بشه، که

هول خودمو به مأموری که کنارش ایستاده بود، رسوندم و حالا جمعیتِ پراکنده شده، با دیدن من سوژه خوبی گیر آوردن...

درسته اراد و نمیتونستم عمراً به عنوان همسرم بپذیرم... ولی کمکاش چی؟ نادیده بگیرم؟

-اقا معلوم هست چه خبره؟ دارین کجا میبرینش؟

اراد با قیافه ی ناراحت زل زدبهم و اروم زمزمه کرد:

+دیر اومدی ماهور... خیلی دیر کردی زندگیم... بهت گفتم نرو...

نمیدونستم چی باید بگم که همون مامور، برگه ی رو سمتم گرفت ولی قبل اینکه دستم بده، با شک پرسید:

+ شما کی هستین؟

- یعنی معلوم نیست؟ عروس این مجلسم...البته بودم...دیگه نیستم...

+ببینین خانم، ایشون به جرم قتل و جنایتی ده ساله، همراه با جعل سند و مدارک غیرقانونی مشاوره.... و از همه مهم تر یه مجرم سابقه دار و در عین حال دستکاری در پرونده های امور کشور... خریدن و رشوه دادن به مامور دولت...مجبور به اقدام دستگیرشون شدیم..کافیه یا بازم بگم خانم؟

حضور بارمان و پشت سرم حس کردم و همون مامور...و تمام سربازای اونجا بهش احترام گذاشتن...

واسه من زیاد تعجب اور نبود، اما دریاو تمام عوامل شرکت نزدیک بود چشماشون در بیاد....

+سرگرد صدرایی...همونطور که فرمودین اراد راستین دستگیر شد...امر دیگه ی ندارین قربان؟

بارمان: زودتر ببرین... خیلی کارای مهم تری داریم...

نگاه پر از نفرت اراد و بعد صدای عصبی و در عین حال خشنش، باعث شد یکم بترسم:

+زیر سنگم باشی، بابام پیدات میکنه... میکشتت... دیر فهمیدم با چه حیوونی طرفم ولی توام دیر فهمیدی چه کسی روبه روته... سگ پاچه خوار دولت.. هه اسم قشنگیه...

فکر میکردم بارمان حلقه اویزش کنه اما فقط با یه نیشخند نظاره گر بود و با همون لحن سرد و بی تفاوتش تکرار کرد:

+ببرینش

نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته و یهو تنها کلمه ی که به مغزم رسید و به زبون اوردم:

-یه لحظه واستین....

و یقه ی کت بارمان و برای اینکه رسماً جلو این همه ادم نیفتم، چنگ زدم و با صدای تحلیل رفته و بی جونی، بابت اتفاق سخت امشب که هضم کردنش اصلاً کار راحتی نیست... لب زدم:

-گفتین قاتل...مگه میشه همچین چیزی؟...اخه این همه جرم؟محاله...اشتباه گرفتین...

-مدارکش موجود خانم...میتونین داخل بازداشگاه بیاین و ببینین..

+نمیخوام...فقط بهم بگین کیو کشته؟

مامور روبه روم دستی کنار لبش کشید و پس از نگاه کوتاهی به بارمان که حتم دارم همون صادر شدن اجازه برای گفتن، بود...اسمی که هیچ حس خوبی بهش نداشتم و به زبون آورد

+لیلا سعادت...البته باید بگم جرم ایشون حبس ابد یا قصاص هست...اما خب این دفعه اصلا نمیتونن جون سالم دربیرن...

نفس حبس شده ی سینم با ضربه های کوچیک دست بارمان به پشت کمرم، آزاد شد و حالا تمام حرفای اراد عین یه نوار ضبط تو مغزم اکو میشد و وقتی بهش نگاه کردم ،، ساکت...فقط به دستبند دور دستش خیره بود

.....

(فلش بک_چند ساعت قبل)

-بهت میگم لیلا کیه؟

+کسی که ازش متنفرم!

-اهان اون وقت از کسی که تنفر داری...اسمشو اشتباهی میگی؟

+عشق زیادی میتونه به تنفر هم تبدیل شه...

از حرفاش سر در نمیآوردم و حس خیلی بدی داشتم...مثل دروغ و خیانت...

+ماهور لطفا...برات توضیح میدم قضیه ای این عشق خیالیو..

-کسی که ازش متنفری کجاست؟

+رفت...تا همیشه از پیشم رفت...برای اینکه نخواست کنارم خوشبخت باشه رفت....

.....

و حالا منظورش فهمیدم که زیر خروارها خاک رفت...

زبونم بند اومده بود و دریا هم عین من مثل بید میلرزید...هیچکس باورش نمیشد این همه مدت کنار یه ادم قاتل و جنایت کار و از همه مهم تر، خائن به وطن بودیم...حتی تا میخوام جرم هایی که مرتکب شده رو هضم کنم، یادم میره... از بس زیاد و وحشناکن

-ی...یعنی...میخواین بگین یه قاتل کنار من بوده؟ یه قاتل با دستای کثیفش بچه ی

منو بغل کرده؟

اراد خودشو با سرعت از دست سربازا خلاص کرد و جلوم پام روی زمین خاکی افتاد...دستم از رو کت بارمان برداشتم، دیگه بسه هر چی ضعف و ناتوانی...
همه ی بدی بین همه بابت گفتن وجود بچم بلند شده بود....

-هیچی نگو که نمیخوام چیزی بشنوم...

+بخدا من نخواستم...نخواستم بکشمش...دوستش داشتم...ولی بعد اینکه مرد...عوض شدم...سنگ شدم و طبق دستورات بابام عمل کردم...تا تورو دیدم...
خود لیلا...هیچوقت نخواستم بهت صدمه بزنم...ولی سخت بود بخوام حقیقت و بگم...ماهان واسه من خیلی عزیزه...و تو...

-اسم بچه ی منو نیار...حتی اگه نخواستی هم یه قاتلی و بس...

منو بگو تمام عمرمو کنار ادمای عوضی و اختلاس گر گذروندم...اون از بابای ناتنیم که مُرد و بابام واقعیمم تو زندون داره میپوسه...هر دوتا داداش هم بی غیرت...به خاطر همین خواستم خودم باشم...ولی با حرفای یه مشاور الکی و صد البته قاتل خودمو پیدا کردم..پس ازت ممنونم... ولی نباید پشتوانم میشدی وقتی میدونستی چه ادم کثیفی هستی...نباید نزدیک منو بچم میشدی...

صدای زنای پشت سرم خیلی رو مغزم رژه میرفت...اینکه با تعجب تکرار میکردن بچه دارم...انگار خلاف شهر کردم و جرمم سنگسار شدن...اب دهنمو به سختی قورت دادم و اونقدر بی رحم...انگار اصلا ارادی تو زندگیم وجود نداشته روبه سر بازا گفتم:

-مگه از مافوقتون دستور نمیگیرین...پس از زنشم میتونین اطاعت کنین...اره اقا اراد...زن شرعی بارمان صدرایی بودن هم مزایای خوبی داره...

تا چند روز پیش از این قضیه ترس داشتم و نمیخواستم هیچ احدی بفهمه...حالا با افتخار البته با فاکتور گرفتن اسم صیغه...داشتم از شوهرم حرف میزددم...اراد همونجور که جلو پام زانو زده بود...خنثی و بدون هیچ حسی خیره بهم شد

-تو که خودت خیلی خوب میدونی...چون واست با تک تک جزئیات تعریف کردم...ولی اون شب یه چیزای دیگه هم شده بود که یادم نمیومد...پس اونارو دیگه نمیدونم...فقط اینو بدون که من ماله بارمانم...هم من...هم بچم....

و همون موقع بارمان با ماهانی که توبغلش با لبای برچیده شده نگاهمون میکرد، نزدیکمون اومد...

اونقدر تو این چند ساعت دلم براش تنگ شده بود که نتونستم طاقت بیارم و بعد از انداختن نگاه تاسف بار به ارادی که سر بازا بزور بلندش میکردن و در حال سوار شدن به ماشین پلیس بود، سمت پاک ترین و راستگو ترین ادمای زندگیم پرواز کردم....

هر چند زیاد قدرشونو ندونستم و محکم ماهان و همونجور که تو بغل بارمان بود....بوسه های ریز و پُر از عشقی رو گونش کاشتم...و با کاری که بارمان کرد...رسما انگار تو اسمونا بودم...قاب زیبای سه تایمون...

با یه لباس عروس خاکی، تیپ محشر بارمان و لباسای کوچیک و ناز ماهان....مثل تموم رویاهام به حقیقت پیوست و کامل شد...

بارمان دست آزادشو دورم حلقه کردو محکم مارو گرفته بود...انگار قراره این نزدیکی بهم بخوره...و اروم و پر از خواستن کنار گوشم پیچ زد:

+نریز اون مرواریدا رو...

با چشمایی که نفهمیدم کی اشک داخلشو حلقه زد، سرمو رو سینش.... کنار صورت ماهان گذاشتم و گفتم :

"چشم"

وقتی برای شریک شدن با بارمان هر چیزو قبول کردم...میدونستم مسیر زندگی تغییر میکنه و حالا تنها و مهم ترین تغییر اساسیش....همین بغل سه تایی بود...

با صدای دریا سمتش برگشتم که با اشک و خنده تند تند از من عکس میگرفت...چقدر خوبه به هوای ماهان، اینقدر راحت و واضح عطر تن کسی که بهش معتادیم استشمام کنی!

ولی با فکر کردن به اون ادم عوضی، تمام حس خوبم پر کشید و به جاش حس انتقام و کینه تو وجودم روشن شد...و این لذت معرکه و ازم گرفت..

باید تقاص دوسال دوریه دو عاشق....و یک سال تنها بزرگ شدن یه بچه ی بیگناه و پس میداد...

نمیدونستم از این تالار مزخرف باید کجا برم؟ به قول بارمان خونهام جای امنی نبود و دریا هم رسماً اواره کردم...با دیدن ارسلان که به طرز خیلی وجیهی و ترسناک نزدیکمون میشد...نگران سمتش رفتم و حالا این تالار شلوغو فقط چند نفر، از افراد نیروی انتظامی پر کرده بودن...

-ارسلان...چته پسر؟ چرا اینجوری شدی؟

+خااانم...اون..اون...ه...همه..جا هستن

-کیا؟ درست حرف بزن...

بارمان بهمون رسید و با دیدن ارسلان اخماشو توهم کشید...انگار یه جایی دیدشو و زیاد ازش خوشش نمیاد

+این کیه ماهور؟

-ارسلان...محافظ ماهان...ببین به چی وضعی افتاده..

وقتی بارمان اینارو فهمید به سرعت پشت گردن ارسلان و نگاه کرد و بعدش نفس
اسوده ی کشید...

-میشه به منم بگی چه خبره؟

+اون عوضی از طریق اسیب رسوندن به محافظت...خواسته اخطار بده که خیلی بهمون
نزدیکه

با این فکر شیطانی، مات موندم و سریع از روی زمین بلند شدم و ماهانو از بغل دریایی
که پشت سرم ایستاده بود، گرفتم

-...یعنی میخوای بگی هدفش ماهانه؟

+هرچیزی ممکنه...من فقط حدس زدم

و روشو کرد سمت ارسلائی که چند نفر از مامورا دستشو گرفته بودن و باعث شدن روی یکی از سندلی ها بشینه

+کی این اتفاق افتاد؟

-همون موقع که اقا اراد و دستگیر کردن...از همه مهم تر جالبه خانم... اون اقایی که بهم هشدار داد و میشناسیم

یعنی امکان داشت همه چی زیر کسی باشه که بشناسمش...؟ ماهان تو بغلم زیادی حرکت کرد ولی فکر یه لحظه نبودش باعث میشد محکم تر بگیرمش... نزدیک سندلی شدم و اروم لب زدم

-کی بود؟ اون روانی کیه؟

+رادوین آسال...همونی که تو ترکیه همش مانع کاراتون بود خانم...و از اخرم شما یه تنبیه درست حسابی کردینش...فکر نکنم ربطی به قضیه ی دیگه داشته باشه...شاید فقط خواسته اونشو طلافی کنه

خوده بیشرفشو خوب یادمه...نگاه لرزونم و به بارمان انداختم که یه ضرب از رو سندلی بلند شد و کلافه دور خودش چرخید،، و از اخرم سمتم برگشت

+تو چه غلطی تو ترکیه میکردی که این لاشیا دنبالتم؟

-بخدا هیچی... الانم بچه اینجاست، مودب باش لطفا...اون عوضی نداشت به چیزی که میخوام برسم، منم یه تنبیه کوچولو کردم که کاملا حقش بود...ولی الان فکر کنم وضعیت وحشناکِ ارسلان و همون مرد عوضی که معلوم نیست از کی دستور میگیره تابه من هشدار بده، مهم تره تا اینکه من قبلا چیکار میکردم...

برای حفظ امنیتمونم که شده باید توی یکی از خونه های مطعلق به سازمان میخوابیدم...اینقدر حالم از این لباسِ تنم بهم خورده بود که دلم میخواست با قیچی تیکه تکیش کنم...

اگه دانیال سر نمیرسید و بارمان اینقدر پیگیر کارای اراد نبود تا بفهمه چه عوضی هستش...من عروس چه کسی میشدم؟ یه قاتل؟

خدایا حتی فکرشم وحشناکه...ماهان اروم تو بغل دریا خوابش برده بود و این بچه خیلی بغلی شده...حتی باید یکم راه بره و موندم چرا حرفی غیر از مامان، بابا... اونم با کلی لکنت و من و من نمیتونه بزنه؟...

به شدت خسته بودم و دلم یه خوابی میخواست که وقتی فردا بلند میشم...نه اسم اراد...نه رادوین و نه اون ادم ترسوی بیشرف که قایم شده و معلوم نیست کدوم خریه، یادم نیاد....

اما خب متاسفانه اصلا چنین چیزی ممکن نیست...

بارمان جدی در حال حرف زدن با سرهنگ و مامورای اونجا بود که بعد از چند دقیقه برگه ی از جیبش دراورد و چون داشت داد میزد، صداس از این فاصله هم به گوش میرسید

+میگم زنه...یعنی نمیفهمین؟ اونیم که اونجاست بچه ی منه...نه مشروطه...نه حروم زاده...حلاله حلاله...حالا اجازه هست؟

با شنیدن حرفاش هیچ حسی بهم دست نداد...مثلا ناراحتی و افسوس خوردن گذشته...و فقط تنها تونستم رومو ازشون بگیرم... دستمو تکیه گاه سرم کردم و نفهمیدم چطور از خستگی چشمام بسته شد...

.....

صدای شر شر اب رو مغزم رژه میرفت و با خشم رو تخت جابه جا شدم...اما انگار این صدا قطع شدنی نبود و وقتی لای یه چشممو باز کردم، بادیدن مکان نا آشنا، به سرعت چشم دیگم باز شد و دیدم بله...

اینجارو اصلا نمیشناسم...یعنی خوابه؟ یا شایدم دزدیدنم؟ والی ماهان پس چی؟

و با فکر بچم با شتاب ملافه ی رومو کنار زدم، اما با دیدن بدنم که تنها یه تاب شلوراک صورتی، پوشونده بودشون، از خجالت اب شدم و معلوم نیست اون دزد بیشرف چه بلایی سرم آورده... بدنم لرزید و تو گلوم، بغض بدی نشست و دوباره سر جای قبلم، خزیدم و ملافه رو محکم دورم پیچیدم....

که یه نفر در حموم باز کرد و چشمامو بستم و از ترس، بلند جیغ کشیدم.... اونقدر جیغ زدم که هیچ صدایی نمیشنیدم، تا اینکه دستی جلوی دهنم نشست و باعث شد اروم چشمامو باز کنم...

با دیدن بارمان، از ته دلم خوشحال شدم و یکی نیست بگه احمق... چرا از اول به فکر نرسیدی؟... ولی با تصور اینکه لباسمو بارمان درآورده باشه، دونه های درشت عرق و پشت کمرم حس کردم...

و احمقانه ترین سوال ممکن و پرسیدم:

-من الان کجام؟

+الهی شکر دست از جیغای گوش خراشت برداشتی... چته دختر؟ مگه چقدر حنجره داری؟

بی توجه نسبت به حرفاش با تردید بیشتر ادامه دادم

-من الان خونه توئم؟

+با اجازت

اهانی گفتم و رومو سمت پنجره برگردونم که هوا گرگ و میش بود...یهو با یادآوری اینکه زن داره و زنشم اون موجود منفوره، با اکراه از رو تخت پایین اومدم و اهمیتی به لباسای مامان دوز صورتیم ندادم که تا چه حد ممکنه ابروم جلوش بره

-منو برداشتی اوردی خونه خودت که چی بشه؟ زن دیوونت بهم حمله کنه؟ یا نه... شایدم میخوای منو سکه ی یه پول کنی؟

تو اون تیشرت خاکستری که به دلیل خیس بودن جذب بدنش شده بود...با موهای خیس روی پیشونیش، بیشتر ازهر وقت دیگه برام جذابیت داشت...

+چی؟ زنه دیوونم کیه دیگه؟ لابد خودتو داری میگی...

یه تار ابروم بالا رفت و خواستم با حرص چیزی بگم که دستشو رو هوا تکون داد و حق به جانب گفت:

+لازم نکرده چیزی بگی.. اگه یه زن داشته باشم اونم رسماً تویی...

-ول کن تورو خدا...باز میخواد با حرفای جادوگریش منو طلسم کنه...پس اون روز تو شرکت چی میگفتی؟ هاع؟ چرا شیوا گفته زنته؟ دلیل اصلیش چی میتونه باشه؟

دستامو به کمر باریکم زدم و با تن صدای مردونه که مثلا میخواستم اداشو دریارم ادامه دادم:

- که اجازه دارم منم با هر کی دلم بخواد تنها و راحت تو اتاقم باشم...

کلافه سرشو پایین انداخت که با غیض نگاهش کردم...حالا با این لباسا و موهای بهم ریخته ی دورم، و اخلاق گندم، حتم دارم شکل عجیبی به خودم گرفتم...

+تو چی؟ قبلشو یادت رفته تو بغل اون بیشرف قاتل، داشتی گریه میکردی؟ منو ببین، اگه تو حسودی و دروغگو، من در قبال تو صد برابرشم...الانم رسما جایی امن تر از اینجا واسه زن و بچم نیست.....باید تو کنار شوهرت و... بچم کنار پدرش باشه...نمیفهمی با یه روش منطقی تر توضیح بدم.

الانم حموم امادس...اگه دلت میخواد، یه دوش بگیر...

.....

"جهت یادآوری پارت ۴۴"

-مگه همسرتون بهتون اینطور چیزارو نگفته؟

جالبه که چرا بارمان تا الان تو سکوت مطلق و در آرامش به ما خیره شده بود و از آخر هم دهن باز کرد، تا از جنگی که بین منو شیوا کم کم داشت پیش میومد...جلوگیری کنه...

+شما دیگه اتاق شریکاتونو صاحب اختیار نیستین...پس نمیتونین راجب این مورد اظهار نظر کنین....اونوقت منم با هر کی که بخوام میتونم داخله اتاقم راحت باشم...
دلَم از تک تک حرفاش، ضعف کرد و حالا اصلا وقت لجبازی نبود.بارمان.....دوستم داشت و شکی تو این مورد نیست.
فهمیده بچش، ماهانه...اینم درست....

ولی شیوا پس چی؟ الکی که نمیتونه بیاد شرکت و بارمانم اینقدر خوب...حالا یا به دروغ و از روی حرص دادن من، باهش برخورد کنه...
اون دختر اینقدر مرموز و رومخه که هر فکر مزخرف و وحشناکی و تو سرم میدازه...
و همین شکای بی مورد باعث شد مانع بیرون رفتنش از اتاق بشم..

-واستا...شیوا الان کجاست؟

+تموم نمیکنی این بحث و نه؟ باید کجا باشه؟ اصلا هر گوری که میخواد باشه...به من چه...
چه...

خواستم چیز دیگه ی بگم که سریع قدمای رفته شدش سمت درو برگشت... و انگشت
اشارشو بالا گرفت

+همون اول بهت گفتم فقط واسم عین دختر داییه و هنوزم همونه...هیچی تو این مدت
عوض نشده، هر چند حس اون هر چی که میخواد باشه...مهم منم...مهم قلب
منه...درسته اون عوضی هرکاری کرد تا نخوامت...اما نشد...دیگه راجب این موضوع
چیزی نمپرسی و چیزی نمیگم....

نگاهی به سرو وضعم انداخت و همونجور که بیرون میرفت ادامه داد:

+حموم کن..لباسای تمیز تو کمد هست...سپر دم امیر بیاره...یه مهمونم داریم، پس لطفا
با این وضع اصلا نیا پایین، فقط واسه محض کنجاویت گفتم یهو نیای...

-یه دقیقه صبر کن...ماهان کجاست؟

+پایین...پیش مهمونمون....

-خدمتکار نداری؟

+وای ماهور...الان خدمتکار تو این وضع بد امنیت، میخوام کجای دلم بزارم؟

-ا..اخه...اخه پس اونجوری تو... تو...ل...لباس منو درآوردی؟

فکر کنم لحنم بیشتر از هر وقت دیگه شوک زده، قاطی با خجالت و هول شدن، بود...

+اونقدر قشنگ خوابیدی که نشد بیدارت کنم...بعدشم به عنوان شوهرت همچین حقی ندارم؟

میخواستم داد بزنم، بگم داری ولی نه وقتی که من امدگی ندارم و بعدش از خجالت ده رنگه میشم، مثل همین الان...

با بقیه حرفاش سرمو بالا گرفتم و رسماً از تعجب، غش نکنم خوبه...

+فردا هم میریم صیغمونو رسمی میکنیم...هم شناسنامه ماهان و میگیریم...من دیگه نمیتونم ریسک کنم، نمیتونم ازتون دور باشم، اون عوضی مطمئن باش با اینکار خودشو نشون میده....

-میتروسم...اگه همه هدفش دوریه ما بود...حالا که نزدیکیم چیکار میکنه؟

+منم میتروسم...از اینکه تو اذیت شی...ولی حالا که کنارمی، هیچ ترسی ندارم.توهم همین فکرو کن...تازه با یه تیر دونشون میزنیم

منظورشو نگرفتم که با یه لحن شیطنت امیز و خبیثانه ای گفت:

+اونجوری شاید بعد از عقد رسمی، این خجالت مزخرفت بریزه، و بتونی مرحم خیلی از درد و کمبود و نیازام بشی...

چشمکی پشت جملش حواله کرد که بدتر از قبل پیام گل انداخت و حالا من بودم که با سرعت نزدیکش میشدم و از پشت، هر چند سنگین بود و زور الکی میزد، هولش میدادم تا بره بیرون.... و بعدش محکم در و بستم و نمیدونم چرا قفل کردم و بهش تیکه دادم...

بارمان گفت یه مهمون؟ پس با سرعت حوله رو برداشتم و وارد حموم شدم....اما با دیدن صورتتم از وحشت دستمو رو قلبم گذاشتم..

ریملای زیر چشم ریخته با رژ لبی که دور لبم پهن شده، منو عجیب شبیه زامبیا کرده بود... و موهایی که حالت موج داشتن و بدون شونه، دیگه خیلی معرکه ان...

یعنی منی که تیپ و وضعم خیلی برام مهمه.... اینجوری جلو بارمان ظاهر شدم؟
خب بشم...مگه چیه؟ شوهرمه ها...

با این حرفا سعی کردم خودمو گول بزنم..ولی خب نمیشد...!

چند تا از پنس و گیرسرایبی که داخل سرم مونده بودو درشون اوردم و با ناخانم موهام چنگ زدم...نوک انگشت پاهام بابت اون کفشای ده سانتی شدید میسوختن....

لباسامو سریع داخل سبد لباس چرکا انداختم و بعد از باز گذاشتن شیراب... از لغزندگیه قطرات سردی که رو بدنم، سر میخوردن، حس خوبی بهم منتقل میشد...دیشب اتفاقات غیر منتظره ی افتاد و اولین کاری که باید انجام بدم، دیدن دانیال بود.

به هر حال واسه ادمی کار میکرد که قصدش نابودیه منو بارمانه....

اما قبلش مهمونی که تو این اوضاع اومده و پایین منتظره، خیلی مهم تره...

با سشوار موهامو خشک نکردم و فقط با سرعت سمت کمد رفتم... لباسای نو که همشون مارک داشتن و انگار تازه خریده رو...برداشتم و قبلش و به چشمایی که بر اثر زیاد خوابیدن، پف کرده بودن خط چشم ملیحی مالیدم...

اصلا نمیدونم ساعت چند هست؟

فقط شال توریه بنفش و مانتویی که استینای پهن و گشادی داشت و تقریبا ست سفید، بنفش بود و از بین اون همه لباس، پوشیدم...و اروم در اتاق و باز کردم و از پله ها پایین اومدم....

بارمان چند تا خونه عوض میکنه اخه؟...

اون از اولین خونش که جونمو از دست یه سری لات و لوت نجات داد...اونم از دومین خونش که بخاطر فکرای الکیم یه سیلی خوردم و حالا هم این....

وقتی به سالن رسیدم با دیدن زنی که پشتش بهم بود، و داشت با ماهان بازی میکرد...اروم جلو رفتم که با صدای کفشام...سریع برگشت سمتم و از دیدنش اشک به سرعت دیدمو تار کرد...

خیلی دلم مخواست محکم بغلش کنم، ولی شکم باد کرده و بزرگش این اجازه رو بهم نداد و بعد از اون همه اتفاق، دیدن بهترین دوست صمیمیم که همیشه کنارم بود و حالا تو این چند سال خیلی تغییر کرده بودیم...و باعث جداییمونم فکرای مرخرف من بود...بهم آرامش داد و بیش از حد خوشحالم کرد

پس تنها کلمه ی که به ذهنم رسید و به زبون اوردم:

-ببخشید...ستاره من..

که یهو بغضش با صدای بدی ترکید و بعد از اینکه مبل و دور زد...نگاهی پر از دوست داشتن بهم کرد و حالا دوتایی تو بغل هم، اروم اشک میریختیم...

.....

+جیگر خاله چقدر خوشگله، میگما اصلا به ماهور نرفته و دقیقا سیب دونصفه بارمانه...

-ع ستاره خانم...پس که اینطور...ماله شما هنوز نیومده معلومه کی برابر اصل امیره...

که صدای شنگول امیر در حالی که به سیب داخل دستش گاز میزد، بلند شد و از خدا خواسته گفت:

+خدا از زبونت بشنوه...ولی میگم ای کاش قیافش به من میره... اخلاقشم بره...

که ستاره با حرص ساختگی بیشگون کوچیکی ازش کند...

دل شوره داشتم بابت اتفاقات اخیر و مطمئنن امیر اگه چیزی بدونه، ستاره با این حالش از هیچی خبردار نیست...

منم نمیخواستم یه عصر دلنشین، کنار کسایی که دوست دارم و از دست بدم...

ماهان با چشمای درشت، دستای کوچیکشو رو شکم ستاره حرکت میداد و با ذوق منو نگاه میکرد که امیر با خنده کنار گوش بارمان، جوری که صداش تا اینجا اومد لب زد:

+اوه...به نظرم وقتشه دوباره حس پدر شدنو، از اولش تجربه کنی...

نمیدونم چرا یهو داغ کردم و هول زده، جوری که اصلا نفهمیدم این حرفو امیر به بارمان زد، نه به من... با قاطعیت گفتم:

-نع...

ستاره از صدام دستشو رو قلبش گذاشت و با ترس لب زد:

+چی نه؟ سخته کردم...

-خ..خب..خب ماهان هنوز کوچیکه...بعدشم شما که اقا امیر بهتر میدونی...

امیر پقی خندید و میون خندهاش گفت:

+زنداداش چقدر گوشت تیزه ماشالله...نترس بابا فعلا دردای سخت زن منو تحمل نمیکنی...البته فعلا

_من تحملامو کردم...سختیامم کشیدم...حالا حاصل تموم اون سختیا شده یه گوله
عسل...

و پر از محبت به ماهان خیره شدم که با اسباب بازیهایش سرگرم بود...

و ستاره هم دستشو نوازش وار رو شونم گذاشت و با بغض نگاهی بهم انداخت:
حتی بارمان هم که هیچی نمیگفت، روشو از ماهان گرفت و خیره بهم با خستگی که
میدونم حاصل چیه... لب زد:
+قول میدم دیگه نزارم اب تو دلت تکون بخوره...

چی همه اینا گیر دادن به بچه آوردن من؟!...یهو بین اون همه بغضم که بابت، خاطرات
تلخ گذشته بود، خنده ی با شرم کردم و همونجور که پایین لبم و داخل دهنم میبردم و
با خجالت دندون میگرفتم، زمزمه کردم:

_ایشالله بچه ستاره جان بارمان.....من فعلا قصدِ داشتنِ فرزندِ دیگه ی تو ذهنم
نیست...تو این پسر شرتو بزرگ کن...بقیش پیش کش...

+اونوقت چرا؟

-ای خدا میپرسه چرا، چون هم خیلی زوده...هم من امادگیشو ندارم....

+میتونم بدونم امادگیه چی؟

ستاره همونجور که دستش به شکمش بود و قاچ بزرگ پرتقال میزاشت دهنش ، راحت
و بدون خجالت شروع کرد به چرت پرت گفتن:

_امادگی شب تولید داریم...امادگی حاملگی و ویار و ناز کشیدن و...به دنیا اومدن بچه و سیسمونی و اووووو...اینقدر امادگی میخواد...حالا تو کدومش در حد توانت نیست؟

چشمام دیگه از تعجب، باز تر نمیشد، خدایا این همون ستاره‌ی خجالیته؟ بله دیگه...وقتی شوهرت یکی مثل امیر باشه... چرا که نه؟

+همش ستاره...همش...میشه بس کنی...عع...

و با لبخند ظاهری، هول... بلند شدم و گفتم:

_میرم شربت بیارم..

و با غیض بیشتری ادامه دادم

-فکر کنم ستاره هوس کرده...فقط بارمان دریا کجاست؟نمیبینمش...

معلوم بود که سعی داره خندشو قورت بده اما خب با همون تک خنده‌ی جذاب رو لبش، گفت:

+یه سری کار تو اداره مربوط به پروندمون بود...چون وکالتشو قبول کرده دارن با بچه ها
برسی میکنن...زود برمیگرده..

اهانی گفتم و فقط با سرعت سمت اسپر خونه حرکت کردم..

با آرامش اب پرتقال و البالو رو داخل لیوان های پایه بلند ریختم، سینی رو برداشتم تا
برم که با زنگ گوشیم، سینی رو پایین گذاشتم و با دیدن شماره ی ناشناس، یه ترس
خفیفی ته دلم حس کردم...

ولی بعدش نهیب زدم که چقدر ترسو شدی ماهور...پس با استرس و لرزش دستم،
تماس و وصل کردم که هیچ صدایی از پشت خط نیومد،

-الو...الو... اگه جرعت داری، نترس و قایم نشو...اصلا ترسو تر از تو هیچ جای دنیا نیست،
بهت میگم کی هستی؟

اما دریغ از یک کلمه و تنهها، صدای باد تو گوشی میچید و معلوم بود سوار ماشینه...

با اعصابی داغون گوشی رو پرت کردم رو آپن و با حرص سینی رو برداشتم و جوری با
حرکات هیئتسریکی حرکت میکردم که بارمان هم با یه چشمک حالمو ازم پرسید، که با
بستن چشمام، یه جوری بهش فهموندم، باشه واسه بعدا...اصلا نمیخواستم ستاره بویی
از این قضیه ببره...

+زنداداش نصف لیوان که با طرز آوردنت تو سینی خالی شد...بقیش تا یه جوری غیب نشده اجازه دارم بخورم؟

تک خنده ی کردم و لیوان البالو رو سمت ستاره گرفتم، چون میدونستم عاشق این طعمه...

شام و بارمان از بیرون سفارش داد اما نمیدونم چرا ستاره و امیر قصد رفتن کردن و وقتی دم در از امیر پرسیدم اروم جوری که ستاره نشنوه گفت:

+مزاحم شدیم اندازه کافی...بعدشم بارمان الان خستس، ولش کنی مثل یه خرس میخوابه...

خواستم چیزی بگم که بارمان از پشتم دراومد و فقط با یه لبخند تونستم بدرقشون کنم...

که از پشت بارمان تو بغلش گرفتم و همونجور که موهامو بو میکرد، صدای شیطونش کنار گوشم بلند شد:

+میدونی چقدر دلم واسه این عطر تنت تنگ شد؟

اصلا خجالت نکشیدم و برعکس اونقدر متعجم کرد که جدی سمتش برگشتم و با حالت بازجویی لب زدم:

-اونوقت عمه ی من، خسته و کوفته بود؟

+عمه ی تو رو نمیدونم، ولی من که الان از هر بمبی آماده ترم...

نه این هیچ جوهره از رو نمیرفت، پس تصمیم گرفتم خودمو بزخم به کوچه علی چپ

-ماهان کجاست؟ نگو که بچه رو تنها گذاشتی؟

چشماشو ریز کرد و گیج پرسید:

+ماهان؟!.....اهان بچمون

-بله بچمون، پدر نمونه...

و بزور خودمو از دستش ازاد کردم و همینجور که سمت ماهان میرفتم گفتم:

- بعد اینجوری هوس یه بچه دیگه کردی؟

وقتی به سالن رسیدم، دیدم ماهان همونجور که اسباب بازیهایش دورش، خوابیده و

اونقدر ناز بود که اروم کنارش رو مبل نشستم و دستی رو موهای نرمش کشیدم...

که بارمانم مثل من تو سکوت رو مبل نشست و چیزی زمزمه کرد که فقط مات بهش

خیره شدم...

+ "وتو در دیار بی کسی شدی ماه مادر"

به نظرت وقتش نیست که بشه ماه هردومون؟

این صحنه هارو حتی از روی اینکه هیچوقت به واقعیت نمیپیوندن، تو خوابم نمیدیم
چه برسه به واقعیت...

-بارمان اینا همش راسته؟ نمیدونم چرا فکر میکنم خوابم، رویاس، دروغه...

+هیچ رویایی از تو قشنگ تر نیست...و هیچ خوابی اگه تو فرشته‌اش باشی کابوس
نیست...الانم که تو هستی پس همش، لااقل واسه من که واقعیته...

نمیدونستم چی بگم و هیچوقت حاضر به از دست دادن این لحظه‌ها نبودم که بارمان
هم، اروم ماهان و بلندش کرد و داشت سمت یکی از اتاقا میرفت که با یادآوری چیزی
بلند شدم و اروم صداش زدم:

-کجا میبری؟ اصلا متوجه هستی من یه عمارت داشتم، کلی ادم، بعد
الان...اینجوری...

+به هیچ کدومشون همیشه اعتماد کرد...

-ارسلان؟

+اونم مثل همشون

-عع بارمان...ارسلان خیلی بهم کمک کرده

+باشه بابا...دفاع شخصی و رزمی بودنش خوبه...اما من ازتون محافظت میکنم،، باشه؟...

-باشه اصلا شما مراقب و محافظ و همه کس ما...ولی...

+ولی نداریم...دریا و ارسلان هستن...الانم خسته ای برو بخواب...همون اتاقی که

اومدی!...

راست میگفت نمیشد به هر کسی اعتماد کرد، سری تکون دادم و دوباره رو مبل نشستم، سرگردون بودم و نمیفهمیدم باید چیکار کنم، باید به بارمان میگفتم همچین شماره‌ای زنگ زد؟ شاید من خیلی داشتم بزرگش میکردم، پس با یه حرکت، سریع سمت اشپزخونه رفتم و از روی اپن با سرعت خطمو از گوشیم دراورددم...و با آرامش ساختگی، به سمت اتاقمون حرکت کردم و همون موقع که وارد اتاق شدم، بارمان هم پشت سرم داخل اومد و اروم درو بست

+راستی ماهور،نگهبان هر چقدر فکر کنی، دم در هست...ماهانم که خوابید...فکر نکنم

جای نگرانی باشه اما انگار تو از یه چیزی خیلی نگرانی....

-نه..نه خوبم...

و بعد شالمو اروم از سرم برداشتم و رو کاناپه انداختم، با این لباسهام نمیتونستم بخوابم پس از تو کمدم لباس خواب ابی برداشتم و داخل حموم رفتم تا عوضشون کنم و وقتی بیرون اومدم...دیدم لخت،، ساعدشو رو چشماش گذاشته و معلومه که خوابه،،

عضله های ورزشیش ، گولم میزد تا لمسشون کنم اما بعد حس خجالت درونم، دستمو پس میکشید...

چقدر خسته بوده که نرسیده به تخت،، خوابش برد... رو تخت رفتم و وسوسه ی عجیبی به جونم افتاد، ولی خب محالش کردم و اومدم پتو رو درست کنم که دستم از عقب کشیده شد و رسماً تو بغل برهنه اش پرت شدم....

از ترس ضربان قلبم رو هزار رفت و حالا عین یه گنجشک ضعیف، داخل بغلش نمیتونستم، کوچیکترین حرکتی بکنم...

-میشه ولم کنی؟

عین پسر بچه های چهار ساله تو همون حالت،، نوچی زیر لبش گفت

-خب دارم له میشم...مگه اصلاً تو خواب نبودی؟

اما همچنان تو سکوت چشماش بسته بودن که زور زدم تا خلاص شم ولی با حرفی که زد ، بی حرکت همونجور موندم:

+فردا یه مهمونیه بزرگه، دانیال بهمون خبر داد..

دست از تقلا برداشتم و با تعجب گفتم:

-تو کی دانیال و دیدی؟ مگه قرار نشد با هم بریم؟

+اونوقت من کی این قرارو گذاشتم؟ بعدشم شما خواب ناز بودی...الانم ۱۲ ساعت تموم

خوابیدی، بازم خوابت میاد؟

-خب راستش نه...تورو خدا بگو دیگه دانیال چی گفت؟

+تو فقط مراقب ماهان باش...مثل اینکه اونجاهم یه پارتیه، با شنود و تمام تجهیزات

کامل میریم که بعدش بتونیم گیر بندازیم...فردا شب باید این موضوع تموم شه...با

سرهنگ هم هماهنگ کردم، کل نیروی انتظامی پشتمونن...

-خب منم میام

تا الان که چشماش بسته بودن، یهو بازشون کرد و جدی تر از همیشه گفت:

+نه!

-ع گفتم میام...

+منم گفتم بهت نه!

-یعنی چی که نه؟ توقع داری من تورو بین هزار تا زن و دختر بفرستم؟

-بفهم ماهور... خطرناکه

حالا حصار دستاش شل تر شده بود ، که تونستم با اعتراض سرمو از رو شونش بردارم و رو تخت بشینم و حق به جانب ادامه بدم:

-هم خطرناکه، هم پارتی...خب منم میام و تموم...توقع داری بزارم راحت...صاف صاف تو چشماشون زول بزنی؟ عمرا عشقم...

+ببین این خیلی مهمه...اگه بیای رادوین میشناستت...دانیال گفت احتمال داره ربطی بینشون باشه...

-خب باشه...عین دو زوج جوون میریم و برمیگردیم...بعدشم مهمونیش از اون کثافتاییه که نقاب میزنن...کی میخواد منو بشناسه؟

با دهن باز نگام میکرد که سریع پیشدستی کردم و خیلی ریکلس و عادی گفتم:

-خودت گفتم پارتی...وقتیتم دارن داخلش خلاف میکنن..پس حتما نقاب دارن..درست حدس زدم مگه نه؟

+نمیخوام به خطر بندازمت...اصلا همین که بهت گفتم...بزرگترین اشتباه و کردم...بعدشم ماهان پیش کی باشه؟تو یه کاریت بشه من به جهنم، بچه‌مون پس چی؟

-دریا مراقبش هست، انگار یادت رفته سر پروژه ی و شرکت مصطفی، منو به عنوان شریکت انتخاب کردی!

+خب تو اون موقع نمیدونستی...

-ولی خیلی کمکت کردم، الانم که میدونم چه بهتر، و البته...کمال همنشین....

و انگشتمو به طعنه سمت بارمان گرفتم...و با اب و تاب ادامه دادم:

-روم اثر کرد...یه پا واسه خودم پلیس مخفی ام...اذیت نکن بزار پیام دیگه... جون من...جون ماهان...

دوباره دستمو کشید که این دفعه به جای پرت شدن تو بغلش، رو سینش و فاصله ی یک سانتی لباش قرار گرفتم...

+میدونستی این شیرین زبونیات، بیشتر وسوسم میکنه تا یه لقمه کنم؟

اب دهنمو قورت دادم و از اینکه هرم نفسامون باهم قاطی میشد غرق لذتم میکرد...

_م...من...خیلیم تلخم...

اخه این چه حرفی بود زدم؟ که اون مغزمم بدون مشورت کردن با من... به زبون آورد؟

+ماهور تو واقعا خنگ بودی یا خودتو زده بودی به زرنگی و غرور؟

چشمامو ریز کردم و وقتی اون میخواد با رفتاراش دیوونم کنه، چرا من اینکارو نکنم؟

پس دستمو رو ته ریشش گذاشتم و خودمو رسما باهاش وفق دادم...

_پس خنگ هاع؟!...نه برعکس اونقدری زرنگ بودم تا بتونم جلوی این قلب سنگیت

مقاوت کنم و موفق شم!

و با انگشت اشارم به قلبش زدم که دستای دور کمرمو شل کرد و رسما همون یک

سانت هم از بین رفت....

ایندفعه نه از روی مستی...

نه خجالت و اجبار....

با اختیار تمام، دوباره یکی شدیم!

.....

باورم نمیشد، تو این لباس عین یه نگین نقره، برق میزدی و با ارایش ملیحی که خیلی دقت روشن داشتی، عین یه عروسک شده بودم...

وقتی خودم اینجوری از دیدنم حیرت کردم، بارمان پس حتما باید غش کنه... دستی به لباسم کشیدم و اون شال بزرگ توری که برای پوشوندن بازو هام بودن و روی شونم انداختم، و دقیقا داشتم عین بارمان خودشیفته بازی در میاوردم که یهو در باز شد و هول شده به میز ارایش چسبیدم:

_یاد نداری در بزنی؟

اما فقط تو سکوت و...حالتی مات نگام میکرد...و اونم با همچین کت و شلوار مشکی براق و اون موهای ژل زدش، دختر گُش شده بود...اخه یکی نیست به ما بگه...داریم میریم عروسی یا محل اجرای جرم؟

اونقدر نزدیکم شد که لبخند کوچیکی زدم و دلم نمیخواست با دیوونه بازیاش، ارایشمو از اول تجدید کنم...پس زودی پا پیش گذاشتم و دستی به کرواتش کشیدم تا لبه اش صاف بشه...

_فقط ببینم یکی، بیش از حد روت زوم کرده باشه...تو مُرده فرض کن...

+قبوله... فقط توام یکی بهت نگاهی که خوشم نیاد بندازه... اول خودتو، بعد اونو مُرده
فرض کن...

لبخند از رو لبم رفت و با لجبازی و اعتراض گفتم:
_ع... چرا من؟

+چون مجبور نیستی اینقدر زیبا باشی و بدرخشی!
_خیلی خب... توقع نداری که گونی بیوشم؟ به هر حال نباید جلب توجه کنیم... درسته؟

لبخند ژکوندی زد و یهو دستشو به لاله ی گوشم رسوند و یه چیز کوچولو که فکر کنم
نخود بود داخلش گذاشت و لب زد:

_شنود بهت وصله... هر وقت من کنارت نبودم فقط صدام کن... فهمیدی؟

یه عان از کاری که میخواستم بکنم ترسیدم اما نباید هیچ جور بارمان و تنها میزاشتم...
اروم سرمو تکون دادم و بعد برداشتن کیف کوچیک دستی پر از نگین، خواستم بیرون
بیام که با صدای بارمان ایستادم:

+اینجوری میخوای بری؟

_واع...چشه مگه؟

+فقط یه شال و لباس...

_نکنه باید چادر بپوشم؟

+اگه دوست داری چرا که...

با چشمای متعجب خواستم ببینم چیکار میکنه که مانتو رو از سر جالباسی برداشت و سمتم گرفت:

+الان اون پایین، سرهنگ و کلی از ادمای ماموریت هستن...و همینجور که گفتم، فقط یه نگاه ببینم، اصلا دلم نمیخواد قاتل زنم و دوستام بشم!

(بارمان)

حرفمو با تمام جدیت زدم تا فکر نکنه شوخی میکنم و گوش نده...و بعدشم مانتو رو از دستم چنگ زد وهمونجور که کلافه تنش میکرد از کنارش گذشتم و بعد از تموم کردن پله ها و رسیدن به سرهنگ، جدی و محکم ایستادم و ادای احترام نظامی کردم..

+مطمئنی بارمان؟

_بله قربان...مرسی که کمک میکنین...

+برای مملکت و جوونامون هر کاری میکنیم...اما منظور من، مطمئن بودن از بُردن زنته...یادته بهت گفتم با ماهور نمیشه؟ یادته گفتم نمیتونی تمرکز کنی و آسیب میزنی به خودت؟ ...همشون به حقیقت پیوست ولی تو هنوزم از این دختر دست نکشیدی!

_شما خودت زن داری قربان...بچه هم داری...مثل من...!حالا خودتون حاضرین بابت کار ازشون دست بکشین؟

+نه! همیشه باهات روراست بودم...منم نمیتونم...اما بردن ماهور به این مهمونی درست نیست...میتروسم خربکاری کنه و تلاش کل تیم از بین بره...

_خیالتون راحت...حواسم بهش هست و فکر کنم، خیلی بهتر از لجبازی و یک دنده بودنش خبر داشته باشین...!

+چیز دیگه ی هم از زن بارمان صدراپی انتظار نمیره...

تک خنده ی کردم و وقتی به عقب برگشتم ماهور و دیدم که با اون مانتوی بلند و شالی که حتی یدونه از لای موهاشم به نمایش نمیزاشت، از پله ها پایین میومد...

خوبه.. پس حرفام تاثیر خودشونو داشتن....سمت ماهان رفت که بغل دریا بود و یه بوسه رو گوش کاشت، و یکم حرف با دریا زد که نتونستم بفهمم چی میگه...و بعدش مثل خانوما نزدیکمون شد و سلام ارومی به سرهنگ کرد:

+سلام دخترم؟ آماده ای؟

_بارمان و تنها نمیزارم....مثل همیشه کمکش میکنم...مطمئن باشین...

قبلا نمیتونستم مقابلش دربیارم ولی وجود ماهور و که کنارم، حس میکنم بهم یه قدرتی میده که هر جوری هست باید اون بیشرفو پیداش کنم و با دستای خودم بکشمش...

تقریبا تمام دستگاه ها و کامپیوتر های مرتبط به شنود و ضبط صدا روشن شدن...حتی دوربین کوچیکی که در اصل دکمه ی کتم بود هم تنظیم شد...اگه فقط بحث اختلاس و مواد مخدر، بود راحت و بدون هیچ یک از این تدارکات میشد حل کرد...اما بحث قاچاق دختر و خیانت به کشور، اونقدر مهم هست که هر ادمی با شنیدنش دیوونه بشه و دقت خیلی زیادی هم میخواست...به خاطر همین تمام امکانات باید حاضر باشن...ماهور بعد صحبت با سرهنگ دوباره پیش دریا رفت و نمیفهمم اینا اینقدر بهم چی میگن....

امیر سمتم اومد و کارت دعوت مخصوص به امشب که در اصل حکم ورودمون به اونجاست رو به دستم داد:

+اسمت شهریار و زنتم که دلرباس..

نفس کلافه ی کشیدم و بی حوصله گفتم:

-میخوای گردنت بکشنه؟

+وای بارمان؟ من خودم در مزر پدر شدنم...بعدشم ماهور در اینکه محشر شده، شکی نیست و نخواه که انکارش کنی اما من اسم قلابیتونو گفتم...تنها لیستی از مهمونا که شرکت نمیکنن و تونستیم از طریق هکر برای خودمون دعوت وکنیم و دقیقا یکی عین کارتا بسازیم....

-مهرکه این...-

+میدونم داداش...فقط مراقب هستی دیگه؟ اخه من هنوزم نمیفهمم چرا ماهور بیاد...اون اصلا ربطی به قضیه خطرناک داره؟

-احتمال داره اون ادم عوضیو قبلا دیده باشه و حالا بخواد بشناسش...بعدشم کنار خودم باشه جاش از همه جا امن تره...تو فقط مراقب ماهان باش و بعد از خدا دست توئو دریا میسپارم...ماهان الان همه چیز ماست...

+نگران نباش داداش...محافظ مصلح برای ماهان و دریا میزاریم...تا اتمام این جریان ها هم بهتره از تهران دور باشن...نظرت؟

- فکر خوبیه ولی پر از دردسر... راجب این موضوع هم به ماهور چیزی نگو.. نمیخوام نگرانی تو دلش باشه... فقط کاری که درسته انجام بده...

و با دستم اروم، به رسم مرامتِ بیش از حدش، چند بار روی شونش زدم و تنها کسی که از اول همیشه همراهم بود و تو اوج اخلاقای سگیم... تحملم میکرد امیره و اروم زیر لب گفتم:

- ممنونم داداشی... خوشبحال اون بچه ی که باباش توئه شیر مرد باشه...

+ و یادت نره بگی خوشبحاله ماهان... چون تو باباشی!

بعد از شنیدن آخرین هشدار های سرهنگ... تصمیم گرفتیم تا دیر تر نشده بریم و ماهور هم بعد کلی تف مالی کردن ماهان، سمتمون اومد و انگار دو دل شده باشه نگام میکرد...

- حالت خوبه؟

+ راستش میترسم... میترسم خوب پیش نره.. البته بیشتر از روبه رو شدن با اون ادم کثیف ناشناس میترسم....

-هیچ خطری تحدیدمون نمیکنه...

+ بارمان منو ببخش.. چون...

که ساکت شد و سرشو پایین انداخت.

-باز چون چی؟ ماهور؟؟

+دیشب یکی زنگ زد...ناشناس بود...ترسیدم و سریع خطمو خاموش کردم...نمیدونم
کیه اصلا شاید اشتباه بوده و من..

نذاشتم بیشتر از این ادامه بدم و اونقدر نزدیکش شدم که بازوش تو چنگم اومد و از زیر
لبای چف شده گفتم:

-چرا بهم نگفتی؟

با چشمای بزرگ و مژه هایی که ریمل، زیبا تر از هر وقت دیگشون میکرد، و نمیدونم
بابت چی نم اشک داخلشون نشسته بود و همین موضوع بیشتر روانمو بهم میریخت
نگاهش تو چشمام دوخت...

+میخواستی شمارشو رد یابی کنی؟

-وای ماهور...وای...اونقدر احمق نیست که با خط ثابتش زنگ بزنه، مطمئن باش اون
خط همون شب رفت سطل اشغال...من از این کفریم که چرا وقتی اینقدر اوضاع
خطرناک و جدی شده، هنوزم پنهون کاری میکنی...کوچیکترین چیز برای ما اخطاره...و
تو تازه بعد بیست و چهار ساعت همچین خبریو میدی؟؟...اون ادم و هر چقدر که
نشناسم خوب میدونم الان مثل یه ببر، زخمی شده...

ساکت بود و سرهنگ راست میگفت... ماهور فقط فکر میکرد اون مرد، قصدش نابودیه مائه... اما نمیدونه میتونه به تنهایی کل کشور و به کثافت بکشونه...

- ماهور این موضوع مثل مرگ و زندگیه... خب؟ یعنی اینطوری بگم که نه تنها ما... کلی ادم نابود میشن... پس لطفا حواستو جمع کن...

چشماشو محکم بست و وقتی باز کرد با اطمینان گفت:

+ قول میدم... واقعا بهت قول میدم...

خواستم باورش کنم و حالا که تا اینجا پیش رفته نمیتونستم بگم نیا و برگرد... به خاطر همین هدایتش کردم سمت ون بزرگ مشکی و بعد از سوار شدنمون... ماشین به سرعت، از جاش کنده شد...

تموم راه حواسم بهش هست، تو سکوت معلق به پنجره ذول زده و تقریبا وقتی سازمان اعلام کرد داریم میرسیم، نقاب زیبایی رو سمتش گرفتم که بدون هیچ حرفی گرفتنش ولی رو صورتش نداشت...

خوبیه این مهمونی به همین نقابش بود تا ادم های خوب و بد و پشتش پنهون کنه!...

نگرانی تو چشماش موج میزد و سعی کردم بهش دلگرمی بدم ولی انگار زیاد موفق نبودم:

-شنود همراهه؟ یعنی هنوز تو گوشت هست؟

+اهوم...

ای بابا... نزدیکترش رفتم و دستامو با دستاش گره زدم:

-خب نمیخوای بگی به دریا چی میگفتی؟ چیز دیگه ای هم هست که خبر ندارم؟

نگاهشو از پنجره گرفت و ذول زد بهم:

+بهش گفتم بعد من، اون مادر بچمه... ازش خواستم مثل چشماش مراقبش باشه...

-اینجوری نگو ماهور... ببین تو...

+اره من خودم خواستم باهات بیام چون مرگ و زندگی فقط کنار تو شیرینه، ...پس هر چی که میخواد بشه رو قبول کردم جز تنهایی بزرگ شدن بچمو... من هیچوقت نتونستم حس مسئولیت یک مادر و داشته باشم،، ولی خیلی دوستش دارم

+میدونم... بهش فکر نکن... ماهان جاش امن تر از هروقت دیگس... فقط اونجا کنارم

بمون!... باشه؟

اروم باشه ای گفت که کشیدمش تو بغلم و اونم سرشو رو قلبی که صدای ضربانش، کر کننده بود، گذاشت...

با صدای راننده که اعلام میکرد، نزدیک پنج دقیقه دیگه میرسیم، سرشو برداشت و منم با لذت زیاد، جوری که انگار هیچوقت، همچین اتفاقی نمیفته... دستمو پشت سرش گذاشتم و بعد از نزدیک کردنش به خودم، بوسه ی گرمی کنار شقیقه اش کاشتم... و کارتیهو از داخل جیبم دراوردم و سمتش گرفتم:

- فردا عروسیمونه... پس هر جوری هست سالم از اونجا بیرون میایم...

با بغض و چشمای پر از اشک به اسم دوتامون و جمله ی " خالق من و تویی که عاشق هم هستیم " رو نگاه میکرد...

با لبخند دستشو فشردم و نقابو روی صورتش گذاشتم که دیگه کاملا رسیدیم و وقتی از ماشین پیاده شدیم، دستشو دور بازوم حلقه کرد و با قدمای اروم، اما لرزونش و اون کفشای ده سانتی، و پا به پام راه اومد...

وقتی نوبت تحویل کارت دعوت بود، با جدیت سمتشون گرفتم که بعد چند ثانیه و اسکن کارت، اجازه ی ورودمون صادر شد...

و حالا ماهور کنار من بیشتر از هر وقت دیگه میدرخشید و حتی از روی ماسک هم حس خوبی نسبت به این نگاهای هیز روی ماهور نداشتم...

+ بارمان همیشه واستی؟ من لباسمو عوض کنم؟

- عمر!!

+ همیشه که... ضایعس اینجوری...

نفس عمیقی کشیدم و تک نگاهی به چهره ی منتظرش انداختم

- شال هست... فقط مانتورو میتونی دریاری...

لبخندی زد و بعد از ول کردن بازوم، سمت اتاق پرو رفت و منم با تنظیم دوربین، تمام محیط طبقه ی پایین و از نظر گذروندم... به گفته ی سرهنگ باید از جوونای پولداری باشم که حاضرم، داخل بازی ها و شرط بندی های کثیفشون شرکت کنم...

نگاهم دور سالن چرخید و وقتی به عقب برگشتم... به ماهور، که عین یه نقره وسط اون همه دختر با وضع های افتضاح میدرخشید، خیره شدم....

نزدیکم شد و هم نرسیده، پاش پیچ کوچیکی برداشت و حالا صدای پر از دردش به گوشم خورد...

+وای بارمان پام...

اگه غرغراشو کنار بزاریم،، با اون لباس شب ماکسی و نقاب پر از اکلیل،، زیباییه وصف نشدنی به خودش گرفته بود ..

طبق تحقیقات سازمان، مهمونی های نقاب دار فقط یکی دوتا تو تهران رخ میفته و بیشتر برای خرید فروش مواد مخدر و قاچاق آدم به دبی و عراقه...و اگه این مهمونی منحل نشه...کلی جوون،، چه دختر و چه پسر ایندشون به گوه کشیده میشه و هر جوریم که هست باید ربطشو به اون ادم عوضیو بفهمیم....

شک و حدس و کنار گذاشتیم و تصمیم گرفتیم به حرفای دانیال اعتماد کنیم...رسما تا الان فهمیدن که دانیال نیست و ماهم طبق نقشه،، اونو مُرده اعلام کردیم تا فکر نکنن اسیبی به کار و پروژشون وارد شده...

+بارمان میگم پام شکست...

-خب مگه محبوری اینارو بپوشی؟

+ببخشیدا...از اون روز عروسی،، پاهام قرمز...خب با این لباس به نظرت،، باید کفش اسپورت میپوشیدم؟؟

-نه عزیزم...یاد بگیر کلا چیزی که نمیتونی روش و استادی و توش نری...

و با حرص زیر لبم ادامه دادم:

+ کفشه اندازه ساختمون ده طبقه، پاشنه داره...اصلا میخوام بدونم کوتاه تر از این

نیست؟

و همونجور که دستشو دور بازوم حلقه میکرد، به جلو میرفتیم که اخی گفت و حالا

پخش زمین بود...

+واای بارمان..غلط کردم میشه بگی الان چیکار کنم؟؟....

-از دست تو...ای خدا

و با یه حرکت، مثل یه پر بلندش کردم و همینجور که اطرافو دید میزدم تا به سازمان

کی، وقت حمله رو اعلام کنم...دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با همون لحن جذاب و

هیجانی گفت:

+خیلی بهتر شد...حالا خوب میتونم ببینم...اگر شکی کردم، حتما بهتون اعلام میکنم

جناب...

سرشو نزدیکتر آورد و لب گوشم بچ زد:

+سرگرد صدراپی!

+میدونی سرگرد ها، خشن ترین ادمای رو زمینن!؟

همینجور که مراقب بود پاشنه های کفشش رو سر مردم نخوره، اروم گفت:

+نگو سرگرد ها...بگو فقط من...مثلا امیر...کجاش خشنه؟

-اوه...ندیدی تو...پیشنهاد میکنم خشمش اصلا نسبت نشه...

+به هر حال...بهتر از توئه که با یه من عسلم همیشه خوردنت...هر چند الان خوبه...اولا

انگار ارث باباتو دستم داشتی...

راست میگفت...ولی من رو اسم بابام حساس بودم..پس حرفشو نشنیده گرفتم که به

سمت میز پر از خوراکی رفتم و الان فقط باید منتظر میبودم...

+میشه بزاریم پایین؟

دستی که زیر پاش بود و شل کردم که پاهاش به روی زمین فرود اومدن و اروم دستش

رفت تا لیوانی برداره که بلند گفتم "اصلا" و ماهور هم لیوان از دستش افتاد و حالا

هجومی از نگاهها سمتمون بود...

+نمیشد اروم تر بگی؟ سخته زدم!

-خودت نباید بفهمی؟ هر مرگی که هست و حتما باید بخوری؟ ماهور اعصاب منو خش
خش نکن... حوصله جمع کردن تورو دیگه ندارم...

+چی تند تند واسه خودت حرف میزنی؟ اب البالوئه، البالو...ای خدا...

الحق که خنگ بود و در این، شکی هم نیست...موندم چطور اون همه مدت تونسته رو
پا باشه و تنهایی یه عالمه موفقیت،، چه در ترکیه و ایران کسب کنه...

از این نوع مهمونیا نفرت عجیبی داشتم که یهو نصف برقای سالن رفت و همه عین
ندید پدیده ها ریختن وسط سالن که ماهور از پشت سرم، دستشو رو بازومو گذاشت...

+ما هم بریم دنس؟

یه تار ابروم بالا رفت و هیچ کدوم از کارای این دختر پیش بینی شده نبود...

-دنس؟

+ها بابا...همون رقص...ببین چه اهنگش باحاله...

و دستمو کشید و مثلا خواست به زور منو با خودش ببره که یک سانت هم از جام
تکون نخوردم

-دیوونه شدی؟ به جای اینکه حواسمون جمع باشه...-

پرید تو حرفم و حالا چون از جلو فایده نداره، از پشت هولم میداد.

+مگه من دوست دارم برم برقصم؟ ببین...اونجارو میگم...

و با چشم به وسط سنت اشاره کرد...

+رادوین و دیدم...یه لحظه نقابشو برداشت..اگه اونجا باشیم، راحت تر میتونیم تعقیبش

کنیم...فقط باید حواسمون باشه...

-یادم بمونه که حتما با دستای خودم مدرک مامور مخفیتو بدم...

خنده ی ریزی کنار گوشم کرد و حالا دوتایی باهم به سمت سنت قدم برمیداشتیم که

ماهور با دقت میدید تا یه وقت گمش نکنه...

با دیدن زنو مردایی که تو بغل هم میرقصیدن فهمیدم این رقص،، باله است...یعنی

ماهور بلده؟

-خب شروع کن دیگه..-

+قرار شد من حواسم به سوژه باشه...تو اداره کن لطفا...

-ماهور الان هیچکدوم بلد نیستیم و عین مترسک اومدیم اینجا واستادیم؟؟ وای من دیوونه میشم از دست تو

یکم چشمامو دو رو بر چرخوند و اروم گفت:

+خب اسکی میریم...

چشمامو ریز کردم که با ذوق ادامه داد:

+از روی بقیه ی مردم...خلاصه بگم که من کپی کاره قهاریم...

دستمو کشید و حالا کنار رادوین بودیم که هر یک دقیقه یه بار، پارتنرشو عوض میکرد...

و ماهور با جدیت حرکاتشونو از نظر میگذروند و لعنتی،، بدی این رقص، ارتباط جنسی بین دو نفر بود و میترسیدم با این کاراش، هوش از سرم بره و به کل ماموریت و فراموش کنم...

-واسه راه رفتن معمولی،پاهات میشکنن...واسه رقص انگار نه انگار

خنده ی دلبرانه ای کرد که دلمو بدجور برد

+الان که فکر میکنم، میبینم عادت کردم ...

و خودشو از پشت روی تخت سینم گذاشت و با پیچیده شدن دستم دور کمرش... مسخ شده جای جای بدنشو با بو کشیدن فتح میکردم که یهو پاشنه ی پاش، روی کفشم خورد و از درد قیافم جمع شد...

+بارمان رادوین داره میره ...خواست کجاست تو؟

گفتم این دختر هوش و از سر میبره، دقیقا درسته...

جوری که ضایع نکنیم اروم از وسط سنت بیرون اومدیم و خیلی طبیعی پشت سرش راه میرفتیم که یه نفر دستشو از پشت رو شونم گذاشت...خواستم برگردم که دیدم ماهور داره جلوتر میره...پس دستشو گرفتم و خودمم با برگشتنم، مردی هیکلی با خالکوبی هایی، رو گردنش دیدم

-فرمایش؟

+دراصل شما فرمایش...متوجه هستی داری کجا میری؟

-یکی از شریکام...

و یاد اسمی افتادم که امیر گفت

-شهریار سلطانی...و اینم خانم دلربا...میخوام واسه معامله سر میز حاضر شم..

+مطمئنی؟ اخه خدایی نکرده شرط یه وقت واست گرون تموم نشه...

و نگاهی به ماهور انداخت که اصلا خوشم نیومد و خواست مشتم بیاد بالا، ولی ماهور گرفتنش و کنار پام، مهارش کرد

+پشت سر من بیاین...

و خودش جلوتر راه افتاد... باورم نمیشه به همین راحتی قبول کردن سر میز معاملشون بشنیم... اروم و طبیعی سرمو نزدیک لبه ی کتم کردم و پیچ زدم:

-نقشه ی اول عملی شد... تمام!

و برگشتم سمت ماهور

-همینجا میمونی... عمرا دنبالم نمیای...

+گفتی باید کنارت باشم... حالا میخوای تنهام بزاری؟ اونم اینجا؟؟

-بفهم... نمیتونم ببرمت... تو هم حواست جمع باشه... یادت نره بهت گفتم هر چیزی که

شد، فقط صدام کن...

و دستمو نزدیک گردنش بردم و با زدن دکمه ی شنود، فعالش کردم که هر صدایی از
جانبش بیاد و بشنوم و بعد دستای سفیدشو گرفتم و با بالا آوردنشون، بوسه ی ریزی
روشون کاشتم...

مردمک چشماش میلرزید ولی شاید تو اون اتاقی که میخوام برم... برگشتی وجود
نداشته باشه و نمیخوام ماهورم شاهد مرگم بشه...

پشت همون مرد راه افتادم که کنجکاو پرسید:

+بانو نمیان

- به تو چه مرتیکه...

+هر جور صلاحه

نیشخندی زد که عصبی دستمو به موهام کشیدم، و تقریبا فکر کنم طبقه ی چهارم
رفتیم که دیگه هیچ صدایی از پایین نمیومد...

سمت یکی از اتاقا با در بزرگ حرکت کرد و بعد از کارتی که داخل دستگاہ نصب شده
روی دیوار کشید... درب باز شد و به سمت سالن دست چپ رفت و من نگاهم خیره به
روبه روم موند...

+دایی؟!!

(ماهور)

نیم ساعتی گذشته بود که از کلافگی و اضطراب، پامو یه ضرب رو زمین میکوبیدم... که هر عان نزدیک بود پاشنشون بشکنه...

دلم عین سیر و سرکه میجوشید و ای کاش منم باهاش میرفتم...

بارمان هشدار داده بود چیزی نخورم ولی از گرسنگی زیاد، شیرینی از رو میز برداشتم تا فشارم بره بالا و خواستم یکی دیگه بخورم که مردی، تقریبا از روی ماسک و هیکلش، بهش سی سال میخورد، کنارم نشست

+ندیده بودم تا حالا خانوما... اینقدر بی دغدغه شیرینیجات مصرف کنن... و از همه مهم تر فکر چاقیشون نباشن....

نمیخواستم باهاش هم کلام شم ولی بی حوصله گفتم:

-شما همه رو مثل هم میبینین تقصیر من نیست!

+درسته... چون فهمیدم میشه به اندازه ی شما کلی زیبا بود و حتی در کنارش شیرینی جات هم خورد...

شیطونه میگفت جفت پا برم تو دهنش تا بفهمه الکی فضولی نکنه و چرت و پرت نگو...

+افتخار آشنایی نمیدین...

-نه... یعنی شرمنده ها... من شوهرم رفته جایی، الاناس که برگرده...

+چه خوب... پس تا اون موقعی که برگردن، میتونم اینجا بشینم؟

-اونم نه.. چون شوهر من یکم دیوونس... بیینه کسی کنارم نشسته، درجا زندش
نمیزاره... از من گفتن بود... اگه نه هر جور دوست دارین...

+خدا کنه شوهرتون به زیبایی شما باشه... یه وقت حیف نشده باشین...

لبخند مزخرفی زدم و سعی کردم دیگه باهاش هم کلام نشم... لعنتی بد موقع هم
دستشویییم گرفته بود و حتی ذره ی نمیتونستم تحمل کنم... پس اروم بلند شدم و طبق
گفته ی بارمان شنود روشنه، پس اگه مشکلی پیش بیاد... کافیه صداس بزمن...
حالا از کجا باید دستشویی و پیدا میکردم؟ همینجور سرگردون به اطرافم خیره بودم
که تصمیم گرفتم از باری که دختر، پسرای لات، مشغول بالا انداختن پیک بودن،
بپرسم...

-ببخشید سرویس گذاشت؟

صدام تو شلوغی گم شد ولی مرده خوشبختانه شنید

+همه اتاقای بالا...داخل همشون سرویست میکنن...

چشمام گرد شد و اینا دیگه چقدر گستاخن...

-اقای به حساب محترم..دستشویی، توالت، دبل یو سی، مستراب...هر مرگی که ادم
واسه تخیله میره منظورمه...

اهانی گفت و با دستش اخر سالن و نشون داد...اینجا همشون مشنگن و تو حالت عادی،
انگار دارن میرقصن...ساقیشون بدجور خرابه...

خودمو به اخر سالن رسوندم و با دیدن سرویس بهداشتی، با سرعت کیفمو رو جالباسی
اونجا گذاشتم و هم درو باز کردم...از دیدن صحنه ی کثیف و چندش روبه روم جیغ
بلندی کشیدم...و با سرعت بیرون اومدم...زنانه، مردانه هم نداشت و انگار واسه کثافت
کاریاشون جایی بهتر از مستراب پیدا نکردن...حداقل درو قفل کنین..نمیدونم چرا خود
به خود دستشویم بالا رفت و برگشتم تا سرجای قبلیم برم و بارمان وقتی اومد، گمم
نکنه که با همون مرد روبه رو شدم....سوالی نگاهش کردم که گفت:

+فقط اومدم اینجا تا یه چیزی بهتون بگم!

سرمو تکون دادم و هیچ حس خوبی نداشتم...

نقابشو اروم از روی صورتش برداشت و همونجور ریلکس، لب زد:

+خواستم بگم...من عاشق تصاحب کردن خانمای شوهر دارم...چون نه بکارتی هست و نه مدرکی، و اینجوری راحت به ادم لذت میده....

قلبم عین یه گنجشک میزد و دستم بالا اومد تا یکی بخوابونم تو گوشش که رو هوا قاپید

+نترسین...قول میدم به این ذلت باری نباشه...

و نگاهی به دستشویی انداخت...و تنها کلمه ی که طبق گفته ی بارمان قبل جیغ کشیدن، سراغم اومد و اروم تکرار کردم

-بارمان...

اما دریغ از کوچکتین صدا...چند بار دیگه اسمشو به زبون اوردم که همون مرد چندش نزدیک ترم شد و با لحن خمارش گفت:

+اشتباه نکن...چون اسم من بارمان نیست...ولی خیلی دوست دارم اسم شمارو بدونم...

خدایا دیگه دارم دیوونه میشم...ادم اینقدر پست و عوضی؟؟ نفس بلندی کشیدم و با فکری که به سرم زد، فهمیدم که نسبت به این جمعیت زیاد و ادمایی که همش در

حال رفت و آمدن .. باید ریسک کنم، پس با یه حرکت پاشنه ی پامو به حساس ترین نقطه ی ممکن کوبیدم که صدای اخ گفتنش، از صدای کوبنده ی اهنگ بلند تر شد و در کثری از ثانیه کل نگاهها برگشت سمت منی که از ترس و نبودن بارمان، نزدیکه غش کنم...

ایستادن و معطل کردن، وقتش نیست پس سریع خواستم فرار کنم که مچ دستم اسیر، دست کسی شد و وقتی برگشتم، دیدم همون مرد، با یه دستش اونجاش و با دست دیگش محکم منو گرفته....

+بابت این کارت... بدجور تقاص پس میدی خانم کوچولو...

-خدا لعنتت کنه.. ولم کن روانی...

ولی هر کاری کردم انگار شدنی نبود و زور اون که یه مرده، به زنی مثل من، بدجور میچربید...

اما دندون...

اه لعنتی چرا یاد این نبودم؟!... با شدت دستشو دندون گرفتم و دیگه حتی یک ثانیه هم صبر نکردم و بعد از رها شدنم، فقط دویدم و از پله ها تند تند بالا میرفتم... تقریبا

ساکت تر و خیلی بهتر از وضع پایین بود... پاهام دیگه توانی نداشت... و الان بارمان کدوم گوریه که بیینه چطوری دست و پا زدم و تونستم نجات پیدا کنم...

داخل یکی از راه پله های خلوت و سرد همون طبقه شدم و رویه پله اش نشستم... و دستمو سمت شنود داخل گوشم بردم... پس چرا گفت فقط صدام بزن؟!.. کجا بود؟ چرا نیومد؟

ولی با فکری که یه عان از ذهنم عبور کرد... مات به روبه روم خیره شدم و قطره اشکی از چشمای بازم ، بدون پلک خوردن... روی زمین چکید...

اگه بلایی سرش اومده باشه... باید چیکار میکردم؟ ماهان پس چی میشه؟ خدایا خواهش میکنم... همینجوری هم یک سال،، بدون محبت مادر پدرش گذشت... نزار تا آخر عمرش یتیم بزرگ شه... دیگه حق هقام تو گلوم خفه میشد و با دستای لرزونم شنود و نزدیک دهنم گرفتم...

- بارمان خواهش میکنم... بارمان یه چیزی بگو... بارمان؟؟ بخدا اگه جواب ندی خودمو از آخرین طبقه پرت میکنم پایین... اخه بدون تو چیکار کنم؟؟؟ بارمان لطفا...

حتی کوچک ترین صدا هم از سمتش نمیشنیدم،، و محکم شنود و پرت کردم به دیوار و باز خوردش دقیقا جلوی پای خودم افتاد...

ولی چه فایده که همینم نتونست نجاتمون بده... یاد حرفش افتادم که گفت ردیاب هم بهت وصله، پس چطوری الان پیداش کنم و به سازمان لعنتی خبر بدم که بارمان نیست....

حتی نمیتونم باور کنم که نباشه... اما به خاطر بچمم که شده.. تنهایی این عوضیاریو به خاک سیاه میشونم... و تقاص بارمانمو ازشون میگیرم...

با حرص از جام بلند شدم که با شنیدین صدای خفیفی از داخل شنود، سریع سمتش رفتم و از روی زمین برداشتمش و نزدیک گوشم گرفتم...

اخ لعنتی... بارمان فقط دکمه ی رفتن صداها از سمت منو باز کرده بود، و حالا با این پرتاب وحشیانه، دکمه ی اومدن صداها از سمت بارمان هم فعال شد... پس صدامو شنید... ولی چرا نیومد...

سوالم با حرفِ مردی که انگار مقابل بارمان نشسته بود، معلوم شد و... کل بدنم گُر گرفت و صورتم از خشم، رو به قرمزی زد...
+حالا بگو این معامله رو قبول میکنی یا نه؟

با صدای شکستنی که اومد، فهمیدم بارمان دیوونم یه چیز یو شکوند، اما به خاطر چی...
هنوز مجهول بود..

صدای نفسای عصبیش پشت شنود گم میشد و هر لحظه بیشتر منو میترسوند...

+اروم باش جوون...وقتی اومدی و پای این میز نشستی، پس هر چیزی که داری و باید
فدا کنی...شرط این معامله، "زنته"...

نترس..کاری بدی نمیخوام باهاش بکنم..فقط میتونم بابت فروشش به شرکای غربی،
سود خیلی خوبی داشته باشم...

اینا شرط گذاشتن سر من؟ اونم وقتی که حتی منو ندیدن؟ یا شایدم قصدشون انگولک
کردن غیرت بارمان و حس محافظت از ناموسش هست...با لرزش دستام، شنود و
محکم نگه داشتم و اب دهنمو به سختی قورت دادم...

همه چی به حرف بارمان بستگی داشت و هیچکس جز من نمیدونه الان چقدر وضعیت
براش سخته و طاقت نافرسانا...

-قبوله...

چی؟ این گفت قبوله؟...سکوت طولانی کرد که از هر لحظه‌اش برای من صادر شدن
حکم مرگم بود...اونم به دستای عشق و بزرگ ترین دارایه زندگیم...

-فقط در قبال یه خواسته...اونم دیدن رئیستون...فکر کنم معامله ی دوسر سود باشه...من به ارزوی بچگیم که همیشه میخواستم الگوی زندگیمو ببینم، میرسم...شماهم به تجارت پر از سودتون....

این داشت چی زر زر میکرد...ارزوی بچگی؟؟رسم دلم میخواست از همینجا خفش کنم ولی حیف که دستم نمیرسه...یکم که بیشتر فکر کردم،... فهمیدم کار بارمان درسته... و مغز من معیوبه که از اول متوجه نشدم اینا همش نقشه‌اس...مگه بارمان منو به همین راحتی معامله میکنه؟....

ولی اگه کرد چی؟

تورو خدا ول کن ماهور...و با دقت بیشتری گوش سپردم به صدای مرد نافذ پشت شنود که تقریبا سنش، شصت سالی بهش میخورد ...

+یعنی اینقدر راحت از زنت دل میکنی جناب شهریار؟

-دلر با نباشه...یکی دیگه...

دلربا کدوم خریه؟ وقتی دقت کردم، فهمیدم همون اسم جعلی هستش که امیر بهم گفت ..

+راحت به نتیجه رسیدیم...دیدن اقا فقط از پشت نقاب مجازه...ولی اینکه چه نقشه ای تو سرته و چی میخوای بهش بگی، مهمه...

-هیچی...باور کنید هیچی....فقط میخوام ببینمشون...به دیدن از روی نقابم راضیم...ولی فکر کنم ارزش بدن سفید و پر از لذت دلربا رو داشته باشه...کمتر از پنج میلیارد به خاطرش نمیگیرین....

دیگه مغزم داشت سوت میکشید...این حرفارو واقعا بارمان داره میزنه؟ هر چند به دروغ، اما بازم درست نیست و یعنی الان ارزش من پنج میلیارده؟؟؟و فقط از زیر لبای چفت شدم...تونستم اروم بغرم:

-خفه شو عشقم....

که سرفه‌اش گرفت و فکر اینکه منم بتونم بشنوم و اصلا نمیکرد...ولی انگار اقا بی چشم رو تر از این حرفاس که دوباره بلند گفت:

-قبول کردین؟

+دیدن اقا کم سعادتیه...اما وقتی خودشون بخوان...ما هیچکاره ایم..

و حالا سکوت مطلق،، جوری که فکر کردم شنود قطع شده و خواستم دوباره به دیوار بکوبونمش که صدای نافذ و خفناک طرف ، سر جا میخکوبم کرد...

(بارمان)

+خوش اومدی شهریار...یعنی فکر کنم باید بگم بارمان...برادر زاده ی عزیزم...مگه نه؟

خودش بود...اشتباه ندیدم و حالا با کمال وقاحت جلو روم واستاده...دایی که هیچوقت تو زندگیم جز بلا چیز دیگه ای نداشت...بدون کوچکترین توجهی به اینکه ماهور، دکمه ی رفتن صداری فعال کرده و معلوم نیست تا الان چیارو که نشنیده، مات و شوکه لب زدم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

+هان...من اینجا چیکار میکنم...بهتره تو بگی...جناب شهریار...اصلا شهریار یا بارمان؟ پلیس یا خلافکار؟ تا جایی که من میدونم هم خیلی رو ماهور حساسی...فکر میکردم

قبول کردن این شرط از جانب تو... کار سختی باشه... هر چی نیست تو بچه ی همون ابوذر ناموس پرستی....

دستام از خشم مشت شدن و نمیخواستم ماهور از پشت شنود چیزی رو متوجه بشه... ولی قطع کردنش هم جلو این همه ادم کار راحتی نیست...

-چی میخوای؟

+تنها درد من... نبودن تو ماهور، کنار همدیگه است...

یعنی...، دایی من... مسبب اون همه اشک و زجر جدایی بود؟

دستشو رو هوا تکون کوچیکی داد که، تمام ادمای مزخرفش از اتاق بیرون رفتن و حالا تنها، جلوی من ایستاده بود...

+هدف من له شدن لعیا... خواهرمه...

له شدن ابوذر... البته اگه بگم دستی تو کشته شدنش نداشتم، دروغ گفتم...

عین یه انبار باروتی بودم که اتیش گرفت... تمام عمرمو هدر دادم ولی نفهمیدم دشمن من... کسی از خون منه... دایی منه... ولی نمیتونست با این حرفای تیکه تیکه و مبهوت.. همه چیزو تموم کنه...

قسم میخورم تمام حقیقت و باید بگه و... اگه نگه، راهی جز کشته شدنش
نمیمونه... پس شیشه ای الکل روی میز و برداشتم و با تمام قدرت به دیوار کوبیدم که
خرد شد و اون تیکه ی تیزی که داخل دستم موند، بعد از هجوم بردن به سمتش... زیر
گلوش جاساز کردم.

+تو اینکارو نمیکنی... لااقل بابت ماهور...

تنها اسمی که الان میتونست ارومم کنه ماهور بود... ولی ترجیح میدم اول خودم تمام
اون چیزی که هست و نیست و بشنوم و اگه مُردم تا ابد با خودم حبس کنم...
پس شنود کوچیک داخل گوشمو دراوردم و روی زمین انداختم و حالا زیر کفشای
براقم نابود شد...

ماهور منو ببخش، چون از همین اولش معلومه این عوضی هر چی بگه... به تو مربوط
نیست و فقط این وسط قربانی بودی...

+خوبه... شنود کار گذاشتی... پس حتما ردیاب و هزار وسیله ی امنیتی دیگه هم
همراهت هست... اما برام اهمیتی نداره... چون تو هیچوقت موفق نبودی... برنده

نشدی... حالا... هم خودت، هم اون زن مشکل ساز تو... به دنیای ابدی میفرستم تا دیگه
اسمتون رو زندگی نباشه...

با شکسته ی شیشه ی داخل دستم، فشار کوچیکی به گردنش وارد کردم که رنگ
خون،... کربات سفیدشو پوشوند... حیف که دستم بسته بود، اگه نه حتما سرش از تنش
جدا میشد و اون موقع عقده ی این همه سال، یه باره به اتمام میرسید...

+نمیتونی منو بکشی... چون خودت میمیری...

-فقط بهم بگو چرا...؟ چرا منو... بارمان صدراپی... پسر ابو ذرو با کشته شدن جون
خواهرت... و از همه مهم تر، عشق مننن... تهدید کردی؟

+چون لعیا حقشه... ماهور هم همینطور...

-حرف بزن لعنتی...

+اگه حاضری بعد شنیدن حقیقت، بمیری... باشه میگم..

-فعلا که تو قراره زیر دستای من جون بدی... و اگه چیزو نگی، میمیری... بهتره خودت
وضعیت الانو بسنجی... مگه نه دایی؟

از خشم، عرق های پیشونیم روی زمین میرخت و نفس نفس میزدم... این مرد چه بلاهایی که سر من نیاورد...

+مادرت... عوضی ترین زن دنیاست... من تورو با جون عشقت تهدید کردم،، چون یه زمان همین مادرت، منو با جون عشقم تهدید کرد... البته تاوان پس دادن... همشون... از جمله اون محمد بیشرف که به دستای من تا آخر عمرش فلج شد... اما نفرت پسرش موند برای تو و زندگی ی شومت... پسرشم نابود کردم... به وسیله ی دانیال... میدونم زندس... از هر چیزی... از اینکه حتی عشقت چی پوشیده و الان کجا داره اروم اشک میریزه هم خبر دارم...

-به ماهور کاری نداشته باش...

+نداشتم... هیچ کاری... به جز درخواست و خواهش های پسر... که اونو دوست داره... منم با تمیز ترین نقشه و مدارک، کردمش روانشناس عشقت...

یکه خوردم و دستم شل شد... جوری که شیشه ی بطری از دستم افتاد و صداش تو اتاق بزرگ پخش شد...

-آ.. اراد..؟ نه.. نه امکان نداره..

+باید بگم پسر داییت بدجور بابت خراب کردن عروسیش، ازت ناراحته...باشه درست...قصد من نابودی تو بود...ولی وقتی پسرمو تو اون حال دیدم، نتونستم تحمل کنم...هر چند جز ضرر چیز دیگه ی برا من نداشت...خوب شد رفت زندان...ده سال که بود...یه حبس ابدم روش...

داخل کمای بدی قرار داشتم...کمایی که انگار سال ها داخلش بودم و هنوز بیرون نیومدم..

-چرا؟ چرا از من مادرم متنفری؟اص...اصلا چطوری اراد راستین میتونه پسر کمال سهیلی باشه؟؟

+کمال سهیلی راستین زاده...یعنی تو ادامه ی فامیل مادرت و نمیدونی؟؟ البته از اولشم زن کلک سازی بود...ولی صبر کن...چون هنوز هیچی تموم نشده پسر جون.....میدونی مادرت با من چیا که نکرد...اولین ضربه اش، جدایی منو عشقم، یعنی فرزانه بود....
اره درست حدس زدی...مادر ماهور...فرزانه صمیمی ترین و صد البته خوشگل ترین دوست لعیا بود...عاشقش شدم...عاشقم کرد...اما بعد رفت و چسبید به صالح...بین دو دوست رقابت گرفت و اخرم صالح نسیب مریم شد، البته خدا بیامرزشون...

و نیشخند بی رحمانه ی زد و با خشونت در قبال منی که عین چوب خشک، بابت شنیدن حقایق، به دیوار چسبیده بودم...ادامه داد:

+از فرزانه متنفر نشدم...بیشتر از خواهرم بدم اومد که رفت با ابوذر و محمد، دست به یکی کرد...و فرزانه رو از چنگم دراورد...چرا؟؟ چون محمد اینطوری میخواست...چون ابوذر رو مخش راه میرفت که این وصلت شدنی نیست...و از اخرم نشد...
اما خواهر من به حرف همه گوش کرد...جز حرف دل برادرش...

بزور با دختری ساده که رگ ترکی داشت و با ازدواج میخواست اقامت بگیره...برای رهایی از دست خانواده ی ظالم خواهرم، ازدواج کردم...اما خب عاشقش شدم...تو اون موقع سه سالت بود...و لعیا خیلی خوشحال...خواستم با دزدیده شدن تو...این کینه رو پایان بدم...اما شکوفه، اراد و حامله شد و فرزانه مهور و....

نتونستم...چون فهمیدم با گرفتن بچه ی کسی که از پاره ی جونش باشه...وجدانم راحت نمیشه...هر چند لعیا میمرد...پس ابوذر بهترین گزینه بود و با کشتنش،، لعیا اواره شد...اون موقع تو دوازده سالته بودی و شیوا پنج سالهکه شکوفه رو خدا در قبال ابوذر ازم گرفت...

شیوا چون هیچوقت طعم حس مادر داشتن و نچشید...از شکوفه متنفر شد...ولی اراد بزرگ بود و تک پسر...هرچند همون موقع..کمکتون کردم...بردمتون کانادا...بزرگ

شدین...به آسا، دختر دیگم بال و پر دادم...اما اراد و آسا به خاطر عشق مادرشون...رفتن ترکیه و شیوا پیشم موند...تا اینکه اراد قاتل شد و دست به دامن من که نجاتش بدم....

اره...اراد مریضه...مجهولت ذهنتو برطرف کنم...مریضیه جنسی...به خاطر همین لیلا مُرد...منم کمکش کردم...

هاا راستی، تو همیشه فکری میکردی، زن داییت.. وقتی خیلی کوچیک بودی...با دوتاش بچه هاش، تو جاده تصادف کردن و مُردن..یادمه که چقدر با اراد صمیمی بودی...ولی حالا شده بود دزدِ عشقت، و از اخرم زمینش زدی.....چون دست روزگار بدجور همرو عوض، یا عوضی میکنه ...

یه ضرب دستمو به پیرهنم کشیدم که دکمه های پاره شد و دوربینی که وصل بود به دکمه، هم روی زمین افتاد...لااقل منفور ترین شخص دنیا و بزرگ ترین قاچاقی، چهرش رویت شد...و همونجا کنار دیوار سر خوردم...ماهوَر اگه اینارو میشنید چی میشد؟ جز نابودی تنها تک پر گلِ رزم...

-بسه...

+بس نیست...بهت گفتم از فرزانه نفرتی نداشتم نه...؟ اما زندیگه اونم سیاه کردم...جوری که ماهور فقط چهارسالش بود و به خاطر ضربه ی بعدی که به خاطر اعتمادش به محمد بود...همش گریه میکرد...و از اخرم ماهور، یادگار عشقم... به جای اینکه پیش من باشه...پیش صالح بزرگ رفت...ولی کینه و اتیش درونم خاموش نشد که نشد...تو پلیس

شدی...شغلی که ازش متنفر بودم واز همه مهم تر پلیس مخفی...با وصلت بین تو و شیوا، همه چی حل میشد اما تو دخترمم پس زدی...میدونی، شیواهم مثل تو فکر میکرد خواهر و برادرش تو تصادف همراه با مادرش مرده...پس بی گناهه...اما دخترمه...ناراحتیش..ناراحتیه منم هست...از اخرم تو کاری که نباید میکردی و کردی...رفتی و عاشق یادگار عشقم شدی...قلب دخترمو شکوندی...ولی اصلا از خودت نپرسیدی چرا مادرت ناراضیه؟ حرفای دروغیش راجب ماهور و دلیل اینکه چرا یهویی از ماهور جدا شدی...نپرسیدی چون فکرشم نمیکردی...تمام این مدت حواسم به ماهور بود..کنار پسر تو ترکیه...با پسر خوشگلش که از چشم همه حتی تو...پنهون بود...زندگی میکرد...لعیا عزیز ترین کسمو گرفت...منم همینطور...

مرد و گریه؟ من داشتم گریه میکردم؟ بابت مرگ بی دلیل بابام و ظلمی که مادرم در حق داییم کرد؟...بابت ندونستن حقیقت و اینکه اراد کیه...اینکه داییم بزرگ ترین دشمنم بوده...

پس حق داشتم...تا کی میخواستم تو خودم بریزم و دم نزنم؟؟ منم ادمم...انسانم...و از همه مهم تر عاشق

با صدای شلیک گلوله، فهمیدم سرهنگ کار خودشو کرد و با پوزخند به داییم خیره شدم...

-بازنده کسیه که قایم شه...نتونه پرده ی سیاه کینه رو از جلو چشماش برداره...نخواد بخنده و خوشحال باشه...همه ی اینا ویژگی های توئه...امیدوارم با همین دستام،

صندلی چوبه دار رو از زیر پات بکشم... نه به خاطر خودم نه... حتی به خاطر ماهور هم نه... بابت تک تک کارایی که در حق جوونا و این مملکت کردی...

عین شیر زخمی نگاهم میکرد و الان اصلا وقت اینکه بخوام تو شوک اتفاقات چند دقیقه قبل بمونم، نبود... پس با جدیت بیشتر، یقه ی پیراهنی که بابت خشونت... دکمه هاش کنده شدن و بهم وصل کردم و ادامه دادم:

- فکرشم نمیکردی که سازمان اینقدر قوی باشه و دستتو بخونه... از دیدنت شوکه شدم... قبول

...اصلا حتی فکرشم نمیکردم، باشه اونم درسته...

ولی معنیش این نیستن که تو برنده شدی...

با اعصابانیت سمت در رفت و وقتی باز کرد... با دیدن کلی ادم که همراه جلیقه ی ضد گلوله و ماسک های رو صورتشون و اسلحه هایی که نشونه، گرفته بودنش... دستشو رو قبلش گذاشت و پاهاش روی زمین فروکش کردن....

پایان ادم پر از کینه و انتقام به جایی ختم میشه که صدرد حکمش... ادامه...

تنها دل خوشیم تو این اوضاع، دیدن ماهان و ماهور بود...دلم میخواست محکم بغلشون کنم و یادم بره هر چی که شنیدم...اما ماهور حقش این نبود که ندونه...باید میفهمید...چون هر چی نباشه به گذشته ی اونو مادرش هم ربط داره...

دیدن کمال که با بی رحمی، خود سرهنگ دور دستش، دستنبد میزد...لذت بخش بود...اما وقتی ماهور یادم اومد... مخصوصا اینکه تنه‌اراه ارتباطیمون هم نابود کردم...دلم لرزید و دستپاچه به کل نیروها خبر دادم تا دنبالش بگردن...و خودمم با سرعت خواستم سمت عمارت کثیف پر از لجن برم که سرهنگ صدام زد:

+بارمان صبر کن...باید یه چیز یو بهت بدم.

- ماهور نیست...هیچ چیزیم مهم تر اون نیست...پس باشه واسه بعدا...

+مهمه پسر...ربطش به ماهوره..ولی قبلش حتما خودت ببین..

و فلش کوچیکی سمتم گرفت...

"فلش"...این فلش چه ربطی میتونست به ماهور داشته باشه، که مغزم...سمت اتفاقات و حرفای چند روز پیش ماهور، داخل شرکت رفت...

.....

"فلش بک_ روز داخل شرکت"

-فلش مادرمو میدی....منم تا همیشه از هر جایی که تو هستی دوری میکنم....از این شرکت....از ادماش....از سر راه تو بودن...از هر چی....

+پس واسه فلش...این همه تلاش کردی؟

-فقط یه فلش نیست....کل حقایقه زندگیمه....اگه هم زودتر بهت میگفتم....چون میشناسمت که لجبازی و نمیدادی....خواستم خودم به چنگش بیارم ولی خسته شدم....اتش بس اعلام میکنم...تنها با گرفتن فلش مادرم....

+خیلی ساده ای.....وقتی که ازدواجت با یه ادم عوضی و پای یه بچه، اومد وسط منم ساده فرض کردی؟ بدم بری که دیگه نیای؟....حالا واسه من اتش بس اعلام میکنی؟
-ندی...از چنگت در میارم..

اصلا من ساده...ولی تو زرنگ نباش که ثابت کنی اون دست تو نیست....میدونم محمد داده به تو....هر وقتم دادی....تنها اب راه ی ما واسه برقرار کردن ارتباط....قطع میشه....
از اول فقط همینو میخواستم....

.....

فهمیدم این فلش...کل اون چیزیه که باید بفهمه و فکر میکرده از محمد به دست من رسیده...و حالا از پیش کمال پیدا شد ...

دایی هر چی که به من گفت...مطمئنن مادر ماهورم هم میخواد با زبون خودش، به بچش بگه...و ماهور هم حرفِ مادرشو از هر چیزی، بیشتر قبول داره...

حالم از جمعیت زیاد و ون های بزرگ که کلی ادم مسلح با دستنبد واردشون میشد... بهم میخورد.

فرمانده ی اصلی با اون لباس مجهز و اسلحه ی بزرگ دستش نزدیکم اومد... و بعد احترام نظامی، با جدیت گفت:

+قربان باید بگم داخل عمارت کاملا خالی از هر گونه ادم...مسلحات و مشروبات هست...اونایی که قربانی این ضیافت بودن...بعد از بازجویی ازاد میشن...و ادمای مسلح هم بعد از فرستادن پرونده به دادسرا، حکمشون معلوم میشه...

-پس...پس کمال؟

+صدصد اعدام قربان...

خیالم راحت شد ولی یهو با پریشونی سراغ ماهورمو گرفتم که گفت هیچکس داخل عمارت نیست...پس کجاست این دختر؟

ولی با صدای ضعیفی که از پشت سرم اومد و دستی که کتمو چنگ زد...از خوشحالی، محکم برگشتم و در اغوشم گرفتمش...حتی کوچیکترین اهمیتی ندادم که اینجا، من یه

سرگرد خشک و جدی ام... بلکه فقط دیوانه وار عاشق زنی هستم که تو بغلم از سر شوق، اشک ذوق، میریخت...

(ماهور)

ماهان با جیغ و داد قاشق داخله دستشو به بشقاب جلوش میزد و از صدایی که تولید میشد با حرص چشمامو بستم...

-پسرم... خوشگلم... باید این غذا رو بخوری... نه اینگه با قاشق هی بکوبی تو ظرف.. ای بابا..

که بارمان از سر میز بلند شد و وقتی جلوم زانو زد... دستامو نوازش وار، تو دستاش گرفت..

+تو به حرف من توجه کن... حاضری؟

نیستم... درسته این همه سال انتظار شنیدن حرفای مادرمو داشتم ولی هنوز آماده نبودم...

با دو دلی ذول زدم تو چشمای بارمان و اروم و همونجور که سرم پایین بود لب زدم:

-نمیدونم...ولی چاره ای نیست... میخوام ببینم...

+ماهور مطمئنی؟

-اره...از هر وقتی مطمئن ترم... من دوساله منتظر شنیدن حرفای مادرمم...نمیتونم
بیشتر از این وقت و هدر بدم...

+باشه...ولی قبلش من یه سری چیزا باید بهت بگم...

-اوه...همشونو حفظم...که اون ادم دایی من بوده و بازم منو ببخش واز اینا...بارمان بهت
گفتم تو هیچ تقصیری نداری...نه تو...نه مادرت...و نه حتی اون شیوایی که از نظر من
افریطه است.....دو ماه دیگه هم حکم اعدام اون ادم عوضی میاد...مادرت هم با شیوا
فرستادی کانادا...خودتم الان ور دل منو این بچه ای...تنها مشکلمون...شنیدن حرفای تو
فلشه...من راجب کینه ی قدیمیه داییت نسبت به مادرم و مادرت میدونم...خودت
گفتی و حاله —————

+اما نمیدونی اون مرد، پدر اراد هم هست...یعنی همون باعث آشنا شدن توو اراد
بوده...و اینکه اراد پسر داییه منه...

دهنم باز موند و رسما حرفی که میخواستم بزنم و بارمان وسطش پرید و یادم رفت...
انگار کل دنیا بی صدا شد...حتی کوچک ترین صداهم از جیغ و دادهای ماهان
نمیشنیدم و چقدر احمق بودم که همون شب عروسی نفهمیدم

.....

"فلش بک_شب عروسی"

اراد: من و آسا،خواهرم ...به پدرم رفتیم ولی خواهر دیگم عین مادرم بود...البته غیر از
اخلاقش که برعکس ما دوتا به پدرم رفت...اون از مادرم متنفر بود پس هر کاری که از
دستش برمیومد انجام داد تا هیچ شباهتی به مادرم نداشته باشه...از یه دختر مو مشکی
ساده...به یه ادم بلوند...، با رفتار لوند تغییر کرد...

.....

پس خواهر دیگش شیوا بوده که هیچ ارتباطی باهم نداشتن...بارمان بزور لیوان ابو دستم
داد که یه قلپ ازش خوردم و از سردیِ اب ، انگار به هوش اومدم و خیره شدم به
بارمان..

+حق داری...منم رسما اونقدر شوکه شدم که حد نداشت...اما خب من فکر میکردم از
بچیگم...زنداییم با بچه هاش تو اون تصادف مُرده...نمیدونستم تو کشور زنداییم داشتن
زندگی میکردن

-وای بارمان بسه...بخدا قش میکنم...یعنی مادرم اینم میدونسته؟

+نمیدونم...ولی فکر کردم که باید بدونی...چون حقتته...درضمن وقتی تو با این حرفم اینقدر شوکه شدی...پس مادرت چیز های جدید تری هم داره تا بهت بگه...

-نمیخوام بدونم...اره...نمیخوام...

+ماهور دیوونه شدی؟ به گفته ی خودت این همه مدت دنبالش بودی تا بفهمی چی داخلشه...

-الان نمیخوام...ببین داییت چند روز دیگه حکمش میاد...دانیال، معین و حتی محمد که به حساب پدرمه هم رفتن زندان...صالح هم که کشته شد...اره قبول این همه اتفاق که واسمون افتاو سخته....اما دیگه هیچکس نیست تا تو...و این بچه رو از من جدا کنه...هیچکس نیست که این خوشحالمو از بین ببره...فقط منو تو...با رفیقامون...
امیر و ستاره...دریا و ارسلان...و کلی روزای خوش...پس نمیخوام با شنیدن حقیقتای بیشتر، فکرم درگیر شه و گند بزنه به خوش بودنم...

و قطره اشک سمج کنج چشممو با دستم پس زدم و با شتاب فلش و از دستای بارمان گرفتم و اونقدر سریع نزدیک پنجره شدم که باور نمیکردم....

پنجره ی خونه ی جدیدمون...اشیانه ی سه تایمون و منبع روزای خوبمون...پس از این طبقه صدرصد هیچ لاشه ی از فلش نمیومند...تعلل کنار گذاشتم و بعد از باز کردن پنجره با تمام قدرت به بیروم پرش کردم...بس بود هر چیزی که میدونستم...و بلند داد زدم:

-خداافظ مامان...روزای تلخم...کینه ی بچگیم که از پدرم داشتم...انتقامی که فکر میکردم مسببش عشقمه...خداافظ همه ی اشتباهام...

و دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود...و با گرمی دستای بارمان که دور کمرم حس کردم...با خیالی راحت سرمو رو شونش گذاشتم و خیره شدم به منتظره ی بیرون و حظ کردم از باد خنکی که به صورتم میخورد...

یهو بارمان ولم کرد و باسرعت سمت در خونه رفت و با کآوری که دستش بود، نزدیکم شد...

با کنجکاو ی از دستش گرفتم و وقتی زیپ کاور و پایین کشیدم، با دیدن لباس عروسی پف دار کوتاهی که تو دبی دیده بودم و ارزش خوشم میومد با چشمایی که عین دوتا قلب شده بودن بهش خیره شدم....

خدای من!! بارمان چطور هنوزم اینو یادش مونده...

بارمان...این...

+همون روز خریدمش...فقط به شرطی که واسه خودم بپوشی...اونجا نشد بهت بگم...ولی حالا وقتشه...

خیره به دهن ماهان بودیم و با کنجکاوای نگاهش میکردیم...

+ماهوور بهتره که تسلیم شی...

-عمرا...این فکرو از سرت بیرون کن عشقم...اول میگه مامان!

+ماهورم...بزار اول بچه ی تو حرف بزنه...بعد تا بخواد مامان بگه، وقت هست..

-چقدر تو پروئی...وقتایی که مثل بلبل حرف میزنه، قند عسلِ اُقاس...وقتایی که ساکته...میشه پسر منه!؟

که ماهان دوباره جیغ بلندی کشید و دیگه داشتم کلافه میشدم...

-پسرم یک کلام بگو مامان...تا این بابات ببازه و بفهمه در هر صورت، تو بچه ی دو تامون هستی...

+اون میگه بابا

-حالا میبینی وقتی بلند و واضح، داد میزنه مامان!

+میبینیم

-ببین..

و دوباره برگشتیم و زول زدیم به ماهان... که یهو چیزی یادم اومد و به سرعت رومو سمت بارمان کردم

-اگه من بُردم... جایزه‌ام چیه؟

+تو بهتره فکر جایزه ی من باشی!

و با خنده نگاهشو از ماهان گرفت و سمت من سوق داد...

-باشه... اگه گفت مامان و من بُردم... همه ی ست اتاق خواب و عوض میکنیم... چون از همون اولم دل خوشی از رنگ خاکستری نداشتم....

+ولی اگه من بُردم... تو همون اتاق خاکستری... یکی عین ماهان میخوام... دخترم باشه چه بهتر...

-شرط اقارو ببین... چقدر تو فرصت طلبی....

و با حرص دوباره نگاهی به ماهان انداختم و بدجور عصبی شده بودم...

-یک کلام بگو مامان و تموم کن این بازیه کشیفو... ای خدا....

چشمامو با غر بستم که با صدای پر از خنده ی ماهان، دو چشم دیگه قرض گرفتم و
خیره به دهنش شدم...

+م...ما...با...مابا...مابا

که دوتایی سمت هم برگشتیم و با تعجب وهمزمان، تکرار کردیم:

-+مابا؟؟

و دوباره به ماهان خیره شدیم...

-خدای من بچم چش شده...مابا دیگه کیه؟

که بارمان بلند خندید و ماهان و از صندلی کودک برداشت و بوس بزرگی رو گوش
کاشت

+یعنی هم مامان ...هم بابا...

از زرنگی بچم...تک خنده ی کردم و منم به جمعشون پیوستم ولی یهو جدی شدم و
سمت بارمان با لبای اویزون گفتم:

-الان کی برنده میشه؟ تو یا من؟ اقا من از اون اتاق بدم می... ..

جلمم هنوز کامل نشده بود،، که حالت عوق بهم دست داد و ماهان هم دیگه ساکت نگام میکرد که نتونستم تحمل کنم و با سرعت سمت دستشویی پرواز کردم و من چه مرگم شده؟..دیگه کاملا محتوای معدم خالی شده بود و هنوزم دست از عق زدن برنداشتم که بارمان نگران خودشو رسوند و از پشت دستشویی،، چند بار صدام زد...

با حوله دور دهنمو خشک کردم و وقتی از دستشویی خارج شدم، بارمان با دستش، کمرمو گرفت و با لحنی نگران گفت:

+خوبی خانومم...چت شد یهو؟

دیگه به سالن رسیدیم که ماهان هم با قدمای کوچیکش، نزدیکم اومد و چون بچم نترسه،، خم شدم و بغلش کردم که فشار بدی به کمرم وارد شد و بعد از اخ کوتاهی، بارمان به سرعت ماهان و ازم گرفت...

+ماهور بریم دکتر؟

-نه... دو روزه اینجوری شدم...ولی دیگه واقعا حالم داره بهم میخوره...

با سرعت ماهان و رو زمین گذاشت و با دستاش دو ور شونه هامو گرفتم و شوکه گفتم:

+ماهور...نکنه...نکنه تو...

-چته بارمان؟ اروم باش...

+خدای من...مابا گفتن ماهان بی صلاح نیست...والا شرط من که برآورده شد...شرط
شماهم به روی چشم...فردا نقاش اینجاست، هر رنگی که بخوای...

-ب..بارمان...یعنی...یعنی من...حاملم؟ نه...نه...من امدگی ندارممم!!
+خودم نوکرشم...

که ماهان جیغ بلندی کشید و پشت سرهم دستاشو بهم میکوبید ...
یعنی من دوباره میخواستم مادر شم؟ ایندفعه کنار عشقم و بچه ی زیبام؟ اصلا
نفهمیدم چطوری شد که اروم به زبون اوردم:

-بارمان لطفا اگه دختر بود...هورا باشه...

+هر چی که تو بخوای!

اونقدر ذوق کرده بودم که حد نداشت...خم شدم و محکم ماهان و تو بغلم گرفتم...و از
ته دل خندیدم...

که وقتی بلند شدم، بارمان رو هوا بغلم کرد و اروم کنار گوشم لب زد:

+و تو در دیار بی کسی...شدی ماهِ عشقت...



و آن ماه تابان...تابید و همه جا را روشن کرد...و اینگونه سرانجام "تو شدی ماهم" آغاز شد و دنیای من! و دنیای هزاران آدم! به خودش رنگ گرفت 🌍

#آغاز: ۲۰/۱۲/۱۳۹۹ 🦋

#پایان: ۱۰/۶/۱۴۰۰ 🦎

مرسی از دوستان عزیزى که تا پایان رمان همراه من بودن و امیدوارم نهایت لذت و از رمان برده باشین ❤️